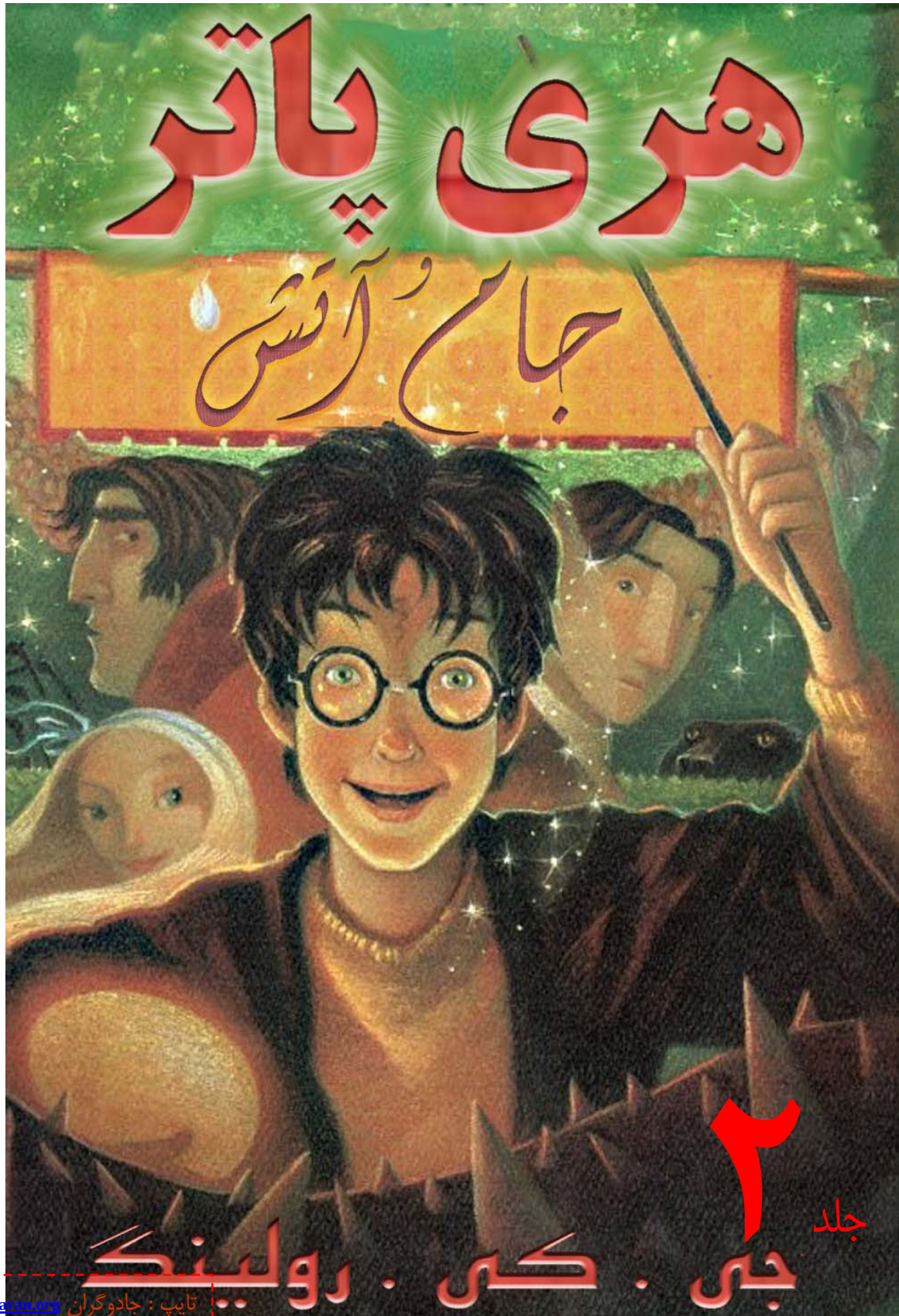




تایپ: جادوگران <http://www.Jadoogaran.org>

ویرایش نهایی: حسن درخشنده



سایت جادوگران دات او.آر.جی به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیاز هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم.

در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند و همچنین آقای حسن درخشنده که در ارائه کتاب چهارم هری پاتر کمک شایانی کردند ، تشکر میکنیم.

[Http://www.Jadoogaran.org](http://www.Jadoogaran.org)



تألیف:

کاساندرای تریلانی	شاخمد مجارستانی	فصل نوزدهم
اوتو بگمن	مرحله اول	فصل بیستم
آناکین موتتاگ	جبهه آزادی بخش جن های خانگی	فصل بیست و یکم
دوشیزه اونیس مک براید	وظیفه غیر منتظره	فصل بیست و دوم
دوشیزه اونیس مک براید	جشن کریسمس	فصل بیست و سوم
حسن درخشنده	خبر داغ ریتا اسکیتیر	فصل بیست و چهارم
ماروولو گانت	تخم طلا و چشم سحرآمیز	فصل بیست و پنجم
دویل	مرحله دوم	فصل بیست و ششم
یوان ابرکرومبی	بازگشت پانمدی	فصل بیست و هفت
جینی ویزلی	دیوانگی آقای کرواچ	فصل بیست و هشتم
دیدالوس دیگل	رویا	فصل بیست و نهم
لیندا لاوگود	قدح اندیشه	فصل سی ام
پروفسور اسپرووات	مرحله سوم	فصل سی و یکم
دیدالوس دیگل	گوشت خون استخوان	فصل سی و دوم
norton	مرگ خوارها	فصل سی و سوم
پروفسور کوپیرل	جادوی قبلی پیشین	فصل سی و چهارم
حسن درخشنده	محلول راستی	فصل سی و پنجم
اندرو کرک	جدایی راه ها	فصل سی و ششم
لیندا لاوگود	آغاز	فصل سی و هفتم



فصل ۱۹: شاخدم مجارستانی



تنها امید صحبت رو در رو با سیریوس بود که هری را برای دو هفته آینده نگه میداشت، تنها نقطه روشن در افق هری که هیچ وقت تاریک تر از هم اکنون نبوده، شوک قهرمان مدرسه بودن کمرنگ تر شده بود ولی ترس از آینده‌ای که او باید با آن رو به رو می‌شد هری را در خود فرو می‌برد. اولین وظیفه‌ی ترسیم چیزی بود که به آرامی به وی نزدیک می‌شد. ولی احساس می‌کرد که ترس مانند هیولائی در برابرش قد علم کرده و راه او را بسته

است. او هرگز این چنین ناراحتی اعصاب نداشت، این دفعه ماوراء آن چیزی بود که قبل از مسابقه کوئیدیچ تجربه کرده بود حتی بیشتر از آن چیزی که در مسابقه قبل در برابر اسلیترین داشت، که مشخص می‌کرد چه کسی جام کوئیدیچ را خواهد برد. هری فهمید که فکر کردن درباره آینده برایش بسیار سخت است، او احساس کرد که با اولین وظیفه زندگی‌اش به پایان میرسد.

بدون شک او اصلاً نمی‌دانست که سیریوس چطور می‌تواند کاری کند که او احساس بهتری داشته باشد و بتواند کارهای مشکل و خطرناک جادوئی را در برابر چشمان صدها نفر تماشاچی انجام دهد؟ ولی در موقعیت فعلی که داشت دیدن چهره‌ای آشنا و دوست، بسیار با ارزش داشت. هری نامه‌ای برای سیریوس نوشت و در آن گفت که می‌تواند او را در کنار آتش اتاق عمومی در زمان که او پیشنهاد کرده بود ببیند و در آن زمان آنجا خواهد بود و او و هرمیون کوشش خواهند کرد که آن شب کلیه مشکلات دیدار را از سر راه بردارند و اگر وضع از بد، بدتر شد تنها کاری که می‌کنند این است که یک کیسه بمب پشکلی در آنجا می‌اندازند ولی امیدوارند کار به آنجا نکشد- برای آنکه ممکن است فلیچ، سرایدار مدرسه، پوست آنها را بکند. در عین حال، هر روز که می‌گذشت، زندگی در محدوده‌ی قلعه برای هری از روز قبل مشکل تر می‌شد. ریتا اسکیتز مقاله‌ای درباره‌ی مسابقات سه جادوگر نوشته بود و به نظر میرسید که بیشتر درباره‌ی فراز و نشیب های زندگی هری است تا مقاله‌ای درباره‌ی مسابقات سه جادوگر.

بیشتر صفحه‌ی اول به عکس هری اختصاص داده شده بود. سر مقاله (که در صفحه‌ی دوم، ششم و هفتم نیز ادامه داشت) کاملاً درباره‌ی هری بود، اسم قهرمان‌های مدارس بوکسباتونز و دور مسترانگ (با غلط املائی) در پایان آخرین بند از مقاله ذکر شده بود و حتی اسم سدريک را ذکر نکرده بود. این مقاله ده روز پیش نوشته شده بود و هری هنوز ناخوش بود و هر گاه به آن فکر می‌کرد سوزشی از شرمساری در دلش احساس میکرد.

ریتا اسکیتز چیزهای مزخرفی از هری انتشار داده بود که حتی او نمی‌توانست به یاد بیاورد که در تمام عمرش آنها را به زبان آورده باشد وقتی که او را در آن انبار جارو تنها گیر آورده بود. "من فکر می‌کنم که تمام نیرویم را از والدینم می‌گیرم من میدونم که آنها به من افتخار می‌کنند اگر الان من را می‌دیدند بله من هنوز بعضی شب‌ها برای آنها گریه می‌کنم و من از اقرار این مسئله احساس شرمندگی نمی‌کنم."

"من می‌دونم که هیچ چیز نمی‌تواند در مسابقات به من آسیب برساند زیرا اطمینان دارم که آنها مواظب من هستند"

ریتا اسکیتز حتی پایش را از آن هم فراتر گذاشته بود و "ار" های هری را تکرار می‌کرد و گفته‌های او را به جملات نامفهوم تبدیل می‌کرد:

"بالاخره هری توانست معنی محبت را در هاگوارتز حس کند."

دوست نزدیکش کریوی می‌گوید:

"هری به ندرت با دختر ماگل‌زاده قشنگ هرمیون گرنجر دیده شده که مانند هری یکی از دانش‌آموزان نخبه هاگوارتز است."

از زمانی که این مقاله در روزنامه پیام امروز به چاپ رسید، هری مجبور شده بود متلک‌های افراد رو تحمل کند. به ویژه اسلیترینی‌ها، وقتی از پهلوی آنها می‌گذشت نیشخند می‌زدند و او را به یکدیگر نشان می‌دادند.

- دستمال می‌خوای پاتر؟ آخه ممکنه تو تغییر شکل گریهات بگیری؟

- از کی تا حالا تو یکی از بهترین دانش‌آموزان مدرسه هستی پاتر؟ یا این یه مدرسه هست که تو

و لانگباتم راه انداختین؟

- هی - هری

- "بله - درسته " هری خودش را در حال فریاد زدن در کریدور یافت به اندازه کافی از دست آنها

کشیده بود. "من همین الان برای مادرم گریه کردم و دلم می‌خواست یکم بیشتر گریه کنم"

- نه - این فقط برای این بود که تو قلم پر خودت را انداختی.

این چو بود. هری احساس کرد که رنگ صورتش سرخ شده است.

درحالی که قلمش را از چو می‌گرفت گفت:

- اوه - بله، ببخشید

- هوم روز سه شنبه موفق باشی، من واقعا امیدوارم که شیرین بکاری.

در حالی هری رو تنها داشت که هری احساس احمقانه‌ای داشت.

هرمیون هم آمد تا سهمی از بد خلقی هری داشته باشه، ولی هرمیون هنوز شروع به داد و فریاد زدن نکرده بود و به همین خاطر او برای هری قابل تحسین بود.

- پَنسی پارکینسون با تعجب گفت: "اون؟ قشنگه؟" پَنسی پارکینسون اولین بار بعد از چاپ مقاله ریتا اسکیتز وقتی هرمیون را دید جیغ زد و گفت: "چه طوری درباره‌ی اون قضاوت کرده- یه سنجاب راه‌راه؟" هرمیون در حالی که از برابر دختران اسلیترین که نوحودی می‌خندیدند عبور می‌کرد، با صدایی که ابهت و وقار از آن می‌بارید و سرخودش را بالا گرفته بود و مثل اینکه آنها اصلاً انجا نیستند به هری گفت:

- فراموشش کن هری

ولی هری نمی‌توانست آنرا نادیده بگیرد.

رون از زمانی که اسنیپ آنها را تهدید به بازداشت کرده بود با هری حرف نزده بود، هری هنوز نیمه امید داشت که اختلاف‌شان را در آن دو ساعتی که در دخمه اسنیپ مجبور به جمع کردن جمجمه موش هستند حل کنند ولی این درست همان روزی بود که مقاله ریتا اسکیتز چاپ شده بود و تاییدی بر اعتقاد رون بود که هری می‌خواهد نظر دیگران را به خودش جلب کند.

هرمیون از دست هر دوی آنها عصبانی بود، از این به آن می‌گفت و تلاش می‌کرد آنها را مجبور کند تا با هم حرف بزنند، ولی هری کله‌شقی می‌کرد. در صورتی حاضر بود با رون حرف بزند که رون اعتراف کند که هری اسمش را در جام نداخته است و از او برای اینکه به او دروغگو گفته بود عذرخواهی کند.

- هری لجوجانه گفت: "من شروع نکردم"، "این مسئله اون هست."

هرمیون که حوصله‌اش سر رفته بود گفت: تو آخرش رون را از دست میدی و من هم می‌دونم که او هم تو را از دست می‌ده

هری گفت:

- از دست دادن اون؟ من اونو از دست نمی‌دم.

ولی این فقط یک دروغ بود. هری هرمیون را خیلی دوست داشت ولی او مثل رون نبود، کمتر می‌خندید و بیشتر مواقع توی کتابخانه بود، هر کسی که هرمیون بهترین دوستش بود این طور بود. هری هنوز در درس احضار، یا افسون فراخوانی استاد نشده بود. به نظر می‌رسد در بعضی مباحث کتاب‌ها را یاد گرفته ولی هرمیون پافشاری می‌کرد که تئوری آنها ممکنه کمکت کنه. آنها وقت زیادی از زمان نهار را با دقت روی کتاب‌ها متمرکز می‌شدند.

ویکتور کرام هم زمان بسیار زیادی را در کتابخانه می‌گذراند و هری متعجب بود که او بدنبال چیست؟ برای چی مطالعه می‌کرد؟ یا به دنبال چه چیزی بود که در مرحله اول کمکش کنه؟

هرمیون بیشتر مواقع به خاطر بودن کرام غرولند می‌کرد - نه به خاطر این که آنها را آزار می‌داد - ولی به خاطر گروهی از دختران که می‌خندیدند و اغلب مثل جاسوس‌ها پشت قفسه‌ی کتاب‌ها ظاهر می‌شدند و هرمیون سر و صدای آنها را گیج کننده می‌دانست.

هرمیون در حالی که به نیم‌رخ کرام خیره شده بود گفت: او حتی خوش قیافه هم نیست. آنها فقط به خاطر شهرتش دوستش دارن، آنها حتی حاضر نبودند کرام را دوبار ببینند اگر او دیکویچ بلد نبود.

هری در حالی که دندان قروچه می‌کرد گفت: دیکویچ! کاملاً از تمایزش برای گفتن تلفظ کوییدیچ صرف نظر کرد، این باعث شد قیافه رون را تصور کند، اگر می‌توانست گفته‌های هرمیون را درباره‌ی دیکویچ بشنود.

خیلی عجیبه شما وقتی از یه چیزی می‌ترسید یا از اون بیم دارید، حاضرید هر چیزی را بدهید که زمان کمی آهسته‌تر بره، درست عکس آن از آب در میاد و زمان، بدتر هی تند تند حرکت می‌کند، مثل این که کسی عمداً عقربه‌های ساعت را دستکاری کرده بود که روزی که مشخص شده بود قسمت اول وظیفه‌اش را انجام دهد زودتر از راه برسد. هر زمان که هری به یاد این موضوع می‌افتاد وحشت می‌کرد به ویژه، از وقتی که حرف‌های نیشدار ریتا اسکیترا را در مقاله‌ای در پیام امروز خوانده بود.

روز سه‌شنبه قبل از اولین وظیفه، تمام شاگردان سال سوم و بالاتر، اجازه داشتند تا از دهکده‌ی «هاگزمید» دیدن کنند. هرمیون به هری گفته بود که اگر برای مدت کوتاهی از قلعه دور شود به نفع اوست و هری به ترغیب زیادی نیاز نداشت.

- رون چی می‌گه؟ تو نمی‌خوای با اون بری؟

هرمیون که صورتش سرخ شده بود گفت: خب! من فکر کردم ما ممکنه او را در مغازه سه جاردو ببینیم.

هری صاف و پوس‌کنده گفت: نه

- اوه این احمقانه است.

- من میام ولی حاضر نیستم رون رو ببینم و شنل نامرئی کننده‌ام رامی‌پوشم.

- خب، پس اما من قبلاً فقط از داخل شنل با تو صحبت کرده‌ام. من نمی‌دونم وقتی شنل رو

پوشیدی باید به تو نگاه کنم یا نه.

بنابراین هری شنلش را در خوابگاه پوشید و از پله‌ها پایین رفت و با هم، او و هرمیون راهی هاگزمید

شدند.

هری به طور شگفت‌آوری زیر شنلش احساس آزادی می‌کرد. هری بچه‌های دیگر را می‌دید که از کنارش رد می‌شدند، وقتی که به هاگزمید وارد می‌شدند و بیشتر آنها نشان سدريک دیگوری را به سینه خودشون زده بودند و در راه هیچ‌کس درباره‌ی اون مقاله مزخرف حرف نزد.

وقتی از مغازه هانی‌داک که یک شیرینی فروشی بود بیرون می‌آمدند و یک شکلات خامه‌ای را گاز می‌زدند هرمیون عبوسانه گفت: الان همه دارن به من نگاه می‌کنن، اونا فکر می‌کنن من با خودم حرف می‌زنم!

- خب مجبور نیستی لب‌ات رو اونجوری تگون بدی.

- زودباش، لطفاً فقط شنل رو در بیار اینجا کسی نیست که تو رو اذیت کنه.

- راست می‌گی؟! پشت سرت رو نگاه کن.

همون لحظه ریتا اسکیترا با دوست عکاسش از مغازه سه دسته جاردو بیرون آمدند، آهسته با هم حرف می‌زدند و بدون توجه به هرمیون از کنار او رد شدند. هری عقب رفت و به دیوار هانی‌داک چسبید تا با ریتا اسکیترا که کیف پوست خودش را در دست داشت برخورد نکند. وقتی آنها رفتند هری گفت:

- اون توی دهکده می‌مونه، من شرط می‌بندم برای دیدن اولین وظیفه اومده.

همین که رفت، شکمش با طوفانی از وحشت و امواجی از مذاب در هم پیچید ولی چیزی به هرمیون نگفت. او و هرمیون درباره چه چیزی در اولین وظیفه پیش خواهد آمد بحث نکردند. هری این احساس را داشت که هرمیون نمی‌خواهد در این باره فکر کند.

هرمیون در حالی که از سمت راست به انتهای خیابان نگاه می‌کرد گفت:

- اون رفته.

و با عجله اضافه کرد:

- "برای چی ما نمیریم و یه نوشیدنی کرهای داخل مغازه سه دسته جارو بخوریم، هوا یکم سرده، نیست؟ قرار نیست با رون حرف بزنیم." او به درستی سکوت هری را تفسیر کرده بود.

مغازه سه دسته جارو غلغله بود مخصوصا دانش‌آموزان هاگوارتز که از وقت آزاد عصرشون لذت می‌بردند و همچنین تعداد زیادی جادوگر جور واجور که هری تا به حال آنها را ندیده بود. هری فکر می‌کرد چون هاگزמיד تنها دهکده در بریتانیای کبیر است که اهل آن همه جادوئی هستند، بنابراین می‌تونه یک جای امن و سالمی برای مخلوقاتى مانند ساحره‌ها که به اندازه جادوگرها ماهر نبودند نیز باشد.

این خیلی سخت بود که با شنل نامرئی کنده‌اش میان جمعیت حرکت کند، زیرا ممکن بود که هر آن با یک نفر دیگر برخورد کند و بعد از آن آنقدر سوال پیش می‌اومد که دیوانه می‌شد. وقتی هرمیون برای خرید نوشیدنی رفت هری خودش را باریک کرد و از کنار چندین نفر گذشت تا به یک میز خالی توی گوشه رسید. در میانه راهش به میز، رون رو دید که با فرد و جرج و لی جردن نشسته بود با اینکه مایل بود مشیت محکمی به پشت سر رون بزند ولی مقاومت کرد و بالاخره به سر آن میز رفت و نشست.

هرمیون پس از چند لحظه به او پیوست و یکی از لیوان‌ها آبجوی کرهای را زیر شنل هری هل داد.

- من مثل یه آدم احمق به نظر می‌رسم، خودم تنهایی سر میز نشستم، خوشبختانه یه چیزایی با خودم آوردم که خودم را با آنها سرگرم کنم.

سپس دفترچه‌ای را از جیبش بیرون آورد و به صورتی می‌نوشت که داره اعضای حمایت از جنهای خانگی (S.P.E.W) را می‌نویسد. هری اسم خودش و رون را دید که بالای یک لیست کوتاه از اسامی بود. به نظر می‌رسید که مربوط به مدت‌ها قبل است، همان روزهایی که درباره آینده پیش بینی می‌کردند که چند نفر عضو خواهند شد و یکی از آنها را منشی و دیگری را خزانه دار کرده بود.

هرمیون در حالی که متفکرانه اطراف را نگاه می‌کرد گفت:

- "می‌دونى، شاید از همان روز اول من باید به سراغ ادمهای این دهکده می‌رفتم و بعضی از آنها را عضو (S.P.E.W) می‌کردم.

- آره! درسته! و بعد یک قلب از لیوان آبجوی خودش خورد را که در شنلش پنهان کرده بود نوشید و بعد گفت:

- هرمیون! تو کی می‌خوای این انجمن و فکر کردن به آن را از سرت بیرون کنی؟

- وقتی جن‌های خونگی دستمزدی کافی و کاری شایسته آنها بدست آوردند. می‌دونى، داشتم فکر می‌کردم که شاید حالا بهترین زمان برای تعقیب این کار باشد، من نمی‌دونم که تو چطوری می‌تونى وارد آشپزخانه بشی؟

- نظری ندارم. بهتره از فرد و جرج بپرسیم.

هرمیون در سکوت عمیقی فرورفت و هری نیز همانگونه مشغول نوشیدن آبجوی خودش بود، مردم را زیر نظر داشت همه‌ی آنها بشاش و آرام به نظر می‌رسیدند. ارنی مک میلان و هانا ابوت در میز کناری کارتهای شکلات قورباغه‌ای شون رو رد و بدل می‌کردند و هر دوی آنها لباس حامیان سدريک دیگورى را پوشیده بودند و علامتش را روی رداشون زده بودند.

پهلوی در ورودی چو را دید که با دوستان ریونکلاویاش بود. چو لباس و علامت سدربیک دیگوری را نهوشیده بود.... هری این را که دید کمی نیشش باز شد.

چه چیزی باعث شده بود که او هم مانند این افرادی که اینجا نشسته‌اند و مشغول صحبت کردن و خندیدن بودند نباشد و راجع به هیچ چیز جز تکالیف مدرسه نگرانی نداشته باشد؟ بخاطر می‌آورد که چه می‌شد اگر نام او از آن جام کذائی بیرون نمی‌آمد و او هم الان مانند دیگران می‌گفت و می‌خندید. دیگه مجبور نبود شل نامرئی‌اش را بپوشد و در گوشه‌ای پنهان گردد، رون هم پهلوی او نشسته بود و هر دوی آنها خوشحال و خندان بودند. شاید هر سه آنها حقیقتا خوشحال بودند و تصور می‌کردند که چه وظیفه خطرناکی روز سه‌شنبه آینده برای قهرمان مدرسه پیش خواهد آمد. او واقعا به فکر فرو رفته بود و به هرآنچه آنها اجام می‌دادند نگاه می‌کرد.... به سدربیک نیشخند زد، با افراد دیگر ایمن در صندلی تماشاگران نشسته بود....

او در شگفت بود که قهرمانان دیگر چه احساسی دارند. اخیرا، هر وقت سدربیک را دیده بود اطرافش را افرادی احاطه کرده بودند که از طرفدارانش بودند و همشون عصبانی ولی هیجان‌زده بودند.

هری بعضی اوقات فلور دلاکور را نیز در راهروها می‌دید. قیافه‌اش همانگونه‌ای بود که همیشه بود، مغرور و آرام. کرام هم همیشه در کتابخانه بود و در میان تعداد زیادی کتاب.

هری به فکر سیریوس هم افتاده بود. به نظر می‌رسید گره کوری در سینه‌اش بود شل‌تر شده است، قرار بود طی دوازده ساعت آینده با سیریوس صحبت کند برای اینکه امشب، شبی بود که آنها با هم در سالن عمومی و در کنار آتش قرار داشتند، مشروط بر آنکه همه چیز به طور طبیعی پیش رود ولی در حال حاضر که همه چیز برای او به هم گره خورده بود.

هرمیون گفت:

- نگاه کن، اون هاگریده.

از پشت سر، کله‌ی بزرگ و پشمالوی هاگری پیدا بود- ظاهرا اون جانورها را رها کرده بود- و وارد جمعیت شد هری تعجب کرده بود که چرا برای یک لحظه هاگرید را تشخیص نداده بود به خاطر اینکه هاگرید خیلی بزرگ بود بلند شد تا بهتر ببیند دید که هاگرید کمی خم شده است و مشغول صحبت با پروفیسور مودی است. طبق معمول لیوان بزرگ خودش که مثل یک آفتابه بود در جلوی دستش داشت، ولی مودی داشت از فلاسک خودش نوشیدنی می‌خورد. خانم رزم‌تا که صاحب زیبای کافه بودف به نظر می‌رسید که راجع به این موضوع فکر نمی‌کند؛ وقتی داشت لیوان‌ها را از روی میزها جمع می‌کرد چپ‌چپ به مودی خیره شده بود به نظر می‌رسید نگاهش حقارت آمیز بود، شاید تصور می‌کرد این کاری که او می‌کند اهانت آمیز است و باید فقط از نوشابه‌های او بخورد ولی هری آن را بهتر می‌دانست. مودی که در آخرین درس خودش به آن اشاره کرده بود که، ترجیح می‌دهد همواره غذا و مشروبات خودش را خودش تهیه کند زیرا مسموم نمودن غذا کار بسیار آسانی است.

وقتی هری مواظب اطراف بود متوجه شد که هاگرید و مودی از سر جای خودشون بلند شده‌اند که بروند، دست خودش را تکان داد ولی بعد متوجه شد که هاگرید نمی‌تواند او را ببیند. در هر حال مودی چشم جادویی خودش را متوجه محلی کرد که هری ایستاده بود دستی به کمر هاگرید زد- برای آنکه دستش به شانه‌ی هاگرید نمی‌رسید - و چیزی زیر لبی به او گفت. بعد هر دوی آنها راه خودشان را کج کردند و به طرفی که هری و هرمیون نشسته بودند حرکت کردند.

هاگرید با صدای بلند گفت:

- حالت خوبه هرمیون؟

هرمیون لبخند زنان گفت:

- سلام

مودی روی میز خم شد طوری که هری فکر کرد می‌خواهد دفترچه‌ی S.P.E.W را نگاه کند، بعد گفت:

- شنل جالبیه پاتر!

هری با شگفتی به او خیره شد قسمت بزرگی از بینی مودی که کم بود و کنده شده بود در چند اینچی هری کاملاً معلوم بود. مودی نیشخندی زد.

- چشم شما می‌تونه - منظورم اینه که شما می‌تونید - ؟

- بله من می‌تونم از میان شنل نامرئی ببینم و بعضی وقت‌ها خیلی مفید هست

هاگرید هم با سرعت به هری لبخند زد. هری می‌دونست که هاگرید نمی‌تواند او را ببیند. اما ظاهراً مودی بهش گفته بود که هری اونجاست.

هاگرید نیز خم شد و در حالی که عنوان دفترچه S.P.E.W را می‌خواند زیر لبی طوری که فقط هری می‌شنید گفت:

- امشب می‌بینمت نیمه شب به کلبه من بیا اون شنلت رو هم بپوش.

همین طور که راست می‌شد بلند گفت: از دیدن شما خوشحال شدم هرمیون، و چشمکی زد و رفت. مودی هم به دنبال او رفت.

هری متعجبانه گفت:

- چرا هاگرید خواسته که من را نصفه شب ببیند.

هرمیون در حالی که وحشت زده نگاه می‌کرد، گفت:

- اون خواسته؟ من تعجب می‌کنم که او چیکار می‌خواد بکنه؟ من نمی‌دونم اگر دلت می‌خواد برو، هری....

هرمیون اطراف را نگاه کرد و ساکت شد سپس گفت:

- ولی ممکنه برای دیدن سیریوس دیر بشه.

این درست بود که اگر هری می‌خواست برود و هاگرید را نیمه‌شب ببیند، به معنی تاوانی بزرگ، یعنی نرسیدن به قرارش با سیریوس بود. هرمیون پیشنهاد داد که هدویک را با پیامی برای هاگرید بفرستد و به او بگوید نمی‌تواند بیاید - البته فرض بر این است که هدویک این کار را برایت انجام دهد - در هر حال هری فکر کرد که بهتره زود سری به هاگرید بزند و ببیند برای چی می‌خواهد او را ببیند. او بسیار کنجکاو شده بود که بداند چه چیزی ممکنه باشد. هاگرید هیچ وقت از هری نخواستنه بود که به این دیری به ملاقات او برود.

ساعت یازده و نیم همان شب، هری وانمود کرده که زود برای خوابیدن به خوابگاه می‌رود، شنل نامرئی اش را بر سرش انداخت و دوباره از پله‌ها پایین رفت و از میان سالن عمومی عبور کرد چند نفری بیشتر در آن اطراف نبودند. قرار بود برادران کریوی یک دسته از نشان‌های "سدریک دیگوری را حمایت کنید" که در جلوی خودشون داشتند افسون کنند تا آن را به "هری پاتر را حمایت کنید" تبدیل کنند. تنها کاری که تا به

حال توانسته بودند بکنند این بود که کاری کنند که همه‌ی نشان‌ها تبدیل به "هری واقعا بوگندو است" شود. هری از کنار آنها گذشت و پشت سوراخ تصویر ایستاد و برای یک دقیقه یا بیشتر به ساعتش نگاه می‌کرد. بعد طبق قرار قبلی که با هم داشتند، هرمیون، تصویر آن خانم چاق را از بیرون باز کرد. هری با نجوایی از او تشکر کرد و از قلعه خارج شد.

محوطه جلوی از قلعه بسیار تاریک بود. هری از چمن‌ها گذشت و به طرف نوری که از طرف کلبه هاگرید بیرون می‌آمد راه افتاد.

چراغ‌های داخل کالسکه‌ی بوکس‌باتونز نیز تماما روشن بود. هری می‌تونست صدای مادام ماکزیم که از داخل صحبت می‌کرد بشنوه، در جلویی کلبه هاگرید را زد.

هاگرید در حالی که در را باز می‌کرد و اطراف را نگاه می‌کرد، آهسته گفت:
- تو اونجایی هری؟

- "بله" هری به داخل کلبه هاگرید خزید و شئل نامرئی کننده‌اش را از سرش کشید و گفت:
- چه خبره؟

- یک چیزی اینجا هست که می‌خوام آن را به تو نشان دهم.

هری متوجه شد که هاگرید کاملا هیجان‌زده هست و یک گل بسیار بزرگ که به کنگر فرنگی شباهت داشت به سوراخ دکمه‌اش زده بود مثل اینکه تصمیم گرفته بود از روغنی که شبیه گریس چرخ بود استفاده نکند ولی این کاملا مشهود بود که تلاش کرده بود که موهایش را شانه بزند، هری می‌توانست دندان‌های شکسته و گره خورده شانه را ببیند.

هری با احتیاط گفت:

- چی رو می‌خوای به من نشان بدی؟ و داشت فکر می‌کرد که نکند اسکروت‌ها تخم گذاشته باشند یا هاگرید تصمیم گرفته بود که یک سگ سه سر بزرگ دیگر از یک غریبه داخل میخانه بخره.

- با من بیا و ساکت باش و خودت را با شئلت بپوشون، ما فنگ را نمی‌بریم او از این چیزا خوشش

نمیاد....

- هاگرید گوش کن، من نمی‌تونم زیاد بمونم ... من باید سر ساعت یک توی قلعه باشم.

ولی هاگرید به حرف او گوش نمی‌داد و در کلبه را باز کرد و با اون قدمهای بلندش در دل شب پیش می‌رفت. هری عجله کرد تا او را دنبال کند و متعجب شد که هاگرید به سمت کالسکه بوکس‌باتونز رفت.

- هاگرید کجا میری؟

هاگرید با اشاره‌ای که به هری کرد هیس داد و سه بار بر دری که علامتی با دو چوب دستی طلائی به صورت صلیب بود کوبید.

مادام ماکزیم در را باز کرد. او یک شال ابریشمی پوشیده بود که شانه‌های عریض و بزرگش را پوشانده بود، وقتی هاگرید را دید تبسمی کرد و گفت:

- اوه هاگرید، وقتش رسیده؟

هاگرید گفت:

- بون سوار و سپس در برابر او خم شد و دست خودش را پیش برد تا در پایین آمدن از پله‌های طلائی به او کمک کند. مادام ماکزیم در را بست و هاگرید بازوی خودش را در اختیار او گذاشت و هر دو به طرف

چراگاهی که اسبهای بال‌دار و غول‌پیکر مادام ماکزیم در آن می‌چریدند حرکت کردند. هری که گیج شده بود می‌دوید تا خودش را به آنها برساند.

آیا هاگرید می‌خواست مادام ماکزیم را به او نشان دهد، او که می‌توانست هر وقت که بخواهد او را ببیند، او چندان تهنئه‌ای هم نبود که آن را از دست دهد...

ولی به نظر می‌رسید که مادام ماکزیم هم همان قدر حالت هری را دارد، زیرا بعد از چند لحظه با خنده گفت:

– اگرید، تو می‌خواهی منو کجا ببری؟

هاگرید هم با صدای خشن و زمختش گفت:

– خواهی دید. ارزشش رو داره، فقط به کسی نگو که تو را کجا بردم. باشه؟ قرار است که تو از این موضوع خبر نداشته باشی.

مادام ماکزیم گفت:

– البته که نه. بعد مژه‌های بلند و سیاه خودش را بالا و پایین برد.

هری دیگه داشت عصبانی می‌شد. برای اینکه آنها هنوز راه می‌رفتند و او مجبور بود بدود و در ضمن هر لحظه به ساعتش نگاه کند. نقشه‌ای که هاگرید در سر داشت ممکن بود به قیمت از دست دادن فرصت ملاقات او با سیریوس تمام شود اگر آنها زود به آنجا نمی‌رسیدند تصمیم داشت راه خودش را کج کند و به قلعه برگردد و هاگرید را رها کند تا از قدم زدن در شب مهتابی با مادام ماکزیم لذت ببرد.

ولی ناگهان، به جایی از جنگل رسیدند که قلعه و دریاچه از نظر پنهان شده بود. هری صدایی شنید. مردها داد و فریاد می‌کردند... صدائی که گوش را کر می‌کرد...

هاگرید مادام ماکزیم را به سمت توده‌ای درخت هدایت کرد و خود کنار او ایستاد هری عجله کرد تا خود را به آنها برساند – برای کسری از ثانیه فکر کرد یک آتش بازی را نگاه می‌کند و عده‌ای از مردها اطراف آن حرکت می‌کنند. و بعد دهانش باز ماند.

اژدهاها!

چهار اژدهای بالغ و بزرگ با نگاهی شرر بار، در محوطه وسیعی از جنگل که محصور و پر از بریده‌های کلفت درختان جنگلی بود روی پاهای خودشان ایستاده بودند و فریاد می‌کشیدند و خرخر می‌کردند. از دهان و اطراف نیشهای آنها آتش زبانه می‌کشید و به آسمان می‌رفت، طول این زبانه‌های آتش و گردن دراز آنها حتماً به پانزده متر می‌رسید. یکی از آنها که رنگی نقره‌ای و آبی داشت و شاخهای درازی داشت که آنها را دائماً حواله جادوگرانی که روی زمین در اطراف حصار ایستاده بودند می‌کرد. یکی از آنها که رنگ سبز داشت با تمام قدرتش به دور خودش می‌پیچید و پایش را به زمین می‌کوبید. آن یکی که رنگی قرمز داشت و دور صورت خودش برآمدگی‌هایی داشت که به میخ‌های کوچک طلایی شبیه بود و زبانه‌ی آتشی را که از دهان خودش بیرون می‌داد و شباهت زیادی به قارچ داشت و وقتی به هوا می‌رفت تشکیل ابر می‌داد. اون که از همه بزرگتر بود سیاه رنگ بود و بیشتر شبیه یک مارمولک بود و با سایرین فرق داشت. این آخری، به آنها نزدیکتر بود.

دست کم سی تا جادوگر، یعنی تقریباً، هفت هشت نفر برای هر یک از اون اژدهاها تعیین شده بود تا آنها را کنترل کند و مواظب زنجیرهایی که به دور گردن و پاهای آنها بسته شده بود، باشند. هری که هیپنوتیزم شده بود لحظه‌ای بالا نگاه کرد خیلی بالا و چشمهای آن اژدهای سیاه را دید که مردمک آنها

عمودی است درست مثل گربه‌ها که ترس و وحشت را در دل انسان می‌انداخت، او نمی‌توانست بگوید چه طور بود.... اون یک صدای ترسناک ساطع کرد و یک صدای گوشخراش دیگر.

- "عقب بایست هاگرید" این را یکی از جادوگران نزدیک حصار فریاد کشید و زنجیری را که در دست داشت کشید و گفت: آنها می‌توانند تا بیست فوت آتش پرتاب کنند! می‌دونستی؟ من قبلا دیدم که این دم‌شاخی تا چهل فوت هم تونسته!

هاگرید به آرامی گفت:

- قشنگ نیست؟

یکی از جادوگرها فریاد زد این خوب نیست و ادامه داد:

- افسون بی‌هوشی با شمارش سه.

هری هر یک از نگه‌دارنده‌های اژدها را دید که چوب دستی شان را بیرون می‌آوردند.

- STUPEFY آنها یک صدا و هماهنگ فریاد زدند و افسون بی‌هوشی در تاریکی شب مانند فشفشه‌های آتشین فرستاده شد و مانند بارانی از آتش، همچون ستاره‌ها بر سر فلس دار اژدهاها باریدن گرفت.

هری نزدیکترین اژدها را دید که به طور خطرناکی روی پای عقبش تلوتلو می‌خورد. آرواره‌های اون حیوون ناگهان قفل شد و دیگر از سوراخ‌های بینی‌اش آتش بیرون نمی‌آمد. اگر چه هنوز دود در اطراف پراکنده بود. بعد بسیار آرام روی زمین افتاد-اژدهای سیاهی که تقریبا هفت هشت تن وزن داشت، چنان نقش زمین شد که می‌توانست قسم بخوره که تمام درختهای اطراف از هیبتش به لرزه در آمد.

نگهبان اژدها، چوب دستی خودشون را پایین آوردند و همگی به طرف اژدهاها که هر کدام مانند کوه‌های کوچک بر زمین افتاده بودند، به راه افتادند. و می‌خواستند هرچه زودتر زنجیرهای آنها را محکم کنند و آنها را به کمک چوب دستی‌شان به پایه‌های آهنی که به زمین کوبیده شده بود، ببندند.

هاگرید هیجان زده گفت:

- می‌خواهید از نزدیک به آنها نگاه کنید؟

هر جفتشون به سمت حصار حرکت کردند و هری به دنبال آنها رفت.

جادوگری که به هاگرید اخطار داده بود که نزدیکتر نیاید و هری او را شناخته بود: چارلی ویزلی.

در حالی که نفس نفس میزد گفت:

- هاگرید اومدی با من صحبت کنی؟ آنها دیگه مشکلی ندارند- ما بعضی از مواد خواب آور آنجا ریخته‌ایم. اگرچه بهتره که در تاریکی و سکوت بیدار شوند- ولی شماها خودتون دیدید که آنها خوشحال نیستند. اصلا.

هاگرید گفت:

- شما چه نوع علفی به آنها می‌دهید، چارلی؟ و بعد همان طور که به اژدهاها خیره شده بود و به آنها نگاه می‌کرد گفت:

- از آن علفهای سیاه رنگ؟ هری متوجه شد چشمها اژدها هنوز باز است و نوار باریکی از مایعی زرد رنگ از گوشه چشم آنها به طرف پایین سرازیر است.

چارلی گفت:

- این اژدهای شاخدم مجارستانی است. اون که اونجاست یک اژدهای سبز چمنی ولزی است و اون کوچیکه که پوزه خرطومی داره، پوزه پهن سوئدی هست اون که آبی و نقره‌ای هست، اون قرمزه هم اژدهای گوی آتشین چینی است.

چارلی نگاهی به اطراف کرد و دید که مادام ماکزیم داره قدم زنان جلو میره تا همه اژدهاها را از نزدیک نگاه کند.

چارلی با اخم به هاگرید گفت:

- من نمی‌دانستم که تو می‌خوای او را با خودت بیاری، قهرمان‌ها نباید بدانند که چه چیزی در پیش است - حالا او حتما همه‌ی اینهایی را که دیده به شاگردان خودش خواهد گفت. مگه نه؟

هاگرید در حالی که هنوز هیجان‌زده به اژدهاها خیره بود گفت:

- من فکر کردم که ممکن است از دیدن آنها خوشش بیاد و بعد شانه‌های خودش را بالا انداخت.

چارلی در حالی که سر خودش را تکان می‌داد گفت:

- واقعا چه زمان رمانتیکی! هاگرید.

- چهار تا خب هر کدام از این‌ها مربوط میشه به یکی از قهرمان‌ها، آنها باید چه کاری بکنند، بجنگند؟

- فکر کنم فقط باید از آنها عبور کنند و ما آن نزدیکی هستیم تا اگر یکی از آنها خواست بی مزگی کند، جلویش را بگیریم و آتش را بلافاصله خاموش کنیم.

- من اصلا به اون قهرمانی که دم‌شاخی گیرش می‌یاد حسادت نمی‌کنم، بسیار شریر و بد طینت است. پشت سرش هم به همان خطرناکی هست که جلویش نگاه کن.

چارلی به سمت دم آن اشاره کرد و هری دید که دم بلند و برنزی آن هر چند اینچ برآمدگی‌هایی داشت که همه مثل میخ پرچ بود. پنج نفر از همکاران چارلی در آن لحظه نزدیک دم‌شاخی رسیدند و با خودشان یک چنگک از تخمهای بزرگ خاکستری رنگ داشتند که جنسش از سنگ خارا بود و همه در یک پتو گذاشته شده بود، حمل می‌کردند و تمام آنها را با احتیاط کنار دم‌شاخی قرار دادند. هاگرید یک جیغ کوچک از روی هیجان و اشتیاق کشید.

- من آنها را شمردم، هاگرید. هری چطور؟

هاگرید در حالی که هنوز به تخم‌های اژدها خیره بود گفت:

- خوبه.

- امیدوارم پس از انکه اینها را نیز دید، حالش خوب باشد!

بعد نگاهی به حصار و چهار دیواری اژدهاها انداخت. و گفت:

- من هنوز جرات نکرده‌ام به مامان بگم اولین وظیفه‌ئی که به عهده هری گذاشته شده است، چیست؟

مامان به اندازه کافی نگران هری هست بعد چارلی صدای دلواپس مادرش را تقلید کرد و گفت:

- چطور آنها به او اجازه داده‌اند وارد مسابقات شود. او خیلی جوان است! من فکر می‌کردم قراره محدودیت سنی وجود داشته باشد. من فکر می‌کردم قراره هیچ کدام از آنها صدمه نبیند.

مامان وقتی اون مقاله پیام امروز را درباره هری خواند آتیشی شده بود:

- او هنوز برای والدینش گریه می‌کند، خداحفظش کنه، من نمی‌دونستم!

هری به اندازه کافی دیده بود، مطمئن بود که در حقیقت هاگرید متوجه غیبت او نخواهد شد، با توجه به جذابیت اون چهار اژدها و مادام ماکزیم که او را سرگرم می کرد. هری به آهستگی رویش را به سمت قلعه برگرداند و به سمت قلعه برگشت.

او نمی دانست که باید از دیدن آنچه آنجا بود خوشحال باشد یا ناراحت. شاید اینطور بهتر باشد. شوک اولیه از بین رفته بود. شاید اگر او برای اولین بار روز سه شنبه آنها را می دید، در حضور تمام شاگردان بی هوش می شد ... ولی ممکن است باز هم بی هوش شود... البته او به چوب دستی خودش مجهز می شد- با اینکه، اندکی پیش احساس کرد که آن چیزی جز یک چوب باریک نیست- در برابر پنجاه فوت بلندی فلس دار، میخ دار، غیرقابل نفوذ و دهانی که همراه با هر دم آن آتش بود و او باید از آنها عبور می کرد، در حالی که همه نگاه می کنند. چطور؟

هری سرعتش را زیاد کرد و حاشیه جنگل را طی کرد او کمتر از پانزده دقیقه وقت داشت تا به کنار آتش برسد و با سیریوس صحبت کند و نمی توانست به یاد بیاورد که، هرگز بیشتر از الان تمایل به صحبت کردن با کسی داشته باشد که الان دارد- ناگهان، بدون هیچ اختطاری، به چیزی بسیار سفت برخورد کرد. هری از پشت افتاد، عینکش کج شد، محکم شنلش را دور خودش گرفت، صدائی از نزدیک گفت:

- اوچ! کی اونجاست؟

هری شتابان چک کرد که شنل تمام بدن او را پوشانده و بی حرکت روی زمین دراز کشید و به سیاهی هیکل جادوگری که به او برخورد کرده بود، نگاه می کرد، بلافاصله ریش بزی او را تشخیص داد....او کارکاروف بود.

کارکاروف در حالی که بدگمان بود. به اطراف درون تاریکی نگاه می کرد دوباره گفت:

- کی اونجاست؟

هری بی حرکت و بی صدا ماند. بعد از یک دقیقه یا بیشتر، به نظر رسید که کارکاروف متقائد شده که با نوعی حیوان برخورد کرده، به همین جهت زیاد به بالا نگاه نمی کرد و ظاهراً فکر می کرد به یک سگ برخورد کرده و منتظر دیدن یک سگ بود، بعد از زیر درختها، حاشیه جنگل را گرفت تا خود را به محلی که اژدهاها بودند برساند.

این بار بسیار آرام و با احتیاط کامل بلند شد و از آن محل با تمام سرعتی که می توانست دور شد، بدون ایجاد صدای زیاد، عجله می کرد تا از میان تاریکی به هاگوارتز برسد.

او شکی نداشت که چرا کارکاروف آنجا بود. او از کشتی اش دزدکی خارج شده بود تا تلاش کند و بفهمد که اولین وظیفه چه چیزی است. او حتی ممکن است هاگرید و مادام ماکزیم را که هردو در جنگل بودند ملاقات کند، آنها به سختی می توانستند در حالی که بودند فاصله را تشخیص دهند... و الان تمام کاری که کارکاروف باید انجام دهد این است که صدا را دنبال کند و او هم مثل مادام ماکزیم دریابد که چه چیزی در چننه برای قهرمان های خود کسب کند.

این طور که به نظر می رسید تنها قهرمانی که روز سه شنبه با چیزی ناآشنا روبه رو می شد سدрик بود. هری به قلعه رسید، از در جلویی وارد شد و از پله های مرمری بالا رفت از نفس افتاده بود ولی جرات اینکه آهسته تر برود نداشت... او کمتر از پنج دقیقه وقت داشت تا به کنار آتش برسد.

او با نفس نفس زدن به خانم چاق که روی تصویر قاب خوابیده بود گفت:

- "چرت و پرت"

خانم چاق بدون اینکه چشمانش را باز کند خواب آلود گفت:

- خب اگر رمز را میدانی، بعد سوراخ تصویر برای هری باز شد، و هر از درون آن به داخل رفت.

اتاق عمومی خلوت بود و این را تشخیص داد که بوی کاملاً عادی از اتاق می‌آید پس هرمیون از آن بمب‌های پشکلی استفاده نکرده بود تا از اختفا سیریوس اطمینان پیدا کند. هری شنش را از تن در آورد و خودش را روی یک صندلی راحتی جلوی آتش انداخت. اتاق در تاریکی بود شعله‌های آتش تنها منبع نور موجود در اتاق بود.

در همین نزدیکی روی میز نشان حمایت سدربیک دیگوری که کریوی‌ها تلاش کرده بودند تا اسم آن را پاک کنند زیر نور شعله‌ها برق می‌زد. الان روی آنها نوشته بود "پاتر واقعا بوگندو است".

هری دوباره به شعله‌ها نگاه کرد و از جایش پرید.

کله‌ی سیریوس درون آتش بود اگر هری آقای دیگوری را ندیده بود که دقیقاً همین کار را در آشپزخانه ویزی‌ها انجام داده بود ممکن بود بترسد و غش کند.

در عوض صورتش با خنده شکفت زیرا پس از چند روز زحمت حالا می‌توانست با سیریوس صحبت کند.

- سیریوس! چطوری این کارو کردی؟

سیریوس الان با آن چیزی که در حافظه‌اش داشت فرق می‌کرد، وقتی آخرین بار از یکدیگر خداحافظی کرده بودند، صورت سیریوس لاغر و فرورفته بود و با موهای بلند و ژولیده پوشیده بود. اما حالا با موهای کوتاه و تمیز و صورتی پرت که به نظر جوان‌تر می‌رسید بیشتر شبیه عکسی بود که در مراسم ازدواج پاتر دیده بود.

سیریوس با جدیت گفت:

- نگران من نباش تو چطوری؟

- من - برای یک ثانیه هری تلاش کرد که بگوید خوبم - اما او نتوانست بگوید خوبم، قبل از اینکه بتواند خودش را کنترل کند بیش از آن چیزی که این چند روز حرف زده بود، برای سیریوس حرف زد - درباره اینکه چطور هیچ‌کس حرف او را باور نمی‌کند که او با خواست خود وارد مسابقات نشده، چه‌طور ریتا اسکیت دروغ‌هایی در پیام امروز گفته است، چه‌طور او نمی‌توانست از کریدور عبور کند بدون اینکه تمسخر نشود و درباره‌ی رون، رون حرف او را باور نمی‌کند، حسادت رون....

- و همین الان هاگرید اولین وظیفه‌ای که باید با آن روبه‌رو بشوم را به من نشان داد و آن اژدها

است، سیریوس، من مردنی هستم و او با بی‌امیدی حرفش را به پایان رساند.

سیریوس به او نگاه کرد، با چشمانی پر از نگرانی، چشمانی که هنوز آثاری از آذکابان داشت - آن بی‌حسی - چشمانی که همچون چشم ارواح است.

او به هری اجازه داده بود تا تمام حرفهایش را بزند، بدون هیچ وقفه‌ای، حالا او گفت:

- هری! با اژدها می‌توان کنار آمد و آن مشکل را حل کرد. اجازه بده من راجع به مسائل دیگری صحبت

کنم بعد به موضوع اژدها برمی‌گردم، من زیاد نمی‌تونم اینجا بمونم ... من به منزل جادوگری آمده‌ام تا از این آتش استفاده کنم، ممکن است هر لحظه سر برسند. چیز دیگری هست که باید نسبت به آنها به تو هشدار بدهم.

- چی؟ و بلافاصله احساس کرد که سوهان دیگری به روحش کشیده شد... مطمئناً هیچ چیز بدتر از اون اژدهاها نیست!

- کارکاروف؟ هری، او یک مرگ‌خوار است؟ تو می‌دونی مرگ‌خوارها چه کسانی هستند؟
- بله - اون - چی؟

- اون گرفته شده بود، اون با من توی آزکابان بود اما آزاد شد. من سر همه چیز شرط می‌بندم که به خاطر اینکه که دامبلدور از یک آروور خواسته تا امسال توی هاگوارتز باشه تا از او مواظبت کند. مودی کارکاروف را گیر انداخت. و اون را در اولین مکان آزکابان انداخت.
هری آهسته گفت:

- کارکاروف آزاد شده؟ مغزش در تلاش بود تا یک فاجعه دیگر را قبول کند.
- چرا او را آزاد کردند؟

- او قرارهایی با وزارت سحر و جادو گذاشته بود.
- گفته بود که راهش را اشتباه آمده بود و بعد اسامی را نام برد... او در آنجا زیاد محبوب نیست باید بهت بگم و از زمانی که آزاد شده از چیزی که بهت گفتم، در حال تدریس جادوی سیاه به هر دانش‌آموزی است که از مدرسه‌شان فارغ تحصیل می‌شود، بنابراین مواظب قهرمان مدرسه دورمسترانگ باش.
- باشه - ولی... تو می‌گی که او اسم من را درون جام انداخت؟ به خاطر اینکه اگر او این کار را کرده باشد بازیگر قابلی است. به نظر می‌رسید که در این باره خیلی عصبانی است. او می‌خواست من را از ورود به مسابقه منع کند.

- ما می‌دونیم که او بازیگر بسیار قابلی است - به خاطر اینکه توانسته بود وزارتخانه را متقائد کند که او را آزاد کنند. مگر نه؟ حالا! من باید مواظب پیام امروز باشم هری!
هری گفت:

- شما و بقیه افراد این دنیا!

- و بین آن مقاله‌ای که آن زن، یعنی خانم ریتا اسکیتز ماه گذشته به چاپ رسانده بود، مودی یک شب پیش از آنکه کار خودش را در هاگوارتز شروع کند مورد حمله قرار گرفته بود. بله! درسته! می‌دونم که او گفته است که این یک هشدار الکی بوده است سیریوس متوجه شد هری می‌خواهد دوباره صحبت کند با عجله گفت:

- ولی من این جور فکر نمی‌کنم، من فکر می‌کنم که فردی می‌خواسته مانع از آن شود که مودی کار خودش را در هاگوارتز شروع کند. البته کسی که می‌دانسته است اگر او در هاگوارتز باشد کار آنها مشکل‌تر خواهد شد و هیچکس دیگه‌ای پیدا نمی‌شد که به این موضوع از نزدیک نگاه کند این آدم چشم چپ، بعضی از اوقات قادر است که این مهاجمین را زود کشف کند. ولی این که من می‌گم، مانع از آن نیست که حالا هم نتونه اون عامل حقیقی رو پیدا کنه. مودی یکی از بهترین کارکنانی بوده است که وزارت جادو به‌خود دیده است.

هری آهسته گفت:

- پس آنچه شما می‌گویید معنی‌اش این است که کارکاروف داره نقشه می‌کشه که مرا بکشه؟ ولی آخه واسه چی؟

سیریوس تردید داشت و بعد گفت:

- من چیزهای عجیب غریبی شنیده‌ام این اواخر، مرگ‌خوارها بیشتر از گذشته فعال شده‌اند. آنها خودشان را در مسابقه بین‌المللی کوییدیچ نشان داده‌اند. مگر نه؟ کسی پیدا شد و آن علامت تاریک را در آن شب راه انداخت و بعد آیا تو درباره‌ی اون کارمند وزارت جادو که غیش زده و گم شده است چیزی شنیده‌ای؟ - برتا جورکینز را می‌گی؟

- دقیقا او در آلبانیا ناپدید شد و این درست همان جایی است که شایع شده ولدمورت را دیده‌اند..... و او می‌دانسته که مسابقات قهرمانی در پیش است. نمی‌دانسته؟

- چرا. ولی! این بسیار بعید به نظر می‌رسد که او با پای خودش به سراغ ولدمورت رفته باشد. - گوش کن هری من برتا جورکینز را می‌شناختم. وقتی که من به هاگوارتز می‌رفتم او هم اونجا بود. چند سال پیش از پدر تو و من. او یک احمق بود. شامه‌ی تیزی داشت ولی مغز تو ی کله‌اش نبود. هیچ. اگر انسان این طوری باشد، مخلوط خوبی نیست. باید بگم افرادی که اینجوری هستند زود گول می‌خورند و بدام می‌افتند.

- پس ولدمورت می‌تونسته راجع به مسابقات قهرمانی نیز اطلاع پیدا کند. این همون چیزی هست که می‌خواهید بگوئید؟ شما فکر می‌کنید کار کاروف طبق دستور ولدمورت اینجا آمده است؟ - من نمی‌دانم! نمی‌دانم.... آخه، کار کاروف جزو دسته‌ی انسانهایی نیست که دوباره نزد ولدمورت برگرده و گزارش کار خودش را به او بدهد مگر اینکه مطمئن گردد که ولدمورت داره میره که دوباره به قدرت برسه و بتواند از او حمایت کند. اما هر کسی که اسم تو را درون جام انداخته دلایلی داشته و من فکر نمی‌کنم که مسابقات روش خوبی برای آسیب رساندن باشد و آنها بتوانند آن را به شکل تصادفی در بیاورند. - در هر حال به نظر می‌رسد که یک طرح بسیار جالبی است. آنها فقط عقب می‌ایستند و تماشا میکنند که اژدها چه می‌کند؟

سیریوس که حالا تند تند حرف میزد گفت:

- درسته... یک راه حل برای این کار وجود دارد. تلاش نکن که از افسون بی‌هوشی استفاده کنی - اژدهاها آن قدر قوی هستند که بتوانند در برابر یک افسون جادویی مقاومت کنند. تو تقریبا به اندازه نیم دوجین جادوگر نیاز داری تا بتونی در هر زمان به یکی از اون اژدهاها مسلط شوی - درسته من خودم آن را با چشمان خودم دیده‌ام.

- ولی تو می‌تونی آن را به تنهایی انجام بدی. این کار یک راه دارد. یک افسون ساده، تو فقط به آن احتیاج داری... فقط...

در این لحظه هری دست خودش را بالا برد و اشاره‌ای کرد تا سیریوس ساکت شود. قلبش چنان به طیش در آمده بود که انگار می‌خواست از جایش کنده شود. هری احساس کرد که از پله‌های مارپیچی که به خوابگاه وصل می‌شود و پشت سرش قرار گرفته صدای پا می‌آید.

با تردید به سیریوس گفت:

- برو! یک نفر داره میاد، برو!

او با تلاش روی پایش ایستاد و آتش را پنهان کرد - اگر کسی صورت سیریوس را داخل چهار دیواری هاگوارتز می‌دید غوغا به پا می‌شد. - پای وزارتخانه هم به آنجا باز می‌شد و آن وقت، هری را سوال پیچ می‌کردند که محل سیریوس را برای آنها فاش کند.

هری صدای پوف نازکی را از پشت سرش شنید و فهمید که سیریوس رفته است - بعد نگاه خودش را متوجه پله‌های آخر پلکان کرد - این چه کسی است که هوس کرده است ساعت یک صبح برای هواخوری پایین بیاد و مانع شود که سیریوس راه مبارزه را به او یاد دهد؟
رون بود! پیژامه‌ی شاه‌بلوطی خودش را پوشیده بود و به محض آنکه هری را دید مات و مبهوت شد به او نگاه کرد.

- با کی داشتی حرف می‌زدی؟

- به تو ربطی نداره؟ تو این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

- تعجب کردم که کجا هستی بعد حرفش را قطع کرد و شانه‌اش را بالا انداخت.

- هیچی الان میرم بخوابم.

هری فریاد زد:

- فقط می‌خواستی پایین بیای ببینی من چیکار می‌کنم؟ ها؟

هری می‌دونست که رون از روی قصد این کار را نکرده و اصلاً نمی‌دانسته است که چرا او پایین آمده است ولی او دیگه به این موضوع اهمیت نمی‌داد می‌خواست دلش را خالی کند - در این لحظه از رون و هر چه مربوط به او می‌شد متنفر بود. به پای رون نگاه کرد دید شلوار پیژامه‌اش آن قدر کوتاه است که نصف ساق پایش پیداست.

رون در حالی که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود گفت:

- متاسفم. من باید می‌فهمیدم که نمی‌خواهی مزاحمت بشم. من تنهات می‌زارم تا برای مصاحبه‌ات با آرامش تمرین کنی.

هری نشان "هری واقعا بوگندو است" را از روی میز قاپید و با تمام قدرتی که می‌تونست به آن طرف اتاق پرتاب کرد. نشان به پیشانی رون برخورد کرد و روی زمین افتاد.

- این برای جایی که می‌خواهی بری، یه چیزی برای سه‌شنبه که به سینه‌ات بزنی. حتی ممکنه یک زخم داشته باشی اگر خوش‌شانس باشی این همون چیزی بود که می‌خواستی، نمی‌خواستی؟

بعد با عجله به طرف پلکان مارپیچ حرکت کرد. امید داشت که رون مانع از رفتن او بشه، حتی دلش می‌خواست که رون مشت محکمی توی صورتش بزنه. ولی رون فقط آنجا، در آن پیژامه کوتاه خودش ایستاده بود و هری از کنار او گذشت و از پله‌ها با سرعت بالا رفت و با چشمان باز روی تخت خواب خودش دراز کشید و تا مدت‌ها بعد صدایی از بازگشت رون به تخت خوابش نشنید.



فصل ۲۰: مرحله اول



صبح روز یکشنبه هری از خواب بیدار شد. از بس حواسش پرت بود زمانی به خود آمد که سعی میکرد به جای جوراب، کلاهش را به پا کند. وقتی لباسش را در دست و حسابی پوشید با عجله از خوابگاه بیرون رفت که زود تر هرمیون را پیدا کند. هرمیون سر میز گریفندور در سرسرای بزرگ بود و با جینی صبحانه میخورد. هری که حالت تهوع داشت و نمیتوانست لب به چیزی بزند منتظر ماند تا هرمیون آخرین قاشق

حلیمش را فرو دهد. سپس او را کشان کشان به محوطه ی قلعه برد. هنگامی که دور دریاچه قدم میزدند هری ماجرای چهار اژدها و تمام گفتگو هایش با سیریوس را برای هرمیون تعریف کرد. هرمیون نیز از شنیدن هشدارهای سیریوس احساس خطر کرد اما عقیده داشت که در آن لحظه مشکل رویا رویی هری با اژدها مهمتر است. او با در ماندگی گفت:

اول بگذار تا سه شنبه شب تو رو زنده نگه داریم... بعد یه فکری به حال کارکاروف میکنیم.

آنها سه بار دور دریاچه قدم زدند و در تمام مدت به این فکر کردند که افسون ساده ای که اژدها را محار میکند چه میتواند باشد. اما هیچ فکر خاصی به ذهنشان نرسید. با هم به کتابخانه رفتند. در آنجا هری هر کتابی در باره اژدها به دستش میرسید از قفسه برون میکشید. سرانجام در پشت کوهی از کتاب سر گرم جستجو شدند. هری شروع به خواندن کرد:

کوتاه کردن ناخن اژدها به روش جادویی... درمان پوسیدگی فلس ها... این به دردمون نمی خوره. به درد دیوونه هایی مثل هاگريد میخوره که می خوان اژدها پرورش بدن... پس کشتن اژدها کاری بس دشوار است. نیروی سحر آمیزی که از دوران قدیم در پوست اژدها به جا مانده است مانع نفوذ افسون های عادی به بدن این موجود میشود. و تنها افسون های پیچیده و بسیار نیرومند قادرند به پوست آن نفوذ کنند... ولی سیریوس گفته با یه افسون ساده میشه مهرش کرد.

هری کتاب شیفتگان اژدها را کنار گذاشت و گفت:

پس بریم سراغ کتابهایی که افسون های ساده تری دارند.

هری با چندین کتاب افسون برگشت. کتابها را روی میز گذاشت و شروع به ورق زدن آنها

کرد. هرمیون بی وقفه در کنارش پیچ میگرد.

انواع افسون های جا به جایی رو اینجا نوشته ... ولی افسون جابه جایی به چه درد میخوره؟ مگه اینکه بخوای دندون های تیزشو با چوب پنبه عوض کنی که خطرش کمتر بشه ... ولی خب، دیدی که توی اون کتاب چی نوشته بود، اینجور افسون ها در پوستش نفوذ نمیکنند... چطوره با تغییر شکل به یه چیز دیگه تبدیلیش کنی؟ ولی آخه مگه میشه موجود به اون بزرگی رو به این راحتی تغییر شکل داد؟ فکر نمیکنم بتونی ... هری پروفیسور مک گونگالم ... نکنه باید خودتو افسون کنی؟ شاید بتونی یه جوری قدرتهای ویژه ای به دست بیاری. ولی اینجور افسون ها اصلا ساده نیستند. اما ما هنوز توی کلاس هامون این افسونه رو اجرا نکردیم. منم چون دارم برای امتحانات سمج خودمو آماده میکنم به این جور افسون ها بر خوردم...

هری که دندن هایش را روی هم فشار میداد گفت:

هرمیون، میشه یه دقیقه ساکت باشی که من بتونم حواسمو جمع کنم؟ اما بعد از ساکت شدن هرمیون تنها چیزی که احساس میکرد صدای وز وزی در گوشش بود. و تمام مغزش از صدای وزوز پر شده بود نمی توانست فکرش را متمرکز کند. با ناامیدی به فهرست کتاب طلسمهایی برای شرایط دشوار: از بین بردن مو در یک لحظه نگاه کرد... اما اژدها که مو نداشت... تنفس فلفلی ... با این طلسم احتمالا آتش اژدها افزایش مییافت ... نیش دار کردن زبان ... همان چیزی بود که هری میخواست... میتوانست سلاح دیگری برای اژدها تهیه کند... در همان هنگام ویکتور کرام با هیکل خمیده اش وارد کتابخانه شد. صورت اخمویش را برگرداند و نگاهی به آن دو انداخت سپس با چندین کتاب سر میزی دور تر از آنها نشست. هرمیون با ناراحتی گفت:

- اه، باز این اومد. مگه نمیتونه توی اون کشتی مسخرشون کتاب بخونه؟ بیا هری، بیا برگردیم به سالن عمومی ... الانه که طرف دار هاش برسن و جیغو و بیغ کنند... حدس هرمیون درست بود. وقتی آنها از کتابخانه بیرون میرفتند چند دختر باورچین پاورچین و از کنارشان گذشتند و وارد کتابخانه شدند یکی از آنها شال بزرگی به کمرش بسته بود که نقش پرچم بلغارستان روی آن به چشم میخورد.

✱

آن شب خواب به چشم هری نیامد. صبح روز دوشنبه که بیدا شد برای اولین بار به فکر فرار از هاگواتز افتاد. اما هنگام صرف صبحانه وقتی در سر سرای بزرگ به اطرافش نگاه کرد به یاد آورد که رفتن از قلعه به چه معناست و فهمید نمیتواند چنین کاری را بکند. هاگواتز تنها جایی بود که هری در آن خوشحال بود و خرسند بود ... هری حدس میزد که در کنار والدینش نیز خوشحال بوده است اما آن دوره را به خاطر نمی آورد.

او به این نتیجه رسید که ترجیح میدهد در هاگواتز بماند و با یک اژدها رو به رو شود ولی حاضر نیست به پرایوت درایو برگردد و کنار دادلی زندگی کند. این تصمیم کمی او را آرام کرد او با بی میلی صبحانه اش را خورد (لقمه از گلوی پائین نمیرفت). وقتی هری و هرمیون از جایشان بلند شدند سدрик دیگری را دیدند که از میز هافلیپاف دور میشد

سدريك هنوز از آن چهار اژدها چیزی نمی دانست ... اگر حدس هری بود و خانم ماکسیم و کارکاروف ماجرا را برای فلور و کرام بازگو کرده بودند سدريك تنها قهرمانی بود که روحش از این ماجرا خبر نداشت هنگامی که سدريك از سرسرا بیرون می رفت هری تصمیمش را گرفت و به هرمیون گفت:

__هرمیون تو برو گل خونه. من بعد میام. تو برو، من خودمو به موقع میرسونم.

__هری به موقع نمیرسی ها؟! لانه که زنگ بخوره...

__خودمو بهت میرسونم...

وقتی هری به پایین پلکان مرمری رسید سدрик به بالای پلکان رسیده بود.

چند نفر از دوستان سال ششمی سدريك همراهش بودند. هری نمیخواست در حضور آنها با سدريك صحبت کند. آنها جزو همان گروهی بودند که به محض دیدن هری جمله های از گزارش ریتا اسکیترا بازگو میکردند. هری فاصله اش را حفظ کرده بود و به دنبالشان میرفت. سدريك به سمت راه روی کلاس وردهای جادویی رفت. فکری به ذهن هری رسید. چوبدستیش را درآورد و از دور با دقت نشانه گیری کرد. گفت: ((ببخش!))

کیف سدريك پاره شد. کاغذ ای پستی، قلمهای پر و کتابهایش رو زمین پراکنده شدند. چند شیشه مرکب شکست. وقتی دوستانش خم شدند که وسایلش را جمع کنند سدريك با اعصابانیت گفت:

__زحمت نکشید، بچه ها شما برین سر کلاس، به فیلیت و یک بگین من دارم میام.

هری منتظر چنین فرصتی بود. چوب دستیش را در ردایش گذاشت و منتظر ماند تا همه دوستان سدريك به کلاستان بروند. آنگاه با عجله خود را به راه رو رساند. جز هری و سدريك هیچ کس دیگری در راه رو نبود. سدريك کتابه راهنمای تبدیل شکل پیشرفته اش را که مرکبی شده بود از روی زمین بقرداشت و گفت:

__سلام ... کیفم پاره شد... نوی نو بود...

هری گفت:

__سدريك ...توی مرحله اول با اژدها سرو کار داریم.

سدريك به او نگاه کرد و گفت:

__چی؟

هری که می ترسید پرفسور فلیت و یک به دنبال سدريك بیاید تند تند گفت:

__اژدها! چهار تا اژدها آوردن! نفری یه اژدها! باید از جلوی اژدها رد بشیم!

سدريك به هری خیره ماند. هری هول و هراسی را که از شنبه شب گریبانگیرش شده بود در چشמהای خاکستری سدريك می دید. سدريك با صدایی بسیار آهسته پرسید:

__مطمئنی؟

هری گفت:

__مطمئنم. خودم دیدمشون.

__ولی آخه از کجا فهمیدی؟ قرار نیست ما بدونیم...

هری که می دانست اگر واقعیت را بگوید هاگرید به درد سر می افتد گفت:

__چه فرقی می کنه؟ فقط من نیستم که میدونم. دیگه تا حالا فلور و کرامم فهمیدن. ماکسیم و کار کاروف هر دو تاشون اژدهارو دیدن.

سدريك قلم های پر، کاغذهای پوستی و کتاب های مرکبی را برداشت و بلند شد. کیف پاره اش از شانه اش آویزان بود.

دوباره به هری خیره خیره شد. ناگهان آثار بدگمانی در چشمان حیرت زده اش پدیدار شد و پرسید:

__ چرا به من گفتی؟

هری با ناباوری به نگاه می کرد. مطمئن بود که اگر سدрик آن اژدهاها را دیده بود دیگر این سوال را نمی کرد. هری حاضر نبود دشمنش هم بدون آمادگی قبلی با آن هیولاها روبه رو شود. البته اگر دشمنش اسنیپ یا مالفوی بود موضوع کمی فرق می کرد...

هری به سدрик گفت:

__ خب این طوری... عادلانه ست. حالا دیگه همه مون میدونیم... شرایط همه مون یکسانه، درسته؟ سدрик هنوز با سوء ظن به هری نگاه می کرد که هری صدای تق تق آشنایی را از پشت سرش شنید. همین که هری رویش را برگرداند مودی چشم باباقوری از کلاسی در نزدیکی شان بیرون آمد. با غرولند همیشگی اش گفت:

__ دیگوری برو سر کلاست... پاتر، همراهم بیا.

هری با نگرانی به مودی نگاه کرد. آیا حرفهایشان را شنیده بود. مودی گفت:

__ چیز مهمی نیست، پاتر. خواهش می کنم بیا بریم به دفترم.

هری به دنبالش رفت. نمی دانست چه بلایی بر سرش می آید. نکند مودی می خواست بفهمد او از کجا ماجرای اژدهاها را فهمیده است؟ آیا مودی قضیه را به دامبلدور می گفت و هاگرید را لو می داد؟ یا فقط هری را به یک راسو تبدیل

میکرد؟ اگر تبدیل به راسو میشد به نفعش بود. راحت تر میتوانست از جلوی اژدها عبور کند. راسو بسیار کوچک است و دیدنش از پانزده متری چندان آسان نیست...

او پشت سر مودی وارد دفتر او شد. مودی در را پشت سرش بست و برگشت و به هری خیره شد. چشم سحرآمیزش نیز مانند چشم دیگرش به هری نگاه می کرد. مودی به آرامی گفت:

__ پاتر، چه کار خوبی کردی!

هری نمی دانست چه باید بگوید. انتظار چنین برخوردی را نداشت. مودی گفت:

__ بنشین، هری.

هری نشست و به اطرافش نگاه کرد. او زمانی که دو صاحب قبلی آن دفتر در مدرسه بودند نیز به آنجا آمده بود. در زمان پرفسور لاکهپارت در و دیوار از پوستهای بزرگ خندان و چشمک زدن خود پرفسور لاکهپارت پوشیده شده بود.

زمانی که لوپین در این دفتر بود هر بار که به آن اتاق قدم می گذاشت با موجود خبیث جالب و دیدنی جدیدی مواجه میشد. پرفسور لوپین آن موجودات را برای مطالعه و تمرین به کلاسهایش می برد. اما آن روز آن اتاق پر از اشیاء عجیب و غریب بود. هری حدس میزد مودی در زمان کار آگاهیش از آن اشیاء استفاده می کرده است. بر روی میزش چیزی شبیه به یک فرفره بلورین بزرگ ترک خورده به چشم می خورد. هری بلافاصله فهمید که آن یک دشمن یاب است زیرا خودش هم یکی از آنها را داشت. البته دشمن یاب خودش خیلی کوچک تر بود. در گوشه ی اتاق میز کوچکی قرار داشت که وسیله ای به یک آنتن تلویزیون کج و معوج طلایی رنگ روی آن بود. صدای وزوز خفیفی از آن به گوش می رسید. روی دیوار مقابل هری آینه ای نصب شده بود که تصویر اشیاء داخل اتاق را نشان نمی داد. اشکال مبهمی در آن به چشم می خورد که در حرکت بودند و تیره و مات به نظر می رسیدند.

مودی که از فاصله ای نزدیک به هری نگاه می کرد گفت:

—از وسایل کشف جنایتیم خوش میاد؟

هری به آنتن طلایی کج و معوج اشاره کرد و پرسید:

—اون چیه؟

—اون دروغ سنجه. هر وقت با دروغ و پنهان کاری مواجه بشه می لرزه... البته اینجا نمیشه ازش استفاده کرد... چون امواج با هم تداخل پیدا میکنن... قدم به قدم اینجا پر از شاگرداییه که برای انجام ندادن تکالیفشون عذر و بهانه میارن و دروغ می گن. از روزی که اومدم اینجا یه لحظه وزوزش قطع نشده. مجبور شدم دشمن یابمو از کار بندازم چون یکسره سوت میکشید. آخه خیلی حساسه. امواجی رو که تا شعاع یک کیلومتریش باشن دریافت میکنه. این وسیله قادر به کشف خلافهای بزرگه... خلافهای بچه ها که چیزی نیست...

—اون آینه برای چه کاریه؟

—اون ضد آینه ست. اونارو می بینی که بیرون پرسه می زنن؟ تا وقتی سفیدی چشماشون معلوم نشده من مشکلی ندارم. ولی همین که معلوم شد در صندوقم باز میکنم.

مودی خنده ی خشک و کوتاهی کرد و به صندوق بزرگی در زیر پنجره اشاره کرد. روی صندوق هفت سوراخ کلید در یک ردیف قرار داشت. هری در این فکر بود که در آن صندوق چه میتواند باشد اما سوال بعدی مودی او را به خود آورد.

مودی پرسید:

—خب، پس قضیه ی اژدهاها رو فهمیدی، آره؟

هری مردد ماند. از همین وحشت داشت. هری به سدريک نگفت که هاگرید قانون شکنی کرده است و خیال نداشت به مودی نیز چیزی بگوید.

مودی نشست. تقلب همیشه یکی از ویژگی های مسابقه سه جادوگر بوده و هست.

هری باتند خویی گفت:

—من تقلب نکردم. اتفاقی فهمیدم.

مودی خندید و گفت:

من میخواستم به تو تهمت بزنم، پسر جونم. من از اولش به دامبلدور گفتم. ممکنه دامبلدور مثل همیشه به مقررات مسابقه پابند باشه ولی مطمئنم که ماکسیم و کارکاروف پابند نیستن. هر چی به فکرشون میرسیده به قهرمانشون گفته ن اونا میخوان ببرن، میخوان ببرن، میخوان دامبلدور شکست بدن. میخوان ثابت کنن که دامبلدور یه آدم معمولیه...

مودی خنده ی خشکی کرد و چشم سحرآمیزش با چنان سرعتی در حلقه چرخید که هری حالت تهوع پیدا کرد. مودی گفت:

خب، حالا چه طوری میخوای از جلوی اژدها رد بشی؟ هیچ فکری به نظرت نرسیده؟

هری گفت:

—نه.

مودی با حالتی جدی گفت:

- من خیال ندارم بهت چیزی بگم. نمیخواهم بین بچه ها فرق بگذارم. فقط میخوام یه خرده نصیحت کنم. اولین نصیحتم اینه که از توانایی هات استفاده کن.

هری نتوانست خودداری کند و گفت:

- من که توانایی خاصی ندارم.

بله؟ وقتی من بهت میگم توانایی داری یعنی داری. یه ذره فکرتو به کار بنداز. توی چه کاری مهارت داری؟

هری ذهنش را متمرکز کرد. اودرچه کاری مهارت داشت؟ جواب این سوال بسیار ساده بود...

- توی بازی کوئیدچ... چه قدر هم به دردم می خوره!

مودی لحظه ای از هری چشم بر نمیداشت حتی چشم سحر آمیزش نیز تکان نمی خورد. او گفت:

- آره ولی... من که نمیتونم جارومو با خودم ببرم. فقط یه چوبدستی با خودم میبرم.

مودی با صدای بلند به میان حرف او پرید و گفت:

دومین نصیحتم اینه: از یه افسون ساده و راحت استفاده کن، افسونی که باهات بتونی چیزی رو که لازم داری به دست بیاری.

هری هاج و واج به او نگاه میکرد. اوچه چیزی لازم داشت؟

مودی آهسته گفت:

- یالا دیگه پسر جون! مثل دودوتا چهارتا ست... فهمیدنش اصلا سخت نیست...

سرانجام متوجه شد. هری جاروسوار ماهری بود. باید پرواز می کرد و از بالای سر اژدها میگذشت. برای این کار به آذرخشش نیاز داشت و برای آوردن آذرخشش کسی نمی توانست به او کمک کند جز...

هرمیون!

ده دقیقه بعد هری وارد گلخانه ی شماره ی سه شد. برای تاخیرش از پرفسور اسپراوت عذرخواهی کرد و آهسته به هرمیون گفت:

هرمیون، باید کمک کنی.

هرمیون که مشغول هرس کردن یک بوته ی انبوه لرزان بود با نگرانی چشمهایش را گرد کرد و گفت:

پس خیال کردی توی این مدت دارم چی کار می کنم؟

هرمیون، من باید اجرای افسون جمع آوری رو تا فردا بعد از ظهر درست و حسابی یاد بگیرم.

بدین ترتیب آنها تمرین را آغاز کردند. ناهار نخورده به یکی از کلاس های خالی رفتند. هری تلاش میکرد اشیاء گوناگونی را به سوی خود بکشد. اما هنوز مشکل داشت. کتاب ها و قلم های پر وسط راه متوقف میماندند و مثل سنگ روی زمین می افتادند. هرمیون گفت:

فکرتو متمرکز کن، هری، فکرتو متمرکز کن...

هری با عصبانیت گفت:

دارم سعی خودمو میکنم دیگه. تو که نمی دونی... یه اژدهای گنده ی کثیف توی مغزم یکسره بالا و پایین می پره... خب، بگذار یه بار دیگه امتحان کنیم... هری ترجیح می داد به کلاس پیشگویی نرود و به تمرین ادامه دهد اما هرمیون رک و راست به او گفت که حاضر نیست از کلاس ریاضیات جادویی جیم شود. بدون هرمیون ادامه ی تمرین فایده ای نداشت. هری ناچار بود یک ساعت تمام پرفسور تریلانی را تحمل

کند. او نصف ساعت درسی را به توضیح درباره ی ارتباط سیاره ی مریخ و زحل اختصاص داد و گفت در آن لحظه تمام متولدین ماه زوئیه در معرض خطر مرگ ناگهانی و دلخراش قرار دارند. هری از کوره در رفت و با صدای بلند گفت:

—خوبه! امیدوارم در همین وضعیت باقی بمونم که زیاد زجر نکشم.

یک لحظه قیافه ی رون طوری شد گویی میخواست بخندد. بعد از چندین روز متوالی برای اولین بار در چشم هری نگاه کرده بود. اما هری هنوز از او خشمگین بود و واکنش های او برایش اهمیتی نداشت. هری تا آخر کلاس در زیر میز با چوبدیش اشياء کوچک را به سوی خود میکشید. او موفق شد مگسی را به سمت خود جذب کند و آنرا بگیرد. با این حال نمیدانست کارش را درست انجام داده یا آن مگس بی بخار بوده است.

بعد از درس پیشگویی به زور لقمه های شامش را فرو داد و بعد از شام دوباره با هرمیون به یک کلاس خالی رفت. آن دو از شنل نامرئی هری استفاده کردند تا با اساتید مواجه نشوند. آن ها تا نیمه شب به تمرین ادامه دادند و اگر سرو کله ی بد عنق پیدا نمیشد همان جا میماندند. بد عنق وانمود کرد که گمان کرده هری قصد پرتاب اشياء به او را داشته و شروع کرده به پرت کردن صندلی ها به سوی آنها. هری و هرمیون پیش از آن که فیلچ با شنیدن سروصدا از راه برسد با عجله از کلاس بیرون رفتند. آنها به سالن عمومی برگشتند. خوشبختانه هیچ کس در آنجا نبود.

آن ها تا ساعت دو بامداد به تمرین ادامه دادند و سر انجام در یک ساعت آخر هری به خوبی اجرای افسون جمع اوری را فرا گرفت. او جلوی بخاری ایستاده بود و کوهی از اشياء ریز و درشت از قبیل کتاب، قلم، پر، صندلی وارونه، یک مجموعه تیله سنگی کهنه و تره ور، وزغ نویل در کنارش قرار داشت، هرمیون که با وجود خستگی شدید خوشحال به نظر میرسید گفت:

—خیلی بهتر شد، هری، واقعا بهتر شد.

هری فرهنگ واژگان سحر آمیز را به سمت هرمیون پرتاب کرد تا بار دیگر امتحان کند و گفت:

—دیگه معلوم شد که که وقتی افسونی رو یاد نمیگیرم باید چیکار کنیم. هرمیون، یادت باشه در این مواقع منو از اژدها بترسونی...خب، حاضری؟

هری بار دیگر چوبدستیش را بالا آورد و گفت: ((برس به دست فرهنگ واژگان!)) کتاب قطور و سنگین از دست هرمیون خارج شد و در سالن عمومی به پرواز درآمد و یگراست به سمت هری رفت. هری آن را گرفت. هرمیون با شوق و ذوق گفت:

—هری، خیلی خوب یاد گرفتی ها!

هری گفت:

—فقط خدا کنه فردا هم به این خوبی عمل کنه. فاصله آذرخش از من خیلی بیشتر از عرض این سالنه. اون موقع آذرخش توی خوابگاهه و من توی قلعه م...

هرمیون قاطعانه گفت:

—اصلا مهم نیست، هری. اگه فکرتو حسابی جمع کنی حتما میاد پیشت. هری، بهتره بخوابیم... تو به استراحت احتیاج داری.

آن شب هری تما فکرش را روی یاد گرفتن افسون جمع آوری متمرکز کرد و چنان روی تمرینش متمرکز داشت که وحشتش را از یاد برد. اما صبح روز بعد بار دیگر ترس و وحشت وجودش را فراگرفت. فضای مدرسه لبریز از هیجان و دلهره بود. کلاسهای بعد از ظهر تعطیل کرده بودند تا دانش آموزان بتوانند به جایگاه اژدهاها بروند. البته هیچ یک از آنها هنوز نمی دانستند در آنجا با چه چیزی مواجه میشوند.

هری احساس عجیبی داشت حس میکرد از دیگران جدا افتاده است. کسانی که از کنارش رد میشدند یا برایش آرزوی موفقیت میکردند یا به او میگفتند (پاتر، ما یه جعبه دستمال کاغذی آماده کرده ایم.) دلهره و اضطرابش چنان شدید بود که میترسید وقتی او را به سوی اژدها میبرند عقلش را از دست بدهد و همه کسانی را که در مقابلش قرار میگرفتند طلسم کند.

زمان با سرعتی سرسام آور سپری می شد. یک لحظه هری در اولین کلاسش، تاریخ جادوگری نشسته بود، لحظه بعد میرفت که ناهار بخورد (ساعات بامدادی کجا رفته بودند؟ آخرین ساعات دور از اژدها چه شدند؟) و لحظه بعد پروفیسور مک گوناگل با عجله از آن سوی سرسرا به سمت هری میآمد. بسیار از دانش آموزان به او نگاه میکردند. پروفیسور مک گوناگل گفت:

– پاتر، قهرمان ها باید به محوطه قلعه برن. باید برای مرحله اول آماده بشی.
– باشه.

هری از جایش برخاست. چنگالش از دستش به داخل بشقاب افتاد و صدا کرد. هرمیون اهسته گفت:
– موفق باشی، هری، مطمئنم که موفق میشی!
– آره.

هری به دنبال پروفیسور مک گوناگل از سرسرا بزرگ بیرون رفت پروفیسور مک گوناگل هم مثله همیشه نبود. او نیز به اندازه ی هرمیون نگران و آشفته به نظر میرسید. وقتی با هم از پله ها سنگی پایین میرفتند و باد پائیزی به صورتشان وزید پروفیسور مک گوناگل دستش را روی شانه ی هری گذاشتو گفت:
اصلا نترس! سعی کن خونسرد باشی... چند تا جادوگر مامور کردیم که از نزدیک مراقب باشن و اگه مشکلی پیش اومد فوراً وارد عمل بشن... مهمترین چیزا اینکه سعی خودتو بکنی... هیچ کس دوست نداره خودتو به آب و آتیش بزنی... حالت خوبه؟
هری صدای خودش را شنید که گفت:
– آره، خوبم.

پروفیسور مک گوناگل او را به جایگاه چهار اژدها میبرد. آنها جنگل را دور زدند اما وقتی به درختان انبوهی رسیدند که جایگاه تماشاگران در پشت آن ها قرار داشت هری چادر بزرگی را دید که در مقابلش برافراشته شده بود و جایگاه و از نظر پنهان میکرد. پروفیسور مک گوناگل که صدایی میلرزید گفت:

– باید بری توی این چادر. بقیه سه قهرمان ها اونجان. باید صبر کنی تا نوبت بشه. آقای بگمن توی چادره... اون بهتون میگه چیکار باید بکنین... موفق باشی، هری!
هری از پروفیسور مک گوناگل تشکر کرد و به داخل چادر رفت.

فلور دلاکور در گوشه ای روی یک سه پایه ی چوبی نشسته بود. او مثل همیشه آرام و خونسرد نبود. رنگش پریده لبود و دانه های عرق بر چهره اش نشسته بود. ویکتور کرام از همیشه عبوس تر بود. هری احساس میکرد این روش او برای مقابله با اضطراب و نگرانی هست. سدрик در حال قدم زدن بود و وقتی چشمش به هری

افتاد به او لبخند زد. هری نیز به او لبخند زد و احساس کرد ماهیچه های صورتش درست کار نمیکنند
گویی لبخند زدن از یادشان رفته بود. بگمن رویش را به هری کرد و با خوشحالی گفت:

- اومدی، هری؟ بیا تو، بیا تو، راحت باش؟

قیافه بگمن در میان چهار قهرمان رنگ پریده همچون شخصیت های اغراق آمیز کارتونی به نظر می رسید. او این بار هم ردا ی زنبوری قدیمیش را پوشیده بود. بگمن با خوشرویی گفت:

- خب، دیگه همه تون اینجایین. یکی یکی میرین تو. وقتی همه ی تماشاگر ها جمع شدن من این کسبه رو جلو تون بگیرم..

بگمن کیسه ی ابریشمی ارغوانی رنگی را بالا آورد و تکان داد و گفت:

- هر کدومتون باید دستتونو بکنین توی این کیسه و یکی باید باهاشون مواجه بشین! آخه اونا از... انواع مختلفی هستن... راستی یه چیز دیگه هم باید بهتون بگم... شما باید در این مرحله تخم طلایی رو به چنگ بیارین!

هری به سه نفر دیگر نگاه کرد. سدрик سری تکان داد و دوباره شروع به قدم زدن کرد. رنگ صورتش مثل گچ شده بود. فلور دلاکور و کرام هیچ واکنشی از خود نشان ندادند. شاید فکر میکردند اگر دهانشان اگر با کنند را باز کنند حالشان به هم می خورد. این دقیقا همان احساسی بود که هری داشت. ولی دست کم آن ها به میل خود داوطلب شده بودند...

دریک چشم بر هم زدن صدها جفت پا از کنار چادر گذشتند. صاحبان پاها با شور و شوق میگفتند و می خندیدند... هری در آن لحظه با آن جمعیت پرشور و با نشاط زمین تا آسمان فرق داشت. سرانجام مدتی بعد که در نظر هری کم تر از یک ثانیه مینمود بگمن در کیسه ی ابریشمی ارغوانی را باز کرد. آن راجلوی فلور گرفت و گفت:

- خانم ها مقدمند!

فلور دست لرزانش را داخل کیسه کرد و یک اژدهای عروسکی ظریف و کوچک را از داخل آن بیرون آورد. اژدهای سبز ولزی بود که در گردنش شماره ی دو به چشم میخورد. فلور تعجب نکرد و هری فهمید که حدسش درست بوده است. خانم ماکسیم به فلور گفته بود چی در پیش رو دارد. خشنودی رضایت در چهره ی فلور سایه انداخته بود.

کرام نیز وضعیت مشابهی داشت. اوگوی آتشین چینی را درآورد که دور گردنش شماره ی سه قرار داشت. کرام حتی پلک هم نزد و به زمین خیره ماند. سدрик دستش را در کیسه فرو کرد و اژدهای پوزه کوتاه سوئدی آبی رنگ نسپیش شد که شماره ی به گردنش بسته شده بود. هری که میدانست چه نسپیش میشود دستش را داخل کیسه شاخمد مجارستانی را از آن بیرون آورد که شماره یه چهار در گردن داشت. وقتی هری به آن نگاه کرد بالهایش را از هم باز کرد و دندانهای تیزش نمایان ساخت

سر خط بگمن گفت:

- خب، اینم از این. شما با همون اژدهایی که از کیسه درآوردین رو به رو میشین. شماره نوبت شما رو نشون میده. من دیگه باید برم و مسابقه رو گزارش کنم. آقای دیگوری، تونفر اولی. وقتی صدای سوت شنیدنی برو توی جایگاه، فهمیدی؟ خب، هری... میشه بیایی بیرون چادر، میخوام یه چیزی به بگم.

هری از جایش بلند شد و با بگمن از چادر بیرون رفت. بگمن او را میان درختان برد و با حالتی به او نگاه کرد و گفت:

- حالت خوبه، هری؟ چیزی لازم نداری؟

هری گفت:

- چی؟ نه...نه. چیزی نمیخوام.

بگمن باحالت مرموزی صدایش را پایین آورد و گفت

- میدونی چی کار باید بکنی؟ فکرشو کردی؟ آگه بخوای من با کمال میل راهنمایی میکنم. منظورم اینه که

- تو سنت کم تر از سن تعیین شده است. من هر کمکی که بتونم ...

هری چنان فوری جواب اورا داد که خودش نیز فهمید برخورد تندی کرده است. هری ادامه داد:

- نه...نه خیلی ممنون. میدونم چی کار باید بکنم...

بگمن به او چشمک زد و گفت:

- مطمئن باش به هیچ کس نمیگم.

- نه، خیلی ازتون ممنونم. یه فکرای کرده ام که احتمالا...

صدای سوت به گوش رسید و بگمن گفت:

- وای، من دیگه باید برم.

بگمن با عجله از او دور شد. هری به سمت چادر رفت و سدريک را دید که با چهره ای رنگ پریده تر از قبل از چادر بیرون آمد. هری میخواست برا یش آرزوی موفقیت کند اما صدایش درنیامد. هری فوری به داخل چادر رفت و به کرام و فلور پیوست. چند لحظه بعد صدای فریاد و هیاهوی تشویق آمیزی جمعیت نشان داد که سدريک وارده جایگاه شده و با همتای زنده ی اژدها ی عروسکیش رو به رو شده است...

نشستن در چادر و شنیدن صدای بیرون از آنچه هری تصور میکرد بدتر بود. جمعیت جیغ میکشیدند...نعره می زدند...و مثل موجودی هزار سر همه با هم نفس ها را در سینه حبس میکردند، و سدريک در برابر آن ها می کوشید براژدهای یوزه کوتاه سوئدی غلبه کند. کرام هنوز به زمین چشم دوخته بود. فلور اکنون مثل سدريک از جایش بلند شده بود و دور جادر قدم میزد. گزارش بگمن از همه بدتر بود...با شنیدن گزارش بگمن تصاویر وحشتناکی در برابر چشمان هری مجسم میشد. او گفت:

- وای! از بغل گوشش گذشت، شانس آورد ... این یکی داره کار خطرناکی میکنه ...خیلی خطرناک! حرکت زیر کانه ای بود! حیف که موفق نشد!

از حدود پانزده دقیقه هری صدای جوش و خروش جمعیت را شنید و این تنها یک چیز را نشان میداد: سدريک از جلوی اژدها گذشته بود و تخم طلایی را به چنگ آورده بود. بگمن فریاد زد:

- خیلی خوب بود! آفرین! حالا به امتیاز داورا توجه کنین!

بگمن با صدای بلندش امتیازها را اعلام نکرد. هری حدس زد که داوران کارت امتیاز را بالا گرفته و به جمعیت نشان داده اند. بار دیگر سوت به صدا درآمد و بگمن گفت:

- سه نفر دیگه موندن! دوشیزه دلاکور خواهش میکنم تشریف بیارین!

فلور که تمام بدنش می لرزید در حالی که به جوبدستیش چنگ زده بود سرش را بالا گرفت و از چادر بیرون رفت. هری در آن لحظه بر خلاف بر خلاف گذشته با او احساس همدردی کرد. دیگر فقط هری و کرام در چادر مانده بودند. هر کدام در یک سو چادر نگاهشان را از هم می دزدیدند. گزارش بگمن آغاز شد او گفت :

- وای ، این اصلا کار عاقلانه ای نبود! وای ! چیزی نمونده بودها! مواظب باش! یه لحظه فکر کردم بهش خوردا!

ده دقیقه بعد صدای هلهله تشویق آمیز جمعیت را شنید ... از قرار معلوم فلور نیز موفق شده بود . لحظه همه ساکت شدند. احتمالا امتیازهای فلور را اعلام می کردند... سپس دوباره صدای کف زدن جمعیت بلند شد... آن گاه برای سومین بار صدای سوت به گوش رسید...

بگمن فریاد زد:

- حالا نوبت آقای کرامه!

کرام با هیکل خمیده اش از چادر خارج شد و هری را تنها گذاشت. هری در آن لحظه تک تک اعضای بدنش را با حساسیتی فوق العاده حس میکرد. قلبش تند تند در سینه میتپید . انگشت هایش را از ترس زق زق میکرد... در همان لحظه احساس می کرد بیرون چادر ایستاده است ، به دیوارهای آن نگاه میکند و صدای غرش گوشخراش وحشتناک گوی آتشین چینی را شنید و جمعیت نفس ها را در سینه حبس کردند . بگمن نعره زد:

- چه شجاعتی عجب دل و جرأتی به خرج داد... بله ... تخم طلایی رو برداشته!

صدای تشویق جمعیت همچون صدای شکستن شیشه سکوت فضای سرد پاییزی را شکست . کرام کار را تمام کرده بود. هر لحظه ممکن بود نوبت هری فرا برسد.

هری جایش برخاست . پاهایش مثل ژله میلرزید. منتظر ماند . سرانجام صدای سوت شنید . از چادر بیرون رفت و بیرون رفت و وحشتش به اوج خود رسید . از کنار درختان گذشت و از در محوطه ی حصار دار وارد جایگاه شد.

منظره ای که در برابر چشمانش بود و همچون رویای پر رنگ و واضحی به نظرش میرسید. در اطرافش صداها نفر از جایگاه ویژه ی تماشاگران به او چشم دوخته بودند. دفعه پیش که به آن نقطه آمده بود از جایگاه تماشاچیان اثری نبود و به تازگی آن را به روش جادویی بر پا کرده بودند. در آن سوی محوطه ی حصار دار ، شاخ روی تخم هایش خم شده بود. بالاهایش نیمه باز بودند . چشم های زرد و ترسناکش به هری خیره مانده بود. همچون مارمولک غول آسای سیاه و فلس داری دم شاخ دارش را به زمین می کوبید و میکشید . در اثر برخورد دم شاخ دارش با زمین ، شیارهای یک متری عمیقی بر روی خاک به چشم می خورد. جمعیت سروصدا می کردند و هری نمیدانست ابزار احساسات شان است یا خصمانه. دیگر برایش اهمیتی نداشت. اکنون زمان عمل فرارسیده بود... باید تمام ذهنش را به طور کامل بر روی چیزی متمرکز میکرد که تنها امیدش بود...

جوبدستیش را بالا آورد و فریاد زد((برس به دست آذرخش))!

هری منتظر ماند. تمام سلول های بدنش در حال دعا بودند... اگر افسونش عمل نمیکرد... اگر آذرخش نمی امد...

منظره اطرافش در برابر چشمانش می لرزید و موج میزد گویی از ورای حرارت آتش به آن منظره نگاه میکرد. همه چیز در فضای اطرافش شناور شده بود...

آن گاه صدایش را شنید که با سرعت از پشت سر نزدیک میشد. برگشت و آذرخش را دید که پرواز کنان به سویش آمد و کنارش در هوا شناور ماند تا سوار شود. صدای هیاهوی جمعیت اوج گرفت... بگمن فریاد زنان چیزی می گفت... اما دیگر گوش هری چیزی را نمیشنید... دیگر شنیدن اهمیتی نداشت... هری سور جارو جاروی پرنده شد و به پرواز درآمد. لحظه ای بعد گویی معجزه ای به وقوع پیوست... هنگامی که پرواز کنان اوج گرفت، هنگامی که باد موهایش را نوازش داد، وقتی صورت تماشاگران به اندازه ی ته سنجاق کوچک شد هری فهمید که هنگام اوج گرفتن از زمین ترس و وحشتش را بر روی زمین جا گذاشته است... او اکنون در جایی بود که به آن تعلق داشت... این یک مسابقه کوئیدیچ بود، همین و بس... فقط یک مسابقه ی کوئیدیچ دیگر... و شاخمد تیم مقابلش بود...

هری به تخم ها نگاه کرد و تخم طلایی را دید که در میان تخم های خاکستری رنگ می درخشید. همه ی تخم ها در میان پاهای جلویی اژدها قرار داشتند. هری به خود گفت:

– فهمیدم! باید از روش های انحرافی استفاده کنم... برو بریم!

هری پایین آمد. سر شاخمد او را هدف گرفته بود. هری می دانست چه خیالی دارد و به موقع تغییر مسیر داد و اوج گرفت. سیل آتش در آسمان پدیدار شد و اگر هری به موقع اوج نگرفته بود در مسیر آتش قرار میگرفت... اما هری نترسید. درست مثل این بود که از یک توپ بازدارنده گریخته باشد... جمعیت فریاد می زدند و نفس ها را در سینه حبس میکردند. بگمن نعره میزد:

عجب پروازی! آقای کرام، دیدی؟

هری اوج گرفت و در مسیر دایره ای شکلی به پرواز درآمد. شاخمد همچنان با نگاهش او را دنبال میکرد. سرش حول محور گردن درازش می چرخید. اگر به این حرکت ادامه میداد سرش گیج میرفت. اما بهتر بود هری زیاد این کار رو ادامه ندهد زیرا ممکن بود دوباره شعله ها آتش از دهان اژدها زبانه بکشد... همین که اژدها دهانش را باز کرد هری پایین آمد. اما این بار بخت با او یار نبود. از شعله های آتش گریخت اما شاخ دراز دم اژدها که در آن لحظه بالا آمده بود به شانه اش خورد و ردایش را درید... زخم شانه اش میسوخت. صدای جیغ و شیون جمعیت را شنید. اما به نظر نمیرسید زخمش آنچنان عمیق باشد... از پشت شاخمد دور زد و فکری به ذهنش رسید...

شاخمد با چنگ و دندان از تخم هایش محافظت میکرد و قصد پرواز نداشت. با این که پیچ و تاب می خورد و بال هایش را باز باز بسته میکرد، با این که لحظه ای از هری چشم بر نمیداشت میترسید از تخم هایش دور شود... اما هری باید او را وسوسه میکرد و گرنه هرگز نمیتوانست تخم طلایی را به چنگ آورد... تنها راه چاره این بود که آهسته و مدام او را برای پرواز وسوسه کند...

هری دوباره به پرواز درآمد گاهی به این سو میرفت گاهی به آن سو. فاصله اش را حفظ میکرد تا از نفس آتشین اژدها در امان بماند و فقط به اندازه ای جلو می رفت که مطمئن شود اژدها با نگاهش او را دنبال میکند. اژدها با چشم های هراس انگیزش که مردمک عمودی داشت هری را تعقیب می کرد و با هر حرکت او سرش تکان میخورد. شاخمد دندانهای تیزش را به نمایش گذاشته بود...

هری بالاتر رفت. شاخدم گردنش را بالا می کشید و سرش را بالا می برد. گردنش کاملاً کشیده شده بود و سرش را همچنان با هر حرکت هری تکان می داد. همچون ماری شده بود که در برابر صاحب فلوت زنش پیچ و تاب می خورد...

هری کمی بالاتر رفت و اژدها از خشم غرش کرد. هری در نظر آن هیولا همچون مگس سمجی بود که میخواست هر چه زودتر از شر آن خلاص شود. باردیگر دمش را به زمین کوبید. اکنون هری در اوج آسمان پرواز می کرد و دم اژدها به او نمی رسید... نفس آتیشش را به سوی هری فرستاد اما هری جا خالی داد... آرواره هایش کاملاً باز شده بود...

هری با حالتی وسوسه انگیز بر فراز سر اژدها پرواز می کرد آهسته گفت:

– بیا... بیا... زود باش دیگه... بیا منو بگیر... پیر... زود باش پیر!

سر انجام اژدها غرشی کرد و بال های عظیم و سیاه چرمیش را از هم باز کرد. بالهایش به بلندی یک هواپیمای کوچک بود. آن گاه هری فرود آمد. پیش از آنکه اژدها بفهمد او چه کرده یا به کجا رفته است با بیش ترین سرعت ممکن به سوی زمین رفت. با سرعت به سوی تخم ها شتافت. دیگر پاهای جلویی اژدها از آن ها محافظت نمی کرد. دسته ی آذرخش را رها کرد... و تخم طلایی را برداشت... هری با سرعت سر سام آوری از جایگاه اژدها دور شد و بر فراز سر تماشاگران به پرواز درآمد. تخم طلایی سنگین در دست سالمش در

امن و امان بود... در آن لحظه گویی دستی پیچ صدا رو چرخاند... برای اولین بار صدای هیاهوی جمعیت را به وضوح می شنید که مثل طرفداران تیم ایرلند در جام جهانی سوت می کشیدند و فریاد شوق سر میدادند...

بگمن نعره می زد:

– نگاه کنید! تو رو خدا نگاه کن! جوون ترین قهرمان ما زودتر از بقیه تخم طلایی رو به چنگ آورد! به این ترتیب آقای پاتر دیگه نیازی به ارفاق نداره!

هری محافظین اژدها را دید که از هر سو وارد محوطه شدند تا شاخدم رامهار کنند. پروفیسور مک گوناگل، پروفیسور مودی و هاگرید شتابان به سوی در محوطه ی حصار دار می آمدند تا از او استقبال کنند. همگی برایش دست تکان میدادند. هری از فاصله دور خنده را بر لب هایشان می دید. او پرواز کنان از بالای سر تماشاگران برگشت. صدای هلهله ی بلند آنها در گوشش می پیچید. هری به نرمی بر زمین فرود آمد و پس از چند هفته ی پی در پی آرامش عمیقی را در قلب و روحش احساس میکرد... او مرحله اول را پشت سر گذاشته بود... او جان سالم به در برده بود...

وقتی هری از آذرخش پایین می آمد پروفیسور مک گوناگل گفت:

– عالی بود، پاتر!

این جمله ی تشویق آمیز نهایت سخاوت پروفیسور مک گوناگل را نشان میداد. وقتی پروفیسور مک گوناگل به شانه هری اشاره کرد دستش به شدت میلرزید. او گفت:

– قبل از اینکه داورها امتیاز هاتو اعلام کنن باید بری پیش خانم پامفری... خانم پامفری اونجاست. داره دیگوری رو مداوا می کنه...

هاگرید که صدایش گرفته بود گفت:

- موفق شدی. هری! موفق شدی! تو شاخدموشکست دادی. یادته که چارلی...

هری با صدای بلند از هاگرید تشکر کرد تا او را از ادامه حرفش باز دارد. چیزی نمانده بود هاگرید جلوی همه بگوید که هری از قبل از وجود آن چهار اژدها خبر داشته است.

- حقه ی جالب و ساده ای بود، پاتر!

پروفسور مک گوناگل گفت:

- خب دیگه پاتر، خواهش میکنم زودتر برو به چادر کمک های اولیه.

هری که هنوز نفس نفس میزد از محوطه ی حصار بیرون رفت و خانم پامفری جلوی چادر دید که کنار اولین چادر برپا شده بود. او آشفته و نگران به نظر میرسید.

او هری را به داخل چادر برد و با نفرت خاصی گفت:

- اژدها!

درون چادر چند کابین به چشم میخورد. هری از پشت پارچه ای نازک کابین سدریک را تشخیص داد اما ظاهراً آسیب شدیدی ندیده بود چون روی تخت نشسته بود. خانم پامفری همان طوری که شانه هری را معاینه میکرد باخشم و غضب حرف می زد می گفت:

- پارسال دیوانه سازها، امسال این چهار اژدها! خدامیدونه سال دیگه میخوان چی بیارن! خیلی شانس آوردی... زخمت سطحیه... اما قبل از معالجه باید زخمتو شستشو بدم...

- خب، حالا یه دقیقه آروم اینجا بشین... گفتم بشین بعدا میتونی بری و امتیازها تو ببینی.

- حالت چه طوره، دیگوری؟

هری نمیخواست آروم بنشیند. هنوز سرپا شور و هیجان بود. از جایش برخاست. میخواست ببیند بیرون از چادر چه خبر است. اما هنوز به در چادر نرسیده بود که دونفر با عجله وارد چادر شدند: هرمیون و رون. هرمیون با صدای گرفته و جیر جیر ماندی گفت:

- هری گل کاشتی! کارت عالی بود! معرکه بود!

جای خراشیدگی ناخن های هرمیون روی صورتش نمایان بود. معلوم بود از ترس صورتش را چنگ زده است.

هری به رون نگاه میکرد که صورتش مثل گچ سفید شده بود و طوری به هری نگاه میکرد که انگار روح دیده است. رون با حالتی بسیار جدی گفت:

- هری، اونیه که که اسمتو توی جام انداخته... به نظر من میخوایسته تو روبه کشتن بده!

انگار چند هفته ی گذشته هرگز نیامده بودند... انگار هری بلافاصله بعد از قهرمان شدنش برای اولین بار رون را میدید. هری با خونسردی گفت:

- بالاخره دوزاریت افتاد؟ خیلی طول کشید نه؟

هرمیون با چهره نگران بین آن دو ایستاده بود. لحظه ای به هری نگاه میکرد و لحظه دیگر به رون. رون با شک و تردید دهانش را باز کرد. هری نمیخواست عذرخواهی رون رو بشنود. قبل آن که رون حرفی بزند به او گفت:

- عیب نداره! گذشته ها گذشته!

رون گفت:

– نه، من نباید...

هری گفت:

– مهم نیست، رون، گذشته ها گذشته

رون باحالتی عصبی به او خندید. هری هم نیز خندید.

در همان لحظه بغض هرمیون ترکید و زد زیر گریه

هری که هاج و واج مونده بود به او گفت:

– گریه نداره. واسه چی گریه میکنی؟

هرمیون پایش را به زمین کوبید و گفت:

– شما دو تا دیوونه این!

اشک از چشمان هرمیون سرازیر شد و روی ردایش ریخت. سپس آن دو را در آغوش فشرد و پیش از آن که بتوانند مانعش بشوند هق هق کنان از چادر بیرون دوید.

رون با تاسف سری تکان داد و گفت:

– چه گریه ای میکنه! هری زود باش بیا بریم. الان امتیاز هاتو اعلام میکنم.

هری تخم طلایی و آذرخش رو برداشت و شانه به شانه بیرون از چادر بیرون رفت. یک ساعت پیش حتی

لحظه ای به ذهنش نرسیده بود که بعد از یک ساعت با آرامشی عمیق و ژرف در کنار رون خواهد بود. رون بی وقفه حرف میزد و می گفت:

– کارت از همه بهتر بود، هیچ کدومشون به پای تو نمیرسن. سدрик کار عجیب و غریبی کرد. اون یک سنگ گنده رو تغییر شکل داد سنگ رو تبدیل به سگ کردو میخواست کاری کنه که اژدها هه بره به دنبال سگه و حواسش پرت بشه. البته تغییر شکلش حرف نداشت...تا حدودی هم موفق شد. تخم طلایی رو برداشت ولی صورتش سوخت. آخه اژدها وسطه راه تغییر عقیده کرد وبه جای سگه دنبال سدрик دوید. ولی سدрик در رفت. این دختره فلور، سعی میکرد اژدها رو طلسم کنه ...میخواست یه جوری اژدها رو بخوابونه..آخرشم موفق شد. اژدها هه خواب الود شده بود. ولی وقتی خروپف میکرد آتیشش گرفت به دامن فلور و آتیشش زد. اونم با چوبدستیش جادو کردو از سر چوب دستیش آب درومد و آتیشش زد... حالا بزار کارکرام رو برات تعریف کنم ...کرام اصلاً به فکر پرواز نیفتادو بعد از تو اون کارش از همه بهتر بود.

یه افسونی رو یکراست فرستاد توی چشمان اژدها. فقط حیف که اژدها هه از درد تلو تلو خورد و زد نصف تخم هاشو شکست. برای همین ازش امتیاز کم کردن. آخه نباید میگذاشت تخم ها بشکنن.

وقتی به کنار محوطه حصار دار رسیدن رون نفسی تازه کرد. اکنون که شاخم را از انجا برده بودند هری تازه چشمش به محل ویژه داوران مسابقه افتاد. آنها درست در آن سوی محوطه در جایگاه بلندی که پرده های طلایی رنگ داشت نشسته بودند.

رون گفت:

– هر کدام از داورا میتونند حداکثر ده امتیاز بدن.

هری چشمش را تنگ کرد و به جایگاه بلند خیره شد. اولین داور خانم ماکسیم بود. او چوبدستیش را بالا

آورد. چیزی شبیه به یک روبان بلند نقره ای از آن خارج شد و پیچ و تاب خورد و به شکل یه عدد هشت بزرگ درآمد. جمعیت شروع به تشویق کردند و رون گفت:

بدک نیست! مثله اینکه برای زخم شونه ت دو امتیاز کم کرده...

نفر بعدی آقای کرواچ بود. او با چوبدستیش یک عدد نه به هوا فرستاد. رون به پشت هری ضربه زد و با خوشحالی گفت:

- وضعت خوبه!

نفر بعدی دامبلدور بود. او نیز به هری نه امتیاز داد و صدای هلهله ی جمعیت اوج گرفت.

لودو بگمن... ده امتیاز.

هری با ناباوری گفت:

- ده امتیاز؟ ولی... ولی من زخمی شدم... منظورش از این کار چیه؟

رون با شور و هیجان نعره زد:

- هری این قدر غر نزن!

سر انجام کار کاروف چوبدستیشو را بالا آورد. لحظه ای درنگ کرد سپس او نیز شماره ای به هوا فرستاد... چهار.

رون با خشم فریاد زد:

- چی؟ چهار؟ ای بی سروپای گشیف مغرض! اون به کرام ده امتیاز داد!

اما برای هری اهمیتی نداشت. حتی اگر کار کاروف به او صفر داده بود باز هم برایش مهم نبود. طرفداری رون از هری به همه ی امتیازهای دنیا می ارزید.

البته هری این را به رون نگفت اما وقتی برگشتند که از محوطه حصار دار خارج شوند بی نهایت احساس آرامش و سبکی میکرد... رون تنها نبود... فقط گریفندوری ها نبودند که او را تشویق میکردند. اکنون که زمان عمل فرارسیده بود... اکنون که تلاش او را دیده بودند، همان طور که از سد ریک حمایت کرده بودند از اون نیز طرفدار میکردند... به نظر اسلیترینی ها اهمیت نمیداد. اکنون دیگر میتوانست همه ی یاهو گویی ها ایشان را تحمل کند.

در راه بازگشت به مدرسه چارلی ویزلی خود را به آن ها رساند و گفت:

- هری، تو و کرام فعلاً در مقام اولین! در مقام اول! گوش کنین ببینین چی میگم! من عجله دارم. باید زودتر برم برای مامان یه جغد بفرستم. بهش قول دادم همه چی رو براش بنویسم... ولی واقعا باور نکردنی بود، پسر! راستی، به من گفتن بهت بگم باید برگردی به چادر قهرمان ها... بگمن میخواد باهاتون حرف بزنه.

رون به هری گفت که همان جا منتظرش می ماند. هری به چادر برگشت و فضای چادر با فضای قبلی تفاوت بسیاری داشت، دوستانه و صمیمی شده بود. احساسش را هنگام جا خالی دادن از جلوی آتش شاخمد به یاد آورد و آن را با احساسی که هنگام انتظار طولانی پیش از روبه رو شدن با اژدها داشت مقایسه کرد... اصلاً قابل مقایسه نبود... زمین تا آسمان با هم فرق داشت.

فلور، سد ریک و کرام هر سه با هم وارد چادر شدند. یک طرف صورت سد ریک با قشر ضخیمی از نوع خمیر نارنجی رنگ پوشیده شده بود و احتمالاً برای مداوا جای سوختگیش بود. سد ریک همین که چشمش به هری افتاد خندید و گفت:

- کارت عالی بود، هری!

هری نیز خندید و گفت:

- کار تو هم عالی بود.

در همان لحظه لودوبگمن جست و خیز کنان وارد چادر شد و گفت:

- آفرین به همه تون!

بگمن چنان خوشحال بود که انگار خودش از سد اژدها عبور کرده بود. او گفت:

- میخواستم چند چند کلمه باهاتون حرف بزنم. قبل از مرحله دوم فرصت خوبی برای استراحت دارین. مرحله دوم در ساعت نه و نیم صبح روز بیست و چهارم فوریه برگزار میشه. تا اون موقع فرصت دارین که خوب فکر کنین. اگه به تخم طلایی که توی دستتونه نگاهی بندازین متوجه میشین که تخم باز میشه...اون لولاهارو بنین؟ شما باید معمای داخل تخم مرغ رو حل کنین و سرنخو پیدا کنین. اگه بتونین معماشو حل کنین. بهتون می گه که مرحله دوم چیه تا بتونین خودتونو آماده کنین. همه تون متوجه شدین؟ حتما؟ پس دیگه میتونین برین!

هری از چادر بیرون آمد و به رون ملحق شد. هر دو با هم شروع به صحبت کردند و به راه افتادند. هری مایل بود جزئیات کار قهرمانان رو بداند. وقتی درختان انبوهی را که هری برای اولین بار از پشت آن ها صدای غرش اژدها ها رو شنیده بود پشت سر گذاشتند ساحره ای از پشت درختان جلوی آن ها پرید. او ریتا اسکیت بود. آن روز یک ردای سبز رنگ به تن داشت. رنگ لباسش به رنگ قلم پر تندنویسش که در دستش بود میآمد. او به هری لبخند زد و گفت:

- تبریک میگم، هری! میشه چند کلمه با هم حرف بزنیم؟ وقتی با اژدها رو به رو شدی چه احساسی داشتی؟ نظرت درباره ی انصاف داورها چیه؟

هری با پرخاشگری گفت:

- تنها چیزی که میخوام بهت بگم یک کلمه ست. خدا حافظ!

آنگاه همراه با رون به سوی قلعه باز گشت.



فصل ۲۱: جبهه آزادی بخش جن های خانگی



آن شب هری و رون و هرمیون به جغد دانی رفتند. هری میخواست با خرچال نامه ای برای سیریوس بفرستد و به او بگوید که با موفق از سد اژدها عبور کرده است و صحیح و سالم است. هری در طول راه همه ی اطلاعاتی را که سیریوس درباره ی کارکاروف داده بود برای رون بازگو کرد. رون از شنیدن این خبر که کارکاروف روزی مرگخوار بوده است بینهایت شگفت زده شد اما هنگامی که وارد جغد دانی میشدند گفت آن ها باید همان روز اول به کارکاروف مشکوک میشدند او گفت:

-یادتونه مالفوی توی قطار چی میگفت؟ یادتونه گفت پدرش با کارکاروف دوسته؟ حالا معلوم شد اون ها از کجا همدیگه رو میشناختند. حتما توی جام جهانی هر دوتاشان نقاب زده بودن و پرسه میزدن ... ولی هری اگه کارکاروف اسم تورو توی جام آتش انداخته باشه حسابی کف شد. نقشه ش عملی نشد دیگه درسته؟ فقط شونت یه ذره خراشیده شده ...

در آن لحظه خرچال که از تصور به مقصد رساندن یک نامه ذوق زده شده بود کمی بالاتر از سر هری میچرخید و بی وقفه هو هو میکرد رون گفت:

-صبر کن الان خودم میگیرم ش.

خرچال را به سمت پنجره ی جغد دانی برد و در ادامه ی حرفش گفت :

- امکان نداره مراحل دیگه به این خطرناکی باشه میدونی چیه هری؟ به نظر من ممکنه توی این مسابقه برنده بشی جدی میگم .

هری میدانست که رون برای جبران رفتار ناپسندش در چند هفته ی اخیر این حرف را میزند اما باز هم از او سپاسگزار بود . اما هرمیون دست به سینه ایستاد و به دیوار جغد دانی تکیه داد و به رون اخم کرد. آن گاه با حالتی بسیار جدی گفت:

-هنوز تا آخر مسابقه خیلی مونده هری باید بیش از این تلاش کنه . وقتی مرحله ی اولش اون بود خدا میدونه مراحل بعدی چیه . من که حتی فکرش رو هم نمیتونم بکنم

رون گفت:

- ابر های تیره و تار جلوی خورشید رو گرفته. آره؟ بعضی وقت ها درست مثل پروفیسور تربیلانی میشی
رون خرچال را از پنجره بیرون انداخت. خرچال قبل از اون گرفتن سه متر و نیم پایین رفت. نامه ای که
به پایش بسته بود از همیشه سنگین تر و مفصل تر بود. هری نتوانسته بود از نوشتن جزئیات پیروزی ش بر
شاخمد بگذرد. همه ی چرخش ها جا خالی دادن ها و اوج گرفتن هایش را مو به مو برای سیریوس نوشته
بود.

آنقدر به خرچال نگاه کردند تا در تاریکی شب ناپدید شد. آنگاه رون گفت:

-بهبتره دیگه بریم پایین. بچه ها به افتخارت جشن گرفتن. تا حالا حتما فرد و جرج کلی غذا و
خوراکی از آشپزخانه ها کش رفتن.

وقتی به سالن عمومی برج گریفندور رسیدند فریاد و هلهله ی تشویق آمیز بچه ها در فضا پیچید. به هر
طرف که نگاه میکردند کوهی از انواع کیک ها به چشمشان میخورد. تنگ های آب کدو حلوایی و نوشیدنی
کره ای روی میز ها خودنمایی میکرد. لی جردن با وسایل آتشبازی رطوبتپذیر و بدون حرارت فیلی باستر
همه ی سالن را پر از ستاره کرده بود. دین توماس که در کشیدن نقاشی مهارت فراوانی داشت پلاکارد های
جدیدی درست کرده بود که هری را هنگام پرواز با آذرخش بر فراز سر شاخمد نشان میداد. بر روی دو سه
پلاکارد هم تصویر سدریک نقش بسته بود که سرش بر روی شعله های آتش قرار داشت.

هری در کنار رون و هرمیون نشست و شروع به خوردن خوراکی ها کرد. دیگر گرسنگی را به کلی از یاد
برده بود. باور کردن آن همه خوشی و سعادت برای هری دشوار بود. رون در کنارش بود، مرحله ی اول را با
موفقیت پشت سر گذاشته بود و تا زمان برگزاری مرحله ی دوم سه ماه زمان مانده بود.

لی جردن تخم طلایی را که هری روی میز گذاشته بود برداشت و در دستش سبک سنگین کرد و گفت:

- عجب سنگینه پسر! هری بازش کن ببینیم توش چیه!

هرمیون فوراً گفت:

- باید خودش تنهایی روی این معما کار کنه. این جزو قوانین مسابقه ست ...

هری با صدایی آهسته که تنها هرمیون میتوانست بشنود گفت:

-برای گذشتن از جلوی اژدها هم باید خودم تنهایی تلاش میکردم درسته؟

هرمیون خندید و احساس گناهش در چهره اش سایه انداخت. چند نفر دیگر نیز با لی جردن هم صدا
شدند و گفتند:

- راست میگه هری. بازش کن!

لی جردن تخم طلایی را به دست هری داد و هری ناخن ها یش را در شیار دو تا دور آن فرو کرد و در
آن را گشود. در داخل آن هیچ چیز نبود اما همین که هری در آن را باز کرد صدای ناله ی گوشخراش بلند و
وحشتناکی در سالن پیچید. آن صدا هری را به یاد کنسرت اشباه در جشن مرگ نیک سر بریده انداخت که در
آن نوازنده گان سازهای اره ماندی را می نواختند فرد که گوش هایش را گرفته بود نعره زد:

- ببندش!

وقتی هری دو قسمت تخم طلایی را روی هم فشار داد و بست سیموس فینیگان که به تخم طلایی

خیره شده بود گفت:

- این دیگه چه صدای بود ؟ مثل صدای پیک مرگ بود ... نکنه توی مرحله ی بعد باید از جلوی

پیک مرگ رد بشی هری ؟

نوئل که رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود دستش سست شد و ساندویچ سوسیسش از دستش افتاد و گفت:

- این صدای ناله ی کسی بود که شکنجه ش میکردن ... شاید باید در مقابل طلسم شکنجه گر مقاومت کنی!

جرج گفت:

- مزخرف نگو نوئل . اون غیر قانونیه . هیچ وقت طلسم شکنجه گرو روی قهرمان ها اجرا نمیکنند . به نظر من که این صدا شبیه صدای آواز خوندن پرسى بود ... هری شاید وقتی پرسى توی حمومه باید بهش حمله کرد
فرد گفت:

- هرمیون شیرینی مربایی میخوری ؟

هرمیون با شک و تردید به بشقابى که فرد جلویش نگه داشته بود نگاه کرد. فرد خندید و گفت:

- تترس. چیزی نیست . هیچ بالای سر این ها نیاوردیم . این نون خامه ای هاست که باید از خورد نشون حذر کنی.

نوئل که درست در همان لحظه یک نان خامه ای را گاز زده بود سرفه کرد و آن را از دهانش بیرون انداخت. فرد خندید و گفت :

- شوخی کردم نوئل.

هرمیون یک شیرینی مربایی برداشت و گفت:

- همه ی این خوراکی ها رو از آشپزخونه آوردین؟

فرد خندید و جواب مثبت داد . سپس صدای زیر و گوشخراش جن های خانگی را تقلید کرد و گفت:

- ((قربان چیز دیگه ای لازم نداشت؟ هر چی بخواین براتون آورد قربان)) خیلی باحال . اگه میگفتم برام یه گوساله ی بریان بیارن فوراً اطاعت میکردن .

هرمیون قیافه ای معصومانه به خود گرفت و با حالتی بسیار عادی گفت:

- چطوری میرن به آشپزخونه ها؟

- خیلی آسونه. از در مخفی پشت تابلوی یک ظرف بزرگ میوه. کافیه گلابیه رو قلقلک بدی تا ...

فرد حرفش را ناتمام گذاشت و با سوءظن به هرمیون نگاه کرد و گفت:

- برای چی میپرسی؟

هرمیون گفت:

-هیچی همینطوری

جرج گفت:

- میخوای بری اون برگه مرگه ها رو نشونشون بدی و تشویقشون کنی که شورش کنن؟

چند نفر زدند زیر خنده. هرمیون جواب نداد. فرد با حالتی هشدار گونه گفت:

- یه وقت نری اونجا و ناراحتشون کنی ها!اگه بری و براشون سخنرانی کنی که باید لباس قبول کنن و حقوق بگیرن اونارو از کارشون میندازی!

در همان وقت ناگهان نویل به شکل یک قناری بزرگ در آمد و توجه همه را به خود جلب کرد. صدای شلیک خنده در سالن پیچیده بود و فرد برای اینکه نویل صدایش را بشنود ناچار بود فریاد بزند او گفت:

- وای ... ببخشید نویل ! یادم نبود ... ما نون خامه ای ها رو جادو کرده بودیم... اما بلافاصله پر های نویل شروع به ریختن کرد و وقتی همه ی پر ها یش ریخت قیافه ی عادیش را داشت. حتی خود نویل هم میخندید. فرد رو به جمعیت هیجان زده کرد و فریاد زد:

- اسمشون نون خامه ای قناریه! من و جرج اختراع کردیم. دونه ای هفت سی کله. می خرین؟ ساعت از ۱ بامداد گذشته بود که هری و رون به همراه نویل و سیموس و دین به خوابگاهشان رفتند. هری قبل از کشیدن پرده های دور تختش عروسک شاخمد مجارستانی را روی میز کنار تختش گذاشت. عروسک خمیازه ای کشید و روی میز کز کرد و چشم هایش را بست. هنگامی که هری پرده ی دور تختش را میکشید با خود فکر کرد ... هاگرید حق داشت... اژدها واقعا موجود دوست داشتنی و جالبی بود ...

با فرا رسیدن ماه دسامبر بارش باران و تگرگ ریز در هاگوارتز آغاز شد. هری هر بار از جلوی دریاچه می گذشت و کشتی دورمشرانگ را بر روی آن میدید که بر روی سطح متلاطم دریاچه بالا و پایین می رفت وقتی بادبان های آن را میدید که در پهنه ی آسمان ابری و تیره موج می خورد خدا را شکر میکرد که قلعه ی خودشان با وجودی که در فصل زمستان بادگیر بود همیشه با آتش بخاری ها گرم و مطبوع می شد و دیوار های قطور آن از نفوذ سرما جلوگیری میکرد. به نظر میرسید داخل کالسکه ی بوباتان نیز سرد باشد. هری متوجه شد که هاگرید از اسب های خانوم ماکسیم به خوبی مراقبت میکند. او سخاوتمندانه آبشخور آن ها را پر از عصاره ی جو کرده بود و بخاری که از روی آن بر میخواست از دور کاملا نمایان بود. آن ها بار دیگر به کلاس مراقبت از موجودات جادویی رفته بودند و قرار بود با آن موجودات وحشتناک سروکله بزنند. دانش آموزان در جالیز کدو حلوایی هاگرید ایستاده بودند و از سرمای گزنده میلرزیدند. هاگرید به آن ها گفت:

-نمیدونم اینا به خواب زمستونی میرن یا نه ... ولی به نظرم بهتره یه امتحانی بکنیم ببینیم از این پوست های پشمالو خوششون میاد ... باید بذاریمشون توی این جعبه ها ...

فقط ده موجود دم انفجاری باقی مانده بودند. از قرار معلوم هنوز علاقه شان برای کشتن یکدیگر از سرشان بیرون نرفته بود. طول هر یک از آن ها نزدیک ۲ متر شده بود. پوشش ضخیم و خاکستری بدنشان پاهای قدرتمند و چندان آورشان دم آتش افروز شان نیش و عضو مکنده یشان این موجودات را تبدیل به نفرت انگیز ترین موجوداتی کرده بود که هری در تمام عمرش دیده بود. دانش آموزان با یاس و ناامیدی به جعبه های که هاگرید آورده بود نگاه می کردند. دور تا دور همه ی جعبه ها پر از بالش و پتو های پشمالو بود. هاگرید:

-باید کاری کنیم که بیان تو جعبه ها ...بعدش در جعبه های رو می بندیم که ببینیم چی کار میکنن. اما معلوم شد که موجودات دم انفجاری به خواب زمستانی نمیروند. آنها از اینکه به زور داخل جعبه ها رفته بودند و در جعبه ها به رویشان بسته شده بود به هیچ وجه راضی نبودند. مدتی بعد در جعبه ها یکی پس

از دیگری منفجر شد و خرده های چوب در جالیز کدو حلوایی هاگرید پخش شد. موجودات دم انفجاری رو کرده بودند و در جالیز به این سو آن سو میرفتند. هاگرید فریاد زد:

-ترسین بچه ها ترسین!

بیش تر دانش آموزان کلاس به دنبال مالفوی و کراب و گویل از در پشتی کلبه ی هاگرید وارد کلبه شدند و در آنجا سنگر گرفتند. اما هری و رون و هرمیون همراه با عده ای دیگر به کمک هاگرید شتافتند. همه به کمک هم موفق شدند ۹ موجود دم انفجاری را ببندند اما این کار به قیمت سوختگی و بریدگی دست و پایشان تمام شد. فقط یک موجود دم انفجاری دیگر باقی مانده بود

هری و رون با چوبدستی هایشان جرقه های آتشین به سمت موجود دم انفجاری شلیک می کردند و موجود دم انفجاری در حالی که نیش لرزان ش را بالا گرفته بود به آنها نزدیک میشد هاگرید فریاد زد:

-بچه ها ترسونینش. فقط یه طناب دور نیشش ببندید که نتونه بقیه رو نیش بزنه!

اما هری و رون همچنان عقب عقب میرفتند و با شلیک جرقه موجود دم انفجاری را از خود می راندند. وقتی پشتشان به دیوار کلبه ی هاگرید خورد رون با عصبانیت گفت:

-آره والا! حیفه بمیرن.

-به به! به به! چه تفریحه جالبی!

ریتا اسکیتور به نرده ی جالیز هاگرید تکیه داده بود به این جنجال و آشوب نگاه میکرد. او یک شنل سرخابی با یقه ی خز ارغوانی به تن کرده بود و کیف پوست تمساح ش از دستش آویزان بود.

هاگرید خیز برداشت و خود را روی موجود دم انفجاری انداخت. موجود دم انفجاری نقش زمین شد و از دمش آتشی به سمت بوته های کدو حلوایی پشتش فرستاد. هاگرید در حالی که حلقهی طناب را به دور نیش موجود دم انفجاری می انداخت و ان را محکم میبست از او پرسید:

-تو کی هستی؟

ریتا به هاگرید لبخند زد و دندان های طلایش درخشید. سپس گفت:

- ریتا اسکیتور خبرنگار پیام امروز.

هاگرید از جایش بلند شد و موجود دم انفجاری را کشان کشان به سمت هموعان ش برد و گفت:

-مگه دامبلدور نگفته بود حق نداری پات رو توی مدرسه بگذاری؟

ریتا انگار که سوال هاگرید را نشنیده بود لبخندش تبدیل به خنده شد و گفت:

- اسم این موجودات شگفت انگیز چیه؟

هاگرید غرولند کنان گفت:

-موجودات دم انفجاری جهنده.

ریتا که ظاهرا علاقه مند شده بود گفت:

-جدی؟ تا حالا اسمشونو نشنیده بودم... مال کدوم کشورند؟

هری از زیر ریش انبوه هاگرید سرخی صورتش را تشخیص داد و قلبش در سینه فرو ریخت. هاگرید موجودات دم انفجاری را از کجا آورده بود؟

هرمیون که معلوم بود به این موضوع فکر کرده است بلافاصله گفت:

-خیلی موجودات جالبی هستن مگه نه هری؟

-چی؟ اره ... آخ ... خیلی جالبن

هرمیون پای هری را عمدا لگد کرده بود تا او را متوجه منظورش کند . ریتا اسکیتز به اطرافش نگاه کرد و چشمش به هری افتاد و گفت:

-تو هم اینجایی هری؟ تو مراقبت از موجودات جادویی رو دوست داری؟ یکی از درس های محبوبته؟ هری با قیافه ی جدی گفت:

-بله

ریتا گفت:

-عالیه! خیلی عالیه!

ریتا رو به هاگرید کرد و پرسید:

-خیلی وقته تدریس میکنی؟

هری نگاه ریتا اسکیتز را تعقیب می کرد. او به دین(که گونه اش زخم بود) نگاه کرد و بعد از او چشمش به لاوندرافتاد(که ردایش سوخته بود) . سپس به سیموس(که انگشت های سوخته اش را ماساژ میداد) نگاهی انداخت و بعد به پنجره ی کلبه ی هاگرید نگاه کرد که اکثر دانش آموزان به آن پناه برده بودند . آن ها صورتشان را به شیشه چسبانده بودند که ببینند خطر رفع شده است یا نه. هاگرید جواب داد:

-امسال دومین ساله.

-جالبه... میخوای باهات مصاحبه کنم؟ می تونی درباره ی تجربه هایی که هنگام مراقبت از موجودات جادویی کسب کردی برام صحبت کنی . حتما خودت میدونی که پیام امروز چهارشنبه ها یه ستون جانورشناسی داره. میتونیم خصوصیات این موجودات ...گفتی دم اشتعالی جهنده؟ هاگرید با ذوق و شوق گفت:

- دم انفجاری جهنده...باشه مصاحبه میکنم... چه عیبی داره.

هری به هیچ وجه از این پیشنهاد خوش نیامده بود اما در آن شرایط نمیتوانست موضوع را به هاگرید بگوید. بنابراین ناچار بود ساکت بماند و شاهد قول و قرار هاگرید و ریتا اسکیتز باشد که یکی از روزهای همان هفته را برای یک مصاحبه ی طولانی در رستوران سه دسته جارو تعیین میکردند . همان وقت صدای زنگ از سوی قلعه به گوش رسید و پایان ساعت درسی را اعلام کرد. ریتا اسکیتز با خوشرویی گفت:

-خداحافظ هری! پس جمعه شب می بینمت هاگرید.

هری و رون و هرمیون به سمت قلعه رفتند. هری به آهستگی گفت:

-همه ی حرف های هاگرید رو پشت و رو میکنه .

هرمیون با نگرانی گفت:

-فقط خدا کنه موجودات دم انفجاری رو قاچاقی وارد نکرده باشه.

هر سه به هم نگاه کردند. این کار از هاگرید بعید نبود رون برای اینکه آنها را دلداری بدهد گفت:

-هاگرید تا حالا صد بار تو هچل افتاده ولی دامبلدور اخراجش نکرده . بدترین کاری که میتونه بکنه اینکه زودتر از شر این موجودات خلاص بشه...ببخشید... گفتم بدترین؟ منظورم بهترین بود...

هری و هرمیون خندیدند و با روحیه ی بهتری رفتند به قلعه تا نهار بخورند.

آن روز بعد از ظهر از اول تا آخر کلاس پیشگویی شاد و خندان بود . آن ها هنوز روی نمودار سیاره ها و پیشگویی کار میکردند اما حالا که رون دوباره با هری دوست شده بود

درسشان خنده دار به نظر میرسید. پروفیسور تریلانی پیش از آن از هری و رون راضی بود زیرا آنها علاوه بر پیشگویی حوادث فجیع مرگ دلخراش خود را نیز پیشگویی کرده بودند اما هنگامی که سرگرم توضیح تاثیر منفی سیاره ی پلوتون بر زندگی روزمره بود هی و رون پوزخند میزدند و باعث رنجش و ناراحتی او شدند. پروفیسور تریلانی با زمزمه ی مرموزی که ناراحتیش را مخفی نمیکرد نگاه معنی داری به هری کرد و گفت:

- بعضی ها اگه اون چیز های رو که من دیشب توی گوی بلورین دیدم میدیدند دیگه نمیتونستند اینقدر شاد و شنگول باشن . من اینجا نشسته بودم و تمام حواسم به گلدوزیم بود که یکهو نیاز شدید مشورت با گوی بلورین بر من غلبه کرد . از جام بلند شدم و جلوی گوی بلورین نشستم و به اعماق پررمز و راز گوی بلورین خیره شدم...میدونید چی دیدم؟

رون با صدای آهسته زیر لب به هری گفت:

- یه خفاش غول پیکر زشت و پیر .

هری به زحمت توانست از خنده خودداری کند . پروفیسور تریلانی گفت:

- مرگ ... عزیزان من ...مرگ...

پروتی و لاوندر با چهره های وحشت زده دست هایشان را جلوی دهانشان گرفتند . پروفیسور تریلانی با حالتی هشدار گونه سرش را تکان داد و گفت:

- بله ... میاد ... نزدیکتر میشه... و مثل لاشخور بالی سرمون میچرخه... پایین تر ... پایین تر ... درست روی قلعه ...

پروفیسور تریلانی نگاه معنیداری به هری انداخت که در همان وقت خمیازه ی طولانی و آشکاری میکشد .

وقتی سر انجام از کلاس دو کرده ی پروفیسور تریلانی بیرون آمدند و هوای تازه به ریه هایشان رسید هری گفت:

- اگه تا حالا صد بار از این حرف ها نزده بود شاید اثر میکرد . اما واقعاً اگر هر بار که اون مرگ منو پیشگویی میکنه قرار بوده بمیرم پس من یه معجزه ی بزرگ در علم پزشکیم .

در همان لحظه بارون خون آلود که با حالتی ترس آور به آنها نگاه میکرد از کنارشان گذشت . رون خنده ای کرد و گفت:

- اگه بمیری هم روح غلیظ و فشرده ای میشی !حالا جای شکرش باقی ه که تکلیف بهمون نداد . خدا کنه پروفیسور ویکتور به هرمیون زیاد تکلیف داده باشه. وقت های که اون تکالیفش بیش تر از ماست کیف میکنم ...

اما هنگام صرف شام هرمیون را ندیدند . وقتی بعد از شام به کتابخانه رفتند تا او را پیدا کنند آنجا هم نبود . فقط یک نفر را در کتابخانه دیدند و آن ویکتور کرام بود. رون مدتی در پشت قفسه های کتاب پلکید و از دور کرام را نگاه کرد . وقتی با هری درباره ی امضا گرفتن از کرام بگو مگو میکرد چشمش به هفت هشت دختر افتاد که آنها نیز از دور کرام را می پاییدند و درباره ی امضا گرفتن از او بحث میکردند. رون با دیدن این صحنه شور و شوقش را برای این کار از دست داد.

هری و رون به برج گریفندور باز گشتند و رون گفت :

-معلوم نیست این هرمیون کجا رفته

هری گفت: آره ... چرند!

اما هنوز بانوی چاق تابلو را به سمت جلو نچرخانده بود که صدای کسی را که دوان دوان می آمد از پشت سرشان شنیدند. هرمیون که نفس نفس میزد همین که به آن ها رسید (بانوی چاق ابرو هایش را بالا برد و با تعجب به هرمیون نگاه کرد.) هرمیون گفت:

-هری! باید همراهم بیای. باید بیای. اتفاق عجیبی افتاده ... خواهش میکنم بیا ...

هرمیون دست هری را گرفت واو را همراه خودش کشید. هری گفت:

-چی شده؟

-وقتی رسیدیم اونجا خودت میبینی. بیا دیگه ... زود باش ...

هری به رون نگاهی انداخت. رون که کنجکاو شده بود نیز به هری نگاه کرد. هری گفت:

باشه بریم.

هری به دنبال هرمیون رفت و رون با عجله خود را به آن ها رساند. بانوی چاق که از رفتار آن ها رنجیده بود گفت:

-عیبی نداره! لازم نیست از من معذرت خواهی کنین که مزاحمم شدین. چطوره تا وقتی بر میگردین همین جا معطل بمونم و درو براتون باز نگه دارم؟

رون سرش را برگرداند و فریاد زد:

-دستت درد نکنه. اگه این کارو بکنی ازت ممنون میشیم.

وقتی هرمیون آن ها را شش طبقه پایین برد و با عجله از پلکان مرمری به سوی سرسرای ورودی رفت هری پرسید:

-هرمیون. داری ما رو کجا می بری؟

هرمیون با شور و هیجان گفت:

-دیگه چیزی نمونده. الان خودت میفهمی.

هرمیون از پلکان مرمری به سمت چپ پیچید و با عجله به سمت یکی از در ها رفت. همان دری بود که سدрик دیگوری از آن وارد شده بود. هری همان شبی که جام آتش نام خودش و سدريك را تف کرد سدريك را دید که آن در را باز کرد و وارد فضای پشت آن شد. هری تا آن زمان وارد این قسمت نشده بود. او و رون به دنبال هرمیون از پلکان سنگی پشت در پایین رفتند اما در پایین پله ها به جای رسیدن به یک راهروی زیرزمینی تاریک مثل راهرویی که به دخمه ی اسنیپ میرسید خود را در برابر راهروی سنگی پهنی یافتند که از نور مشعل های متعدد روشن و نورانی بود و با تابلو های زیبایی آراسته شده بود که بیشتر آن ها نقاشی هایی از انواع خوراکی ها بودند. هری در وسط راهرو ایستاد و گفت:

-یه دقیقه صبر کن ببینم هرمیون.

هرمیون بر گشت و با کنجکاوی گفت:

-چی؟

هری گفت:

-فهمیدم چه کاری داری.

هری به رون سقلمه ای زد و به تابلویی که درست پشت سر هرمیون بود اشاره کرد. تابلوی عظیمی از یک ظرف نقره ای پر از میوه بود. رون که تازه متوجه منظور هری شده بود گفت:

-هرمیون! میخوای دوباره ما رو وارد اون قضیه ی تهوعت بکنی؟

هرمیون با دستپاچگی گفت:

-نه نه . به هیچ وجه! در ضمن اون هم که گفتی تهوع نیست...

رون اخمی کرد و گفت:

-اسمشو عوض کردی؟ نکنه اسمش رو گذاشتی جبهه ی آزادی بخش جن های خونگی؟ من که هیچ

دلم نمی خواد سرزده وارد آشپزخونه ها بشم و اون بیچاره ها رو از کارشون بندازم. من که نمیام...

هرمیون با بی قراری گفت:

-من هم ازت نمیخوام که همچین کاری بکنی. من اومده بودم اینجا که باهاشون حرف بزنم همین. بعد

دیدم... بیا هری ... میخوام یه چیزی رو نشونت بدم.

هرمیون دوباره دست هری را گرفت و او را به جلوی تابلوی میوه ها کشید. سپس انگشت اشاره اش را

جلو برد و شروع کرد به قلقلک دادن گلابی بزرگ روی تابلو. گلابی تکانی خورد و کرکر خندید. سپس به یک

دستگیره ی در بزرگ تبدیل شد. هرمیون دستگیره را گرفت و در را باز کرد. سپس هری را هول داد و به

داخل آشپزخانه راند.

هری در نظر اول سالن بزرگی را دید که سقف درست مانند سر سرای بزرگ که در طبقه ی بالا قرار

داشت بلند و گنبدی شکل بود. پای دیوار ها پر از قابلمه ها و ماهی تابه های بزرگ و کوچک برنجی بود که

روی هم چیده شده بودند. در آن سوی سالن یک بخاری دیواری آجری بزرگ به چشم میخورد. در همان

لحظه موجود کوچکی از وسط سالن جلو دوید و با صدای جیر جیر مانند ش گفت:

-هری پاتر. قربان هری پاتر!

لحظه ای بعد آن موجود کوچک چنان هری را در آغوش گرفته بود که نفس هری بند آمد و حس کرد

هر لحظه ممکن است دنده ها یش بشکنند. هری گفت:

-دا...دابی؟

صدای جیر جیر مانند جن خانگی از نزدیک ناف هری به گوش رسد که گفت :

-بلی دابی قربان . دابی آرزوی دیدن هری پاتر و داشت و حالا هری پاتر به دیدن دابی اومده قربان!

دابی هری را رها کرد و چند قدم عقب رفت. وقتی با چشم های درشت و سبزش که به اندازه ی توپ

تنیس بود به هری نگاه می کرد چشم ها یش لبریز از اشک شوق شد. دابی درست به همان شکلی بود که

هری آخرین بار او را دیده بود. بینیش دراز و نوک تیز بود. گوش هایش مثل خفاش بودند. انگشت ها و

پاهایش نیز باریک و دراز بودند...اما... فقط طرز لباس پوشیدنش تغییر کرده بود.

زمانی که دابی برای خانواده ی مالفوی کار میکرد همیشه یک روبالشی کهنه و کثیف به تن میکرد. اما

این بار به طرز عجیب و غریبی لباس پوشیده بود. او حتی از بعضی از جادوگران در جام جهانی نیز بدتر لباس

پوشیده بود. یه رو قوری را مثل کلاه بر سر گذاشته بود که روی آن چندین مدال درخشان سنجاق کرده

بود. پیراهن به تن نداشت فقط یک کراوات با نقش ریز نعل اسب از گردنش آویزان بود. چیزی شبیه به شرط

فوتبال بچه گانه به پا داشت. جوراب هایش نیز لنگه به لنگه بود. یکی از جوراب هایش همان جوراب سیاهی

بود که هری از پایش در آورد و آقای مالفوی را فریب داد که آن را به دابی بدهد و بدین ترتیب دابی را آزاد

کرد. جوراب دیگرش راه های نارنجی و صورتی داشت.

هری با حیرت و شگفتی پرسید:

-دابی تو اینجا چیکار می کنی؟

دابی با صدای زیر و جیغ مانند ش گفت:

-دابی اومد که توی هاگوارتز کار کنه قربان!پروفسور دامبلدور به دابی و وینکی کار داد قربان! هری گفت:

- وینکی هم اینجااست؟

-بله قربان!

دابی دست هری را گرفت و او را از میان چهار میز طویل به وسط آشپزخانه برد. هری هنگام عبور از کنار میز ها متوجه شد که آن ها درست در زیر میز های چهار گروه مدرسه در سراسر ای بزرگ قرار گرفته اند. در آن لحظه که صرف شام به پایان رسیده بود هیچ غذایی روی میز به چشم نمیخورد اما احتمالا یک ساعت پیش همه ی میز ها پر از انواع و اقسام غذا های رنگین بودند که باید از طریق سقف آشپزخانه به میز های قرینه شان در سر سرای بزرگ منتقل می شدند.

دست کم صد جن خانگی کوچک در آشپزخانه بودند و هنگامی که هری به همراه دابی از کنارشان میگذشت لبخند زنان به او تعظیم و تکریم می کردند. لباس های همه ی آنها یک شکل بود . همگی یک دستمال آشپزخانه با نشان هاگوارتز را مثل وینکی به دور خود بسته بودند . لباسهای شان شبیه رداء های بی آستین رومیان های باستان بود.

دابی جلوی بخاری دیواری آجری آشپزخانه ایستاد و به نقطه ای اشاره کرد و گفت:

-این وینکی قربان!

وینکی روی سه پایه ای جلوی آتش نشسته بود. او بر خلاف دابی از نظر پوشاک کم و کسر نداشت. یک دامن کوتاه و زیبا و یک بلوز به تن داشتو کلاه آبی رنگی که بر سرش گذاشته بود با لباسش هماهنگی داشت. در کلاهش دو سوراخ بزرگ برای بیرون آمدن گوش هایش به چشم میخورد. با اینکه هیچ یک از پوشاکی که دابی به تن داشت با هم هماهنگی نداشتند تک تک آن ها چنان تمیز و مرتب بودند که به نظر میرسید نوی نو باشند. در صورتی که یک نگاه به لباس های وینکی نشان میداد که او به پاکیزگی و مرتب بودن لباس هایش اهمیتی نمیدهد. روی بلوز ش سوپ ریخته و لک شده بود. پارچه ی دامنش نیز سوخته و سوراخ بود. هری گفت:

-سلام وینکی.

لب های وینکی لرزید. بلا فاصله بغض ش ترکید و قطره های بزرگ اشک از چشم های درشت و قهوه ای رنگش سرازیر شد و روی لباسش ریخت.درست مثل روز مسابقه ی جام جهانی هق هق می کرد.

هرمیون و رون نیز به دنبال هری و دابی به آن سوی آشپزخانه آمده بودند. هرمیون گفت:

-وینکی عزیزم گریه نکن! خواهش میکنم گریه نکن...

اما وینکی با صدای بلند تر به هق هقش ادامه داد.دابی به هری لبخند زد و برای اینکه صدایش به گوش هری برسد با صدای گوش خراشش فریاد زد:

-هری پاتر چای میل دارن؟

هری گفت:

-اوه ... اره حتما.

بلا فاصله ۶ جن خانگی با قدم های کوتاه و تند از پشت سر هری جلو آمدند. آنها سینی بزرگی را حمل میکردند که روی آن یک قوری یک پارچ پر از شیر یک بشقاب بزرگ پر از بیسکویت و فنجان و نعلبکی برای هری و رون و هرمیون قرار داشت. رون که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

—چه پذیرایی خوبی!

هرمیون به رون اخم کرد. اما جن های خانگی که بسیار خوشحال شده بودند تعظیم بلند بالای کردند و رفتند. وقتی دابی فنجان های چای را به دست آن ها میداد هری از او پرسید:

—چند وقته اینجایی دابی؟

دابی با خوشحالی گفت:

— یک هفته ست قربان! دابی اومده بود که پروفیسور دامبلدور رو ببینه قربان. آخه قربان وقتی یک جن خونگی اخراج شد پیدا کردن کار براش خیلی سخت بود قربان خیلی سخت... وقتی صحبت های دابی به اینجا رسید حق وینکی سوزناک تر شد. آب بینی اش که اکنون درست مثل یک گوجه فرنگی له شده بود بر روی لباسش می ریخت ولی او تلاشی برای متوقف کردن گریه اش نمیکرد. دابی با صدای جیغ مانند ش گفت:

—دابی دو سال تمومه تمام مملکت رو زیر پا گذاشت و سعی کرد کاری پیدا کنه قربان. ولی دابی نتونست کاری پیدا کرد چون دابی حقوق خواست!

همه ی جن های خانگی که دورشان حلقه زده بودند و با اشتیاق به حرف ها یشان گوش می کردند با شنیدن این جمله ی دابی رویشان را برگرداندند گویی دابی حرف زننده ای زده و مایه ی خجالت آن ها شده بود. هرمیون گفت :

— آفرین به تو ، دابی !

دابی به هرمیون خندید و دندان های بی شمارش را به نمایش گذاشت و گفت :

— ازتون ممنونم ، خانم ! ولی خانم ، بیش تر جادوگرها جن هایی رو که حقوق خواست جواب کرد . اونا گفت : « جن خونگی که حقوق نگرفت » بعدشم درو محکم به هم کوبید . دابی کارشو دوست داشت ولی هری پاتر، دابی دوست داشت لباس پوشید و حقوق گرفت ، قربان. دابی آزادی رو دوست داشت !

جن های خونگی هاگوارتز یکی پس از دیگری از آن ها دور می شدند گویی دابی بیماری مسری داشت . اما وینکی از جایش تکان نخورد و فقط با صدای بلندتری گریه و زاری کرد . دابی با خوشحالی گفت :

— هری پاتر ، بعدش دابی به دیدن وینکی رفت و فهمید وینکی هم آزاد شد ، قربان !

در این هنگام وینکی از روی سه پایه لند شد و خود را روی زمین انداخت. در حالی که با درماندگی جیغ می کشید مشت های ظریفش را به زمین سنگی آشپزخانه می کوبید. هرمیون با دستپاچگی کنار وینکی روی زمین زانو زد و سعی کرد او را آرام کند . اما هیچ یک از حرفهایش تغییری در حال وینکی به وجود نیاورد . در این میان دابی ناچار بود فریاد بزند تا صدایش از جیغ های گوشخراش وینکی بلندتر شود و به گوش هری برسد . او به تعریف بقیهی ماجرا پرداخت و گفت :

— بعد فکری به ذهن دابی رسی ، قربان ! به وینکی گفت « چرا دابی و وینکی با هم کار پیدا نکرد؟ » وینکی به دابی گفت « کجا میشه برای دو تا جن خونگی کار پیدا کرد؟ » دابی فکر کرد و جواب سوال وینکی رو پیدا کرد ، قربان ! هاگوارتز ! خلاصه دابی و وینکی به دیدن پروفیسور دامبلدور اومدن ، قربان ! پروفیسور دامبلدورم ما رو قبول کرد ، قربان !

- دابی با شور و شوق خندید و اشک شوق از چشم هایش جاری شد . سپس ادامه داد :
- پروفیسور دامبلدور گفت اگر دابی حقوق بخواد اون بهش حقوق داد ، قربان ! بنابراین دابی یک جن خونگی آزاده ، قربان ! دابی هفته ای یه گالیون حقوق گرفت و یک روز در ماه مرخصی داشت !
 - وینکی همچنان مشت هایش را به زمین می کوبید و جیغ می کشید . هرمیون با ناراحتی از کنار وینکی فریاد زد و گفت :
 - ولی این خیلی کمه !
 - پروفیسور دامبلدور به دابی پیشنهاد کرد که هفته ای ده گالیون حقوق گرفت و در تعطیلات آخر هفته تعطیل بود .
 - دابی ناگهان بر خود لرزید گویی تصور آن همه ثروت و خوش گذرانی برایش ترسناک بود . او ادامه داد :
 - ولی دابی مبلغ حقوقو پایین آورد ، خانم ... دابی آزادی رو دوست داشت ، خانم ... ولی توقع زیادی نداشت ... اون کارو بیشتر دوست داشت .
 - هرمیون با مهربانی و خوشرویی از کنار وینکی پرسید :
 - پروفیسور دامبلدور به تو چه قدر حقوق میده ، وینکی ؟
 - اگر هرمیون گمان کرده بود با این سوال او را خوشحال می کند کاملاً در اشتباه بود. گریه اش متوقف شد اما وقتی بلند شد و نشست با چشم های درست و قهوه ایش به هرمیون چشم غره رفت و خشم و غضب در چهره ی خیس و اشک آلودش نمایان شد . او با صدای زیر و گوشخراشش گفت :
 - درسته که ابروی وینکی رفت ولی حقوق نگرفت ! وینکی هنوز اون قدر پست و ذلیل نشد! وینکی از آزاد شدنش شرمنده ست !
 - هرمیون هاج و واج مانده بود گفت :
 - شرمنده ؟ اخه برای چی ؟ این چه حرفیه ، وینکی ؟ این آقای کراوچه که باید شرمنده باشه نه تو ! تو که کار بدی نکردی . رفتار اون با تو زشت و زننده بود ...
 - اما همین که وینکی این حرف را شنید گوش هایش را گرفت تا بقیه ی حرف هرمیون را نشنود و جیغ و داد کرد و گفت :
 - خانم ، نباید به ارباب من توهین کرد !نبايد به آقای کراوچ توهین کرد! آقای کراوچ جادوگر خوب ، خانم ! آقای کراوچ حق داشت که وینکی رو اخراج کرد !
 - دابی آهسته گفت :
 - هری پاتر ، وینکی نتونست به وضعیت جدیدش عادت کرد ، قربان ! اون مشکل داشت ، قربان ! وینکی حواسش پرت بود ، ندونست که دیگه آقای کراوچ اربابش نبود . اون الان توانست راحت نظرشو گفت اما این کارو نکرد.
 - هری پرسید :
 - پس یعنی جن های خونگی نمی تونن نظرشونو راجع به اربابشون بگن ؟
 - دابی ناگهان بسیار جدی شد و گفت :

- نه ، نه ، قربان ! این بخشی از بردگی جن های خونگی بود . اونا اسرارشونو فاش نکرد و ساکت موند ، قربان. ما افتخار و آبروی خانواده رو حفظ کرد. هیچ وقت ازشون بد نگفت . البته پروفیسور دامبلدور به دابی گفت که از دایی چنین توقعی نداشت. پروفیسور دامبلدور گفت ما آزاد بود که ... که ... دابی ناگهان مضطرب و نگران شد و هری را جلو کشید و در گوش او گفت :
- اون گفت ما آزاد بود که به اون گفت پیرمرد عجیب غریب خل و چل...
- دابی با حالتی عصبی خندید و سرش را تکان داد . گوش هایش تکان می خوردند . او با صدای عادی ادامه داد :
- ولی دابی نخواست این کارو کرد ، هری پاتر . دابی پروفیسور دامبلدورو خیلی دوست داشت ، قربان . دابی ، افتخار کرد که اسرار اونو نگه داشت.
- هری خندید و گفت :
- ولی حالا دیگه می تونی به خانواده ی مالفوی هر چی دلت خواست بگی ، درسته ؟
- آثار ترس و اضطراب در چشم های درشت دابی نمایان شد . شانه هایش را بالا انداخت و با شک و تردید گفت :
- دا ... دابی می تونه . دابی می تونه به هری پاتر بگه که ارباب های سابقش جادوگرهای ... جادوگرهای تبهکار و بدی بودن !
- دابی لحظه ای مردد ماند . تمام بدنش می لرزید . خودش نیز از جرئت و جسارت خودش تعجب کرده بود . آن گاه با عجله خود را به نزدیک ترین میز رساند و شروع کرد به کوبیدن سرش به میز و گفت :
- دابی بد ! دابی بد !
- هری پشت کراوات دابی را گرفتو او را عقب کشید . دابی که سرش را می مالید و نفسش بند آمده بود گفت :
- ممنونم ، هری پاتر ، ممنونم .
- هری گفت :
- باید تمرین کنی .
- وینکی با خشم و ناراحتی گفت :
- تمرین ؟ دابی تو باید از رفتار خودت خجالت کشید ، چرا پشت سر اربابت حرف زد ؟
- دابی حالتی دفاعی به خود گرفت و گفت :
- وینکی ، اونا دیگه ارباب من نبود ! برای دابی دیگه مهم نیست که اونا چه فکری کرد.
- وینکی دوباره بغضش ترکید و اشک هایش جاری شد و گفت :
- دابی تو جن خونگی بدی شد ! بیچاره ارباب کراوچ ! اون بدون وینکی چی کار کرد ؟ اون به من احتیاج داشت! اون به کمک من احتیاج داشت! من از اول عمر خانواده ی کراوچو تر و خشک کرد . قبل از من مادرم از اونا نگهداری کرد ... قبل از اونم مادر بزرگم ... اگه اونا بفهمن وینکی آزاد شد چی ؟ اوه ... خجالت داشت ... خجالت داشت!
- وینکی باز دیگر سرش را روی دامنش گذاشت و هق هق گریه کرد . هرمیون با اطمینان گفت:
- وینکی من مطمئنم که آقای کراوچ بدون تو مشکلی نداره. آخه ما اونو دیدیم...

وینکی دوباره صورت اشک آلودش را بلند کرد و به هرمیون زل زد و بریده بریده گفت:
- شما ارباب منو دید؟ اونو توی هاگوارتز دید؟

هرمیون گفت:

- بله. اون و آقای بگمن از اعضای هیئت داوران مسابقه ی سه جادوگرند.
- آقای بگمن هم هست؟

وینکی بار دیگر خشمگین و عصبانی شده بود و این مایه ی تعجب و حیرت هری شد. (از قیافه ی رون و هرمیون معلوم بود که آنها نیز از واکنش وینکی متعجب شده اند.)
وینکی ادامه داد:

- آقای بگمن جادوگر بدیه! خیلی بد! ارباب به هیچ وجه از اون خوشش نمی اومد اصلا!
هری گفت:
- بگمن بده؟

وینکی با خشم سری تکان داد و گفت:

- بله بله. ارباب به وینکی چیز های گفت! اما وینکی اون چیز ها رو به شما نگفت.... وینکی وینکی
اسرار ارباب رو فاش نکرد....

وینکی دوباره حق هق گریه را از سر گرفت و گریه کنان گفت :

- ارباب بیچاره! ارباب بیچاره! دیگه وینکی نیست که کمکت کنه!

وینکی دیگر درست و حسابی با آنها حرف نزد. آن ها نیز او را به حال خود گذاشتند و چایشان را نوشیدند. دابی نیز با خوشحالی در باره ی زندگی و آینده اش صحبت کرد. او از اینکه آزاد شده بود راضی و خرسند بود. او درباره ی نقشه هایی که برای خرج کردن دستمزدش کشیده بود با آنها صحبت کرد. با خوشحالی به سینه ی عریان ش اشاره کرد و گفت:

- هری پاتر دابی این دفعه میخواد یه پلوور بخره!

رون که معلوم بود به دابی علاقه مند شده است گفت:

- میدونی چیه دابی؟ من پلووری رو که مامانم برای کریسمس واسه م می بافه میدم تو.

اون همیشه برای من پلوور می بافه از رنگ آلبالویی که بدت نماید؟

دابی خوشحال شده بود. رون ادامه داد:

- البته باید یه ذره کوچیکش کنیم که اندازه ت بشه. رنگش به روقوریت میاد.

بسیاری از جن های خانگی هنگام رفتن دورشان حلقه زدند و با اسرار زیادی از آنها خواستند که مقداری خوراکی برای خود ببرند. هرمیون با حالتی دلسوزانه به جن های خانگی که جلویانشان تعظیم و تکریم میکردند نگاه کرد و چیزی از آنها نگرفت. اما هری و رون جیب هایشان را پر از شیرینی و پیراشکی کردند. هری به جن های خانگی که جلوی در آشپزخانه جمع شده بودند که با آنها خداحافظی کنند گفت:

- خیلی ممنون فعلا خداحافظ دابی!

دابی با شک و تردید پرسید :

- هری پاتر دابی میتونه بعضی وقت ها به دیدنتون بیاد قربان؟

هری گفت:

- البته که می تونی

دابی لبخند زد

همین که از آشپزخانه بیرون آمدند و از پله های سنگی که به سرسرای ورودی میرسید بالا رفتند رون گفت:

- می دونین چیه؟ من توی این چند سال فکر میکردم فرد و جرج خیلی زرنگند که از آشپزخونه غذا کش میرن. در حالی که اصلا کار سختی نیست. هر کی بره به آشپزخونه به زور بهش خوراکی میدن! هرمیون که جلوتر از همه از پلکان مرمری بالا می رفت گفت:
به نظر من که این اتفاق واقعاً به نفع جن های خونگی تموم شد. اومدن دابی به هاگوارترو میگم. وقتی اونا ببینن دابی چقدر از آزادی ش راضیه و از زندگیش لذت می بره کم کم خودشونم تمایل پیدا می کنن که آزاد بشن .
هری گفت:

- امیدوارم رفتار وینکی رو سرمشق قرار ندن.
هرمیون گفت:

- اون حالش خوب میشه
از قیافه ی هرمیون مشخص بود که خودش نیز تردید دارد. او ادامه داد:
- بیچاره شوکه شده . همین که مدتی بگذره و به هاگوارتز عادت کنه می فهمه که اینجا کار کردن خیلی بهتر از کار کردن برای کراوچه.
رون که داشت پراشکی میخورد با دهان پر گفت:
- معلومه خیلی کروچ رو دوست داره .
هری گفت:

- ولی انگار اصلا از بگمن خوشش نمیداد. خیلی دلم میخواد بدونم کراوچ درباره ی بگمن چی گفته
هرمیون گفت :
- احتمالاً گفته اصلا رئیس خوبی نیست و مدیریت نداره.... البته حق داره چنین حرفی بزنه . ما که میدونیم دلایلش چیه.
رون گفت:

- درسته ولی من بگمن رو به کراوچ ترجیح میدم . باز بگمن لااقل شوخ طبعه. هرمیون لبخند بی رقمی زد و گفت:

- جلوی پرسى از این حرف ها نزنى ها!
رون در حالی که نان خامه ای میخورد گفت:
- اره پرسى حاضر نیست با آدم های شوخ طبع کار کنه . آخه پرسى اصلا شوخی سرش نمیشه.



فصل ۲۲: وظیفه غیر منتظره



- پاتر، ویزلی، می‌شه به اینجا توجه کنین؟

صدای آزرده‌ی پروفیسور مک‌گونگال همچون رعد بر سر هری و رون نازل شد. آن روز پنجشنبه بود و هری و رون سر کلاس تغییرشکل از صدای پروفیسور مک‌گونگال از جا پریدند و به او نگاه کردند.

آخر کلاس بود و آن‌ها کارشان را تمام کرده بودند. مرغ‌های شاخداری که تبدیل به خوکچه‌ی هندی کرده بودند در قفس بزرگی کنار میز پروفیسور مک‌گونگال بودند. (خوکچه‌ی هندی نویل هنوز پر

داشت). آن‌ها تکلیف جلسه‌ی بعد را که روی تخته سیاه خودنمایی می‌کرد نیز یادداشت کرده بودند. (روش‌های مختلف سازگار کردن طلسم‌های تغییرشکل را که در تبدیل گونه‌های دورگه به یکدیگر به کار می‌روند، با مثال شرح دهید.) هر لحظه ممکن بود زنگ بخورد. هری و رون که با چوبدستی‌های تقلبی فرد و جرج زیر میز با هم شمشیربازی می‌کردند سرشان را بلند کردند. چوبدستی رون تبدیل به یک طوطی کوچک شده بود و چوبدستی هری تبدیل به یک ماهی پلاستیکی.

طوطی رون چند لحظه قبل به ماهی پلاستیک هری نوک زده بود، ماهی پلاستیکی نیز جمع شده و بی‌صدا بر روی زمین افتاده بود. پروفیسور مک‌گونگال نگاه غضب‌آلودی به آن دو کرد و گفت:

- حالا که پاتر و ویزلی لطف کرده‌ن و رفتار بچه‌گانشونو کنار گذاشته‌ن می‌خوام موضوعی رو براتون بگم. دیگه چیزی به جشن رقص کریسمس نمونده. جشن رقص کریسمس یکی از مراسم سنتی مسابقات قهرمانی سه جادوگره. در ضمن فرصت مناسبی برای آشنایی بیشتر با مهمانان خارجی‌ه البته فقط دانش‌آموزان سال چهارم و بالاتر می‌تونن در جشن شرکت کنن، ولی همه‌ی شما می‌تونین دانش‌آموزان سال‌های پایین‌تر و به عنوان همراه خودتون انتخاب کنین و به جشن بیارین...

لاوندِر براون از خوشحالی کرکر خندید. پروتی پتیل به او سقلمه زد اما خودش نیز اخم‌هایش را درهم کشید تا بتواند از خنده خودداری کند. هر دوی آن‌ها برگشتند و به هری نگاه کردند. پروفیسور مک‌گونگال به

آن‌ها اعتنا نکرد و از نظر هری این اصلاً منصفانه نبود. زیرا همین چند لحظه پیش با هری و رون دعوا کرده بود. پروفیسور مک‌گونگال ادامه داد:

– در جشن باید ردای شب بپوشین. ساعت شروع جشن ساعت هشت شب کریسمسه و تا نیمه شب ادامه داره. جشن در سرسرای بزرگ برگزار می‌شه.

پروفیسور مک‌گونگال تک‌تک دانش‌آموزان کلاس را از نظر گذراند و با ناخشنودی گفت:

– جشن رقص کریسمس فرصت خوبی برای همه‌ی ماست که موهامونو باز بذاریم... و خاکی باشیم. لاوند با صدای بلندتری کرکر خندید. او دستش را محکم روی دهانش فشار می‌داد که صدای خنده‌اش درنیاید. هری این بار فهمید که او به چه می‌خندد. پروفیسور مک‌گونگال که همیشه موهایش را بالای گردنش محکم دماسبی می‌بست امکان نداشت اجازه دهد موهایش باز و پریشان باشد. پروفیسور مک‌گونگال ادامه داد:

– ولی فکر نکنین این یعنی کنار گذاشتن رفتارهای شایسته‌ای که ما از دانش‌آموزان هاگوارتز انتظار داریم. من جداً از همه‌ی بچه‌های گریفندور انتظار دارم خدای نکرده کاری نکنن که باعث سرشکستگی هاگوارتز بشن.

در همان لحظه زنگ خورد و همه‌ی دانش‌آموزان به جنب و جوش افتادند که زودتر وسایلشان را در کیفشان بگذارند و کیفشان را به شانه ببندازند. در این میان پروفیسور مک‌گونگال گفت:

– پاتر، لطفاً بیا اینجا می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

هری که گمان می‌کرد پروفیسور مک‌گونگال می‌خواهد او را برای ماهی پلاستیکی‌اش سرزنش کند با چهره‌ای گرفته و ناراحت به سوی میز او رفت. پروفیسور مک‌گونگال صبر کرد تا همه از کلاس بیرون بروند و بعد گفت:

– پاتر، قهرمان‌ها و همراهانشون...

هری پرسید:

– کدوم همراه؟

پروفیسور مک‌گونگال که گمان کرده بود هری می‌خواهد مسخره‌بازی دربیارد با سوءظن به او نگاه کرد و گفت:

– منظورم همراهیه که با خودتون به جشن میارین. همپاهای رقصتونو می‌گم.

قلب هری در سینه فرو ریخت. احساس کرد صورتش سرخ و برافروخته شده است. بلافاصله گفت:

– همپای رقص؟ ولی من نمی‌رقصم.

پروفیسور مک‌گونگال با ناراحتی گفت:

– چرا، پاتر، تو می‌رقصی. اتفاقاً منم می‌خواستم همینو بهت بگم. از قدیم رسمه که قهرمان‌ها و همراهانشون جشنو افتتاح کنن.

هری لحظه‌ای خود را با کلاه سیلندری و کت فراک مجسم کرد. خود را در حال افتتاح رقص با دانش‌آموزی دید که مثل خاله پتونیا لباس چین‌بالاچینی به تن داشت. هر بار عمو ورنون همکارانش را دعوت می‌کرد خاله پتونیا لباس پرزرق و برق و چین‌بالا چین می‌پوشید. هری گفت:

– من نمی‌رقصم.

پروفسور مک گونگال گفت:

- این یه رسم سنتیه. تو قهرمان هاگوارتزی و باید به عنوان نماینده‌ی هاگوارتز این کارو بکنی. بنابراین حواست باشه که حتماً یه همراه برای خودت پیدا کنی.

- ولی من... نمی‌تونم...

- شنیدی چی گفتم، پاتر.

پروفسور با قاطعیت این را به هری گفت و به جروب‌بحث خاتمه داد.



اگر یک هفته‌ی پیش بود هری می‌گفت که پیدا کردن یک همراه در برابر گذشتن از سدی همچون شاخ‌دم مجارستانی مثل آب خوردن است. اما در آن زمان که عبور از سد اژدها را پشت سر گذاشته بود و در قدم بعدی باید دانش‌آموزی را به جشن دعوت می‌کرد ترجیح می‌داد بار دیگر با شاخ‌دم مبارزه کند اما ناچار به انجام چنین عملی نشود.

هری می‌دانست که در تعطیلات کریسمس عده‌ی انگشت‌شماری در هاگوارتز می‌مانند. خود او یکی از کسانی بود که همیشه کریسمس را در هاگوارتز می‌گذراند زیرا در غیر این صورت ناچار بود به پریوت درایو برگردد اما او همیشه در اقلیت بود. ولی از قرار معلوم آن سال همه‌ی دانش‌آموزان سال چهارم و بالاتر مایل بودند در مدرسه بمانند. هری متوجه شد که همه‌ی بچه‌ها تمام هوش و حواسشان به جشنی بود که در پیش داشتند. هری در کمال شگفتی و حیرت تازه فهمیده بود تعداد دخترهایی که در هاگوارتز تحصیل می‌کنند چه قدر زیاد است. او پیش از آن هرگز به این موضوع توجه نکرده بود. دخترهایی که در راهروها کرکر می‌خندیدند و در گوشه‌ی حرف می‌زدند؛ دخترهایی که موقع رد شدن یک پسر جیغ می‌کشیدند و ریشه می‌رفتند، دخترهایی که با شور و هیجان درباره‌ی لباسی صحبت می‌کردند که می‌خواستند در جشن به تن کنند...

وقتی ده دوازده دانش‌آموز دختر که همگی به هری زل زده بودند و پوزخند می‌زدند از کنارشان گذشتند هری به رون گفت:

- برای چی گله‌ای این‌ور اون‌ور می‌رن؟ وقتی نمی‌تونیم تنها گیرشون بیارم چه‌طوری باید دعوتشون کنیم؟

رون گفت:

- چه طوره با کمند بگیریمشون؟ حالا کی رو می‌خوای دعوت کنی؟

هری جواب رون را نداد. او به خوبی می‌دانست که می‌خواهد چه کسی را دعوت کند اما مگر جرئتش را داشت؟ چو یک سال از او بزرگ‌تر بود. دختر بسیار زیبایی بود. بازیکن کوییدیچ فوق‌العاده‌ای بود و محبوبیت زیادی هم داشت.

رون که انگار می‌دانست چه در سر هری می‌گذرد گفت:

- ببین، هری، اصلاً ترس نداره. ناسلامتی تو قهرمان مدرسه‌ای. تو شاخ‌دم مجارستانی رو شکست دادی. من مطمئنم که بچه‌ها برای این که همراه تو بشن صف می‌بندن.

از آن جا که روابط هری و رون تازه به وضع عادی بازگشته بود رون نیش و کنایه‌هایش را به حداقل رسانده بود. از آن گذشته هری در کمال حیرت متوجه شد که حرف رون درست از آب درآمده است. درست فردای آن روز یک دانش‌آموز موفرفری هافلپافی سال سومی که هری تا آن زمان با او حرف هم نزده بود از هری خواست که با او به جشن برود. هری از این پیشنهاد چنان یکه خورد که پیش از بررسی این پیشنهاد به او جواب منفی داد. او نیز رنجید و رفت و هری ناچار شد تا آخر کلاس تاریخ جادوگری متلک‌های دین، سیموس و رون را تحمل کند. فردای آن روز دو دانش‌آموز دیگر به سراغش آمدند. یکی از آن‌ها سال دوم بود و دیگری (که هری را وحشت‌زده کرده بود) یک سال پنجمی بود. حالتش طوری بود انگار خیال داشت در صورت شنیدن جواب منفی هری را لت‌وپار کند. رون بعد از آن که حسابی خندید با حالتی جدی گفت:

– ولی خیلی خوش‌قیافه بود.

هری که عصبی و ناراحت بود گفت:

– یه سروگردن از من بلندتر بود. فکرشو بکن اگه قرار بود من با اون تو جشن برقصم، چه قیافه‌ای پیدا می‌کردیم.

هری دائم به یاد حرفی می‌افتاد که هرمیون در مورد کرام زده بود: «فقط چون مشهوره اینقدر دور و ورش پرسه می‌زنن!». آیا اگر قهرمان مدرسه نشده بود باز هم کسی پیشقدم می‌شد که با او به جشن برود؟ هری تردید داشت که جواب این سوال مثبت باشد. سپس به این فکر افتاد اگر چو به سراغش بیاید چه حالی پیدا می‌کند.

با این که قرار بود هری شرم و خجالت را کنار بگذارد و با سایر قهرمانان جشن کریسمس را افتتاح کند نمی‌توانست این واقعیت را انکار کند که بعد از پیروزی در مرحله‌ی اول مسابقه اوضاع و شرایطش بی‌اندازه بهتر از قبل شده است. دیگر کمتر کسی در راهروها به او نیش و کنایه می‌زد. هری احتمال می‌داد در این قضیه پای سدریک وسط باشد. شاید سدریک به دانش‌آموزان گروه هافلپاف گفته بود از آزار و اذیت هری دست بکشند تا از این طریق از هری برای گرفتن ماجرای اژدها قدردانی کرده باشد. همچنین به نظر می‌رسید افرادی که مدال سدریک دیگوری را به سینه می‌زدند کمتر شده باشد. البته دراکو مالفوی هنوز از هر فرصتی برای بازگو کردن قسمت‌هایی از گزارش ریتا اسکیترا استفاده می‌کرد اما تعداد افرادی که به حرف‌هایش می‌خندیدند روز به روز کمتر می‌شد. از سوی دیگر، آنچه رضایت و خرسندی هری را به اوج خود رساند این بود که در روزنامه‌ی پیام/امروز هیچ گزارشی درباره‌ی هاگرید چاپ نشد.

در آخرین کلاس مراقبت از موجودات جادویی ترم هری، رون و هرمیون از هاگرید پرسیدند که مصاحبه‌اش با ریتا اسکیترا چه طور بوده است و او جواب داد:

– راستش اون اصلاً به موجودات جادویی علاقه‌ای نداشت.

خوشبختانه هاگرید آن روز آن‌ها را از تماس مستقیم با موجودات دمانفجاری معاف کرده بود. آن‌ها پشت کلبه‌ی هاگرید در امن و امان بودند. تنها کاری که باید می‌کردند این بود که پشت میزی بنشینند و غذاهای تازه‌ی متعددی را برای وسوسه کردن موجودات دمانفجاری آماده کنند. هاگرید با صدای آهسته به حرفش ادامه داد و گفت:

- اون فقط ازم خواست که در مورد تو حرف بزنم، هری. منم بهش گفتم که من و تو از وقتی اومدم خونه‌ی دورسلی‌ها دنبالت با هم دوستیم. اون پرسید: «توی این چهار سال هیچوقت مجبور نشدی دعواش کنی؟ هیچ وقت سرکلاست مسخره‌بازی درنیاورد؟» منم گفتم: «نه» ولی انگار از جوابم زیاد راضی نبود. انگار دلش می‌خواست من بگم تو بچه‌ی بد و شروری هستی، هری.

هری تکه‌های جگر اژدها را در یک کاسه‌ی فلزی بزرگ انداخت و چاقویش را برداشت تا مقدار دیگری از جگر اژدها را خرد کند و در همان حال گفت:

- معلومه دیگه. اگه بخواد همیشه بنویسه که من قهرمان کوچولوی حیرت‌انگیزی هستم گزارش خسته‌کننده و تکراری می‌شه.

رون در حالی که تخم سمندر رامی شکست گفت:

- اون می‌خواد از یه زاویه‌ی دیگه قضیه رو بررسی کنه. اون توقع داشته تو بگی هری یه خلافکار دیوونه‌ست!

هاگرید که از حرف رون جا خورده بود گفت:

- ولی آخه هری خلافکار نیست!

هری با دلخوری گفت:

- اون باید با اسنیپ مصاحبه می‌کرد. هر وقت ریتا اسکیتز اراده کنه اسنیپ با کمال میل درباره‌ی من اظهار نظر می‌کنه و می‌گه: پاتر از روزی که پاشو تو این مدرسه گذاشت شروع کرد به نقض کردن مقررات مدرسه.

رون و هرمیون خندیدند و هاگرید پرسید:

- واقعاً همچی چیزی گفته؟ خب، شاید بعضی از مقرراتو زیر پا گذاشته باشی ولی بچه‌ی بدی نیستی که، درسته؟

هری خندید و گفت:

- بی‌خیالش، هاگرید!

رون از هاگرید پرسید:

- تو هم توی جشن کریسمس شرکت می‌کنی؟

هاگرید با صدای گرفته گفت:

- آره، شاید یه سری بزنم. خوش می‌گذره. تو مجلس رقصو افتتاح می‌کنی، هری، درسته؟ می‌خوای با کی شرکت کنی؟

هری که احساس می‌کرد دوباره سرخ شده است گفت:

- هنوز معلوم نیست.

هاگرید دنباله‌ی حرفش را نگرفت.

شور و هیجان دانش‌آموزان در هفته‌ی آخر ترم روز به روز بیشتر می‌شد. شایعات مختلفی درباره‌ی جشن کریسمس دهان به دهان می‌گشت اما هری نصف آن‌ها را باور نمی‌کرد. مثلاً می‌گفتند دامبلدور هشتصد بشکه نوشیدنی الکلی‌دار از مادام رزم‌تا خریده است و یا می‌گفتند از گروه «خواهران عجیب» دعوت کرده که در جشن کریسمس برایشان آواز بخواند. از قرار معلوم این خبر صحت داشت. هری که هیچ‌گاه به

دستگاه بی‌سیم جادوگری دسترسی نداشت گروه خواهران عجیب را نمی‌شناخت اما با توجه به شور و هیجان کسانی که از کودکی برنامه‌های شبکه بی‌سیم جادوگری را شنیده بودند می‌توانست حدس بزند که آن‌ها یک گروه موسیقی بسیار مشهورند.

بعضی از اساتید مثل پروفسور فلیتویک کوچک‌اندام وقتی می‌دیدند حواس بچه‌ها به درس نیست سعی نمی‌کردند آن‌ها را وادار به یادگیری مطالب بکنند. او در روز چهارشنبه به بچه‌ها اجازه داد که در کلاسش به بازی و تفریح بپردازند و بیش‌تر وقتش را صرف گفتگو با هری کرد. او به هری گفت افسون جمع‌آوری در مرحله‌ی اول مسابقه‌ی سه جادوگر هیچ عیب و نقصی نداشته است. اما سایر اساتید به سخاوتمندی پروفسور فلیتویک نبودند. مثلاً هیچ‌چیز نمیتوانست پروفسور بینز را از شرح ماجرای شورش اجنه باز دارد. از آنجا که حتی مرگ پروفسور بینز مانع تدریس او نشده بود هیچکس انتظار نداشت که موضوع پیش‌پا افتاده‌ای مثل جشن کریسمس او را از میدان به در کند. بسیار عجیب و حیرت‌انگیز بود که او می‌توانست موضوع خشونت‌آمیز و پر زد و خوردی مثل شورش اجنه را به اندازه‌ی گزارش ته پاتیل‌های پرس‌ی خسته‌کننده و ملال‌آور کند. پروفسور مک‌گونگال و مودی تا آخرین ثانیه‌ی کلاسشان از بچه‌ها کار کشیدند. اسنیپ هم‌چنان که انتظار می‌رفت اجازه‌ی بازی و تفریح به بچه‌ها نداد. اگر روزی حاضر می‌شد که هری را به پسرخواندگی بپذیرد اجازه‌ی بازی و تفریح سرکلاسش را نیز به بچه‌ها می‌داد. او با قیافه‌ی ترسناکش تک‌تک بچه‌ها را از نظر گذراند و گفت که در آخرین جلسه‌ی ترم نوشداروهای هر کسی را روی خودش امتحان می‌کند. آن شب رون در سالن عمومی گریفندور با نفرت گفت:

– خیلی بدجنسه. آخرین روز ترم می‌خواد ازمون امتحان بگیره که مجبور بشیم تا آخرین ساعت ترم درس بخونیم.

هرمیون سرش را از روی جزوه‌های معجون‌سازیش بلند کرد و گفت:

– چه قدرم که تو به خودت زحمت می‌دی!

رون با کارت‌های انفجاریش برج و بارو می‌ساخت. بازی با این کارت‌ها خیلی هیجان‌انگیزتر از بازی با کارت‌های مشنگی بود زیرا هر لحظه ممکن بود کارت‌ها منفجر شوند. هری روی یکی از مبل‌های راحتی کنار آتش لمیده بود و برای دهمین بار کتاب پرواز با تیم کنونز را می‌خواند. هری با تنبلی گفت:

– هرمیون، آخه ناسلامتی کریسمسه.

هرمیون با قیافه‌ی غضبناکش به او نیز نگاه کرد و گفت:

– من فکر می‌کردم حالا که جزوه‌های درس نوشداروها تو نمی‌خونی می‌خوای کار مهم‌تری بکنی.

هری ضربه‌ی جویی جنکیز بازیکن کنونز را تماشا می‌کرد که یک توپ بازدارنده را طرف مهاجم تیم بالی‌کسل پرتاب کرده بود. بی‌آن که از آن صحنه چشم بردارد گفت:

– مثلاً چه کاری؟

هرمیون آهسته پیچ کرد:

– همون تخم طلایی رو می‌گم!

هری گفت:

– بس کن دیگه، هرمیون. من تا بیست‌وچهارم فوریه وقت دارم.

هری تخم طلایی را داخل صندوقش در طبقه‌ی بالا گذاشته بود و بعد از جشن بچه‌ها در سالن عمومی گریفندور آن را باز نکرده بود. هنوز دوماه‌ونیم دیگر برای کشف معمای صدای گوشخراش داخل تخم طلا وقت داشت. هرمیون گفت:

- ولی ممکنه کشف معمای تخم طلا مدت‌ها طول بکشه. اگه بقیه فهمیده باشن مرحله‌ی دوم چیه و فقط تو ندونی می‌دونی چه اقتضای می‌شه؟

- ولش کن، هرمیون. اون احتیاج به استراحت داره.

رون این را گفت و دو کارت آخر را بالای برجش گذاشت. بلافاصله تمام کارت‌ها منفجر شدند و ابروهای رون را سوزاندند.

- چه خوشگل شدی، رون. این قیافه به ردای شبت خیلی میاد.

این صدای فرد و جرج بود. رون به ابروهایش دست می‌کشید که ببیند شدت سوختگی‌ش چه قدر است. فرد و جرج سر میز آن‌ها نشستند. جرج گفت:

- رون، می‌شه خرچال رو بهمون قرض بدی؟

رون گفت:

- خرچال نیست. رفته نامه برسونه. برای چی؟

فرد با حالت کنایه‌آمیزی گفت:

- آخه جرج می‌خواد از خرچال دعوت کنه که باهاش به جشن رقص بیاد.

جرج گفت:

- به خاطر این که می‌خوایم یه نامه بفرستیم، خنگ خدا!

رون پرسید:

- هیچ معلومه شما دوتا برای کی نامه می‌نویسین؟

فرد با حالتی تهدیدآمیز چوبدستیش را تکان داد و گفت:

- این قدر فضولی نکن، رون، وگرنه دماغتم مثل ابروهات می‌سوزونم‌ها! راستی... بچه‌ها شما برای جشن کسی رو پیدا کردین؟

رون گفت:

- نه!

فرد گفت:

- بهتره عجله کنین رفقا، وگرنه همراه درست و حسابی گیرتون نمیاد.

رون پرسید:

- تو خودت با کی می‌خوای بری؟

فرد بدون ذره‌ای خجالت و شرمندگی بلافاصله گفت:

- با آنجلینا.

رون جا خورد و گفت:

- چی؟ بهش گفتی؟

فرد گفت:

- خوب شد یادم انداختی.
 فرد برگشت و آنجلینا را که در آن سوی سالن عمومی بود صدا زد:
 - آهای! آنجلینا!
 آنجلینا که کنار آتش نشسته بود و با آلیشیا اسپینت گپ می‌زد به او نگاه کرد و گفت:
 - چیه؟
 - موافقی با هم به جشن بریم؟
 آنجلینا به چشم خریداری به فرد نگاهی انداخت و گفت:
 - باشه.
 سپس در حالی که خنده‌ای بر لب داشت برگشت و دوباره سرگرم گفتگو با آلیشیا شد. فرد به هری و رون گفت:
 - بفرمایین! مثل آب خوردنه.
 سپس در حالی که خمیازه می‌کشید از جایش بلند شد و گفت:
 - جرج، بیا بریم، بهتره یکی از جغدای مدرسه رو بفرستیم.
 آن‌ها از آن‌جا رفتند. رون دستش را از روی ابروهایش برداشت و از بالای برج و باروی ویران شده‌اش به هری نگاه کرد و گفت:
 - راست می‌گه، هری. باید بجنبیم... وگرنه مجبور می‌شیم با دو تا غول بیابونی بریم‌ها!
 هرمیون با بدخلقی گفت:
 - ببخشید، با دو تا... چی؟
 رون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
 - می‌دونی چیه، من حاضرم تنهایی برم ولی مجبور نشم یکی... یکی مثل ایلویز میجنو با خودم ببرم.
 - اون بیچاره که جوش‌های صورتش خیلی بهتر شده. اتفاقاً خیلی هم خوشگله!
 رون گفت:
 - آره، ولی دماغش یه ذره کجه.
 هرمیون از کوره در رفت و گفت:
 - که این طور! پس تو فقط می‌خوای با یه دانش‌آموز خوشگل و خوش‌قیافه به جشن بری و به اخلاق و رفتارش کاری نداری.
 رون گفت:
 - آره، یه همچین چیزی.
 هرمیون با بدخلقی گفت:
 - من می‌رم بخوابم.
 سپس بدون آنکه حرف دیگری بزند با عجله به سوی خوابگاه دخترها رفت.



مسئولین مدرسه که اصرار داشتند میهمانانشان از دو مدرسه‌ی بوباتون و دورمسترانگ را تحت تاثیر قرار بدهند تمام سعی و تلاششان را به کار گرفتند تا برای کریسمس قلعه را به بهترین شکل ممکن تزئین کنند. هری با مشاهده‌ی تزئینات قلعه متوجه شد که پیش از آن هرگز قلعه را چنان زیبا و باشکوه ندیده است. قندیل‌های ثابت و درخشان متعددی بر روی نرده‌ی پلکان مرمری نصب کرده بودند. دوازده درخت کریسمس همیشگی در سرسرای بزرگ خودنمایی می‌کردند. آن‌ها را با تزئینات مختلفی، از میوه‌های نورانی درخت خاس گرفته تا جغدهای طلایی زنده، آراسته بودند. زره و کلاخودها را جادو کرده بودند تا هر کسی از کنارشان رد شد سرود بخوانند. در این میان سرود نصفه نیمه‌ی یکی از کلاخودهای توخالی که می‌گفت: «آه... بیایید ای باوفایان» از همه شنیدنی‌تر بود. چندین بار فیلچ مجبور شد بدعق را از داخل این زره بیرون بکشد. او داخل زره پنهان می‌شد و در وقفه‌ی سرود نصفه نیمه‌ی کلاخود اشعار خود را می‌خواند که بدون استثنا همگی زشت و زننده بودند.

هری هنوز از چو برای شرکت در جشن کریسمس دعوت نکرده بود. هری و رون دیگر نگران و عصبی بودند. هری به رون می‌گفت اگر او در جشن همراهی نداشته باشد چندان مضحک به نظر نمی‌رسد در حالی که اگر خودش همراهی نداشت آبرویش می‌رفت. زیرا قرار بود هری همراه با سایر قهرمانان رقص را افتتاح کند. هری با ناامیدی به یاد روح دختری افتاد که در دستشویی ویژه‌ی دخترهای طبقه‌ی دوم اتراق کرده بود و گفت:

– باز جای شکرش باقیه که اگه از میرتل گریان دعوت کنم دست رد به سینه‌م نمی‌زنه.
سرانجام در صبح روز جمعه رون با حالتی که گویی قرار بود آرامش محل امن و دنجی را برهم بزنند به هری گفت:

– هری باید دلمونو به دریا بزنینم و کارو تموم کنیم. امشب که به سالن عمومی برمی‌گردیم هر دومون همراه داریم، قبول؟
هری گفت:

– قبول!

اما آن روز هر بار هری چو را دید، چه در زنگ‌های تفریح، چه هنگام صرف ناهار و چه هنگام رفتن به کلاس تاریخ جادوگری، چند نفر از دوستانش همراهش بودند. آیا او تنهایی به هیچ جا نمی‌رفت؟ شاید هری می‌توانست هنگام رفتن به دستشویی او را غافلگیر کند اما از قرار معلوم هنگام رفتن به دستشویی نیز دست‌کم چهار پنج نفر همراهش بودند. اما اگر هری زودتر به او پیشنهاد نمی‌داد ممکن بود یک نفر دیگر پیشدستی کند.

سر امتحان نوشداروها در کلاس معجون‌سازی نمی‌توانست حواسش را روی کارش متمرکز کند به همین دلیل فراموش کرد یکی از مواد اساسی را که نوعی پادزهر بود به معجونش اضافه کند در نتیجه کمترین نمره را گرفت. اما اصلاً به این موضوع اهمیت نمی‌داد. تمام فکر و ذکرش این بود که دل را به دریا بزند و کار را یکسره کند. همین که زنگ خورد کیفش را برداشت و با عجله به سمت در دخمه رفت. قبل از رفتن به رون و هرمیون گفت:

– سر شام می‌بینمتون.

و با عجله از پله‌ها بالا رفت.

تنها کاری که باید می‌کرد این بود که چو را کنار بکشد و حرفش را بزند، همین... او با عجله از راهروهای شلوغ می‌گذشت و به دنبال چو می‌گشت. سرانجام (خیلی زودتر از آن که انتظارش را داشت) او را پیدا کرد. او از کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه بیرون می‌آمد. هری گفت:

– چو؟ می‌شه یه دقیقه بیای اینجا؟ می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

بلافاصله دخترهایی که کنار چو بودند کرکر خندیدند و هری در دل گفت ای کاش کرکر خندیدن در مدرسه را ممنوع می‌کردند. چو گفت: «الآن میام.» و همراه هری از دوستانش فاصله گرفت تا صدایشان را نشنوند. هری به چو نگاه کرد و قلبش در سینه فروریخت، درست مثل زمانی که کسی پله‌ای را نبیند و از آن پایین بیاید. هری گفت:

– ا...!

نمی‌توانست حرفش را بزند. نمی‌توانست. اما باید می‌گفت. چو مات و مبهوت به هری نگاه می‌کرد. کلمات، قبل از آن که هری بتواند آن‌ها را دنبال هم ردیف کند بر زبانش جاری شد و گفت:

– مشبامنبه جشنیای؟

چو گفت:

– ببخشید، چی گفتی؟

هری گفت:

– می‌شه... می‌شه با من به جشن بیایی؟

چرا رنگ صورت هری سرخ شد؟ چرا؟

رنگ صورت چو نیز سرخ شد و گفت:

– آهان! هری، من واقعاً متاسفم. من به یه نفر دیگه قول دادم که با اون برم.

هری گفت:

– آهان!

عجیب بود. لحظه‌ای پیش دلش چنان شور می‌زد که انگار ماری در شکمش پیچ و تاب می‌خورد ولی در آن لحظه به نظرش رسید که درونش ناگهان خالی شده است. هری گفت:

– باشه... باشه... عیبی نداره.

چو دوباره گفت:

– من واقعاً متاسفم.

– اشکالی نداره، خودتو ناراحت نکن.

لحظه‌ای همان جا ایستادند و به هم نگاه کردند و بعد چو گفت:

– خب... من دیگه باید برم. خداحافظ.

چو که هنوز صورتش سرخ بود از او دور شد. هری نتوانست خودداری کند و بی‌اختیار از او پرسید:

– با کی قراره به جشن بری؟

– با سدریک... سدریک دیگوری.

– آهان!

در آن لحظه هری احساس دیگری داشت. احساس می کرد تمام وجودش سنگین شده است. او به کلی شام را فراموش کرده بود و در حالی که صدای چو با هر قدم در گوشش تکرار می شد به سوی برج گریفندور رفت... سدربیک... سدربیک دیگری. هری کم کم داشت به سدربیک علاقه مند می شد. او توانسته بود از بسیاری از واقعیات چشم پوشی کند. مثلاً دیگر برایش اهمیتی نداشت که سدربیک یک بار او را در مسابقه ی کوییدیچ شکست داده بود؛ پسر خوش قیافه ای بود و قهرمان محبوب بسیاری از دانش آموزان مدرسه بود. اما در آن لحظه ناگهان به این نتیجه رسید که سدربیک پسر خوشگل و بی مصرفی است که به اندازه ی یک گنجشک عقل در سر ندارد.

با قیافه ی ناراحت و گرفته به بانوی چاق گفت: «پری نورانی!» دیروز اسم رمز در مخفی برج گریفندور تغییر کرده بود. بانوی چاق روبان پرزرق و برقی را که به مویش زده بود صاف و مرتب کرد و و در حالی که تابلو را به جلو می چرخاند گفت:

– بفرمایین، عزیزم!

هری وارد سالن عمومی شد و به اطرافش نگاهی انداخت و متعجب شد. رون با چهره ی رنگ پریده در گوشه ای کنار جینی نشسته بود و جینی با صدای آهسته او را دلداری می داد. هری به سوی آن ها رفت و گفت:

– چی شده، رون؟

رون سرش را بلند کرد و به هری نگاهی انداخت. نگرانی و اضطراب در چهره اش نمایان بود. با ناراحتی گفت:

– چرا این کارو کردم؟ خودمم نمی دونم چرا این کارو کردم!

– چه کاری؟

جینی که با مهربانی بازوی رون را نوازش می کرد و معلوم بود که به زور جلوی خنده اش را گرفته است، گفت:

– رون... به فلور دلاکور پیشنهاد کرده که باهاش به جشن بره.

هری گفت:

– تو چی کار کردی؟

رون نفشش را در سینه حبس کرد و دوباره گفت:

– خودمم نمی دونم چرا این کارو کردم! آخه این چه کاری بود؟ جلوی اون همه آدم... که ما رو نگاه می کردن... یه هو زد به سرم! داشتم از کنارش رد می شدم ها... اون توی سرسرای ورودی ایستاده بود و داشت با سدربیک دیگوری حرف می زد... نمی دونم چرا یهو زد به سرم و... رفتم بهش پیشنهاد کردم!

رون سرش را روی دست هایش روی میز گذاشت و با غرولند شروع به حرف زدن کرد. هری با دقت زیاد توانست حرف او را تشخیص بدهد. رون گفت:

– یه جوری به من نگاه می کرد انگار من حلزون دریایی، یا یه همچین چیزی بودم. حتی جوابم نداد. اون وقت نمی دونم چی شد که به خودم اومدم و پا به فرار گذاشتم.

هری گفت:

- حق با تو بود، رون. اون یه پریزاد دورگه‌ست. مادر بزرگش پریزاد بوده. تو تقصیری نداشتی. مطمئنم که اون سعی می‌کرده دیگوری رو افسون کنه که از بدشاندی تو از کنارشون رد شدی و افسونش به تو اثر کرده. ولی داره با این کارها وقتشو تلف می‌کنه... برای این که دیگوری می‌خواد با چوچانگ به جشن بره.

رون سرش را بلند کرد. هری با ناراحتی گفت:
- همین الان به چو پیشنهاد کردم که با من به جشن بیاد و خودش بهم گفت که قراره با دیگوری به جشن بره.

ناگهان لبخند بر لب جینی خشک شد. رون گفت:
- خیلی ناجور شد. من و تو تنها کسانی هستیم که کسی رو پیدا نکردیم... البته به غیر از نویل... راستی هری، می‌دونی نویل به کی پیشنهاد داده؟ هرمیون!
هری که از شنیدن این خبر حیرت‌انگیز جا خورده بود، گفت:
- چی؟

رون که کم‌کم رنگ چهره‌اش به حالت عادی درمی‌آمد خندید و گفت:
- باور کن، راست می‌گم! خود نویل بعد از کلاس معجون‌سازی بهم گفت. نویل می‌گفت که هرمیون همیشه با اون مهربون بوده، همیشه توی درس و چیزای دیگه کمکش کرده... ولی هرمیون بهش گفته که قراره با یه نفره دیگه به جشن بره. هاهاه! خیال کرده! چون دلش نمی‌خواسته با نویل بره اینو گفته... منظورم اینه که... کی دلش می‌خواد آخه؟

جینی که از حرف رون رنجیده بود گفت:
- خنده نداره، رون، برای چی می‌خندی؟
درست در همان وقت هرمیون از حفره‌ی تابلو پایین آمد. به آن‌ها نزدیک شد و پرسید:
- پس چرا شما دوتا نیومدین شام بخورین؟
جینی گفت:

- برای این‌که... آه، شما دوتام بس کنین دیگه، چه قدر می‌خندیدن... برای این‌که هردوتاشون از بچه‌هایی که می‌خواستن دعوت کنن جواب رد شنیدن.

این حرف جینی خنده‌ی رون و هری را متوقف کرد. رون با آزرده‌گی گفت:
- دستت درد نکنه، جینی.
هرمیون با غرور و تکبر گفت:

- چی شده، رون؟ همه‌ی دخترهای خوش‌قیافه رو بردن؟ ایلویز میجن تازگی‌ها خیلی خوشگل شده‌ها! عیبی نداره بالاخره یکی پیدا می‌شه که حاضر بشه باهات به جشن بیاد.

رون طوری به هرمیون خیره شده بود گویی برای اولین بار او را می‌دید. او گفت:
- هرمیون، نویل حق داشت، تو یه دختری...
هرمیون با نیش و کنایه گفت:
- اوه... به خوب نکته‌ای اشاره کردی!
- خب، پس تو می‌تونی با یکی از ما بیای.

هرمیون با بدخلقی گفت:

– نه، نمی‌تونم.

رون که بی‌تاب شده بود گفت:

– بس کن دیگه، هرمیون. یکی باید همراه ما بیاد. همه همراه دارن اگه ما نداشته باشیم همه بهمون می‌خندن...

هرمیون که گونه‌هایش گل انداخته بود گفت:

– من نمی‌تونم با شما دوتا پیام چون قراره با یه نفر دیگه به جشن برم.

رون گفت:

– دروغ نگو! تو اینو گفتی که از شر نویل خلاص بشی!

هرمیون که چشم‌هایش با حالت تهدیدآمیزی برق می‌زد گفت:

– جدی می‌گی؟ فقط به خاطر اینکه سه سال طول کشید تا تو فهمیدی من یه دخترم، رون، به این معنی نیست که کسی قبلاً به این موضوع توجه نکرده باشه!

رون لحظه‌ای به هرمیون خیره شد و بعد دوباره به پهنای صورتش خندید و گفت:

– باشه، باشه، باباجون ما فهمیدیم که تو هم یه دختری. خوبه؟ راضی شدی؟ حالا باهامون میای؟

هرمیون با عصبانیت گفت:

– من که بهت گفتم! قراره با یه نفر دیگه به جشن برم!

هرمیون این را گفت و با عصبانیت به طرف خوابگاه دخترها شتافت. رون که از او چشم برنمی‌داشت گفت:

– دروغ می‌گه، بابا!

جینی به آرامی گفت:

– دروغ نمی‌گه.

رون بلافاصله پرسید:

– پس بگو ببینم با کی می‌خواد بره؟

جینی گفت:

– من بهتون نمی‌گم. به خودش مربوطه، اگه بخواد بهتون می‌گه.

رون که بی‌اندازه ناراحت شده بود، گفت:

– باشه، دیگه مسخره‌بازی کافیه. جینی، تو با هری برو. منم...

جینی نیز مثل لبو قرمز شد و گفت:

– منم نمی‌تونم. آخه قراره با نویل به جشن برم. وقتی هرمیون به او جواب منفی داد اون به من پیشنهاد کرد، منم دیدم... در غیر این صورت نمی‌تونم در جشن شرکت کنم... آخه من که کلاس چهارمی نیستم.

جینی که درماندگی در چهره‌اش نمایان بود گفت:

– فکر کنم بهتره برم شام بخورم.

بعد در حالی که سرش را پایین انداخته بود از آن‌ها دور شد. رون که دهانش باز مانده بود و به هری خیره نگاه می‌کرد گفت:

- اینا چه شون شده؟

اما در همان وقت چشم هری به پروتی و لاوندرا افتاد که از حفره‌ی تابلو پایین می‌آمدند. دیگر واقعاً باید اقدام می‌کردند. هری از جایش بلند شد و به رون گفت:

- همین‌جا منتظرم باش.

هری یگراست به سمت پروتی رفت و به او گفت:

- پروتی، می‌شه با من به جشن بیایی؟

پروتی شروع کرد به نخودی خندیدن. هری در جیب ردایش انگشت‌هایش را محکم بهم فشار می‌داد و منتظر بود تا خنده‌شان تمام شود. سرانجام پروتی که گونه‌هایش گل انداخته بود، گفت:

- باشه، میام.

هری نفس راحتی کشید و گفت:

- ازت ممنونم. لاوندرا، می‌شه تو هم همراه رون باشی؟

پروتی گفت:

- اون قراره با سیموس به جشن بره.

دوباره هر دو کرکر خندیدند. هری آهی کشید و با صدایی آهسته که به گوش رون نرسد گفت:

- کسی رو سراغ ندارین که با رون بیاد؟

پروتی گفت:

- چرا هرمیون گرنجر همراهش نمی‌ره؟

- اون قراره همراه یه نفر دیگه باشه.

پروتی که کنجکاو شده بود گفت:

- ...همراه کی؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خبر ندارم. حالا تکلیف رون چی می‌شه؟

پروتی آهسته گفت:

- خب... شاید... خواهرم پادما رو که می‌شناسی... توی ریونکلاست... اگه بخوای ازش می‌پرسم ببینم چی می‌شه.

هری گفت:

- خیلی عالی می‌شه. پس خبرشو بهم بده. باشه؟

هری که احساس می‌کرد برای جشن بیش از اندازه خود را به آب و آتش زده است در حالی که به سمت رون می‌رفت در دل دعا می‌کرد بینی پادما پتیل کج نباشد.



فصل ۲۳: جشن کریسمس



با این که همه‌ی اساتید به دانش‌آموزان سال چهارم تکالیف سنگینی داده بودند هری در پایان ترم حوصله‌ی انجام تکالیفش را نداشت. او در یک هفته‌ی قبل از کریسمس مثل سایر دانش‌آموزان تا می‌توانست به تفریح و سرگرمی‌های دلخواهش پرداخت. برج گریفندور مثل تعطیلات کریسمس هر سال خلوت و سوت و کور نبود. در واقع به نظر می‌رسید برج گریفندور کوچک‌تر از قبل شده است چرا که ساکنینش بیش‌تر از هر وقت دیگری در تب و تاب بودند. از نان خامه‌ای قناری فرد و جرج استقبال گسترده‌ای شد و در یکی دو روز اول تعطیلات اینجا و

آن‌جا دانش‌آموزانی را می‌دیدند که پر درمی‌آوردند. اما گریفندوری‌ها خیلی زود دریافتند که باید در پذیرش خوراکی‌هایی که دیگران تعارف می‌کنند دقت و احتیاط فراوانی به خرج دهند زیرا ممکن بود لابه‌لای آن خوراکی‌ها خامه‌ی قناری ریخته باشند. جرج به طور محرمانه به هری گفت که او و فرد در فکر اختراع دیگری هستند. هری نیز با شنیدن این حرف به ذهنش سپرد که هیچ‌وقت جز چیپس خوردنی دیگری را از دست فرد و جرج نگیرد او هنوز ماجرای دادلی و تافی زبان‌درازکن را از فراموش نکرده بود.

در بیرون قلعه برف سنگینی می‌بارید. کالسکه‌ی بوباتون مثل یک کدوخلوایی غول‌پیکر یخ‌زده شده بود و کلبه‌ی هاگرید که در کنارش بود همچون یک نان زنجبیلی یخ‌زده‌ی عظیم به نظر می‌رسید. در این میان شیشه‌ی پنجره‌های کشتی دورمشتراک با لایه‌ای از یخ پوشیده شده بود و دکل و طناب و زنجیرهای آن از برف و یخ سفید بود. در آشپزخانه‌ی قلعه جن‌های خانگی در تهیه‌ی خورش‌های مقوی و دسرهای رنگین و خوش‌طعم سنگ‌تمام گذاشته بودند. تنها کسی که همیشه چیزی برای گله و شکایت داشت فلور دلاکور بود. یک بار که هری، رون و هرمیون پشت سر فلور به سمت در سراسرای بزرگ می‌رفتند تا از آن‌جا خارج شوند (و رون خودش را پشت هری پنهان کرد زیرا نمی‌خواست فلور او را ببیند) صدای فلور را شنید که با لهجه‌ی غلیظ فرانسویش با ترشروی گفت:

– آه‌ی غذاهای هاگوارتز چرب و مقویه. الان آتماً ردای شیم برام تنگ شده!

همین که فلور به سرسرای ورودی رفت هرمیون با بدخلقی گفت:
- وای خداجونم، چه فاجعه‌ای! انگار این دختره خیلی از خودش متشکره.
رون گفت:

- هرمیون تو با کی به جشن می‌ری؟
رون در هر فرصتی که می‌یافت بی‌مقدمه این را از هرمیون می‌پرسید تا شاید بتواند او را غافلگیر کند و جوابی از او بگیرد. اما هرمیون فقط اخم کرد و گفت:
- بهت نمی‌گم چون می‌دونم می‌خوای مسخره‌م کنی.
در همان لحظه صدای مالفوی را از پشت سرشان شنیدند که گفت:
- ویزلی نکنه شوخیت گرفته؟ می‌خوای بگی یکی اونو به جشن دعوت کرده؟ اون گندزاده‌ی دندون درازو؟

هری و رون مثل برق از جا پریدند و برگشتند اما هرمیون به یک نفر در پشت سر مالفوی دست تکان داد و گفت:

- سلام، پروفیسور مودی!
رنگ صورت مالفوی مثل گچ شد و از جا پرید. با وحشت و هراس در پشت سرش به دنبال مودی گشت اما مودی هنوز سر میز اساتید نشسته بود و غذایش را می‌خورد. هرمیون با نفرت گفت:
- تو همون راسوی کوچولویی که از ترس می‌لرزید؟
هری و رون و هرمیون که از ته دل قهقهه می‌زدند از پلکان مرمری بالا رفتند. رون از گوشه‌ی چشمش به هرمیون نگاهی انداخت و بلافاصله اخم‌هایش درهم رفت و گفت:

- هرمیون... دندونات...
- مگه دندونام چی شده؟
- دندونات یه جور ی شده... انگار عوض شده... من همین الان فهمیدم...
- معلومه که عوض شده... پس انتظار داشتی اون دندون‌های درازی رو که مالفوی بهم هدیه کرده بود تا آخر عمرم نگه دارم؟
- نه، منظورم اینه که نسبت به قبل از اون طلسم مالفوی عوض شده... همه‌ی دندونات... صاف شده‌ن و اندازه‌شون طبیعیه.

ناگهان خنده‌ی موزیانه‌ای بر لب هرمیون نشست و هری نیز توانست به دندان‌هایش دقت کند. خنده‌ی هرمیون با خنده‌ای که هری از او به یاد داشت کاملاً فرق کرده بود.
هرمیون گفت:

- خب راستش... اون روز که رفتم پیش خانم پامفری که دندونامو کوچیک کنه یه آینه داد دستم و گفت هر وقت به اندازه‌ی قبلش رسید بهش بگم. منم فقط... یه ذره دیرتر بهش گفتم.
هرمیون خنده‌ی دیگری کرد و دوباره دندان‌هایش را به نمایش گذاشت. سپس ادامه داد:
- احتمالاً مامان و بابام وقتی بینن ناراحت می‌شن. خیلی سعی کردم راضی‌شون کنم که اجازه بدن دندونامو کوچیک کنم ولی اونا اصرار داشتن که من مرتب پلاکمو توی دهنم بذارم تا دندونام به مرور عقب بره. می‌دونین که... اونا دندون‌پزشکن. اصلاً روی دندون و جادوگری... بچه‌ها اونجارو! خرچال برگشته!

جغد کوچک و ظریف رون که یک حلقه کاغذ پوستی به پایش بسته شده بود دیوانه‌وار بالای قندیل‌های نرده‌ی پلکان مرمری هوهو می‌کرد و می‌چرخید. افرادی که از آن‌جا رد می‌شدند آن را به هم نشان می‌دادند و می‌خندیدند. چند دختر سال سومی ایستادند و گفتند:

- وای، بچه‌ها، اون جغد فسقلیه رو ببین! چه قدر بامزه‌س!

رون زیر لب گفت:

- ای پرنده‌ی احمق دیوونه!

رون با عجله از پله‌ها بالا رفت و او را در هوا قاپید و گفت:

- از این به بعد نامه رو یگراست به دست گیرنده‌ش می‌رسونی، فهمیدی؟ دیگه نبینم با نامه این‌ور اون‌ور پرسه بزنی و خودتو به نمایش بذاری‌ها! فهمیدی چی گفتم؟

خرچال که سرش از دست رون بیرون آمده بود با خوشحالی و شعف هوهو می‌کرد. دخترهای سال سومی جا خورده بودند. رون با بدخلقی مشتش را که خرچال در آن بود در هوا تکان داد و گفت:

- برای چی اینجا وایسادین؟ برین پی کارتون دیگه!

خرچال با هر حرکت دست رون با شادی و شعف بیشتری هوهو می‌کرد. وقتی دخترها با احم و ترش‌رویی از آن‌جا رفتند رون نامه‌ی سیریوس را از پای خرچال باز کرد و آهسته به هری گفت:

- بیا، هری، بگیرش.

هری نامه را در جیبش گذاشت و هر سه با عجله به سوی برج گرفندور رفتند که زودتر نامه را بخوانند.

- در سالن عمومی گرفندور هر کس به کاری مشغول بود. آن‌قدر همه سرگرم بودند که به دیگران توجهی نشان نمی‌دادند.

هری، رون و هرمیون کنار پنجره‌ای که برف نرم‌نرمک پشت آن را می‌گرفت دور از سایر دانش‌آموزان نشستند و هری شروع به خواندن نامه کرد:

هری عزیز

بهت تبریک می‌گم که تونستی با موفقیت از جلوی شاخ‌دم عبور کنی. نمی‌دونم کی اسمتو توی جام آتش انداخته ولی هر کی باشه در حال حاضر به هیچ‌وجه راضی و خوشحال نیست! من می‌خواستم بهت پیشنهاد کنم از طلسم ورم ملتحمه‌ی چشم استفاده کنی چون چشم‌اژدها آسیب‌پذیرترین جای بدنشه...

هرمیون آهسته زمزمه کرد:

- این همون کاری بود که کرام کرد!

اما کاری که تو کردی خیلی بهتر از اون بود. آفرین به تو!

هری حواستو جمع کن که به خودت مغرور نشی. تو تازه در یک مرحله موفق شدی. اگه اون کسی که اسمتو توی جام انداخته قصد آسیب رسوندن به تورو داشته باشه فرصت‌های زیادی برای این کار در پیش داره. حواستو خوب جمع کن و چهارچشمی مواظب خودت باش... مخصوصاً در مواقعی که اون یارو که بهت گفتم نزدیکته. مواظب باش که توی دردسر نیوفتی.

مرتب برام نامه بنویس. می‌خوام از همه‌ی وقایعی که توی هاگوارتز پیش میاد باخبر باشم.

قربان تو

سیریوس

هری نامه را تا کرد و دوباره در جیبش گذاشت و گفت:

- اینم شده مودی. «هشیاری مداوم!» انگار من صبح تا شب چشم بسته راه می‌رم و دائم به در و دیوار می‌خورم.

هرمیون گفت:

- هری، سیریوس راست می‌گه. هنوز دو مرحله از مسابقه مونده. خودتم می‌دونی که باید هر چه زودتر بری سراغ تخم‌طلایی و معماشو حل کنی.

رون با بدخلقی گفت:

- هرمیون، حالا خیلی وقت داره! هری، یه دست شطرنج بازی می‌کنی؟

هری گفت:

- آره، بیا بازی کنیم.

اما در همان وقت چشمش به هرمیون افتاد که به او چپ‌چپ نگاه می‌کرد و گفت:

- هرمیون، خودت بگو، من چه‌طوری می‌تونم با این همه سروصدا و جاروجنجال فکرمو روی تخم‌طلایی متمرکز کنم؟ با این همه سروصدا باور کن حتی نمی‌تونم صدای تخم‌طلایی رو بشنوم!

هرمیون آهی کشید و گفت:

- انگار راست می‌گی‌ها!

هرمیون همان جا نشست و بازی آن‌ها را تماشا کرد. سرانجام رون توانست با کمک سه سرباز شجاع و از جان گذشته و یک فیل دلاور و بی‌باک هری را کیش و مات کند.

صبح روز کریسمس هری یک دفعه از خواب بیدار شد. برای آن‌که ببیند چه چیزی او را چنان ناگهانی به عالم هشیاری آورده است چشم‌هایش را باز کرد و دو چشم درشت و سبز را دید که در تاریکی به او زل زده بود. هر که بود چنان به او نزدیک شده بود که چیزی نمانده بود بینی‌هایشان به هم برخورد کند. هری نعره زد و چنان با دستپاچی از او دور شد که نزدیک بود از روی تختش به زمین بیفتد. هری نعره زد:

- دابی! دیگه هیچ‌وقت این کارو نکن!

دابی دستپاچه شد و با نگرانی عقب پرید. انگشت‌های باریک و درازش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

- دابی رو ببخشین، قربان! دابی فقط می‌خواست به هری پاتر «کریسمس مبارک» بگه و هدیه‌شو تقدیم کنه، قربان! هری پاتر به دابی گفت که بعضی وقت‌ها می‌تونه به دیدنش بیاد، قربان!

هری با این که ضربان قلبش دیگر عادی شده بود هنوز تندتند نفس می‌کشید. او به دابی گفت:

- خوب کاری کردی که اومدی. فقط دفعه‌ی بعد یا بهم سیخونک بزن یا یه جوری بیدارم کن. اما خواهش می‌کنم اینجوری سرتو جلو نیار.

هری پرده‌های دور تختش را کنار کشید. عینکش را از روی میز کنار تختش برداشت و به چشم زد. صدای نعره‌اش رون، سیموس، دین و نویل را بیدار کرده بود. همه با چشم‌های پف‌کرده و موی ژولیده از لای پرده‌ی تختشان آن‌ها را نگاه می‌کردند. سیموس با صدای خواب‌آلودی پرسید:

- چی شده هری؟ کسی بهت حمله کرده؟

هری آهسته گفت:

- نه، چیزی نیست. دابی اومده. بگیر بخواب.

چشم سیموس یه هدیه‌های متعددی افتاد که پایین تختش روی هم قرار داشت و گفت:

- وای... هدیه‌ها کریسمسو!

رون، دین و نویل نیز تصمیم گرفتند به جای خوابیدن مجدد هدیه‌هایشان را باز کنند. هری رویش را به سمت دابی برگرداند که با دلواپسی کنار تخت هری ایستاده بود و هنوز ناراحت بود که باعث نگرانی هری شده است. بر روی حلقه‌ی کوچک بالای قوری دابی زلم زیمبوهای مخصوص کریسمس به چشم می‌خورد. دابی با صدای گوشخراشش با شک و تردید گفت:

- دابی می‌تونه هدیه‌ی هری پاترو بده؟

هری گفت:

- البته که می‌تونه. ... راستش منم یه هدیه برات گرفته‌م.

هری دروغ می‌گفت. او هیچ‌چیز برای دابی نخریده بود. با این حال با عجله در صندوقش را باز کرد و یک جفت جوراب از داخل آن درآورد که لابه‌لای هم قلمبه شده بود. آن جوراب‌های خردلی کهنه‌ترین و زشت‌ترین جوراب‌های هری بودند که روزی به عمو ورنون تعلق داشتند. علت قلمبه بودن جوراب‌ها این بود که هری از آن‌ها برای از کار انداختن دشمن‌یابش استفاده می‌کرد و یک سال بود که به همان صورت باقی مانده بود. هری دشمن‌یاب را از داخل جوراب درآورد و در حالی که جوراب‌ها را به دست دابی می‌داد گفت:

- ببخشید، یادم رفت با کاغذ کادو بسته‌بندیش کنم.

اما دابی بی‌اندازه خوشحال و راضی به نظر می‌رسید. بلافاصله جوراب‌هایش را درآورد و جوراب‌های عمو ورنون را به پا کرد و گفت:

- جوراب هدیه‌ی دلخواه دابیه، قربان! حالا دابی هفت تا جوراب داره، قربان! ولی... قربان...

دابی که چشم‌هایش را گشاد کرده بود جوراب‌هایش را چنان بالا کشید که به پایین شلوارکش رسید و بعد گفت:

- هری پاتر، فروشنده اشتباه کرد... دو تا جوراب یه رنگ داد!

رون روی تخت خودش نشسته بود که حالا پر از کاغذ کادوهای پاره بود. او به پهنای صورتش خندید و گفت:

- وای، هری، چرا حواستو جمع نکردی؟ می‌دونی چیه دابی؟ بیا دابی، اینا رو بگیر... یه لنگه از این یه

لنگه از اون بپوش... این طوری دو جفت جوراب درست و حسابی داری! بیا اینم بلوز بافتنی توست!

رون یک جفت جوراب بنفش را که تازه از کاغذ کادو درآورده بود با بلوز بافتنی دست‌بافی که خانم ویزیل برایش فرستاده بود به سمت دابی پرتاب کرد. دابی که از خوشحالی نمی‌دانست چه کند چشم‌هایش پر از اشک شد و گفت:

- قربان، شما خیلی مهربون!

سپس تعظیم بلند بالایی کرد و ادامه داد:

- دابی می‌دونست که شما جادوگر بزرگواری بود، قربان، چون شما بهترین دوست هری پاتر بود. ولی،

قربان، دابی ندونست که شما چقدر سخاوتمند و اصیل و بی‌ریا هستین و ...

رون که صورتش کمی سرخ شده بود و معلوم بود از تعریف و تمجید دابی لذت می‌برد، گفت:

- این فقط یه جفت جورابه دابی. قابلی نداره که!

رون در همان لحظه کادوی هری را باز کرد. کلاو ورزشی تیم چادلی کنونز بود. رون با ذوق و شوق آن

را بر روی سرش گذاشت و گفت:

- معرکه‌س!

دابی بسته‌ی کوچکی را به هری داد که معلوم شد آن هم یک جفت جوراب است. جن خانگی با

خوشحالی گفت:

- دابی خودش اینا رو بافته، قربان! با دستمزدش کاموای پشمی خریده و اینا رو بافته!

لنگه جوراب پای چپ قرمز روشن بود و نقش‌های روی آن به شکل جاروی دسته بلند بودند. لنگه

جوراب پای راست سبز بود و بر روی آن نق‌های متعددی از گوی زرین به چشم می‌خورد. هری فوراً جوراب‌ها

را پوشید و گفت:

- وای... خدا جونم... چه جورابایی... دستت درد نکنه دابی!

دابی از شنیدن ابراز احساسات هری چشم‌هایش لبریز از شور و شغف شد و گفت:

- قربان، دابی دیگه باید بره. باید به بقیه کمک کنه که شام کریسمسو آماده کنن!

دابی برای رون و بقیه دست تکان داد و از خوابگاه بیرون رفت.

هدیه‌های دیگر هری خیلی بهتر از جوراب‌های لنگه به لنگه‌ی دابی بودند البته به استثنای هدیه‌ی

دورسلی‌ها که شامل یک برگ دستمال کاغذی فوق‌العاده ارزان‌قیمت می‌شد. هری احتمال می‌داد که آن‌ها نیز

تافی زبان‌دراز کن را فراموش نکرده بودند. هرمیون برای هری کتابی به نام تیم‌های کوئیدیچ بریتانیا و ایرلند

خریده بود. هدیه‌ی رون یک کیف پر از بمب کود حیوانی بود. سیریوس برایش یک چاقوی جیبی و ابزاری

خریده بود که با آن می‌توانست انواع قفل‌ها و گره‌ها را باز کند. هاگرید برایش یک جعبه‌ی بزرگ فرستاده بود

که پر از انواع شکلات‌ها و خوراکی‌های موردعلاقه‌ی هری بود (دانه‌های همه مزه‌ی برتیبات، شکلات

قورباغه‌ای، آدامس بادکنکی اعلا‌ی دروبلز و زنبورهای ویژیوی جوشان). کادوی خانم ویزلی مثل همیشه

شامل یک بلوز بافتنی دستباف بود که این بار به رنگ سبز بود و روی آن نقش یک اژدها به چشم می‌خورد.

هری بلافاصله فهمید که چارلی ماجرای شاخ‌م مجارستانی را برای او تعریف کرده است. خانم ویزلی تعداد

زیادی پیراشکی گوشت خانگی نیز برایش فرستاده بود.

هری و رون در سالن عمومی هرمیون را دیدند و هر سه برای صرف صبحانه به طبقه‌ی پایین رفتند.

آن‌ها تا ظهر در سالن عمومی گریفندور ماندند. در آن‌جا همه‌ی دانش‌آموزان با شوق و ذوق هدیه‌هایشان را به

هم نشان می‌دادند. برای صرف نهار دوباره به سرسرای بزرگ برگشتند. ناهار آن روز بسیار رنگین و باشکوه

بود. دست‌کن صد ظرف پر از خوراک بوقلمون همراه با انواع دسرهای ویژه‌ی کریسمس و دسته‌ها ترقه‌های

جادویی کریبج بر روی میز چهار گروه به چشم می‌خورد.

بعد از ظهر آن روز به محوطه‌ی قلعه رفتند. غیر از جای پای دانش‌آموزا بوباتون و دورمشرانگ جای پای دیگری بر روی برف‌ها به چشم نمی‌خورد. هرمیون با هری و ویزلی‌ها برف بازی نکرد و ترجیح داد از دور بازی آن‌ها را تماشا کند. ساعت پنج هرمیون به بقیه گفت که باید به قلعه بروند و برای شرکت در جشن آماده شود. رون با ناباوری به او نگاه کرد و همین باعث شد گلوله‌ی برفی بزرگی که جرج به سوییچ پرتاب کرده بود به کنار سرش برخورد کند. رون به هرمیون گفت:

- چی؟ هنوز سه ساعت دیگه وقت داریم.

وقتی هرمیون رفت رون پشت سرش فریاد کشید:

- با کی به جشن می‌ری؟

اما هرمیون فقط برایش دست تکان داد و از پله‌های سنگی قلعه بالا رفت و از نظر ناپدید شد. آن روز از چای و عصرانه‌ی کریسمس خبری نبود زیرا باید در جشن کریسمس شام می‌خوردند. بنابراین ساعت هفت بعدازظهر که هوا تاریک شده بود و دیگر نمی‌توانستند با گلوله‌ی برفی یکدیگر را نشانه بگیرند از برف بازی دست کشیدند و دسته‌جمعی به سالن عمومی گریفندور بازگشتند. بانوی چاق همراه با دوستش ویولت که ساکن طبقه‌ی پایین بود در قابش نشسته بودند و هر دو به شدت مست بودند. بسته‌های خالی شکلات لیکوری پایین تابلو افتاده بود.

وقتی بچه‌ها اسم رمز را به او گفتند کرکر خندید و گفت:

- آفرین، خودشه، پری نورانی!

سپس همراه با تابلو به جلو چرخید تا آن‌ها بتوانند وارد سالن عمومی گریفندور شوند. هری و رون همراه با دین، سیموس و نویل در خوابگاهشان ردهای شبشان را پوشیدند. همه‌ی آن‌ها بی‌اندازه مضطرب و نگران بودند اما هیچ‌کدامشان به پای رون نمی‌رسیدند که با نگاهی حاکی از انزجار و هراس در آینه‌ی قدی خوابگاه سرتاپای خودش را برانداز می‌کرد. این واقعیتی انکارناپذیر بود که ردای شب رون بیشتر شبیه به ردهای زنانه بود. رون با ناامیدی سعی کرد آن را مردانه‌تر کند و یک افسون برش‌دهنده را روی یقه و سرآستین‌های ردایش اجرا کرد. افسونش موثر بود. دست‌کم یقه و سرآستین‌هایش دیگ بند نداشت. اما چندان تمیز کار نکرده بود زیرا لبه‌ی آستین‌ها و یقه‌اش ریش‌ریش شده و نخ‌های آن کاملاً مشخص بود. وقتی به طبقه‌ی پایین می‌رفتند دین زیر لب گفت:

- من هر چی فکر می‌کنم سر در نیارم که شما دو تا چه جوری تونستین خوش‌قیافه‌ترین بچه‌های

قلعه رو به جشن دعوت کنین.

رون که نخ‌های شکافته شده‌ی سرآستینش را می‌کند با چهره‌ی غمگینی گفت:

- با جذابیت ذاتی‌مون این کارو کردیم.

منظره‌ی سالن عمومی عجیب به نظر می‌رسید. به جای کسانی که ردای سیاه‌هاگوارتز را به تن داشتند بچه‌ها با ردهای شب رنگ‌وارنگ در سالن عمومی جمع شده بودند. پروتی پایین پلکان ماریپچی خوابگاه منتظر هری بود. او ردای صورتی خوش‌رنگی به تن داشت و بی‌اندازه زیبا به نظر می‌رسید. رگه‌های طلایی متعددی در بافته‌ی بلند و مشکی مویش به چشم می‌خورد. النگوهای طلایی که به دست داشت می‌درخشیدند. هری خدا را شکر کرد که او دیگر کرکر نمی‌خندد. هری با دستپاچی گفت:

- ... خیلی خوشگل شدی.

پروتی گفت:

- مرسی. پادما توی سرسرای ورودی منتظر رونه.

رون گفت:

- باشه.

سپس نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- پس هرمیون کجاست؟

پروتی شانه‌هایش را بالا انداخت و به هری گفت:

- بریم پایین، هری؟

هری که اگر می‌توانست در سالن عمومی می‌ماند و هرگز پایین نمی‌رفت، گفت:

- بریم.

وقتی به سوی حفره‌ی تابلو می‌رفتند فرد به هری چشمک زد.

سرسرای ورودی نیز شلوغ بود. دانش‌آموزان جلوی درهای سرسرای بزرگ ازدحام کرده و منتظر باز شدن درها در ساعت هشت بودند. کسانی که همراهانشان از گروه‌های دیگر بودند در میان جمعیت به دنبال هم می‌گشتند. پروتی خواهرش پادما را پیدا کرد و او را نزد هری و رون آورد. پادما که ردای فیروزه‌ای روشنی به تن داشت و مثل خواهرش زیبا شده بود به آن‌ها سلام کرد. اما به نظر نمی‌رسید از همراهی با رون چندان خوشحال باشد. با چشم‌های سیاهش رون را ورنانداز کرد و نگاهش روی یقه و سرآستین‌های ریش‌ریش رون ثابت ماند.

رون بدون آن که به او نگاه کند جواب سلامش را داد و با نگاهش در جمعیت به جستجو پرداخت.

ناگهان گفت:

- وای، نه...

بلافاصله زانوهایش را خم کرد و پشت هری قایم شد. فلور دلاکور که ردای شب ساتن طوسی براقی به تن داشت و زیبایی خیره‌کننده‌اش دوچندان شده بود همراه با راجر دیویز، کاپیتان تیم کوئیدچ ریونکلا از جلوی آن‌ها می‌گذشت. وقتی آن دو در میان جمعیت ناپدید شدند رون صاف ایستاد و دوباره در میان جمعیت به جستجو پرداخت. بار دیگر پرسید:

- پس هرمیون کجاست؟

گروهی از دانش‌آموزان اسلایترینی از پله‌هایی که به سالن عمومی آن‌ها در یکی از دخمه‌ها راه داشت بالا آمدند. مالفوی جلوتر از همه بود. او ردای شب مخمل مشکی پوشیده بود که یقه‌ی ایستاده داشت. به نظر هری رسید که او در آن لباس شبیه کشیش‌ها شده است. پانسی پارکینسون که ردای چین‌بالاچین صورتی کم‌رنگی به تن داشت دست در دست او جلو می‌آمد. کراب و گوئل هر دو ردای سبز پوشیده بودند. آن‌ها شبیه تخته سنگ‌هایی شده بودند که رویشان پوشیده از خزه بود. وقتی هری متوجه شد که آن‌ها نتوانسته‌اند برای خود همراهی دست‌وپا کنند خوشحال و خرسند شد.

درهای چوب بلوط قلعه باز شدند و همه‌ی سرها به سمت دانش‌آموزان دورمشترانگ چرخید که همراه با کارکاروف وارد سرسرای ورودی می‌شدند. کرام از همه جلوتر بود. در کنار او دانش‌آموز زیبایی بود که ردای آبی به تن داشت و هری قبلاً او را ندیده بود. از بالای سر آن‌ها پشت درهای ورودی قلعه معلوم بود. آن‌جا را

تغییر شکل داده و به شکل غار بزرگی درآورده بودند که پر از پری‌های نورانی بود. در گوشه و کنار غار به وسیله‌ی سحر و جادو بوته‌های گل‌سرخ متعددی پدید آورده بودند که صدها پری نورانی زنده‌ی واقعی لابه‌لای آن‌ها به چشم می‌خوردند. در اطراف مجسمه‌ی بابائونل و گوزن‌های قطبی‌اش نیز تعداد بی‌شماری از پری‌های نورانی پروبال می‌زدند.

ناگهان صدای پروفیسور مک‌گونگال به گوش رسید که گفت:

– از قهرمانان خواهش می‌کنم که بیان اینجا.

پروتی‌النگوهایش را مرتب کرد و لبخند زد. او و هری به پادما و رون گفتند:

– ما رفتیم.

و از میان جمعیت شاد و خندانی که برایشان راه باز می‌کردند رد شدند. پروفیسور مک‌گونگال که ردای قرمزی با طرح پیچازی به تن داشت و با گل‌های خشک زشتی لبه‌ی کلاهش را تزئین کرده بود به آن‌ها گفت که کنار در منتظر بمانند تا بقیه‌ی دانش‌آموزان وارد سرسرای بزرگ بشوند. فلور دلاکور و راجر دیویز درست در کنار درهای ورودی سرسرای ایستادند. از قیافه‌ی دیویز کاملاً مشخص بود که هنوز باور نمی‌کند بخت با او یار بوده و فلور دلاکور همراهش شده است و به سختی می‌توانست نگاهش را از فلور بردارد. سدریک و چو هم نزدیک هری ایستاده بودند. هری رویش را برگرداند تا مجبور نشود به آن‌ها سلام کند. چشمش به دختری افتاد که کنار کرام ایستاده بود و دهانش باز ماند.

او هرمیون بود.

اما اصلاً شبیه هرمیون نبود. بلایی به سر موهایش آورده بود. مویش دیگر وزوزی نبود و صاف و براق شده بود. هرمیون مویش را به طرز شیک و برازنده‌ای پشت سرش جمع کرده بود. او ردای حریر سبز-آبی روشنی به تن داشت و طرز ایستادنش مثل همیشه نبود. شاید هم چون دیگر ده بیست تا کتاب از شانهاش آویزان نبود چنین به نظر می‌رسید. او نیز با چهره‌ی نگران لبخند می‌زد با این حال کوچکی دندان‌ی پیشینش بیش‌تر از قبل نمایان بود. هری در عجب بود که زودتر او را نشناخته‌اش.

هرمیون گفت:

– سلام، هری! سلام، پروتی!

پروتی با ناباوری آشکاری به هرمیون خیره شده بود. اما او تنها کسی نبود که چنین حالی داشت. وقتی درهای سرسرای بزرگ باز شدند طرفداران کرام با غرور و وقار از مقابل آن‌ها گذشتند و نگاه تنفرآمیزی نثار هرمیون کردند. پانسی پارکینسون نیز هنگامی که همراه با مالفوی از جلوی آن‌ها گذشتند از تعجب دهانش باز ماند. در آن لحظه حتی مالفوی نیز قادر نبود حرف اهانت‌آمیزی سرهم کند و به او بگوید. مام رون بدون آن که به هرمیون نگاه کند از کنارشان گذشت.

همین که همه در سرسرای بزرگ نشستند پروفیسور مک‌گونگال به قهرمانان و همراهانشان گفت که جفت‌جفت صف ببندند و پشت سر او حرکت کنند. آن‌ها وارد سرسرا شدند و به سوی میز گرد و بزرگی رفتند که بالای سرسرای قرار داشت و داوران مسابقه دور آن نشسته بودند. به محض ورود آن‌ها صدای هلهله‌ی پرشور جمعیت در سرسرا طنین افکند.

دیوارهای سرسرا را با یخ‌های نقره‌ای ریز و درخشان آراسته بودند. صدها ریشه‌ی آراسته با برگ و میوه‌ی داروش و پیچک در زیر سقف سحرآمیز سیاه و پرستاره‌ی سرسرا یکدیگر را قطع می‌کردند. از چهار

میز بزرگ و طولیل گروه‌ها قلعه خبری نبود و به جای آن‌ها حدود صد میز کوچک‌تر به چشم می‌خورد که روی هر یک فانوسی روشن بود و دور هر یک از آن‌ها ده دوازده نفر نشسته بودند. هری شش دانگ حواسش را جمع کرده بود که پایش به چیزی گیر نکند. پروتی راضی و خرسند به نظر می‌رسید. او به همه لبخند می‌زد و وطری هری را به زور به دنبال خود می‌کشید که گویی او سگ نمایشی بود و پروتی به ناچار او را پا به پای خود می‌کشید. وقتی به میز بالای سرسرا نزدیک شدند چشم هری به رون و پادما افتاد و رون چشم‌هایش را تنگ کرده بود و با دقت به هرمیون نگاه می‌کرد که از مقابلش می‌گذشت. چهره‌ی پادما گرفته و عبوس بود.

وقتی قهرمانان به میز بزرگ نزدیک شدند دامبلدور با خوشحالی به آن‌ها لبخند زد اما کارکاروف درست مثل رون به کرام و هرمیون نگاه می‌کرد. لودو بگمن آن شب ردای ارغوانی روشنی به تن داشت که روی آن ستاره‌های بزرگ زرد خودنمایی می‌کردند. او مثل دانش‌آموزان با شور و هیجان کف می‌زد. خانم ماکسیم ردای مشکی همیشگی‌اش را عوض کرده بود و حالا پیراهن بلند و دنباله‌دار ابریشمی عنابی رنگی به تن داشت و با وقار و متانت برای قهرمانان کف می‌زد. هری ناگهان متوجه شد که آقای کرواچ نیامده است. روی پنجمین صندلی پرسی ویزلی نشسته بود.

وقتی قهرمانان و همراهانشان به میز رسیدند پرسی صندلی خالی کنارش را عقب کشید و نگاه معنی‌داری به هری کرد. هری متوجه منظور او شد و کنار پرسی نشست. پرسی آن شب ردای سرمه‌ای رنگی به تن داشت که نوی نو بود. او بسیار خوش‌قیافه و شیک شده بود. قبل از آن‌که هری سوالی بکند پرسی گفت:

– من ترفیع مقام گرفتم.

پرسی طوری حرف می‌زد انگار می‌خواست اعلام کند که به مقام فرمانروایی مطلق جهان منصوب شده است. او ادامه داد:

– حالا دیگه من دستیار شخصی آقای کرواچم و به جای اون به اینجا اومده‌ام.

هری که خیال نداشت تا آخر شام به سخنرانی پرسی درباره‌ی ته پاتیل‌ها گوش بدهد پرسید:

– چرا خودش نیومد؟

– متأسفانه باید بگم که حالش هیچ خوب نیست. بعد از جام جهانی مریض شد. تعجبی هم نداره علتش کار و فعالیت بیش از اندازه‌ست. اون دیگه جوون نیست. البته هنوزم کارش عالیه و فکرش مثل قبل کار می‌کنه. ولی خب... جام جهانی مایه‌ی آبروریزی کل وزارتخونه شد. بعدشم که رفتار زشت و ناشایست اون جن‌خونگی، نمی‌دونم بلینکی بود چی بود... ضربه‌ی ناجوری بهش زد. درسته که اون بلافاصله اخراجش کرد ولی خب... همون‌طور که گفتم هنوز حاش روبه‌راه نشده و احتیاج به مراقبت و پرستاری داره. من که فکر می‌کنم جای اون جن‌خونگی توی خونه‌ش خیلی خالیه و دیگه خونه‌ش آرامش و راحتی قیلو نداره. خلاصه بعدشم باید مقدمات مسابقه‌ی سه جادوگرو فراهم می‌کردیم در حالی که هنوز گرفتار پیامدهای جام جهانی بودیم. اون اسکیتز لعنتی نمی‌گذاشت آب خوش از گلمون پایین بره. آقای کرواچ بیچاره حق داره که بخواد شب کریسمس آرومی داشته باشه. خوشحالم که می‌دونست شخص قابل اعتمادی هست که می‌تونه جای اونو پر کنه.

هری خیلی دلش می‌خواست بپرسد که آقای کراوچ هنوز او را «ودربی» صدا می‌کند یا اسمش را یاد گرفته است، اما بر این وسوسه غلبه کرد.

بشقاب‌های براق روی میز هنوز خالی بودند اما صورت غذایی در جلوی تک‌تک افراد بود. هری با دودلی صورت غذایی را برداشت و نگاهی به اطرافش انداخت. اما پیشخدمتی ندید. در همان هنگام دامبلدور با دقت به صورت غذای خودش نگاه کرد و با کلمات شمره به بشقابش گفت:

– گوشت خوک بریان!

بلافاصله تکه‌های گوشت خوک بریان در بشقابش پدیدار شدند. بقیه نیز از دامبلدور یاد گرفتند و غذای موردعلاقه‌شان را به بشقاب‌ها گفتند. هری به هرمیون در بالای میز نگاه کرد تا ببیند واکنش او نسبت به این روش جدید پذیرایی چیست. بی‌تردید این روش مستلزم اضافه‌کاری و فعالیت بیشتر جن‌های خانگی بود. اما به نظر می‌رسید هرمیون برای اولین بار از فکر جن‌های بیرون آمده است. او چنان سرگرم گفتگو با ویکتور کرام بود که حتی به غذایی که می‌خورد توجه نداشت.

هری تازه متوجه شد که پیش از آن حرف زدن کرام را ندیده است. در آن لحظه ویکتور کرام با شور و اشتیاق خاصی با هرمیون صحبت می‌کرد. ویکتور با لهجۀ غلیظی می‌گفت:

– خب راستش ما هم یه قلعه داریم که به همین بزرگیه. ولی به نظر من به راحتی اینجا نیست. قلعه‌ی ما چهارطبقه‌ست و ما فقط برای امور جادویی توش آتیش روشن می‌کنیم. ولی محوطه‌ی بیرون قلعه‌مون از محوطه‌ی شما هم بزرگتره. البته زمستونا که روزها خیلی کوتاهند ما نمی‌تونیم از فضای محوطه استفاده کنیم. ولی توی تابستون هر روز بالای دریاچه و کوهستان پرواز می‌کنیم.

کارکاروف با خنده‌ای که در چشم‌های بی‌روحش تأثیری نداشت گفت:

– آهای، ویکتور! بهتره بیش‌تر از این توضیح ندی چون ممکنه دوست جذابت بفهمه دقیقاً کجا ما رو پیدا کنه.

دامبلدور خندید و چشم‌هایش برق زد و گفت:

– ایگور، این همه پنهان‌کاری برای چیه... اگه کسی تورو نشناسه فکر می‌کنه از مهمون گریزونی.

کارکاروف دندان‌های زردش را بیش‌تر از همیشه به نمایش گذاشت و گفت:

– دامبلدور... همه از قلمروی شخصی‌شون محافظت می‌کنن درسته؟ مگه همه‌مون با غرور و افتخار از تالارهای تودرتوی دانش و معرفتی که بهمون اعطا شده پاسداری نمی‌کنیم؟ آیا حق نداریم برای این که فقط خودمون اسرار مدرسه‌مونو می‌دونیم به خودمون ببالیم؟ حق نداریم از حریممون پاسداری کنیم؟

دامبلدور با لحنی دوستانه گفت:

– ایگور، شادی باورت نشه ولی من هیچ‌وقت مطمئن نشده‌ام که همه‌ی اسرار هاگوارتزو می‌دونم. مثلاً همین امروز صبح، موقع رفتن به دستشویی اشتباهی رفتم توی یه اتاقی که قبلاً پام به اونجا نرسیده بود. اون اتاق شامل چند قسمت زیبا بود که مجموعه‌ی باشکوهی از انواع لگن‌ها رو در اون چیده بودند. مدتی بعد که برگشتم تا با دقت بیشتری اونارو نگاه کنم دیدم اتاقه ناپدید شده. ولی باید هر طور شده دوباره پیداش کنم. شاید فقط ساعت پنج‌ونیم صبح پدیدار می‌شه. شاید هم فقط وقت‌هایی که هلال ماه توی آسمونه ظاهر بشه. شاید هم فقط کسانی بتونن وارد اتاق بشن که مثانه‌شون کاملاً پر شده باشه.

هری سرش را پایین انداخت و پوزخند زد. پرسى اخم کرد اما هری اطمینان داشت که دامبلدور به او یواشکی چشمک زده است.

در این میان فلور دلاکور سرگرم گفتگو با راجر دیویز بود و از تزئینات هاگوارتز انتقاد می کرد. او به در و دیوار سرسرا نگاه کرد و با حالتی تحقیرآمیز گفت:

– این که چیزی نیست... توی قصر بوباتون در ایام کریسمس دورتادور تالار غذاخوری رو با تندیس‌های یخی تزئین می‌کنن که ایچ وقت آب نمی‌شن و مثل الماس می‌درخشند. غذای قصرمونم فوق‌العاده‌ست. در تمام مدیت که غذا می‌خوریم گروه پری‌های جنگلی برامون ترانه می‌خونن. ما اصلاً از این کلاهخودهای زشت و بدترکیب نداریم. تازه، اگه روزی یه روح مزاحم وارد قصر بوباتون بشه بلافاصله اخراجش می‌کنن. به آمین راحتی!

فلور هنگام گفتن آخرین کلماتش با خشم دستش را روی میز کوبید. در این میان راجر دیویز نیز با چهره‌ی حیرت‌زده و گیج به حرف‌های فلور گوش می‌کرد و چنگالی که با آن غذا می‌خورد راه دهانش را گم کرده بود. بعد از این حرکت فلور او نیز دستش را روی میز کوبید و گفت:

– بله، درسته، به همین راحتی!

هری به اطرافش نگاه کرد. هاگرید سر میز دیگری نشسته بود که آن نیز ویژه‌ی اساتید بود. او باز آن کت و شلوار پر موی قهوه‌ای زشتش را به تن داشت و به میز بالای سرسرا چشم دوخته بود. هاگرید برای یک نفر دست تکان داد و وقتی هری نگاهش را دنبال کرد متوجه شد که خانم ماکسیم نیز برای او دست تکان می‌دهد. نگین‌های درشت یشم انگشترهایش در نور شمع‌های بی‌شمار سرسرا می‌درخشیدند.

هرمیون سعی می‌کرد به ویکتور کرام تلفظ صحیح اسمش را یاد بدهد. اما کرام مرتب می‌گفت: «هر-مون» هرمیون بسیار آهسته و واضح گفت: «هر-می-یون» و کرام این بار گفت: «هر-می-اون» هرمیون گفت:

– آفرین! خیلی بهتر شد!

در همان لحظه چشمش به هری افتاد و خندید.

پس از آن که همه غذایشان را خوردند دامبلدور از جایش برخاست و از دانش‌آموزان خواهش کرد که همگی از جا برخیزند. آن‌گاه با یک حرکت چوبدستیش میزها را در امتداد دیوار چید تا فضای وسط خالی بماند. سپس با سحر و جادو سکوی بلندی در امتداد دیوار سمت چپ پدید آورد. آن‌گاه یک مجموعه از سازه‌های کوبه‌ای، چندین گیتار، یک عود، یک ویولنسل و و چندین نی‌انبان بر روی سکو پدیدار شد.

اعضای گروه «خواهران عجیب» در میان تشویق پرشور تماشاگران همه با هم به سوی سن رفتند. همه‌ی آن‌ها موهای بلند و پرپشت داشتند و ردهای سیاهی پوشیده بودند که به طرز جالب و هنرمندانه‌ای پر از شکاف و پارگی بود. هر یک از اعضای گروه سازه‌های خود را به دست گرفتند. هری چنان مجذوب تماشای این گروه شده بود که فراموش کرد چه در پیش رو دارد و زمانی به خود آمد که فانوس‌های همه‌ی میزهای خاموش شدند و قهرمانان و همراهانشان برخاستند. پروتی آهسته زمزمه کرد:

– پاشو، ما باید برقصیم!

هری هنگام بلند شدن پایش به پایین ردایش گیر کرد. خواهران عجیب شروع به نواختن آهنگ ملایم و غم‌انگیزی کردند. هری که نگاهش را از نگاه تماشاگران می‌دزدید (زیرا سیموس و دین را می‌دید که

برایش دست تکان می‌دادند و پوزخند می‌زدند) وارد جایگاه پرنور رقص شد و چند لحظه بعد پروتی دست‌های او را گرفت. یکی از آن‌ها را روی کمرش قرار داد و آن یکی را محکم در دست گرفت. آن‌قدرها که هری تصور می‌کرد کار دشواری نبود. فقط باید به آرامی در یک نقطه می‌چرخیدند (پروتی رقص را هدایت می‌کرد). هری در تمام مدت به نقطه‌ای در بالای سر جمعیت نگاه می‌کرد. چیزی نگذشت که سایر دانش‌آموزان نیز به آن‌ها پیوستند در نتیجه دیگر قهرمان‌ها در مرکز توجه نبودند. نویل و جینی در نزدیک آن‌ها می‌رقصیدند. هری جینی را می‌دید که هر چند وقت یکبار قیافه‌اش را درهم می‌کشید زیرا نویل پایش را لگد می‌کرد. دامبلدور نیز با خانم ماکسیم می‌رقصید. او در کنار خانم ماکسیم مثل کوتوله‌ها بود و نوک تیز کلاهش هم به چانه‌ی او نمی‌رسید. خانم ماکسیم با وجود درشتی هیکلش رفتار برازنده‌ای داشت. حرکات دوپای مودی چشم‌باقوری که با پروفیسور سینیسترا می‌رقصید بسیار بدقواره و ناموزون بود و پروفیسور سینیسترا تمام مدت مراقب بود که پایش زیر پای چوبی مودی نرود. هنگامی که از کنار هری رد می‌شدند مودی با چشم سحرآمیزش آن سوی ردای هری را ورنانداز کرد و غرولندکنان گفت:

– چه جورابای خوشگلی پوشیدی، پاتر!

هری خندید و گفت:

– آره، اینا رو یه جن خونگی به اسم دابی برام بافته.

وقتی مودی لنگ‌لنگان از آن‌ها دور شد پروتی آهسته به هری گفت:

– خیلی چندانس/وره! فکر نکنم استفاده از اون چشم قانونی باشه!

هری با شنیدن آخرین نت نی‌انبان نفس راحتی کشید. آهنگ خواهران عجیب به پایان رسید و بار دیگر

تشویق تماشاگران در سراسر پیچید. هری بلافاصله از پروتی جدا شد و گفت:

– دیگه بریم بشینیم.

اما در همان لحظه خواهران عجیب شروع به خواندن آواز شادتری کردند که خیلی تندتر از آواز قبلی

بود.

پروتی گفت:

– ولی این یکی خیلی قشنگه!

هری به دروغ گفت:

– من از این آهنگ خوشم نمیاد.

هری او را به دنبال خود کشید. آن‌ها از کنار فرد و انجلینا گذشتند. آن دو چنان با شور و حرارت

می‌رقصیدند و دست‌هایشان را تکان می‌دادند که اطرافیان‌شان از ترس آسیب دیدن از آن‌ها فاصله گرفته بودند.

هری پروتی را از جایگاه دور کرد و به طرف میزی برد که رون و پادما پشت آن نشسته بودند.

هری کنار رون نشست و در یک بطری نوشیدنی کره‌ای را باز کرد و به رون گفت:

– خوش می‌گذره؟

رون جواب نداد. او به هرمیون و کرام که در نزدیکی آن‌ها می‌رقصیدند خیره شده بود. پادما پاهایش را

روی هم انداخته بود و دست به سینه نشسته بود. پایی را که روی پای دیگر بود همراه با ضرب‌های آهنگ

تکان می‌داد. گاه و بی‌گاه با دلخوری نگاهی به رون می‌انداخت. رون به هیچ وجه به او توجه نداشت. پروتی

کنار هری نشست. او نیز پاهایش را روی هم انداخت و دست به سینه نشست. چند دقیقه بیش تر طول نکشید که دانش‌آموزی از گروه بوباتون او را به رقص دعوت کرد. پروتی به هری گفت:

– از نظر تو که اشکالی نداره؟

هری که در آن لحظه به سدريک و چوپانگ نگاه می‌کرد گفت:

– چی؟

پروتی گفت:

– هیچی بابا!

او همراه با دانش‌آموز بوباتونی به جایگاه رفت و پس از تمام شدن آهنگ هم بازنگشت. هرمیون جلو آمد و سر جای پروتی نشست. صورتش از رقص سرخ و برافروخته شده بود. هری به او سلام کرد اما رون حرفی نزد. هرمیون که با دست خودش را باد می‌زد گفت:

– چه قدر گرمه، نه؟ ویکتور رفته نوشابه بگیره.

رون نگاه سرزنش‌آمیزی به او کرد و گفت:

– ویکتور؟ هنوز بهت نگفته ویکی صداش کنی؟

هرمیون با حیرت و شگفتی به او نگاه کرد و گفت:

– تو چت شده، رون؟

رون با لحن گزنده‌ای گفت:

– وقتی خودت حالت نیست من دیگه چی بگم؟

هرمیون به او خیره شد. سپس به هری نگاه کرد. هری شانه‌هایش را بالا انداخت. هرمیون گفت:

– رون، چیه؟

رون با بدخلقی گفت:

– اون مال گروه دورمشرانگه. اون توی مسابقه رقیب هریه. اون ضد هاگوارتزه. تو... تو...

کاملاً معلوم بود که رون به دنبال واژه‌ی کوبنده‌ای می‌گردد که به وسیله‌ی آن گناه هرمیون را توصیف کند. او گفت:

– می‌دونی داری چیکار می‌کنی؟ با دشمن دوستی می‌کنی!

دهان هرمیون باز مانده بود. پس از لحظه‌ای درنگ گفت:

– دیوونه‌بازی درنیار، رون. دشمن؟ واقعاً که! تو رو خدا بگو ببینم... کی بود که وقتی بچه‌های

دورمشرانگ از راه رسیدن داشت بال درمی‌آورد؟ کی بود که می‌خواست ازش امضا بگیره؟ کی عروسک کوچیک کرامو توی خوابگاهش نگه داشته؟

رون ترجیح داد حرف‌های هرمیون را نشنیده بگیرد و گفت:

– حتماً موقعی که هر دوتاتون توی کتابخونه بودین بهت پیشنهاد کرده همراهش باشی، آره؟

هرمیون که دیگر صورتش کاملاً سرخ شده بود گفت:

– آره، خب که چی؟

– حتماً داشتی تشویقش می‌کردی که عضو تهوع بشه، آره؟

- نه خير! اگه خيلي دلت مي خواد بدوني كه چي شد با هم آشنا شديم پس خوب گوش كن. اون گفت كه فقط براي اين هر روز به كتابخونه مي اومده كه سر حرفو با من باز كنه ولي جرئت نمي كرده! هرميون اين حرف را بسيار آهسته گفت و صورتش هم رنگ ردای پروتی شد. رون با حالت زنده‌ای گفت:

- معلومه كه بايد همچين دروغ‌هایی سرهم كنه!

هرميون گفت:

- يعني چي؟ منظورت چيه؟

- يعني خودت نمي فهمي؟ مگه اون شاگرد كاركاروف نيست؟ اون مي دونه تو بيشتر اوقات با كي مي ري و مي ياي... اون فقط مي خواسته اينطوري به هري نزديك تر بشه. شايد هم بخواد يه جوري طلسمش كنه.

هرميون طوري به رون نگاه كرد انگار با اين حرف به صورتش سيلبي زده بود و گفت:

- پس بگذار محض اطلاعات بگم كه اون تا حالا حتي يك كلمه هم راجع به هري حرف نزده...

رون بلافاصله موضعش را عوض كرد و گفت:

- پس حتماً مي خواد كمكش كني كه معماي تخم طلايي رو كشف كنه! اتفاقاً بعيد نيست توي اين مدت در يه گوشه‌ي دنج و بي سروصداي كتابخونه سراتونو به هم تكيه داده باشيد و...

هرميون از كوره در رفت و گفت:

- من هيچ وقت توي حل اون معما كمكش نمي كنم! هيچ وقت! چه طوري به خودت اجازه دادی كه

همچين حرفي بزني؟ من دوست دارم هري برنده بشه. خود هري هم مي دونه. مگه نه، هري؟

رون پوزخند زد و گفت:

- چه راه مسخره‌اي رو براي اثبات اين موضوع انتخاب كردي!

هرميون با صداي گوشخراشي گفت:

- اصلاً هدف از برگزاري اين مسابقات اينه كه جادوگرهاي كشورهاي مختلف با هم آشنا بشن و

رابطه‌ي دوستانه‌اي برقرار كنن.

رون فرياد زد:

- كي گفته؟ هر مسابقه‌اي براي برد و باخت برگزار مي شه.

كم كم افرادي كه در اطرافشان بودند به آن‌ها خيره شدند. هري به آرامي گفت:

- رون، از نظر من هيچ اشكالي نداره كه هرميون با كرام اومده...

اما رون به هري نيز اعتنا نكرد و گفت:

- چرا نمي ري زودتر ويكي رو پيدا كني؟ حتماً الآن داره دنبالت مي گرده!

هرميون از جايش پريد و گفت:

- بهش نگو ويگي!

سپس با خشم و ناراحتي از جايگاه گذشت و در ميان جمعيت ناپديد شد. رون با خشمي آميخته به

رضاييت هرميون را نگاه كرد. پادما از او پرسيد:

- تو اصلاً خيال نداري با من برقصي؟

رون که هنوز خشمگین بود گفت:

– نه!

پادما با بدخلقی گفت:

– خوبه!

بلافاصله از جایش برخاست و به سوی پروتی و دانش‌آموز بوباتونی رفت. او نیز بلافاصله یکی از دانش‌آموزان بوباتون را با سحروجادور در آن جا حاضر کرد تا همراه پادما باشد. ئانش‌آموز دوم چنان به سرعت در آن جا حاضر شد که هری اطمینان داشت او را از طرق افسون جمع‌آوری به آن جا منتقل کرده است. در همان وقت یک نفر با لهجه‌ی غلیظی گفت:

– هرمی اون کجاست؟

کرام که دو بطری نوشیدنی کره‌ای در دست داشت کنار میز آن‌ها ایستاده بود. رون به او خیره نگاه کرد

و گفت:

– من چه می‌دونم! چی شده؟ گمش کردی؟

قیافه‌ی کرام دوباره درهم رفت و گفت:

– اگه دیدنش بهش بگین من نوشابه گرفته‌م.

سپس با شانه‌های خمیده‌اش از آن‌ها دور شد. بلافاصله پرسی خود را به آن‌ها رساند و در حالی که با

غرور و خودپسندی دست‌هایش را به هم می‌مالید، گفت:

– با ویکتور کرام دوست شدی، رون؟ آفرین! هدف برگزاری مسابقه هم همین‌ه... همکاری‌های جادویی

بین‌المللی.

پرسی فوراً روی صندلی خالی پادما نشست. هری به هیچ‌وجه از این پیشامد راضی نبود. هری به میز بالای سرسرای نگاهی انداخت. هیچ‌کس سر میز ننشسته بود. پروفسور دامبلدور با پروفسور اسپراوت، لودو بگمن و پروفسور مک‌گونگال با هم می‌رقصیدند. هاگريد و خانم ماکسیم موقع رقص جای زیادی را اشغال کرده بودند. در این میان اثری از کارکاروف نبود. همین که آهنگ به پایان رسید همه بار دیگر شروع به کف زدن کردند. هری لودو بگمن را دید که دست پروفسور مک‌گونگال را بوسید و از او دور شد و برگشت. بلافاصله با فرد و جرج روبرو شد که راهش را سد کرده بودند. پرسی با سوءظن به فرد و جرج نگاه کرد و آهسته گفت:

– هیچ معلومه اون دوتا دارن چی کار می‌کنن؟ برای چی مزاحم یه مقام عالی‌رتبه‌ی وزارتخونه شده‌ن؟

این دوتا هیچی سرشون نمی‌شه. نه احترام حالیشونه نه آبرو...

لودو بگمن خیلی زود توانست فرد و جرج را کنار بزند و همین که چشمش به هری افتاد برایش دست

تکان داد و به سویش آمد. بلافاصله پرسی گفت:

– امیدوارم برادرهامو ببخشین که مزاحمتون شدن.

بگمن گفت:

– چی؟ نه بابا! این حرف‌ها چیه؟ داشتن درباره‌ی اون چوبدستی‌های تقلبی‌شون برام توضیح می‌دادن

می‌خواستن ببینن من می‌تونم در زمینه‌ی بازاریابی کمکشون کنم. منم بهشون قول دادم که به آشنایی که

که توی فروشگاه شوخی زونکو دارم معرفی‌شون کنم...

پرسی از شنیدن این خبر چندان خرسند نشد. هری مطمئن بود همین که پای پرسى به خانه برسد با عجله به سراغ خانم ویزلی می‌رود و ماجرا را به گوشش می‌رساند. از قرار معلوم نقشه‌های فرد و جرج اخیراً بسیار جاه‌طلبانه شده بود زیرا قصد داشتند محصولاتشان را در اماکن عمومی به فروش برسانند. بگمن دهانش را باز کرد که به هری چیزی بگوید اما به او امان نداد و گفت:

– آقای بگمن به نظر شما مسابقه چه‌طور پیش می‌ره؟ سازمان ما که از روند مسابقه کاملاً راضیه. البته مشکلی که برای جام آتش پیش اومد چندان رضایتبخش نبود ولی...

پرسی نیم‌نگاهی به هری انداخت و ادامه داد:

– ولی بعد از اون همه چیز به خوبی پیش رفت، درست نمی‌گم، آقای بگمن؟

بگمن با خوشرویی گفت:

– چرا، چرا، همین‌طوره. مسابقه‌ی جالب و سرگرم‌کننده‌ایه. راستی حال بارتی چه‌طوره؟ حیف شد که نتوانست بیاد.

پرسی که دوباره احساس بزرگی می‌کرد گفت:

– نگران نباشین، آقای کراوچ خیلی زود سرحال و قیافه می‌شه. اما تا اون موقع من با کمال میل تلاش می‌کنم که همه‌ی کارها رو به خوبی انجام بدم.

پرسی خنده‌ای کرد و گفت:

– خودتون که می‌دونید کار ما فقط شرکت در جشن کریسمس نیست! این چند وقته مجبور بودم به همه‌ی مشکلاتی که در غیب آقای کراوچ پیش می‌امد رسیدگی کنم. هیچ خبر دارین که علی بشیر در حین وارد کردن قاچاقی قالیچه‌های پرنده دستگیر شده؟ بعد از اون گرفتار ترانسیلوانیایی‌ها شدیم. باید اونا رو راضی می‌کردیم که قرارداد بین‌المللی تحریم دوئل رو امضا کنن. من با رئیس سازمان همکاری‌های بین‌المللی جادویی‌شون در سال جدید یک قرار ملاقات دارم.

رون آهسته در گوش هری زمزمه کرد:

– بیا بریم یه گشتی بزنیم و از شر پرسى خلاص بشیم.

هری و رون وانمود کردند برای گرفتن نوشابه از سر میز بلند شدن. سپس جایگاه پرنور را دور زدند و وارد سراسرای ورودی قلعه شدند. دهای ورودی قلعه باز بودند. وقتی از پله‌های سنگی جلوی قلعه پایین می‌رفتند پری‌های نورانی متعددی که بوته‌های رز را چراغانی کرده بودند خاموش روشن می‌شدند و چشمک می‌زدند. همین که به پایین پله‌ها رسیدند در مقابل خود انبوه درختچه‌های زینتی، راه‌های پرپیچ و خم و مجسمه‌های سنگی را دیدند. هری صدای شرشر آب را می‌شنید که شبیه به صدای حرکت آب در رودخانه بود. عده‌ای بر روی نیمکت‌های منبت‌کاری شده‌ای که این‌جا و آن‌جا پراکنده بود نشسته بودند. هری و رون در امتداد یکی از راه‌های پرپیچ و خم پیش رفتند. هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودند که صدای آشنایی به گوششان رسید که می‌گفت:

– من اصلاً نمی‌فهمم، ایگور، تو برای چی اینقدر ناراحتی؟

صدای آهسته و نگران کارکاروف را که ظاهراً نمی‌خواست به گوش کسی برسد گفت:

– آخه سیوروس، ما که نمی‌تونیم خودمونو گول بزنیم! الان چند ماهه که روز به روز داره پررنگ‌تر و

واضح‌تر می‌شه. باور کنم من واقعاً نگرانم...

صدای خشک و رسمی اسنیپ به گوش رسید که گفت:

– پس فرار کن. فرار کن و برور! من خودم یه بهانه‌ای برای رفتن جور می‌تراشم چون من توی هاگوارتز می‌مونم.

اسنیپ و کارکاروف پیچی را دور زدند. اسنیپ چوبدستیش را درآورد و با آن شاخه‌های درختچه‌ای را کنار زد. از قیافه‌اش معلوم بود که صحنه‌ی ناخوشایندی را دیده است. صدای جیغ از بسیاری از درختچه‌ها به گوش رسید و ناگهان عده‌ای از زیر درختچه‌ها بیرون آمدند. وقتی دختری دوان‌دوان از پشت اسنیپ عبور کرد و دور شد. اسنیپ گفت:

– فاوسیت، ده امتیاز از گروه هافلپاف کم می‌شه.

بلافاصله یک پسر دنبال دختر دوید و فرار کرد. اسنیپ گفت:

– استینز، ده امتیازم از گروه ریونکلا کم می‌شه...

در همان لحظه چشم اسنیپ به هری و رون افتاد و گفت:

– شما دوتا اینجا چیکار می‌کنین؟

هری به کارکاروف نگاه کرد و متوجه شد از دیدن آن‌ها معذب شده است. دستش را به حالتی عصبی به ریش بزیش برد و شروع کرد به پیچاندن ریش به دور انگشتشش. رون به اسنیپ گفت:

– داریم اینجا قدم می‌زنیم. این که خلاف قوانین مدرسه نیست.

اسنیپ با صدای خرناس‌مانندی گفت:

– بسیار خب، قدم بزنین، بفرمایین.

اسنیپ با عجله از کنار آن‌ها گذشت. پشت شنلش در هوا پیچ و تاب خورد. کارکاروف نیز بلافاصله به دنبال اسنیپ رفت. هری و رون حرکت کردند. رون زیر لب گفت:

– کارکاروف برای چی اینقدر نگران بود؟

هری آهسته گفت:

– از کی تا حالا اسنیپ و کارکاروف این همه با هم صمیمی شده‌ن که همدیگه رو به اسم کوچیک

صدا می‌کنن؟

آن‌ها به مجسمه‌ی سنگی یک گوزن قطبی رسیدند و در بالای آن فواره‌های بلندی را دیدند. چشمشان به دو هیكل عظیم افتاد که بر روی یکی از نیمکت‌های سنگی نشسته بودند و در زیر نور مهتاب به جریان آب نگاه می‌کردند. آن‌گاه هری صدای هاگرید را شناخت که با صدای دورگه‌ای گفت:

– من از همون نظر اول که دیدمت فهمیدم.

هری و رون همان‌جا خشکشان زد. با دیدن آن صحنه متوجه شدند که نمی‌توانند به راهشان ادامه بدهند. هری برگشت و به پشت سرشان نگاهی انداخت. چند قدم عقب‌تر فلور دلاکور و راجر دیویز پشت بوته‌ی گل سرخی ایستاده بودند. هری به رون سیخونک زد و با حرکت سرش فلور و راجر را نشان داد (از نظر هری سر آن دو حسابی شلوغ بود). او با زبان بی‌زبانی به رون فهماند که می‌توانند از راه آمده بازگردند زیرا فلور و راجر متوجه عبور آن‌ها نمی‌شدند. رون به محض دیدن فلور چشم‌هایش را گشاد کرد و با حرکت سر مخالفتش را اعلام کرد. سپس هری را کشید تا در تاریکی سایه‌ی مجسمه از دید بقیه پنهان بماند. خانم مکسیم با صدای نرم و نازکی به هاگرید گفت:

- آگرید، از نظر اول چی رو فهمیدی؟

هری به هیچ وجه مایل نبود آن گفتگو را بشنود. او می دانست که اگر هاگرید بفهمد که در چنین موقعیتی دزدکی به حرفش گوش داده اند بی اندازه ناراحت می شود. هری حاضر بود با انگشت هایش محکم گوش هایش را بگیرد و چیزی زمزمه کند تا صدای آن ها نشنود ولی این کار امکان پذیر نبود. به جای این کار سعی کرد تمام حواسش را به سوسکی که از مجسمه ی گوزن بالا می رفت متمرکز کند اما متاسفانه حرکت سوسک چندان جذابیتی نداشت و مانع شنیدن حرف هاگرید نشد. هاگرید گفت:

- فهمیدم که... فهمیدم که تو مَث خودمی... مامانت اون جواری بود یا بابات؟

- اصلاً منظورتو نمی فهمم، آگرید.

هاگرید آهسته گفت:

- من که مامانم اون جواری بود. اون یکی از آخرین بازمانده های نسل خودش توی تمام بریتانیا بود. من اونو یادمه... خوب یادمه. وقتی سه سالم بود منو گذاشت و رفت. از اون مادرای دلسوز نبود... خب، هری چی باشه، این چیزا تو ذاتشون نیست، کاریش نمی شه کرد. نمی دونم چه بلایی به سرش اومد. ازش هیچ خبری ندارم. شاید تا حالا دیگه مرده باشه...

خانم ماکسیم ساکت بود و حرفی نمی زد. هری برخلاف میلش از سوسک چشم برداشت و از بالای شاخ های گوزن نگاهی انداخت و گوش هایش را تیز کرد... هیچ وقت نشنیده بود که هاگرید درباره ی دوران کودکیش با کسی صحبت بکند. هاگرید ادامه داد:

- اون با رفتنش دل بابامو شکست. بابام خیلی ریزه ریزه بود... وقتی شیش سالم بود هر وقت از دستش ناراحت می شدم بلندش می کردم می داشتمش رو کمد... اونم خنده اش می گرفت.

هاگرید ساکت شد. خانم ماکسیم نیز چیزی نگفت. او به فواره ی بلند آب خیره شده بود و به حرف های هاگرید گوش می کرد. هاگرید گفت:

- بابام منو بزرگ کرد... وقتی من اودم مدرسه... بابام مرد. از اون به بعد مجبور بودم رو پای خودم وایسم. البته دامبلدور خیلی کمکم کرد... خیلی بهم لطف کرد..

هاگرید یک دستمال ابریشمی بزرگ خالدار از جیبش درآورد و با آن بینی اش را تمیز کرد و ادامه داد:

- بگذریم... چه قدر من از خودم برات بگم؟ حالا تو تعریف کن... مامانت بود یا بابات؟

اما خانم ماکسیم بی هوا از جایش برخاست و گفت:

- آوا خیلی سرد شد. بهتره من برم توی قلعه.

با این که هوا خیلی سرد بود ولی به سردی لحن گفتار او نمی رسید. هاگرید که گیج شده بود گفت:

- چی؟ نه، نرو! من تا حالا... تا حالا به کسی برنخورده بودم که مَث خودم باشه!

خانم ماکسیم با لحنی سردتر از قبل گفت:

- یعنی چی؟ منظورت چیه؟ مگه من چه جواری ام؟

هری حس می کرد هاگرید نباید جواب او را بدهد. همان طور که در سایه ی مجسمه ایستاده بود و

دندان هایش را برهم می فشرد. خدا خدا می کرد که هاگرید چیزی نگوید. اما بی فایده بود چون هاگرید گفت:

- خب معلومه، تو مَث خودمی. یه غول دورگه ای!

خانم ماکسیم جیغ کشید و گفت:

- چه طور جرئت کردی آمچی آرفی بزنی؟

صدای خانم ماکسیم مثل بوق ممتد کشتی‌ها سکوت شب سرد زمستانی را شکست. او ادامه داد:
- تا آلا ایچ کس به من این طوری توهین نکرده بود! غول دورگه؟ من؟ من... من فقط استخون‌بندیم درشته!

خانم ماکسیم با خشم و غضب از آن‌جا رفت. وقتی با عصبانیت بوته‌ها گل سرخ را از سر راهش کنار می‌زد و رد می‌شد پری‌های نورانی رنگارنگی که لابه‌لای بوته‌ها بودند همچون ابر نورانی رنگارنگی به هوا رفتند و هاگرید هنوز روی نیمکت نشسته و به او خیره شده بود که لحظه به لحظه دورتر می‌شد. هوا تاریک بود و حالت صورت هاگرید چندان مشخص نبود. یک دقیقه بعد هاگرید نیز بلند شد و رفت. او به قلعه بازنگشت و از محوطه‌ی تاریک و خلوت قلعه به سوی کلبه‌اش رفت. هری آهسته به رون گفت:
- بریم... بیا بریم دیگه.

ولی رون از جایش تکان نخورد. هری به او نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟

رون با قیافه‌ی بسیار جدی به هری نگاه کرد و آهسته زمزمه کرد:

- تو می‌دونستی؟ می‌دونستی هاگرید یه غول دورگه‌ست؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- نه، حالا مگه چی شده؟

هری بلافاصله از حالت نگاه رون فهمید که بار دیگر بی‌اطلاعیش از مسائل دنیای جادوگری را آشکار کرده است و از آن‌جا که او در خانه‌ی دورسلی‌ها بزرگ شده بود از بسیاری از مسائل پیش‌پا افتاده‌ی دنیای جادوگری بی‌اطلاع بود اما زمانی که به مدرسه آمده بود تعداد این مسائل کم و کم‌تر شده بودند با این حال در آن لحظه متوجه شد که هیچ جادوگری پس از فهمیدن این که مادر یکی از دوستانش غول بوده است نمی‌گوید: «حالا مگه چی شده؟» رون آهسته به هری گفت:

- وقتی رفتیم تو قلعه بهت می‌گم. بیا بریم.

فلور و راجر دیویز از آن‌جا رفته بودند و مطمئناً در پناه بوته‌ی پرپشت ۱۵۷ تری پنهان شده بودند. هری و رون به سرسرای بزرگ برگشتند. اکنون پروتی و پادما در میان گروهی از پسران بوباتونی جاجوش کرده بودند. هرمیون نیز دوباره با کرام می‌رقصید. هری و رون به طرف میزی رفتند که از جایگاه پرنور دورتر بود و همین که نشستند هری از رون پرسید:

- خب، بگو ببینم، مگه غول‌ها چشونه؟

رون که به دنبال کلمه‌ی مناسبی می‌گشت گفت:

- خب راستش اونا... اونا... موجودات خوبی نیستن.

هری گفت:

- چه اهمیتی داره؟ هاگرید که چیزیش نیست!

- آره، درسته که هاگرید چیزیش نیست...

رون با تاسف و ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

- بیخود نیست که هاگرید این موضوعو مخفی نگه داشته منو بگو که فکر می‌کردم اون وقتی بچه بوده با یه افسون بزرگ‌کننده‌ی ناجور طلسم شده. هیچ وقت دلم نمی‌خواست درباره‌ش حرف بزنم... هری گفت:

- حالا غول بودن مادرش چه اشکالی داره؟
رون آهسته گفت:

- خب، اونایی که هاگریدو می‌شناسن و می‌دونن خطرناک نیست به این موضوع اهمیت نمی‌دن. ولی هری باور کن غول‌ها موجودات پلید و خطرناکی هستن. به قول هاگرید این چیزا تو ذاتشونه... درست مثل غول‌های غارنشین... همه می‌دونن که اونا عاشق کشتن و قتل و غارتند. البته الان توی بریتانیا یه دونه غولم پیدا نمی‌شه.

- چه بلایی سرشون اومده؟

- همه‌شون مردن. بیش‌ترشون به دست کارآگاه‌ها کشته شدن... ولی توی کشورهای دیگه ممکنه وجود داشته باشن... بیش‌ترشون توی غارها و بالای کوه‌های بلند مخفی شدن.

هری به چهره‌ی غم‌زده‌ی خانم ماکسیم نگاه کرد که تک و تنها پشت میز داوران نشسته بود و گفت:
- نمی‌دونم، خانم ماکسیم می‌خواد کی رو گول بزنه؟ اگه هاگرید غول دورگه باشه اونم صددرصد غول دورگه‌ست... می‌گه استخون‌بندیم درشته... تنها موجوداتی که استخون‌بندیشون از اون درشت‌تره دایناسورها. هری و رون تا آخر جشن در همان گوشه‌ی دنج نشستند و درباره‌ی غول‌ها صحبت کردند. هیچ‌کدام رغبتی برای همراهی با دیگران نداشتند. هری سعی می‌کرد سدрик و چو را نگاه نکند. با دیدن آن‌ها دلش می‌خواست با مشت چیزی را خرد و خاکشیر کند.

با فرا رسیدن نیمه‌شب خواهران عجیب به برنامه‌ی خود خاتمه دادند و جمعیت برای آخرین بار به تشویق آن‌ها پرداختند. آن‌ها با وقار و متانت خاصی به سرسرای ورودی رفتند. بسیاری از دانش‌آموزان افسوس می‌خوردند که جشن بیش از آن ادامه ندارد. اما هری خوشحال بود که می‌تواند به خوابگاهشان برود و بخوابد. آن شب به هیچ‌وجه به او خوش نگذشته بود.

هری و رون در سرسرای ورودی هرمیون را دیدند که با ویکتور کرام خداحافظی می‌کرد. پس از آن که کرام به سوی کشتی دورمشتراک رفت هرمیون نگاه سردی به رون انداخت و بدون آن که حرفی بزند از کنارش گذشت و از پلکان مرمری بالا رفت. هری و رون نیز پشت سر او از پلکان مرمری بالا می‌رفتند که یک نفر هری را صدا زد و گفت:

- آهای، هری!

هری برگشت و چشمش به سدريك دیگوری افتاد که به طرفش می‌آمد. چو در پایین پلکان مرمری ایستاد و منتظر سدريك ماند. سدريك خود را به هری رساند. هری با بی‌اعتنایی گفت:
- چیه؟

سدريك با شک و تردید به رون نگاه کرد گویی نمی‌خواست در حضور رون با هری صحبت کند. رون شانه‌هایش را بالا انداخت و با دلخوری به راهش ادامه داد. وقتی رون از آن‌ها دور شد سدريك با صدای آهسته گفت:

- هری، من به تو مدیونم... آخه تو قضیه‌ی اژدهاها رو به من گفتی. بگو ببینم، معمای اون تخم‌طلا رو کشف کردی؟ تخم‌طلای تو هم وقتی باز می‌کنی ناله می‌کنه؟

هری گفت:

- آره.

- هری، برو حموم، باشه؟

- چی؟

- برو حموم. تخم‌طلایی رو هم با خودت ببر...توی آب گرم با دقت و حوصله روش کار کن. این طوری فکرت باز می‌شه... باور کن راست می‌گم.

هری به او خیره نگاه می‌کرد. سدريک گفت:

- می‌دونی چیه؟ برو توی حموم ارشدها. برو طبقه‌ی چهارم، سمت چپ مجسمه‌ی بوریس حیران به در هست. اسم رمزش «عطر میوه‌ی کاجه». دیگه باید برم. می‌خوام خداحافظی کنم.

سدريک دوباره به هری خندید و با عجله از پلکان مرمری پایین رفت. هری تک و تنها به برج گریفندور بازگشت. چه راهنمایی عجیبی بود! چرا برای حل معمای تخم‌طلایی باید در حمام کار می‌کرد؟ آیا سدريک می‌خواست او را مچل کند؟ آیا می‌خواست کاری کند که هری مثل احمق‌ها رفتار کند و بدین ترتیب چو را بیش‌تر به خود علاقه‌مند کند.

بانوی چاق و دوستش ویولت در تابلوی جلوی حفره‌ی مخفی خروپف می‌کردند. هری ناچار شد فریادزنان اسم رمز را بر زبان آورد تا این که سرانجام بانوی چاق و دوستش بیدار شدند و با چهره‌های دلخور و آزرده در را برایش باز کردند. هری از حفره بالا رفت و وارد سالن عمومی شد. بلافاصله رون و هرمیون را دید که با هم دعوا می‌کردند. در فاصله‌ی ده قدمی هم ایستاده بودند و سر هم داد می‌زدند. چهره‌ی هر دوی آن‌ها برافروخته بود. هرمیون که حالا موهایش شل شده بود و صورتش از خشم درهم رفته بود فریاد زد:

- اگه خیلی ناراحتی خودت می‌دونی راه‌حلش چیه. نمی‌دونی؟

رون نعره زنان گفت:

- جداً؟ راهش چیه؟

- مجلس رقص بعدی به جای این که آخر از همه بیای سراغم قبل از این که دیگران پایش بگذارن خودت ازم دعوت کن!

رون مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشد دهانش را باز و بسته کرد اما صدایی از دهانش خارج نشد. هرمیون با عصبانیت رویش را از او برگرداند و به سمت خوابگاه دخترها رفت. رون به هری نگاه کرد و بریده‌بریده گفت:

- عجب! معلومه که - اصلاً - منظور منو نفهمیده.

هری چیزی نگفت. او از این که دوباره با رون آشتی کرده بود و می‌توانست با او صحبت کند چنان خوشحال بود که ترجیح داد در آن لحظه اظهارنظر نکند. اما از نظر هری هرمیون خیلی بهتر از خود رون متوجه منظور او شده بود.



فصل ۲۴: خبر داغ ریتا اسکیتز



صبح زود بعد از کریسمس همه دیر از خواب بیدار شدند. سالن عمومی گریفندور آرام‌تر از چند هفته اخیر بود. بسیاری از دانش‌آموزان هنگام صحبت کردن با یکدیگر خمیازه می‌کشیدند. موی هرمیون دوباره وزوزی شده بود. او به هری گفت که برای صاف کردن مویش از مقدار زیادی معجون نرم‌کننده‌ی مو استفاده کرده است. کج پا روی پای هرمیون لمیده بود و خرخر می‌کرد. هرمیون در حالی که پشت گوش‌های کج پا را می‌خاراند با خونسردی گفت:

– خیلی دنگ و فنگ داره. به زحمتش نمی‌ارزه که آدم هر روز موهایش صاف کنه.

ظاهراً رون و هرمیون بی آن که با هم صحبتی بکنند به این نتیجه‌ی مشترک رسیده بودند که درباره‌ی بگو مگویشان با هم حرف نزنند. با اینکه با حالت خشک و رسمی با هم حرف می‌زدند رفتارشان دوستانه بود. رون و هری در اولین فرصت گفتگوی هاگرید و خانم ماکسیم را برای هرمیون بازگو کردند. ولی برخلاف رون هرمیون ازدورگه بودن هاگرید چندان شگف‌زده نشد. او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– من حدس می‌زدم. می‌دونستم که غول اصیل نیست چون اوناقدشون شش متره. ولی این همه حساسیت روی غول‌ها بی‌دلیله. همه‌ی غول‌ها که خطرناک نیستن... این درست مثل تعصبیه که مردم روی گرگینه‌ها دارن... این طرز فکر مربوط به تعصب خشک و غیرمنطقیه.

قیافه‌ی رون طوری شد که گویی می‌خواست با نفرت چیزی بگوید اما شاید برای اجتناب از یک دعوای دیگر از این کار منصرف شد و دور از چشم هرمیون با ناراحتی سرش را تکان داد.

اکنون پس از گذراندن اولین هفته‌ی تعطیلات زمان پرداختن به تکالیفشان فرارسیده بود. در طول هفته‌ی اول کریسمس همه تکالیفشان را فراموش کرده بودند اما حالا که کریسمس گذشته بود همه از جنب‌وجوش افتاده بودند، همه غیر از هری که بار دیگر عصبی و نگران شده بود.

مشکلش این بود که بعد از کریسمس روز بیست و چهارم فوریه خیلی نزدیک‌تر از قبل به نظر می‌رسید درحالی که او هنوز هیچ اقدامی برای کشف معمای تخم‌طلایی نکرده بود. از آن به بعد هر بار به خوابگاه می‌رفت تخم‌طلایی را از صندوقش درمی‌آورد و باز می‌کرد و با دقت به صدای گوش‌خراش آن گوش می‌داد

بلکه از راز آن سر درآورد. او تمام سعی و تلاشش را به کار می‌بست تا بفهمد آن صدا شبیه به چیست اما غیر از صدای سی‌ساز ارّه مانند ارکستر اشباح هیچ چیز دیگری به نظرش نمی‌رسید. هری تخم را می‌بست و آن را به شدت تکان می‌داد. بعد دوباره آن را باز می‌کرد که ببیند صدای آن تغییر کرده است یا نه. اما تلاشش بی‌نتیجه بود. یک بار هری با صدایی بلندتر از صدای شیون تخم‌طلا از آن چیزی پرسید اما جوابی نشنید. حتی یک بار تخم‌طلا را به آن سوی اتاق پرتاب کرد هر چند که می‌دانست این کار نیز بی‌فایده است. هری حرف سدريک را از یاد نبرده بود اما از آن‌جاکه در آن دوران نسبت به او احساس خوبی نداشت ترجیح می‌داد حتی‌المقدور از راهنمایی او استفاده نکند. در هر حال اگر سدريک واقعاً قصد کمک به او را داشت باید کمی واضح‌تر منظورش را بیان می‌کرد. هری روک‌وراست به سدريک گفته بود که در مرحله‌ی اول به چه چیزی در پیش رو دارند درحالی که سدريک برای تلافی محبت او فقط گفته بود که به حمام برود. هری به چنین کمک احمقانه‌ای نیاز نداشت به خصوص که این کمک از سوی کسی بود که دست در دست چو در راهروها راه می‌رفت. اولین روز ترم جدید فرا رسید و هری باکوله بار کتاب‌ها و کاغذهای پوستی و قلم‌های پرش به کلاس‌ها رفت. اما دلهره‌ی معمای تخم‌طلا نیز همچون بلری در سینه‌اش سنگینی می‌کرد و به هرجا می‌رفت این بارگران را نیز با خود می‌کشید.

هنوز برف زیادی محوطه‌ی قلعه را پوشانده بود. شیشه‌ی گلخانه چنان بخار کرده بود که سرکلاس گیاه‌شناسی نمی‌توانستند بیرون را ببینند. در آن هوای سرد هیچ‌کس دوست نداشت سرکلاس مراقبت از موجودات جادویی حاضر شود اما رون تذکر داد که با وجود موجودات دم‌انفجاری حسابی گرم می‌شوند زیرا یا مجبور می‌شدند دنبال آن‌ها بدونند یا دم‌هایشان چنان با شدت منفجر می‌شد که کلبه‌ی هاگرید آتش می‌گرفت.

اما وقتی به کلبه‌ی هاگرید رسیدند ساحره‌ی پیری را دیدند که موهای کوتاه سیخ‌سیخ داشت و چانه‌اش بسیار برآمده بود. وقتی تلاش می‌کردند که از میان برف‌ها زودتر خود را به کلبه برسانند ساحره‌ی پیر با بدخلقی گفت:

- عجله کنین، زنگ پنج دقیقه پیش خورد.

- رون به او نگاه کرد و گفت:

- شما کی هستین؟ هاگرید کجاست؟

ساحره‌ی پیر بلافاصله گفت:

- اسمم پروفیسور گرابلی‌پلنکه و استاد موقت درس مراقبت از موجودات جادویی هستم.

هری با صدای بلندی تکرار کرد:

- هاگرید کجاست؟

پروفیسور گرابلی‌پلنک مختصر و مفید جواب داد:

- مریضه.

صدای خنده‌ی خفیف و ناخوشایندی به گوش هری رسید. هری برگشت و چشمش به مالفوی و سایر دانش‌آموزان اسلایترین افتاد که تازه از راه رسیده بودند. همه‌ی آن‌ها شاد و شنگول بودند و از دیدن پروفیسور گرابلی‌پلنک به هیچ وجه متعجب نشدند. پروفیسور گرابلی‌پلنک گفت:

- خواهش می‌کنم دنبال من بیاین بچه‌ها.

او محوطه‌ی حصارداری را که اسب‌های غول‌پیکر بوباتون در آن می‌لرزیدند دور زد. هری، رون و هرمیون نگاهی به کلبه‌ی هاگرید در پشت سرشان انداختند و دنبال او رفتند. همه‌ی پرده‌های پنجره‌های کلبه کشیده بود. آیا هاگرید تک و تنها در کلبه‌اش در بستر بیماری بود؟ هری با عجله خود را به پروفیسور گرابلی‌پلنگ رساند و پرسید:

- هاگرید چه‌ش شده؟

پروفیسور گرابلی‌پلنگ با حالتی که انگار هری فضولی کرده بود گفت:

- نمی‌خواه نگرانش باشی.

هری با حرارت گفت:

- ولی من نگرانشم. چه‌ش شده؟

پروفیسور گرابلی‌پلنگ وانمود کرد حرف هری را نشنیده است. آن‌ها از کنار اسب‌های غول‌پیکر بوباتون که از سرمایه هم چسبیده بودند عبور کردند و به طرف درختی درحاشیه‌ی جنگل رفتند. اسب تک شاخ بزرگ و زیبایی به درخت بسته شده بود.

بسیاری از دخترها با دیدن اسب تک شاخ شروع به به‌به و چه‌چه کردند.

لاوندر براون آهسته زمزمه کرد:

- وای خدا جونم! عجب خوشگله! اینو از کجا آورده؟ شنیده‌م گرفتن اسب تک شاخ خیلی سخته!

اسب تک شاخ چنان سفید بود که برف‌های روی زمین درکنار آن طوسی به نظر می‌رسیدند سم‌های زرینش را به زمین می‌کشید و سر شاخدارش را با حالتی عصبی عقب می‌برد. پروفیسور گرابلی‌پلنگ دستش را جلوی سینه‌ی هری گرفت و او را متوجه کرد و گفت:

- پسرها عقب وایسن. اسب‌های تک شاخ دوست دارن زن‌ها و دخترها نوازششون کنن. دخترها بیان

جلو. با احتیاط بهش نزدیک بشین. بیان، خیلی کار آسونیه...

او و دانش‌آموزان دختر آرام‌آرام به اسب تک شاخ نزدیک شدند. پسرها از پشت نرده‌ها آن‌ها را تماشا می‌کردند.

همین که پروفیسور گرابلی‌پلنگ از پسرها دور شد هری به رون گفت:

- به نظر تو هاگرید چه‌ش شده؟ نکنه یکی از موجودات...

مالفوی آهسته به میان حرف او پرید و گفت:

- نگران نباش اونا بهش حمله نکرده‌ن، پاتر. از خجالت و شرمندگی نمی‌تونه سرکشیف و گنده‌شو بلند

کنه.

هری به تندى گفت:

- منظورت چیه؟

مالفوی دستش را در جیب ردایش کرد و یک صفحه روزنامه‌ی تا شده درآورد و گفت:

- بیا، بخونش، پاتر. هیچ دلم نمی‌خواست من اینو بهت بدم...

وقتی هری روزنامه را از دستش قاپید پوزخند زد. هری تای روزنامه را باز کرد و شروع به خواندن آن کرد.

در بالای مقاله عکسی از هاگرید بود که در آن بسیار مکار و موذی به نظر می‌رسید. در روزنامه نوشته بود:

اشتباه عظیم دامبلدور

به گزارش ریتا اسکیتز خبرنگار ویژه‌ی پیام امروز، آلبوس دامبلدور، مدیر عجیب و غریب مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز هیچ گاه از استخدام اساتید بحث‌انگیز ابایی نداشته است. او در ماه سپتامبر سال جاری، الستور مودی ملقب به «چشم‌باقوری» را استخدام کرد تا درس دفاع در برابر جادوی سیاه را تدریس کند و با این کار مایه‌ی حیرت و شگفتی بسیاری از مقامات وزارت سحر و جادو شد. الستور مودی معروف به خوش طلسم، کارگاه سابق وزارت سحر و جادو است. این عادت مودی شهره‌ی خاص وعام است که هرکس در حضورش حرکت تند و ناگهانی انجام بدهد بلافاصله به طلسم پلید مودی دچار می‌شود. اما مودی چشم‌باقوری در مقایسه با فرد نیمه انسانی که دامبلدور برای تدریس درس مراقبت از موجودات جادویی استخدام کرده بسیار متعهد و مهربان است.

رویوس هاگرید که اقرار کرده است در سومین سال تحصیلش در هاگوارتز از مدرسه اخراج شده است از آن به بعد در مقام شکاربان هاگوارتز مشغول به کار شده و دامبلدور او را در این مقام نگاه داشته است. اما سال گذشته، هاگرید به یاری نفوذ اسرار آمیزش بر مدیر مدرسه توانست سمت استادی درس مراقبت از موجودات جادویی را نیز به خود اختصاص بدهد در حالی که اساتید ورزیده‌ی دیگری داوطلب تدریس این درس بوده‌اند.

هاگرید که مرد عظیم‌الجثه‌ی ترسناک و درنده‌خویی است از موقعیت جدیدش بهره می‌جوید و با آوردن موجودات وحشی خطرناک به کلاس‌هایش موجب وحشت دانش‌آموزان می‌شود. هاگرید در طول کلاس‌هایی که به گفته‌ی بسیاری از دانش‌آموزان «بسیار ترسناکند» موجب نقص عضو تعدادی از دانش‌آموزان شده است در حالی که دامبلدور از رویارویی با این واقعیات سر باز می‌زند.

دراکومالفوی، دانش‌آموز سال چهارم می‌گوید: «یک بار یک هیپوگریف به من حمله کرد. یک بار دیگر هم یک کرم فلور دست دوستم وینسنت کراب را گاز گرفت و گوشت آن را کند. ما همگی از هاگرید متنفریم ولی از ترس و وحشت جرأت نداریم نظرم‌ان را بر زبان آوریم.»

هاگرید به هیچ وجه قصد خاتمه دادن به فعالیت‌های وحشت‌انگیز را ندارد. او در ماه گذشته طی گفتگویی با خبرنگار ما اقرار کرد که از ادغام ماتیکور و خرچنگ دراز آتشین که دو گونه‌ی خطرناک از موجودات جادویی‌اند موجودی پدید آورده که نام آن را موجود دم انفجار جهنده گذاشته است. بی تردید پدید آوردن گونه‌های جادویی جدید یکی از وظایف سازمان ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی است. اما به نظر می‌رسد که هاگرید خود را فراتر از این گونه محدودیت‌های پیش‌پا افتاده می‌بیند. او در گفتگو با خبرنگار ما پیش از آن که عجلانه موضوع صحبت را عوض کند گفت: «داشتم تفریح می‌کردم.»

اما علاوه بر همه‌ی این شواهد، پیام امروز مدرکی به دست آورده که ثابت می‌کند هاگرید چنان که همیشه وانمود می‌کند یک جادوگر اصیل زاده نیست. او حتی یک انسان اصیل نیز نیست. مدارک منحصر به فرد به دست آمده نشان می‌دهد که مادر هاگرید کسی نیست جز فریدو ولفا، غول مؤنثی که در حال حاضر هیچ کس از محل اقامت او خبر ندارد.

در قرن اخیر غول‌های درنده و خونریز به جنگ با یکدیگر پرداختند و بدین طریق نسل خود را منقرض کردند. عده‌ی انگشت شمار باقی مانده از نسل غول‌های نیز به گروه‌های هوادار «کسی که نباید اسمش را برد» پیوستند.

آن‌ها در دوران هراس انگیز فرمانروایی او مسئول بسیاری از فجیع‌ترین کشتارهای دسته جمعی مشگ‌ها بودند.

بسیاری از غولهایی که به «کسی که نباید اسمش را برد» پیوستند به دست کارآگاه‌های دشمن ستیز به قتل رسیدند اما فریدو ولفا در میان آنها نبوده است. این احتمال وجود دارد که او به یکی از جوامع غول‌ها پیوسته باشد که هنوز در نواحی کوهستانی کشورهای خارجی وجود دارند. توجه به رفتارهای عجیب و غیر عادی هاگرید در کلاس‌های مراقبت از موجودات جادویش نشان می‌دهد که او درنده‌خویی را از مادرش به ارث برده است.

بر اساس یک شایعه‌ی عجیب و باور نکردنی، هاگرید توانسته است با پسری که باعث سقوط اسمشونبر از منسد قدرت شد روابط دوستانه برقرار کند در حالی که همان پسر باعث شد که مادر هاگرید نیز مانند سایر هواداران اسمشونبر خود را در مخفی‌گاه امنی پنهان کند. این احتمال وجود دارد که هری پاتر از حقایق تلخ زندگی دوست عظیم‌الجثه‌اش بی‌خبر مانده باشد اما دامبلدور موظف است که هری پاتر و سایر دانش‌آموزان را از تمام خطرات معاشرت با غول‌های دو رگه آگاه سازد.

هری خواندن مقاله را به پایان رساند و به رون نگاه کرد. دهان رون از حیرت و شگفتی بازمانده بود. رون آهسته زمزمه کرد:

– از کجا فهمیده؟

اما این موضوع هری را ناراحت نکرده بود. او با عصبانیت به مالفوی گفت:

– منظورت چی بود که گفتی: «ما همگی از هاگرید متنفریم؟» این مزخرفات چیه که پشت سر هاگرید گفتی؟

کراب که از کار خود بی‌نهایت خشنود بود پوزخند می‌زد. مالفوی که برق شرارت در چشمانش می‌درخشید گفت:

– با این گزارش دیگه کلک اون غول بیابونی کنده‌ست. امکان نداره بتونه تدریس کنه. غول دورگه! منو بگو که فکر می‌کردم وقتی بچه بوده یک بطری معجون استخون‌ساز خورده... هیچ کدوم از ما مان و باباها از این موضوع خوششون نمیاد... می‌ترسن یه وقت بچه‌هاشونو درسته قورت بده... هاهاها!

– تو...

– آهای! شماها که اونجا وایسادین حواستون به درس هست؟

روی سخن پروفیسور گرابلی‌پلنگ به پسرها بود. همه‌ی دانش‌آموزان دختر دور اسب تک شاخ جمع شده بودند و او را نوازش می‌کردند. هری چنان خشمگین بود که وقتی رویش را به سمت اسب تک شاخ برگرداند روزنامه پیام امروز در دستش می‌لرزید. با این که به اسب تک شاخ خیره شده بود واقعاً آن رانمی‌دید. پروفیسور گرابلی‌پلنگ ویژگی‌های جادویی اسب‌های تک شاخ را با صدای بلند و شمرده بیان می‌کرد تا پسرها نیز صدایش را بشنوند.

در پایان کلاس که همگی به سوی قلعه می‌رفتند تا ناهار بخورند پروتی پتیل گفت:

– خدا کنه همین خانمه استادمون بمونه! درس امروز خیلی بیش‌تر به درس مراقبت از موجودات جادویی

شبيه بود... چون درباره‌ی یه موجود درست و حسابی مثل اسب تک شاخ بود... نه اون هیولاهای وحشتناک.

وقتی از پله‌های جلوی قلعه بالا می‌رفتند هری با عصبانیت گفت:

- پس هاگرید چی؟

پروتی با لحن تندی گفت:

- چی می‌خوای بشه؟ اون می‌تونه شکاربان قلعه باشه دیگه، نمی‌تونه؟

بعداً جشن رقص کریسمس رفتار پروتی نسبت به هری بسیار سرد و خشک شده بود. هری فهمیده بود که آن شب باید به پروتی بیش‌تر توجه می‌کرده است. اما در هر حال به نظر می‌رسید آن شب به او خوش گذشته باشد. او با تمام کسانی که به حرفش گوش می‌کردند گفته بود که با آن پسر بوباتونی قرار گذاشته است که در سفر بعدی به هاگزמיד در آن جا یکدیگر را ببینند.

هنگامی که وارد سرسرای بزرگ شدند هرمیون گفت:

- عجب درس خوب و آموزنده‌ای بود من نصف نکته‌هایی رو که پروفسور گرابلی پلنگ درباره‌ی تک شاخ‌ها گفت نمی‌دونستم.

هری روزنامه‌ی پیام امروز را جلوی چشم هرمیون گرفت و با صدای خرناس ماندی گفت:

- پس بهتره اینو بخونی!

هرمیون نیز درست مثل رون پس از خواندن آن گزارش دهانش بازماند و گفت:

- اون زنیکی عوضی از کجا این چیزها را فهمیده؟ امکان نداره هاگرید بهش گفته باشه، درسته؟

هری با خشم به سوی میز گریفندور رفت و خود را روی یکی از صندلی‌ها انداخت و گفت:

- درسته. اون این موضوع رو حتی به ما هم نگفته بود. حتماً اون ریثا اسکیتز بدذات وقتی دیده هاگرید حاضر نیست پشت سر من دری‌وری بگه خیلی عصبانی شده و اون قدر به این در و اون در زده که چیزی بر علیه^۱ش گیر بیاره.

هرمیون آهسته گفت:

- شاید وقتی هاگرید این قضیه رو برای خانم ماکسیم تعریف می‌کرده اونم شنیده.

رون گفت:

- اگه توی باغ بود ما حتماً می‌دیدیمش. هر چند، هاگرید می‌گفت دامبلدور ورود اونو به مدرسه ممنوع کرده. بنابراین نمی‌تونسته وارد مدرسه بشه...

هری که هنوز عصبانی بود با خشونت آب مرغ را با ملاقه در بشقابش ریخت و قطره‌های آن به اطراف پاشید. سپس گفت:

- شاید شنل نامرئی پوشیده باشه از اون آدماییه که بهش میاد یه گوشه قایم بشه و استراق سمع کنه.

هرمیون گفت:

- یعنی مثل تو و رون؟ رون با خوشنودی گفت:

- ماکه نمی‌خواستیم به حرفشون گوش بدیم! چاره دیگه‌ای نداشتیم! هاگرید بی‌شعوره که درجایی که

هرکسی ممکنه حرفشو بشنوه درباره‌ی مادر غولش حرف می‌زنه!

۱- استفاده از واژه‌ی "بر علیه" اشتباه است، زیرا "علیه" واژه‌ای عربی است و از دو قسمت علی + ه تشکیل شده. خود واژه‌ی "علی" معنی بر می‌دهد؛ بنابراین در واژه‌ی "بر علیه" از دو واژه‌ی "بر" استفاده شده که حشو است.

هری گفت:

– باید بریم ببینیمش. امروز بعد از کلاس پیشگویی می‌ریم. باید بهش بگیم که ما می‌خواهیم برگردیم...
توهم می‌خوای اون برگردی دیگه، نه؟

هری جمله آخر را به هرمیون گفت. هرمیون گفت:

– خوب راستش... چرا دروغ بگم؟ من از کلاس امروز خیلی خوشم اومد. تنوع خوبی بود چون برای اولین بار به کلاس مراقبت از موجودات جادویی درست و حسابی داشتیم.

هرمیون با دیدن نگاه غضب‌آلود هری خود را باخت و با دستپاچگی اضافه کرد:

– ولی خوب، دلم می‌خواد هاگرید برگردی، معلومه که می‌خوام برگردی!

بدین ترتیب آن شب بعد از شام هر سه نفر بار دیگر از قلعه بیرون آمدند از زمین یخ زده‌ی محوطه گذشتند و به کلبه‌ی هاگرید رفتند. آن‌ها در زدند و صدای پارس فنگ به آن‌ها جواب داد. هری به در مشت کوبید و گفت:

– هاگرید ماییم! درو باز کن!

اما هیچ صدایی نیامد. صدای خراش پنجه‌های فنگ و ناله‌هایش از پشت در به گوش می‌رسید اما در باز نشد. آن‌ها ده دقیقه‌ی دیگر ایستادند و به در زدن ادامه دادند. رون حتی به شیشه‌ی پنجره‌ی کلبه نیز ضربه زد اما جوابی نیامد.

وقتی سرانجام ناامید شدند و به سوی قلعه بازگشتند هرمیون گفت:

– از ما دیگه چرا دوری می‌کنی؟ نکنه فکر کرده برای ما مهمه که اون غول دورگه‌ست؟

اما از قرار معلوم هاگرید به این موضوع اهمیت می‌داد. تا آخر هفته هیچ‌کس او را ندید. حتی برای صرف غذا نیز به سرسرای بزرگ نمی‌آمد. دیگر هیچ‌کس او را هنگام انجام وظایف مربوط به شکاربانی هم در محوطه‌ی قلعه نمی‌دید و کماکان پروفیسور گرابلی پلنگ درس مراقبت از موجودات جادویی را تدریس می‌کرد. در این میان مالفوی از هر فرصتی برای یاوه گویی‌هایش استفاده می‌کرد.

هر بار که استادی در نزدیکی آن‌ها بود و مالفوی از تلافی‌جویی هری درامان بود در گوشش زمزمه می‌کرد:

– دلت برای دوست دورگه‌ت تنگ شده؟

دراواسط ماه ژانویه برنامه‌ی گردش در هاگزمید برقرار بود. هرمیون وقتی فهمید هری قصد رفتن به هاگزمید را دارد بسیار متعجب شد و گفت:

– من فکر می‌کردم حتماً از خلوت بودن سالن عمومی استفاده می‌کنی. هری دیگه باید خیلی جدی روی معمای تخم‌طلایی کار کنی.

هری به دروغ گفت:

– می‌دونی چیه... من... من... حالا دیگه تقریباً فهمیده‌م که قضیه‌ش چیه.

هرمیون که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:

– جدی می‌گی، هری؟ آفرین به تو!

دلشوره و احساس گناه تمام وجود هری را پر کرد اما به احساساتش اهمیتی نداد. برای حل معمای تخم‌طلایی هنوز پنج هفته فرصت داشت و این مدت کمی نبود... اگر به هاگرمید می‌رفت ممکن بود هاگرید را در آن‌جا ببیند و بتواند او را راضی کند که به تدریس به کلاس‌هایش ادامه بدهد.

روز شنبه هری، رون و هرمیون از قلعه بیرون آمدند و در هوای سرد زمستانی از محوطه‌ی خیس قلعه به سوی دروازه‌های مدرسه حرکت کردند. وقتی از کنار دریاچه می‌گذشتند چشمشان به کشتی دورمسترانگ افتاد که در دریاچه لنگر انداخته بود. ناگهان ویکتور کرام را دیدند که بر روی عرشه آمد و جز مایوی شنا هیچ چیز دیگری به تن نداشت. او خیلی لاغر و استخوانی بود اما ظاهراً قوی‌تر از آن بود که نشان می‌داد زیرا از نرده‌ی کنار عرشه بالا رفت دست‌هایش را بالا برد و به درون دریاچه شیرجه زد.

وقتی سر سیاه کرام از وسط دریاچه بیرون آمد هری که به آن خیره شده بود گفت:

– دیوونه‌س! الآن ژانویه‌س، آب یخ یخه.

هرمیون گفت:

– جایی که اون زندگی می‌کنه از اینجا خیلی سردتره. برای همینم آب اینجا به نظرش گرم و مرطوبه.

رون گفت:

– ماهی مرکب غول‌آسای دریاچه چی؟

در صدای رون هیچ اثری از نگرانی نبود اتفاقاً برعکس، امید و رضایت در آن محسوس بود. هرمیون متوجه این موضوع شد و اخم کرد و گفت:

– اون خیلی پسر خوبیه. درسته که توی مدرسه‌ی دورمسترانگه ولی اصلاً اون طوری که شما خیال می‌کنین نیست خودش به من گفت که اینجا رو بیش‌تر از مدرسه‌ی خودشون دوست داره.

رون حرفی نزد. بعد از جشن رقص کریسمس او حتی نام ویکتور کرام را بر زبان نیاورده بود. اما فردای جشن کریسمس هری یک دست پلاستیکی کوچک و ظریف در زیر تختش پیدا کرد که معلوم بود متعلق به عروسکی بوده که ردای کوبیدیچ تیم بلغارستان را به تن داشته است.

هری در تمام مدتی که در خیابان اصلی پر از برفابه‌ی هاگرمید بودند با دقت به اطراف نگاه می‌کرد بلکه هاگرید را ببیند. وقتی مطمئن شد که او در هیچ یک از فروشگاه‌های هاگرمید هم نیست پیشنهاد کرد سری به رستوران سه دسته جارو بزند.

آن‌جا مثل همیشه شلوغ بود اما هری بایک نگاه به تمام میزها متوجه شد که هاگرید آن‌جا هم نیست. با دلی دردمند همراه رون و هرمیون به سوی پیشخوان رفت و از مادام روزمرا سه بطری نوشیدنی کره‌ای خرید. او از این که در قلعه نمانده و بار دیگر به بررسی تخم‌طلایی نپرداخته بود احساس پشیمانی می‌کرد. هرمیون با صدای آهسته بی‌مقدمه گفت:

– او هیچ وقت به دفترش نمی‌ره؟ اون‌جا رو نگاه کنین!

هرمیون به آیینیه‌ی سرتاسری پشت مادام روزمرا اشاره کرد. هری تصویر لودو بگمن را در آیینیه دید که در گوشه دنج و تاریکی در کنار گروهی از اجنه نشسته بود. همه‌ی جن‌ها دست به سینه نشسته بودند و به نظر می‌رسید بدجنس و شرور باشند.

در نظر هری نیز حضور بگمن در رستوران سه دسته جارو عجیب بود. آن روز یک روز تعطیل بود و هیچ مرحله‌ای از مسابقه را در پیش رو نداشت بنابراین لزومی نداشت که او برای قضاوت در مسابقه به آن‌جا بیاید.

آن روز هم عصبی و ناراحت بود. حالت چهره‌اش درست مثل شبی بود که دقایقی قبل از ظهور علائم شوم در جنگل او را دیده بودند. در همان وقت بگمن به آن سوی رستوران نگاهی انداخت و همین که هری را دید از جایش برخاست هری صدای او را شنید که به جن‌ها می‌گفت:

– یه لحظه صبر کنین، زود برمی‌گردم!

بگمن با عجله خود را به هری رساند. خنده کودکانه‌اش بار دیگر در چهره‌اش نمایان بود. او گفت:

– هری! چطوری؟ همه‌ش خدا خدا می‌کردم ببینمت! رو به راهی؟

هری گفت:

– خوبم، مرسی.

بگمن باشور و شوق گفت:

– هری می‌شه من چندکلمه خصوصی باهات صحبت کنم؟ بچه‌ها می‌شه شما در سه دقیقه ما رو تنها

بگذارین؟

رون گفت:

– باشه.

سپس با هرمیون رفتند که یک میز خالی پیدا کنند.

بگمن هری را به انتهای پیشخوان هدایت کرد تا هرچه بیش‌تر از مادام رزم‌تا دور شوند. سپس گفت:

– می‌خواستم برای شاه‌کارت در برابر شاخ‌دم بهت تبریک بگم. کارت معرکه بود.

هری گفت:

– خیلی ممنون.

اما می‌دانست این تمام حرف بگمن نبوده است زیرا در این صورت می‌توانست درحضور رون و هرمیون به اوت‌بریک بگوید. با این حال به نظر می‌رسید که بگمن هیچ عجله‌ای برای بیان مطلب مورد نظرش ندارد. هری او را دید که در آینه‌ی مقابلشان به جن‌ها نگاهی انداخت که با چشم‌های سیاه و موربشان ساکت نشسته بودند و آن‌ها را می‌پاییدند. بگمن متوجه نگاه هری شد و باصدای بسیار آهسته گفت:

– نمی‌دانی چقدر وحشتناکن! انگلیسی‌شون اصلاً خوب نیست... درست مثل بلغاریه‌هایی هستند که به جام

جهانی اومده بودند... اما دست کم اونا با علم و اشاره منظورشونو به آدم حالی می‌کردن. اینا فقط یه چیزهای

به زبون خودشون بلغور می‌کنن... بدبختی اینه که من از زبون اینا فقط یک کلمه بلدم اونم «بلدوکه» که اونم

یعنی کلنگ. ازاین یک کلمه هم نمی‌تونم استفاده کنم چون ممکنه فکر کنن دارم تهدیدشون می‌کنم.

بگمن خنده‌ی بی‌صدایی کرد و ساکت شد. هری که متوجه شده بود جن‌ها هنوز از دور مراقب تمام

حرکات بگمن هستند پرسید:

– حالا اونا چی می‌خوان؟

بگمن دوباره عصبی شد و گفت:

– خوب... راستش... اونا... اونا دنبال بارتی کراوچ می‌گردن.

هری پرسید:

– پس چرا اینجا دنبالش می‌گردن؟ اون الان باید توی وزارتخونه توی لندن باشه، درسته!

بگمن گفت:

- اگه راستشو بخوای من خبری ازش ندارم و نمی‌دونم کجاست. آخه اون... اون دیگه سرکارش نمی‌ره الان چند هفته‌ای می‌شه که به دفترش نرفته. معاونش پرسه می‌گه مریض شده. ازقرار معلوم دائم جغد می‌فرسته و به معاونش می‌گه چی کار باید بکنه. اما ازت خواهش می‌کنم اینو به هیچ‌کس نگو، هری، باشه؟ آخه این یارو، ریتا اسکیتز هر جا که بتونه سرک می‌کشه. مطمئنم اگه بو ببره یه شری درست می‌کنه. ممکنه بگه اونم مثل برتا جور کینز گم شده.

هری پرسید:

- راستی از برتا جور کینز خبری نداری؟

بگمن دوباره مضطرب و نگران شد و گفت:

- نه. البته من چند نفر رو دنبالش فرستادم...

هری در دل گفت: «چه قدر زود به فکر افتادی!» بگمن ادامه داد:

- خیلی عجیبه. اون مستقیم رفته به آلبانی چون اونجا به دیدن دخترخاله‌ش بره... ولی توی راه گم شده و هیچ اثری ازش نیست. اصلاً سر در نمی‌ارم که چی توی کله‌ش بوده... از اون آدمایی نیود که با یکی فرار کنه که با هم ازدواج کنن، اینو مطمئنم... ولی باز... اصلاً برای چی ما داریم راجع به جن‌ها و برتاجور کینز حرف می‌زنیم؟ من می‌خواستم ازت پرسیم...

بگمن صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- معمای تخم‌طلایی چی شد؟ کارت خوب پیش می‌ره؟

هری به دروغ گفت:

- ای... بدک نیست.

بگمن که ظاهراً فهمیده بود او راست نمی‌گوید با همان صدای آهسته گفت:

- ببین هری، من به دلم بد اومده... تو رو ناخاسته وارد این مسابقه کردن... تو که خودت داوطلب نشدی. اگه...

صدای بگمن چنان آرام شده بود که هری مجبور شد سرش را جلوتر ببرد تا حرف او را بشنود. او گفت:

- اگه کمکی از دست من بریاد... اگه بتونم راهنمایی بکنم... آخه خیلی ازت خوشم اومده... خیلی خوشم

اومد که اون طوری حریف اژدها شده! خلاصه کافیه لب تر کنی!

هری به صورت گرد و سرخ و سفید و پهن بگمن و چشم‌های آبی کودکانه‌اش نگاه کرد. اوسعی کرد

طوری صحبت نکند که رئیس اداره‌ی ورزش و تفریحات جادویی را به نقض قانون متهم کند. بنابراین با

خونسردی گفت:

- ولی انگار ما باید خودمون تنهایی معما رو حل کنیم، درسته؟

بگمن با بی‌قراری گفت:

- خب، درسته... ولی خب... بس کن دیگه، هری... ما همه‌مون دوست داریم قهرمان هاگوارتز برنده‌ی

مسابقه باشه.

هری پرسید:

- به سدریک هم پیشنهاد کمک کردین؟

- نه، پیشنهاد نکرده‌م. خب... گفتم که... من ازت خوشم اومده. فقط می‌خواستم بهت پیشنهاد...

- نه، خیلی ممنون. دیگه چیزی نمونه که معما را کشف کنم... دو سه روز دیگه کارتمومه.

هری نمی‌دانست چرا پیشنهاد کمک بگمن را رد کرده است. شاید چون او یک غریبه بود فکر می‌کرد پذیرش هرگونه کمکی از او نوعی تقلب به حساب می‌آید در حالی که وقتی از رون، هرمیون یا سیریوس طلب کمک می‌کرد چنین احساسی نداشت. از قیافه‌ی بگمن معلوم بود که رفتار هری در نظرش اهانت‌آمیز بوده است اما دیگر نتوانست چیزی بگوید زیرا در همان لحظه فرد و جرج از راه رسیدند. فرد با خوشرویی گفت:

- سلام آقای بگمن، نوشابه میل دارین؟

بگمن برای آخرین بار با دلسردی به هری نگاهی انداخت و گفت:

- نه، نه، ازتون ممنونم بچه‌ها.

قیافه فرد و جرج نیز به اندازه بگمن دلسرد و ناامید به نظر می‌رسید. او طوری هری را نگاه می‌کرد گویی هری به طرز ناخوشایندی دست رد به سینه‌اش زده بود. سپس گفت:

- خب بچه‌ها، من دیگه باید برم. خیلی ازدیدنتون خوشحال شدم. موفق باشی، هری.

بگمن با عجله از رستوران بیرون رفت. جن‌ها نیز بلافاصله از صندلی‌هایشان سر خوردند و به دنبالش رفتند. هری به سوی رون و هرمیون رفت. همین که روی صندلی نشست رون از او پرسید:

- چی کارت داشت؟

هری گفت:

- می‌خواست برای حل معمای تخم‌طلا کمکم کنه.

هرمیون که حسابی جا خورده بود گفت:

- اون نباید این کار را می‌کرد! اون یکی از داورهاست! تازه، تو که خودت معما را حل کردی، درسته؟

هری گفت:

- ای... تقریباً.

هرمیون که با این مسائل کاملاً مخالف بود گفت:

- اگه دامبلدور بفهمه یکی از داورها تو رو وسوسه کرده که تقلب کنی خیلی ناراحت می‌شه! امیدوارم به سدрик پیشنهاد کمک کنه.

هری گفت:

- به اون پیشنهاد نکرده. ازش پرسیده.

رون گفت:

- اگه کسی به دیگری کمک کنه که کسی باهاش کاری نداره.

هری چیزی نگفت اما با رون هم‌عقیده بود. هرمیون جرحه‌ای از نوشیدنی کره‌ایش نوشید و گفت:

- رفتار اون جن‌ها اصلاً دوستانه نبود. اینجا چی کار داشتن؟

هری گفت:

- دنبال کراوچ می‌گردن. اون هنوز مریضه. سرکارش نرفته.

رون گفت:

- شاید پرسی دازه ذره‌ذره مسمومش می‌کنه. شاید فکر کرده اگه کراوچ سرشو بذاره زمین خودشو می‌کنن رئیس سازمان همکاری‌های جادویی بین‌المللی.

هرمیون طوری به رون نگاه کرد گویی با زبان بی‌زبانی به او می‌گفت:

درباره این گونه مسائل شوخی نکن. سپس گفت:

– خیلی مسخره‌ست! جن‌های خونگی دنبال کراوچ می‌گشتن... اونا باید با اداره ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی سر و کار داشته باشند.

هری گفت:

– کراوچ زبان‌های زیادی بلده. شاید جن‌ها مترجم می‌خواستن.

رون گفت:

– چی شده؟ حالا نگران جن‌های کوچولوی بیچاره‌ای؟ حالا می‌خواهی انجمن حمایت از جن‌های پلیدو تأسیس کنی؟

هرمیون با حالت کنایه‌آمیزی خندید و گفت:

– هاه‌ها! جن‌ها احتیاجی به حمایت من و تو ندارن. مگه نشنیدی پروفسور بینز درباره‌ی شورش اجنه

چی می‌گفت؟

هری و رون با هم گفتند:

– نه.

هرمیون جرعه‌ی دیگری از نوشیدنی کره‌ایش نوشید و گفت:

– اونا به خوبی می‌تونن با جادوگرها کنار بیان. خیلی زرنگن. مثل جن‌های خونگی نیستن که هیچ موقع برای دفاع از حقوقشون اقدامی نمی‌کنن.

رون که به در رستوران نگاه می‌کرد گفت:

– اوه اوه اوه!

ریتا اسکیتز وارد رستوران شد. آن روز یک ردای لیمویی پوشیده بود و به ناخن‌های بلندش لاک صورتی تندی زده بود. دوست عکاس قوی هیکلش نیز همراهش بود. ریتا نوشابه خرید و با دوستش از میان جمعیت گذشت و به سوی میزی رفت که نزدیک میز آن‌ها بود. وقتی به هری، رون و هرمیون نزدیک می‌شد هر سه به او چپ‌چپ نگاه می‌کردند. ریتا اسکیتز که از چیزی راضی و خشنود به نظر می‌رسید تندتند با عکاس حرف می‌زد و می‌گفت:

– ... اصلاً دلش نمی‌خواست با ما حرف بزنه. به نظر تو چرا نمی‌خواست، بوزو؟ راستی، با اون جن‌ها چی

کار داشت؟ برای چی اونا رو دنبال خودش راه انداخته بود؟ گفت می‌خوام جاهای دیدنی رو بهشون نشون بدم! در حالی که چرند می‌گفت... اون اصلاً بلد نیست دروغ بگه. نکنه خبری باشه؟ چه طوره یه سر و گوشی آب بدیم؟ رسوایی رئیس سابق اداره‌ی ورزش و تفریحات جادویی... این برای شروع گزارش خیلی تند و تیزه، نه، بوزو؟ باید یه ماجرای براش جور کنیم.

هری با صدای بلندی گفت:

– می‌خواهی زندگی یه نفر دیگه رو خراب کنی؟

چند نفر سرهایشان را به طرف آنها برگرداندند. ریتا اسکیتز همین که هری را دید چشم‌هایش در پشت

عینک جواهر نشانش گشاد شد و لبخندزنان گفت:

– هری! چه خوب شد دیدمت! بیا اینجا پیش ما...

هری با خشم و غضب گفت:

– من با یک جاروی سه متری هم نزدیک تو نیام. برای چی اون بلا رو به سر هاگرید آوردی؟

ریتا اسکیتز ابروی وسمه شده‌اش را بالا برد و گفت:

– آگاهی از حقایق حق خواننده‌هاست. من فقط به حکم وظیفه...

هری فریاد زد:

– به جهنم که او یه غول دورگه‌ست! اون که چیزیش نیست!

همه یا افرادی که در رستوران بودند ساکت شده بودند. مادام رزمزتا از پشت پیشخوان به آن‌ها نگاه می‌کرد و حواسش نبود که لیوانی که در آن نوشابه می‌ریخت پر شده و سر ریز کرده است. لبخند ریتا اسکیتز بر لبش خشک شد اما بلافاصله دوباره لبخند زد. در کیف پوست تمساحش را باز کرد، قلم پر تند نویزش را در آورد و گفت:

– هری، موافقی که باهات یه مصاحبه بکنم و تو درباره‌ی هاگریدی که خودت می‌شناسی برام توضیح بدی؟ همون مرد غول پیکر... درباره‌ی دوستی عجیب و غریبتون و دلایل این دوستی برام بگو. آیا هاگرید جانشین پدرت شده؟

هرمیون یک دفعه از جایش بلند شد. به لیوان نوشیدنی کره‌ایش چنان چنگ زده بود که گویی نارنجکی در دست داشت. سپس در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد گفت:

– ای زنکیه‌ی بی همه چیز... هیچی برات مهم نیست، نه؟ از هر چیزی و هر کسی برای نوشتن یه گزارش داغ دیگه استفاده می‌کنی... براتم هیچ فرقی نداره که اون آدم بخت برگشته لودوبگمن باشه یا هر کس دیگه...

ریتا اسکیتز همین که به هرمیون نگاه کرد حالت نگاهش سرد و بی‌روح شد و باخونسردی گفت:

– بشین سرجات دختره‌ی احمق... اگه اون چیزهایی رو که من از لودوبگمن می‌دونم می‌دونستی موهای سرتم سیخ می‌شد... هر چند که حalam همچنین صاف و مرتب نیست!

ریتا اسکیتز به موهای وزوزی هرمیون نگاه تمسخرآمیزی انداخت. هرمیون گفت:

– بیاین بریم بچه‌ها. هری... رون... بیاین بریم.

آنها از جایشان بلند شدند و در مقابل نگاه‌های افرادی که در رستوران بودند از آنجا خارج شدند. هری در آخرین لحظه نگاهی به پشت سرش انداخت. قلم پر تندنویس ریتا اسکیتز بر روی یک تکه کاغذ پوستی حرکت می‌کرد و می‌نوشت.

وقتی تندتند از خیابان اصلی دهکده برمی‌گشت رون بانگرانی گفت:

– هرمیون این دفعه به تو گیر می‌ده.

هرمیون با صدای زیر و جیغ ماندی گفت:

– بگذار هر غلطی که می‌خواد بکنه. من دختره‌ی احمقم؟ حالا نشونش می‌دم. تلافی‌شو، سرش در

میارم... اول هری، بعد هاگرید...

رون با حالتی عصبی گفت:

– هرمیون، سر به سر ریتا اسکیتز نگذار. جدی می‌گم، هرمیون، یه پاپوشی برات درست می‌کنه‌ها...

اکنون هرمیون چنان شتابزده قدم برمی‌داشت که هری و رون فقط سعی می‌کردند از او عقب نمانند. هرمیون گفت:

– پدر و مادر من روزنامه‌ی پیام امروز نمی‌خونن. بنابراین منو نمی‌تونه بترسونه و از میدون به در کنه. آخرین باری که هری هرمین را چنین عصبانی و خشمگین دیده بود زمانی بود که هرمیون از مالفوی خشمگین شد و سیلی جانانه‌ای به او زد. هرمیون باغضب گفت:

– هاگرید دیگه نباید قایم بشه! نباید برای حرف‌های اون بی‌همه چیز ناراحت بشه! بیاین! هرمیون شروع به دویدن کرد. آن‌ها دوان‌دوان به سوی قلعه رفتند از دروازه‌ی قلعه که وسط دو مجسمه‌ی گراز بالدار قرار داشت وارد شدند و به سوی کلبه‌ی هاگرید رفتند. پرده‌های کلبه هنوز کشیده بود. وقتی به کلبه نزدیک شدند صدای پارس فنگ را شنیدند. هرمیون با مشت‌هایش به در کلبه کوبید و فریاد زد:

– هاگرید! هاگرید! بسه دیگه! ما می‌دونیم که تو اونجایی! به درک که مادرت غول بوده! هاگرید! بیایرون، بااین کارت فقط...

در کلبه باز شد. هرمیون حرفش را نیمه‌تمام گذاشت زیرا کسی که در مقابلش ایستاده بود هاگرید نبود. آلبوس دامبلدور بود. دامبلدور با خوشرویی به آن‌ها لبخند زد و گفت:

– سلام.

هرمیون با صدای آهسته‌ای گفت:

– ما... ما می‌خواستیم هاگریدو ببینیم.

دامبلدور که چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

– بله، خودم حدس می‌زدم. بیاین تو.

هرمیون گفت:

– اوهم... باشه!

هرسه وارد کلبه شدند. همین که هری وارد کلبه شد فنگ خود را روی او انداخت و در حالی که دیوانه‌وار پارس می‌کرد سعی کرد گوش هری را لیس بزند. هری فنگ را کنار زد و به اطراف نگاهی انداخت. دو لیوان دسته‌دار پر از چای روی میز بود و هاگرید پشت آن نشسته بود. قیافه‌اش ژولیده و کثیف بود. صورتش پر از لک بود و موهایش بی‌اندازه ژولیده و نامرتب به نظر می‌رسید. نه تنها تلاشی برای نظم و ترتیب دادن به مویش نکرده بود بلکه چنان نسبت به این مسئله بی‌اعتنا بود که مویش شبیه به کلافی ازسیم‌های درهم گره خورده شده بود. هری گفت:

– سلام، هاگرید.

هاگرید سرش را بلند کرد و با صدای گرفته و دورگه و بسیار آهسته گفت:

– سلام.

دامبلدور پس از آن که در را پشت سر آن‌ها بست گفت:

– بازم چای لازم داریم.

دامبلدور چوبدستی‌اش را در آورد و آن را در هوا چرخاند. یک سینی چای در حالی که به دور خود می‌چرخید در هوا پدیدار شد. بلافاصله یک دیس پر از کیک نیز ظاهر شد. دامبلدور سینی چای و دیس را به روش جادویی به روی میز گذاشت و همه نشستند. لحظه‌ای همه ساکت بودند سپس دامبلدور گفت:

– هاگرید صدای دوشیزه گرنجرو شنیدی که داد می‌زد؟ شنیدی چی می‌گفت؟

هرمیون سرخ شد اما دامبلدور لبخند زد و ادامه داد:

– دیدی هری، رون و هرمیون چطوری داشتن درو از پاشنه در می‌آوردن؟ پس معلومه که هنوز می‌خوان با تو دوست باشن.

هری که از هاگرید چشم بر نمی‌داشت گفت:

– معلومه که می‌خوایم باهات دوست باشیم. فکر کردی با حرف‌های اون اسکیتز الاغ... ببخشید، پروفیسور.

هری حرفش را نیمه تمام گذاشت و به دامبلدور نگاه کرد. دامبلدور گفت:

– هری، من موقتاً کر شده‌م و نشنیدم تو چی گفتی.

سپس شروع کرد به بازی کردن با انگشت‌هایش و به سقف خیره شد. هری با دستپاچی گفت:

– راستش... منظورم این بود که... هاگرید، نکنه تو فکر کردی گزارش اون... اون زن... برای ما مهمه؟

دو قطره درشت اشک از چشم‌های ریز و سیاه هاگرید سرازیر شد و لابه‌لای ریش درهم گوریده‌اش رفت. دامبلدور که هنوز از سقف چشم برنداشته بود بسیار محافظه کارانه گفت:

– هاگرید این شاهدهای زنده‌ی همون حرف‌هایی هستن که داشتم بهت می‌زدم. من که نامه‌های عده‌ی زیادی از والدین بچه‌ها رو بهت نشون دادم... دیدی که اونا تو رو از دورانی که خودشون هاگوارتز بودن می‌شناختن... دیدی که همه‌شون نوشته بودن اگه من تو رو اخراج کنم اونا اعتراض می‌کنن...

هاگرید با صدای گرفته گفت:

– همه‌ی پدر مادرا که مث اونا فکر نمی‌کنن. خیلی‌ها نمی‌خوان من اینجا بمونم.

دامبلدور که دیگر از پشت عینک نیم‌دایره‌ایش به هاگرید زل زده بود گفت:

– اگه منتظری که روزنامه‌ها حقیقتو بنویسن باید بگم که مجبوری مدت زیادی توی این کلبه بمونی. درست یه هفته بعد از این که من مدیر این مدرسه شدم جغدها یکی بعد از اون یکی اومده‌ن و روزی نیست که یکی از روش کار من شکایت نداشته باشه. خب حالا من چی کار باید بکنم؟ باید خودمو توی اتاقم حبس کنم و با هیچ کس حرف نزنم؟

هاگرید با صدای گرفته‌اش گفت:

– آره، ولی شما که یه غول دورگه نیستین!

هری با عصبانیت گفت:

– هاگرید، خودت که فامیل منو دیدی. دورسلی‌ها رو می‌گم!

پروفیسور دامبلدور گفت:

– مثال خوبی زدی. همین برادر من، ابرفورت، برای اجرای طلسم‌های غیر مجاز روی یک بز تحت تعقیب قرار گرفت. نمی‌دونین روزنامه‌ها چه جاروجنجال‌ی انداختن. ولی ابرفورت چی کار کرد؟ قایم شد؟ نه،

نشد! اون سرشو بالا گرفت به کار و زندگی خودش پرداخت. البته من مطمئن نیستم که اون خوندن بلد بوده یا نه. بنابراین شجاعتی به خرج نداده...

هرمیون آهسته گفت:

– هاگرید، برگرد سر کلاست و دوباره تدریس کن. خواهش می‌کنم برگرد. ما دلمون برات تنگ شده. هاگرید به زحمت آب دهانش را قورت داد. بار دیگر اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و روی ریش نامرتبش ریخت. دامبلدور از جایش برخاست و گفت:

– من استعفا تو نمی‌پذیرم، هاگرید. از روز دوشنبه باید سرکلاس‌ها حاضر بشی. در ضمن فردا صبح ساعت هشت و نیم توی سرسرای بزرگ منتظرتم که بیای و با هم صبحونه بخوریم. هیچ عذری هم پذیرفته نیست. خداحافظ همه‌تون.

دامبلدور لحظه‌ای ایستاد تا فنگ را نوازش کند سپس از کلبه خارج شد. وقتی در را پشت سرش بست هاگرید دست‌هایش را که هر کدام به بزرگی در سطل آشغال بود جلو صورتش گرفت و زار زار گریست. هرمیون در تمام مدتی که هاگرید گریه می‌کرد بازویش را نوازش می‌کرد. سرانجام سرش را بلند کرد. چشم‌هایش سرخ و متورم شده بودند. او گفت:

– این دامبلدور عجب مرد نارنینه... خیلی نازنینه.

رون گفت:

– آره، واقعاً مرد خویبه. هاگرید، می‌شه من یه ذره از این کیک بخورم؟

هاگرید با پشت دست چشم‌هایش را پاک کرد و گفت:

– آره، چرا نمی‌شه. حق با اونه... شمام راس می‌گین... منم بچه بازی درآوردم... اگه بابای مرحومم زنده بود از رفتار من خجالت زده می‌شد.

دوباره اشک از چشم‌هایش سرازیر شد اما او اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

– تا حالا عکس بابامو بهتون نشون ندادم، نه؟ الان میارمش.

هاگرید از جایش برخاست به طرف قفسه کشویی رفت یکی از کشوها را باز کرد و عکس جادوگر قد کوتاهی را آورد که چشم‌های پرچین و چروکش به هاگرید شباهت داشت. او روی شانه‌ی هاگرید نشسته بود و لبخند می‌زد. از درخت سیبی که پشت سرشان بود می‌شد حدس زد که قد هاگرید حدود دو متر بوده‌است اما صورتش هنوز ریش نداشت و بسیار با طراوت و گرد و صاف بود. به عکسش نمی‌آمد بیشتر از یازده سال داشته باشد. هاگرید با صدای دورگه گفت:

– این عکس مال وقتی که تازه اومده بودم هاگوارتز. بابام خیلی شاد و شنگول بود... آخه فکر می‌کرد

منو توی مدرسه راه نمی‌دن... خب می‌دونین که مامانم... بگذریم. درسته که من توی جادوگری به جایی نرسیدم ولی باز خدارو شکر می‌کنم که اون اخراج شدنمو ندید. آخه مرده بود. وقتی سال دوم بودم مرد... دامبلدور تنها کسی بود که حق منو می‌گرفت... باعث شد شغل شکاربانی قلعه رو به من بدن... اون به همه‌ی مردم اعتماد می‌کنه. به همه فرصت می‌ده که اشتباهشونو جبران کنن... برای همینم حسابش ازبقیه‌ی مدیرها جداست. اون همه‌ی کسانی رو که استعداد دارن به هاگوارتز راه می‌ده. می‌دونه که آدما حتی اگه توی خانواده‌های ناجوری باشن می‌تونن خوب و سر به راه باشن... همین چیزاس که باعث می‌شه همه بهش احترام بزارن. اما بعضی‌ها این چیزا سرشون نمی‌شه. همیشه افرادی هستن که از نقطه ضعف آدم برعلیه‌ش

استفاده می‌کنن... حتی خیلی‌ها هستن که وانمود می‌کنن استخوان بندیشون درشته. اونا هیچ‌وقت سینه‌شونو سپرنمی‌کنن و نمی‌گن: من همینم که هستم، خجالتم نمی‌کشم. بابای مرحومم همیشه می‌گفت: «هیچ‌وقت خجالت نکش. ممکنه که خیلی‌ها این موضوع رو بر علیه‌ت به کار ببرن ولی این جور افراد ارزش ندارن که آدم بخواد بهشون اهمیت بده.» خدایامرز راس می‌گفت. منم دیگه به اون اهمیت نمی‌دم، بهتون قول می‌دم. استخون بندیش درشته، آره؟ یک استخون بندی درشتی نشونش بدم!

- هری و رون و هرمیون با حالتی عصبی به هم نگاه کردند. هری حاضر بود پنجاه موجود دم‌انفجاری را با هم به گردش ببرد اما به هاگرید نگوید که حرف‌های او با خانم ماکسیم را شنیده است. اما همچنان حرف می‌زد و متوجه نبود که حرف نابه‌جایی بر زبان آورده است.

هاگرید از عکس پدرش چشم برداشت و در حالی که چشم‌هایش برق می‌زد به هری نگاه کرد و گفت:
- می‌دونی چیه، هری؟ اولین بار که تو را دیدم به نظرم اومد که تو هم یه ذره مث خودمی. پدر و مادرنداشتی و فکر می‌کردی برای رفتن به هاگوارتز شایستگی لازمو نداری، یادته؟ مطمئن نبودی که بتونی از پیش بریای... حالا به خودت یه نگاهی بنداز! تو قهرمان مدرسه‌ای!

هاگرید لحظه‌ای به هری نگاه کرد و سپس گفت:

- می‌دونی دلم چی می‌خواد هری؟ دلم می‌خواد تو برنده بشی. باور کن! این طوری به همه‌شون نشون می‌دی که... لازم نیست کسی اصیل زاده باشه تا بتونه موفق باشه. هیچ وقت از چیزی که هست خجالت نکش. اگه ببری به همه‌شون نشون می‌دی که دامبلدور کار درستی انجام می‌ده. اون همه‌ی کسانی رو که بتونن سحر و جادو کنن توی مدرسه راه می‌ده. هری با اون تخم‌طلایی چی کار کردی؟
هری گفت:

- حلش کردم، باور کن حلش کردم.

لبخند شیرینی بر چهره‌ی خیس هاگرید نشست و گفت:

-آفرین، پسر. بهشون نشون بده هری، تو بهشون نشون بده. همه‌شونو شکست بده.

دروغ گفتن به هاگرید مانند دروغ گفتن به افراد دیگر نبود. آن روز عصر وقتی با هرمیون و رون به قلعه بازگشت لحظه‌ای چهره‌ی ژولیده و خوشحال هاگرید از نظرش دور نمی‌شد. هاگرید با مجسم کردن لحظه‌ی پیروزی هری لبخند زده بود. در آن لحظه تخم‌طلایی اسرار آمیز بیش از هر وقت دیگری وجدانش را آزار می‌داد و هنگامی که به تخت خواب رفت تصمیمش را گرفته بود. دیگر وقت آن رسیده بود که غرورش را زیر پا بگذارد و از راهنمایی سدрик استفاده کند.



فصل ۲۵: تخم طلا و چشم سحرآمیز



هری نمی دانست برای کشف اسرار تخم طلا چه مدتی باید در حمام بماند به همین دلیل تصمیم گرفت شب به حمام برود تا بتواند مدت زیادی در آن جا بماند . با این که رغبتی به استفاده از راهنمایی های سدريک نداشت تصمیم گرفته به حمام دانش آموزان ارشد برود زیرا هر کسی نمی توانست به آن جا برود و در نتیجه احتمال این که کسی مزاحم کارش شود کمتر بود .

هری برای رسیدن به حمام ارشد ها برنامه ریزی دقیقی کرده بود زیرا یک بار که نیمه شب از برج گریفندور خارج شده

بود و در قلعه می گشت فیلچ او را دستگیر کرده بود و هری به هیچ وجه مایل نبود بار دیگر چنین اتفاقی پیش بیاید . استفاده از شنل نامرئی ضروری بود و هری برای احتیاط بیش تر نقشه ی غارتگر همراه با شنل نامرئی مفیدترین وسایل هری در هنگام قانون شکنی بودند . این نقشه قلعه ی هاگوراتز را با تمام راه های میان بر و راهروهای مخفی اش نشان می داد . از همه مهم تر این بود نقطه هایی که در کنارشان نام کوچک و ظریفی نوشته شده بود همه ی افرادی را که در قلعه بودند نشان می داد . این نقطه ها بر روی نقشه حرکت می کردند و مسیر هر یک از افراد را مشخص می کردند . بدین ترتیب اگر کسی به حمام ارشد ها نزدیک می شد هری فوراً می فهمید .

پنج شبانه شب هری دزدکی به خوابگاه رفت ، شنل نامرئی را پوشید و مثل شبی که هاگرید اژدها ها را به او نشان داداز پله های خوابگاه پایین آمد و جلوی حفره ماند تا در باز شود . این بار رون پشت در سالن عمومی منتظر بود تا اسم رمز («موز خرد شده») را به بانوی چاق بگوید . رون زیر لب برای هری آرزوی موفقیت کرد و از حفره بالا رفت هری نیز آهسته پایین خزید و به راه افتاد . آن شب راه رفتن زیر شنل برای هری غیر عادی بود زیرا تخم طلای سنگین در یک دستش بود و با دست دیگرش نقشه ی غارتگر را جلوی چشمش گرفته بود . راهروی خلوت و ساکت از نور مهتاب روشن بودند و هری اطمینان داشت که در مسیرش به هیچ کس برخورد نخواهد کرد با این حال در نقاط خطرناک با دقت به نقشه نگاه می کرد و پیش می رفت . وقتی به مجسمه ی بوریس حیران رسید چشمش به در سمت راست آن افتاد . بوریس حیران مجسمه ی

جادوگری بود که ظاهراً گم شده بود و دستکش هایش را عوضی به دست کرده بود. هری به سوی در سمت راست رفت آهسته به جلو خم شد و همان اسم رمزی را که سدریک گفته بود آهسته زمزمه کرد و گفت:

- عطر میوه ی کاج .

بلافاصله در باز شد . هری از لای در وارد شد و پس از بستن در چفت آن را انداخت . آن گاه شنل نامرئی را درآورد و به اطرافش نگاهی انداخت .

اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که امتیاز استفاده از آن حمام به زحمت ارشد شدن می ارزید . چلچراغ با شکوهی با شمع های بی شمار حمام را روشن کرده بود . همه جای حمام از جمله وان بزرگی شبیه به یک استخر شنای مستطیل شکل از جنس مرمر سفید بود . دور تا دور دیواره ی استخر حدود صد شیر طلایی به چشم می خورد که روی هر کدام نگین درشت و گران بهایی می درخشید . رنگ نگین هر شیر با شیر دیگر فرق داشت . استخر مرمری تخته ی پرش نیز داشت . پرده های نخی سفید و بلندی جلوی پنجره ها آویخته بود . در گوشه ای چندین حوله ی سفید نو به چشم می خورد . تنها تابلوی حمام یک پری دریایی مو طلایی بود که بروی تخته سنگی به خواب رفته بود . با هر نفسی که می کشید موهایش از جلوی صورتش کنار می رفت و دوباره به جای اولش بازمی گشت.

هری شنل و تخم طلا و نقشه را کنار گذاشت و جلو رفت . صدای قدم هایش در حمام می پیچید . آن جا حمام باشکوهی بود و هری مایل بود هر چه زود تر چند شیر آن را امتحان کند با این حال نمی توانست این فکر را از سر بیرون کند که سدریک قصد دست به سر کردن او را داشته است . چه طور ممکن بود که حمام کردن به کشف راز تخم طلایی کمک کند ؟ با این همه ، یکی از حوله های تمیز و نو را همراه با شنل و نقشه و تخم طلایی اش را کنار استخر گذاشت . سپس خم شد و تعدادی از شیرها را باز کرد .

بلافاصله فهمید که از هر شیر یک نوع مایع بدنشوی همراه با آب بیرون می ریزد . اما هیچ کدام از آن ها به مایع بدنشویی که هری قبلاً دیده بود شباهتی نداشتند . از یکی از شیر ها حباب های صورتی و آبی رنگی به بزرگی توپ فوتبال بیرون می آمد . از شیر دیگری کف سفید و غلیظ و بیرون زد . از یک شیر دیگر بخار ارغوانی معطر و غلیظی بیرون آمد و در سطح آب شناور ماند . هری مدتی با بازو بسته کردن شیرها مشغول شد . یکی از شیر ها طوری بود که وقتی آن را باز می کرد و مایعی از آن به داخل سرازیر می شد امواج دایره ای شکل بر سطح آب پدید می آورد و هری از دیدن آن منظره بی اندازه لذت می برد . سرانجام وقتی استخر عمیق حمام پر از آب داغ و کف و حباب شد (که با توجه به اندازه ی بزرگ آن بسیار زود پر شد) هری شیر ها را بست ، پیژامه و پیراهن خواب و دمپایی هایش را درآورد و به درون استخر رفت .

عمق استخر زیاد بود و پای هری به زحمت به کف آن می رسید . هری چند بار در طول استخر شنا کرد و سرانجام به کنار استخر با بخارهای رنگارنگ سطح آن بسیار لذتبخش بود اما هنوز هیچ فکر بکری به ذهنش نرسیده بود و از دریافت آنی خبری نبود .

هری دستش را دراز کرد و با دست های خیسش تخم طلا را باز کرد . بلافاصله صدای ناله و شیون در حمام پیچید و با برخورد به دیواره های مرمری حمام منعکس شد . اما این بار هم مثل دفعات قبل نامفهوم و بی معنی به نظر می رسید . در واقع این بار چون دیوارهای حمام صدای گوشخراش را منعکس می کردند مبهم تر از قبل به نظر می رسید . از ترس این که صدای گوشخراش فیلج را به آن جا بکشد زود آن را بست .

تردید داشت که منظور اصلی سدریک همین نباشد. در همان لحظه یک نفر شروع به صحبت کرد و باعث شد هری از جایش بپرد و تخم طلا از دستش به زمین بیفتد. تخم طلا بر کف حمام افتاد و صدا کرد و از هری دور شد. یک نفر گفت:

- اگر من جای تو بودم تخم طلا رو توی آب باز می کردم.

هری که از ترس مقداری کف در دهانش رفته بود ایستاد و همان طور که تف می کرد چشمش به روح دختر غمگینی افتاد که روی یکی از شیرها چهار زانو نشسته بود. او میرتل گریان بود که صدای گریه اش همیشه از زانویی توالت سه طبقه پایین تر به گوش می رسید. هری از کوره در رفت و گفت:

- میرتل! من لختم!

آب استخر چنان کف آلود بود که بدن هری در داخل آب معلوم نبود اما هری گمان می کرد از وقتی که وارد حمام شده میرتل از داخل یکی از شیرها دزدکی او را می پاییده است.

هری چشم های میرتل را دید که در پشت شیشه ی کلفت عینکش بازو بسته شد. میرتل گفت:

- وقتی اومدی توی استخر من چشمامو بستم. خیلی وقته به من سر نمی زنی.

هری کمی زانوهایش را خم کرد تا مطمئن شود میرتل فقط سرش را می بیند و گفت:

- آره، آخه من که نمی تونم به اون دستشویی پیام. اونجا مخصوص دخترهاست.

میرتل با درماندگی گفت:

- چه طور قبلا به این موضوع اهمیت نمی دادی؟ قبلا زیاد می اومدی اونجا.

میرتل راست می گفت اما هری و رون و هرمیون فقط به این دلیل به دستشویی خراب میرتل می رفتند که بتوانند مخفیانه معجون مرکب پیچیده درست کنند. آن معجون یکی از معجون های ممنوع بود و هری و رون با خوردن آن توانستند به مدت یک ساعت به شکل کراب و گویل دربیایند و به سالن عمومی اسلایترین بروند. هری گفت:

- آخه می دونی چیه؟ فهمیده بودن من به اونجا می اومدم و برای همین دعوام کردن.

حرف هری چندان هم از واقعیت دور نبود زیرا پرسى او را هنگام خروج از آن جا دیده بود. هری ادامه

داد:

- برای همین دیگه نتونستم پیام.

- میرتل که با چهره ی گرفته با خال روی چانه اش بازی می کرد گفت:

- که این طور ... خب، بگذریم. اگه من جای تو بودم تخم طلا رو توی آب باز می کردم. سدريکم همین

کارو کرد.

هری با ناخشنودی گفت:

- پس سدريکم يواشکی می پاییدی؟ هیچ معلومه چی کار می کنی؟ حتما هر شب دزدکی میای

اینجا و ارشد ها رو موقع حموم کردن دید می زنی، آره؟

میرتل مودیانۀ گفت:

- بعضی وقت ها میام. ولی تا حالا خودمو به هیچ کدومشون نشون نداده م و باهاشون حرف نزد.

هری با ناراحتی گفت:

- پس به من افتخار دادی. چشماتو ببند!

وقتی مطمئن شد که میرتل با دست جلوی چشم هایش را گرفته است از آب بیرون آمد و حوله را محکم به دور خود پیچید . سپس رفت که تخم طلا را بیاورد . همین که دوباره وارد آب شد میرتل از لای انگشت هایش او را نگاه کرد و گفت :

- زود باش دیگه زیر آب بازش کن !

هری تخم طلا را درون آب کف آلود فرو کرد و در آن را گشود ... اما این بار صدای شیون و ناله از آن به گوش نمی رسید . صدای آوازی بود که با صدای قل قل آب در آمیخته بود به همین دلیل کلمات آن قابل تشخیص نبودند .

میرتل که از امر و نهی کردن به هری به وجد آمده بود گفت :

- باید سرتم زیر آب باشه . زود باش دیگه !

هری نفس عمیقی کشید و سرش را در آب فرو کرد . اکنون که روی کف مرمری استخر نشسته بود صدای اواز دسته جمعی عجیبی را که از تخم طلا بیرون می آمد به خوبی می شنید .

بیا ، اکنون بیا ، در یاب ما را

در آن جایی که ما داریم آوا

که بر روی زمین و دشت و گلزار

نشد آوازمان هرگز پدیدار

به وقت جستجوی ما بیندیش

به آن چیزی که خواهی از همه بیش

که ما بردیم آن را از بر تو

یگانه یار خوب و یاور تو

بیا و جستجو کن یاور خویش

که یک ساعت تو داری وقت در پیش

چو در یک ساعت یابنده باشی

در این بازی تو خود پاینده باشی

ولی هر کو نیابد یار غمخوار

در این مدت که دارد وقت دیدار

بگردد روزگارش تیره و تار

نگردد یار او دیگر پدیدار

- هری سرش را از آب کف آلود بیرون آورد و موهای خیسش را از جلوی چشمش کنار زد . میرتل گفت:
- شنیدی ؟
 - آره ... « بیا ، اکنون بیا ، دریاب مارا در آن جا که ما داریم آوا » اگه می خواهی منو تشویق کنی ... صبر کن ببینم . باید یه بار دیگه گوش کنم .
 - هری بار دیگر سرش را در آب فرو کرد . بعد از آن که سه بار دیگر زیر آب رفت توانست آن شعر را حفظ کند . سپس مدتی در آب قدم زد و به فکر فرو رفت . در تمام این مدت میرتل نشسته بود و او را تماشا می کرد . هری آهسته گفت :
 - من باید برم دنبال افرادی بگردم که بیرون آب صدایشون در نیما ... یعنی چه جور موجوداتی می تونن باشن ؟
 - میرتل گفت :
 - خیلی کند پیش می ری ها !
 - میرتل بسیار شاد و سرحال به نظر می رسید . هری فقط یک بار دیگر او را چنان شاد و خندان دیده بود و آن زمانی بود که هرمیون با خوردن معجون مرکب پیچیده صورتش مثل گریه پشمالو شده و دم در آورده بود .
 - هری همان طور که فکر می کرد به اطرافش نگاه می کرد ... اگر صدای آن ها فقط در زیر آب شنیده می شد پس بی تردید یکی از انواع موجودات دریایی بودند . هری نظرش را با میرتل در میان گذاشت . میرتل پوزخندی زد و گفت :
 - این همون فکری بود که به ذهن سدريکم رسید . چند ساعت اونجا دراز کشید و فکر کرد . خیلی طول کشید ... دیگه همه ی کف ها از بین رفته بود ...
 - هری آهسته گفت :
 - موجودات دریایی ... میرتل ، غیر از ماهی مرکب غول آسا چه موجود دیگه ای توی دریاچه هست ؟
 - اونجا همه جور موجودی پیدا میشه . من بعضی وقت ها میرم اونجا ... بعضی وقت ها مجبور میشم برم ... اونم وقت هایی که کسی سیفون توالتو بی هوا بکشه ...
 - هری سعی کرد فکر پایین رفتن میرتل در لوله ی فاضلاب را از سر بیرون کند و به افتادن میرتل و محتویات چاه فاضلاب به درون دریاچه نیندیشد . او گفت :
 - موجودی توی دریاچه هست که صدای آدم هارو داشته باشه ؟ صبر کن
 - در همان لحظه چشم هری به پری دریایی افتاد که خر و پف می کرد . هری گفت :
 - میرتل ، توی دریاچه مردم دریایی هم زندگی می کنن؟
 - شیشه ی عینک میرتل برقی زد و گفت :
 - وای ، آفرین ! دیگوری خیلی دیرتر از تو فهمید ! تازه اون موقع اون بیدار بود ...
 - چهره ی میرتل دوباره در هم رفت و با نفرت به تابلوی پری دریایی اشاره کرد و گفت :
 - یکسره کر کر می خندید و دمشو تکون می داد و خودنمایی می کرد ...

هری که هیجام زده شده بود گفت :

- خودش! در مرحله ی دوم مسابقه باید بریم و مردم دریایی رو پیدا کنیم و ... و ...
هری ناگهان متوجه معنای حرف خود شد و بلافاصله تمام شور و هیجانش از بین رفت . او شناگر ماهری نبود . هیچ وقت فرصتی برای یاد گیری و تمرین شنا برایش پیش نیامده بود . دادلی در دوران خردسالی به کلاس شنا رفته بود ولی خاله پتunia و عمو ورنون به خود زحمت نداده بودند که هری را به کلاس شنا بفرستند . بی تردید امیدوار بودند هری روزی غرق شود . هری می توانست طول آن استخر را چند بار شنا کند اما دریاچه خیلی بزرگ تر و عمیق تر از آن استخر بود ... از طرف دیگر ، مردم دریایی در اعماق دریاچه زندگی می کردند ...

هری آهسته گفت :

- میرتل ، من چه طوری باید نفس بکشم ؟
میرتل همین که این حرف را شنید چشم هایش پر از اشک شد . در حالی که در ردایش به دنبال دستمال می گشت زیر لب گفت :

- چه بی ملاحظه س !

هری که مات و متحیر مانده بود گفت :

- بی ملاحظه برای چی ؟

میرتل جیغ زنان جوابش را داد و صدایش در حمام منعکس شد . او گفت :

- برای این که جلوی من از نفس کشیدن حرف زدی ! در حالی که من نمی تونم سال هاست که من نفس نکشیده م .

میرتل دستمال را جلوی بینی اش گرفت و محکم فین کرد . هری یادش افتاد که میرتل همیشه نسبت به مرگش چه قدر حساسیت داشته است در حالی که هیچ یک از روح هایی که می شناخت مثل او نبودند . هری با بی قراری گفت :

- ببخشید . هیچ منظوری نداشتم . یادم رفته بود که ...

میرتل بغضش را فرو خورد و با چشم های متورم به هری نگاه کرد و گفت :

- بله دیگه ، همه خیلی راحت یادشون میره که میرتل مرده . حتی اون زمان که زنده بودم هم هیچ کس دلش برای من تنگ نمی شد . چندین و چند ساعت طول کشید تا جنازه ی منو پیدا کردن ... آره ، من این چیز ها رو خوب می دونم . من همون جا نشسته بودم و منتظرشون بودم . اولیو هورنبای اومد توی دستشویی و گفت : « میرتل ، بازم قهر کردی و اومدی اینجا ؟ پروفیسور دیپت به من گفت که بگردم و پیدا کنم . » اون وقت جنازه ی منو دید ... وای ... تا آخرین روز عمرش اون صحنه رو فراموش نکرد ، من خودم باعث شدم فراموش نکنه ... یکسره دور و ورش می پلکیدم و بهش یاد آوری می کردم ، آره ... روز عروسی برادرشو هیچ وقت یادم نمی ره ...

اما هری دیگر به حرف های او گوش نمی کرد . او دوباره به یاد آواز مردم دریایی افتاده بود . « که ما بردیم آن را از بر تو » از قرار معلوم آن ها چیزی را از هری می دزدیدند و او باید آن را از آن ها پس می گرفت . آن ها می خواستند چه چیزی را بدزدند ؟

- خلاصه آخرش رفت به وزارت سحر و جادو که من دیگه نتونم تعقیبش کنم . بعد من مجبور شدم برگردم این جا و توی دستشویی خودم زندگی کنم .

هری با بی توجهی گفت :

- خوبه دیگه . خب کار من خیلی بیشتر از اونیه که فکر می کردم پیش رفت ... می شه چشم هاتو ببندی که من پیام بیرون ؟

هری تخم طلا را از ته استخر آورد و بیرون آمد . آن گاه بدنش را خشک کرد و پیژامه و پیراهن خوابش را دوباره پوشید . وقتی هری داشت شنل نامرئی را می پوشید میرتل با حالتی ماتم زده گفت :

- بازم میبای به دستشویی من ؟ بازم به دیدنم میبای ؟

هری گفت :

- باشه ، سعی خودمو می کنم .

اما هری به هیچ وجه خیال چنین کاری را نداشت . تنها در صورتی حاضر بود به آن دستشویی برود که همه ی دستشویی های دیگر قلعه مسدود شده باشند . هری گفت :

- خیلی ممنونم که کمکم کردی ، میرتل . خداحافظ .

میرتل با ناراحتی گفت :

- بای بای .

وقتی هری شنل نامرئی را پوشید او را دید که وارد شیر شد و به داخل آن رفت . هری به راهروی تاریک قدم گذاشت و در آن جا به نقشه ی غارتگر نگاه دقیقی کرد تا مطمئن شود در مسیرش کسی نیست . بله ، نقطه های نشانگر فیلچ و خانم نوریس در دفتر خودشان بودند ... غیزار بد عنق که در تالار مدال ها ، یک طبقه بالاتر از هری بالا و پایین می پرید هیچ کس دیگری در حرکت نبود ... همین که هری به سوی برج گیرفندور حرکت کرد نقطه ی دیگری بر روی نقشه توجهش را جلب کرد ... واقعا عجیب بود .

در واقع بد عنق تنها نقطه ی متحرک نقشه نبود . یک نقطه ی دیگر در اتاقی در پایین ترین قسمت قلعه در گوشه سمت چپ یعنی در دفتر اسنیپ نمایان شده بود . اما کنار آن نوشته بود : « سوروس اسنیپ » ... حروف کوچک و ظریف کنار آن نقطه نام « بارتیموس کراوچ » را نشان می داد .

هری به آن نقطه خیره شد . آقای کراوچ که چنان بیمار بود که نمی توانست به محل کارش برود و حتی به جشن رقص کریسمس نیز نیامده بود آن جا چه کار داشت ؟ چرا در ساعت یک بعد از نیمه شب دزدانه و هاگوارتز آمده بود . هری به آن نقطه خیره شده بود و نقطه از یک سوی دفتر اسنیپ به سوی دیگر آن می رفت و این جا و آن جا متوقف می ماند ...

هری مردد ماند و به فکر فرو رفت ... سرانجام حس کنجکاوی بر او غلبه کرد . او برگشت و در خلاف جهت قبلی حرکت کرد . به سوی نزدیک ترین پلکان رفت . می خواست ببیند آقای کراوچ آن جا چه می کند .

هری بی سرو صدا از پله ها پایین می رفت با این حال هر گاه یکی از کفپوش ها جیر جیر می کرد یا پیژامه اش خش خش می کرد سر افراد درون تابلوها با کنجکاوی به سایش می چرخید . او آهسته به راهروی طبقه ی پایین رفت . یکی از قالیچه های دیوار کوب را کنار زد و وارد راهروی باریک پشت آن شد . آن جا راه میان بری بود که او را دو طبقه پایین می برد . دائم با تعجب و شگفتی به نقشه نگاه می کرد ...

آقای کراوچ مردی درستکار و مطیع قانون بود و این کار با شخصیت او جور در نمی آمد. چه طور ممکن بود در آن وقت شب دزدکی وارد دفتر شخص دیگری شود ...

در اواسط پلکان میان بر، بدون آن که بفهمد چه می کند، بدون آن که به چیزی غیر از کار عجیب آقای کراوچ توجه داشته باشد پایش در پله ای انحرافی فرو رفت که نویل همیشه فراموش می کرد از روی آن بپرد. در اثر این تکان ناگهانی بدنش پیچ و تاب خورد و تخم طلایی که هنوز خیس بود از دستش لیز خورد و افتاد. دستش را دراز کرد که آن را بگیرد اما دیگر دیر شده بود. تخم طلایی بر روی پله ها می افتاد و می غلتید و پایین می رفت. با هر برخوردش به پله ها صدایی شبیه به صدای بم طبل بلند میشد. شنل نامرئی لیز خورد اما هری هری موقع به آن چنگ زد. نقشه ی غارتگر نیز از دستش افتاد و در هوا به حرکت در آمد و شش پله پایین تر افتاد. هری تا بالای زانوپیش در حفره ی پله فرو رفته بود و دستش به آن نمی رسید.

تخم طلایی به پایین پلکان رسید از قالیچه ی دیوارکوب عبور کرد و ناگهان در آن باز شد. صدای شیون گوشخراش آن در راهروی طبقه ی پایین پیچید. هری چوبدستی اش را در آورد و سعی کرد که با آن به نقشه ی غارتگر ضربه بزند و آن را پاک کند. اما نقشه در دسترس نبود.

هری فوراً شنل را دوباره روی خود انداخت و خود را بالا کشید. ترس در چشم هایش موج می زد و گوش هایش را تیر کرد ... چیزی نگذشته بود که صدای فریادی را شنید که گفت:

- بد عنق!

این صدای فیلیچ، سرایدار مدرسه بود که رهی در تشخیص آن تردیدی نداشت. هری صدای قدم های تند و شتابزده اش را می شنید که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد. صدای دورگه ی فیلیچ خشمگین و بسیار بلند بود. او گفت:

- این چه قشقرقیه که راه انداختی؟ می خوای همه رو بیدار کنی؟ بد عنق، این دفعه می گیرمت ... حالا خودت می بینی ... می گیرمت. این دیگه چیه؟

صدای پای فیلیچ متوقف شد. صدای برخورد دو جسم فلزی به گوش رسید و صدای شیون گوشخراش تخم طلایی قطع شد. فیلیچ تخم طلایی را برداشته و آن را بسته بود. هری بی حرکت ماند هنوز یک پایش در پله ی سحر آمیز فرو رفته بود. گوشش را تیز کرده بود. هر لحظه ممکن بود فیلیچ برای پیدا کردن بد عنق قالیچه ی دیوارکوب را کنار بزند ... اما در آن جا اثری از بد عنق نمی دید. اگر از پله ها بالا می آمد نقشه ی غارتگر را می دید ... دیگر مهم نبود که شنل نامرئی به تن دارد زیرا نقشه نقطه ی نشانگر هری پاتر را درست در کنار نقطه ی نشانگر فیلیچ نشان می داد.

فیلیچ که در پایین پله ها ایستاده بود به آرامی گفت:

- تخم طلایی؟ عزیز دلم ...

کاملاً مشخص بود که خانم نوریس نیز همراه اوست. فیلیچ ادامه داد:

- این معمای مسابقه ی سه جادوگره! این تخم طلایی مال یکی از قهرمان های مدرسه ست!

قبل هری به شدت و تند تند در سینه می تپید و حالت تهوع داشت. فیلیچ با وجد و سرور فریاد زد:

- بد عنق، تو دزدی کردی!

او با خشونت قالیچه ی دیوار کوب را کنار زد و هری صورت پف کرده ی وحشتناک و چشم های ورقلمبیده ی او را دید که به پلکان تاریک و خالی خیره نگاه می کرد. او آهسته گفت:

- قایم شدی ؟ الان میام می گیرمت ، بد عنق ... ای روح مزاحم نابکار ، دامبلدور برای این کار از قلعه بیرون می کنه ... تو معمای قهرمان مدرسه رو دزدیدی و در رفتی ...
- فیلچ از پله ها بالا آمد . گربه ی نحیف خاکی رنگش نیز پا به پایش بالا می آمد . دو چشم روشن خانم نوریس نیز مثل صاحبش به هری بود . هری در فرصت دیگری فهمیده بود که چشم گربه ها قادر به دیدن زیر شنل نامرئی نیست ... از دلهره حالت تهوع پیدا کرده بود . او به فیلچ نگاه می کرد که با لبها خوابش فلانلش لحظه به لحظه به او نزدیک تر می شد ... هری سعی کرد پایش را از پله ی انحرافی درآورد اما پایش چند سانتیمتر بیش تر فرو رفت ... حالا دیگر هر لحظه ممکن بود نقشه را ببیند یا مسقیم به او برخورد کند
- فیلچ ؟ این جا چه خبره ؟
- فیلچ که اکنون چند پله با هری فاصله داشت متوقف شد و برگشت . در پایین پلکان کسی ایستاده بود که وضعیت وخیم هری را وخیم تر می کرد . او اسنیپ بود . یک لباس خواب خاکستری بلند به تن داشت و چهره اش از عصبانیت برافراخته بود . فیلچ با بدجنسی آهسته گفت :
- بدعنقه ، قربان . این تخم طلایی رو از پله انداخته بود پایین .
- اسنیپ به سرعت از پله ها بالا آمد و کنار فیلچ ایستاد . هری که می ترسید ضربان محکم قلبش او را لو بدهد از نگرانی دندان هایش را بر روی هم می فشرد ...
- اسنیپ به تخم طلایی که در دست فیلچ بود خیره شد و به نرمی گفت :
- بدعنق ؟ ولی امکان نداره بدعنق بتونه وارد دفتر من بشه .
- این تخم طلایی توی دفتر شما بوده ، پروفیسور ؟
- اسنیپ با بدخلقی گفت :
- نه بابا ! صدای تالاپ و تولوپ و صدای ناله شنیدم ...
- بله ، پروفیسور . صدای این تخم طلایی بود .
- ... اومدم ببینم صدای چی بوده
- بدعنق اینو انداخته بود ...
- وقتی از دفترم رد می شدم دیدم مشعل ها روشنه و در چند تا از کمد ها نیمه بازه ! یکی داشته توی دفترم دنبال چیزی می گشته !
- ولی امکان نداره بدعنق
- می دونم کار بدعنق نبوده ، فیلچ ! من در دفترمو با طلسم قفل می کنم و فقط یه جادوگر می تونه اون طلسمو بشکنه !
- اسنیپ نگاهی به بالای پله ها انداخت سپس برگشت و به راهروی پایین پله ها نگاه کرد و گفت :
- فیلچ ، بیا کمک کن تا اون کسی رو که به دفترم رفته بوده پیدا کنیم .
- من باشه ، پروفیسور ... ولی
- فیلچ نگاه حسرت باری به بالای پله ها انداخت و هری از حالت نگاهش فهمید که به هیچ وجه مایل نیست چنین فرصتی را از دست بدهد و بدعنق را دستگیر نکند . هری در دلش به او التماس می کرد و می گفت : برو ، همراه اسنیپ برو ، تو رو خدا برو ... خانم نوریس از کنار پای فیلچ با کنجکاوی بالای پله را نگاه

می کرد ... هری می دانست که بوی بدنش به مشام گربه رسیده است ... ای کاش وان حمام را با کف های معطر پر نکرده بود .

فیلچ با ناراحتی گفت :

- پروفیسور ، موضوع اینه که ... بدعنی از یکی از بچه ها دزدیده ... این دفعه دامبلدور به حرفم گوش می کنه ... اگه بگیرمش ممکنه موفق بشم اونو از مدرسه بیرون کنم و شرشو بکنم ...

- فیلچ ، اون روح مزاحم اصلا برام مهم نیست ، این دفترمه که

تق تق تق تق

اسنیپ بلافاصله ساکت شد و حرفش را نیمه تمام گذاشت . او و فیلچ هر دو با هم به پایین پله ها نگاه کردند . هری از فاصله ی میان اسنیپ و فیلچ مودی چشم بابا قوری را دید که لنگ لنگان جلو می آمد . مودی شل سفری کهنه اش را روی لباس خوابش پوشیده بود و طبق معمول به عصایش تکیه داشت. او به بالای پله ها نگاه کرد و غرولند کنان گفت :

- پیژامه پارتیه ؟

فیلچ بلافاصله گفت :

- پروفیسور ، من و پروفیسور اسنیپ صداهای مشکوکی شنیدیم . بد عنق ، روح مزاحم قلعه طبق معمول داشت یه چیز هایی رو پرتاب می کرد ...بعد پروفیسور اسنیپ فهمید که یه نفر دزدکی وارد دفترش شده

....

اسنیپ آهسته به فیلچ گفت :

- خفه شو !

مودی یک قدم جلوتر آمد و درست پایین پلکان ایستاد . هری چشم سحر آمیز مودی را دید که به اسنیپ نگاه کرد و سپس به او زل زد . قبل هری در سینه فرو ریخت . مودی زیر شل های نامرئی را می دید ... تنها او می توانست آن صحنه ی عجیب را به درستی ببیند ... اسنیپ با لباس خواب ایستاده بود ، فیلچ خم طلایی را در دست داشت و هری پشت سر آن ها در پله ی انحرافی گیر کرده بود . دهان مودی که یک شکاف مورب بود از تعجب باز ماند . لحظه ای بعد دهانش را بست و با چشم سحر آمیزش بار دیگر به اسنیپ نگاه کرد و گفت :

- گوشم درست شنید ، اسنیپ ؟ یه نفر دزدکی به دفتر تو رفته ؟

اسنیپ با خونسردی گفت :

- موضوع مهمی نیست ...

مودی غرولندکنان گفت :

- اتفاقا بر عکس ، خیلی هم مهمه . کی ممکنه دزدکی به دفتر تو رفته باشه ؟

اسنیپ گفت :

- بع نظر من مه یکی از بچه ها بوده .

هری به خوبی می توانست نبض شقیقه ی چرب اسنیپ را ببیند . او ادامه داد :

- قبلا هم از این اتفاق ها افتاده . یک بار از مواد اولیه معجون سازی که توی کمد خصوصی من بود

برداشته بودن ... حتما بچه ها می خواسته ن معجون های غیر قانونی درست کنن

مودی گفت :

- پس به نظر تو یکی دنبال مواد اولیه معجون ها بوده ؟ یعنی هیچ چیز دیگه ای توی دفترت قایم نکردی ؟

هری که فقط قسمتی از صورت رنگ پریده ی اسنیپ را می دید متوجه شد که رنگش مثل لبو سرخ شده است . نبض روی شقیقه اش هم با شدت بیشتری می زد . او با صدای آهسته و تهدید آمیزی گفت :

- مودی ، تو که خوب می دونی من اون جا چیزی قایم نکرده م . تو که قبلا همه جای دفتر منو بازرسی کامل کردی.

مودی لبخند زد و صورتش کج و کوله شد و گفت :

- اسنیپ ، این حق هر کارآگاهه . دامبلدور خودش به من گفت که حواسم ...

اسنیپ که دندان هایش را روی هم می فشرد گفت :

- دامبلدور به من اعتماد کامل داره . اگر منظورت اینه که دامبلدور بهت دستور داده دفتر منو بازرسی کنی اصلا حرفتو باور نمی کنم !

مودی غرولندکنان گفت :

- معلومه که دامبلدور به تو اعتماد داره . اون به همه اعتماد می کنه ، درسته ؟ عقیده داره که باید به همه فرصت مجدد داد . ولی من نه ، من می گم یه لکه هایی هست که تا ابد پاک نمی شه . لکه ی ننگی که تا ابد پاک نمیشه ... متوجه منظورم می شی ؟

انگانه اسنیپ کار بسیار عجیبی کرد . بی اختیار با دست راستش ساعد دست چپش را محکم گرفت گویی بر روی آن چیزی بود که او را به شدت می آزد . مودی خندید و گفت :

- برو بگیر بخواب ، اسنیپ .

اسنیپ که گویی از کار خود خشمگین شده بود دستش را رها کرد و آهسته گفت :

- تو نمی تونی منو به جایی بفرستی ، چنین حقی رو نداری . منم می تونم مثل خودت شب ها توی قلعه پرسه بزنم.

مودی این بار با بدجنسی گفت :

- پس برو پرسه بزن ! منتظرم که یه روز موقع انجام یه کار خلاف مچتو بگیرم ... راستی انگار یه چیزی از دست افتاده اونجا ...

هری که از وحشت داشت زهره ترک می شد مودی را دید که به نقشه ی غارتگر اشاره کرد که هنوز با هری شش پله فاصله داشت . همین که اسنیپ و فیلیچ به نقشه نگاه کردند هری احتیاط را کنار گذاشت و از زیر شل برای مودی دست تکان داد تا توجه او را به خود جلب کند . سپس با حرکت دهانش به او گفت :

- « اون ماله منه ! ماله منه ! »

اسنیپ به نقشه رسید و آثار دریافت ناگهانی در چهره اش نمایان شد ...

- برس به دست کاغذ پوستی !

نقشه در هوا به پرواز درآمد و از دست اسنیپ که قصد قاپیدن آن را داشت گریخت و یگراست به دست مودی رفت . مودی به آرامی گفت :

- اشتباه کردم . این ماله خودمه ... از دست خودم افتاده بود ...

اما چشم های سیاه اسنیپ لحظه ای به تخم طلایی در دست فیلچ و لحظه ای بعد به نقشه ای که در دست مودی بود نگاه می کرد . هری می دانست که او در حال بررسی ارتباط میان آن دو شیء است . او تنها کسی بود که می توانست ...

اسنیپ آهسته زیر لب گفت :

- پاتر !

مودی نقشه را تا کرد و در جیبش گذاشت و گفت :

- چی شده ؟

اسنیپ با صدای خرناس ماندی گفت :

- پاتر .

سپس به تندی برگشت و به محلی نگاه کرد که هری در آن جا بود گویی اکنون می توانست او را ببیند . او ادامه داد :

- اون تخم طلایی مال پاتره . اون تیکه کاغذ مال پاتره . من قبلا اون کاغذ رو دیده م . می دونم که مال اونه ! پس حتما پاتر اینجاست ! حتما شئل نامرئی شو پوشیده !

اسنیپ مثل نا بینایان دست هایش را جلوی دراز کرد و از پله ها بالا رفت . هری اطمینان داشت که اسنیپ پره های بینی عقابیش را برای این باز کرده است که بهتر بتواند بوی او را تشخیص بدهد . هری که آن جا گیر کرده بود خود را عقب کشید تا از برخورد دست های اسنیپ با سرش جلوگیری کند اما هر لحظه ممکن بود دست اسنیپ به او بخورد ...

مودی با بدخلقی گفت :

- اون جا هیچی نیست ، اسنیپ ! ولی من با کمال میل حاضرم به جناب مدیر بگم که چه قدر زود تو به یاد پاتر افتادی !

اسنیپ که دستش فقط چند سانتیمتر با سینه ی هری فاصله داشت برگشت و به مودی نگاه کرد و پرسید :

- منظورت چیه ؟

مودی لنگ لنگان جلو آمد و گفت :

- منظورم اینه که دامبلدور خیلی دلش می خواد بفهمه کی پسره رو توی این هچل انداخته ! منم دلم می خواد اینو بفهمم ، اسنیپ ... خیلی هم دلم می خواد بفهمم

نور مشعل بر روی صورت پر از جای خراش او افتاده بود و در آن لحظه تکه ی کنده شده ی بینی اش عمیق تر و تاریک تر از همیشه به نظر می رسید . اسنیپ به مودی خیره شده بود و هری نمی توانست حالت قیافه اش را ببیند . لحظه ای هیچ کس از جایش تکان نخورد و همه ساکت ماندند . سپس اسنیپ دست هایش را انداخت و با آرامش ساختگی گفت :

- من فقط فکر کردم اگر پاتر دوباره شب ها توی قلعه پرسه بزنه ... که متاسفانه یکی از عادت های بدشه ... باید یکی جلوشو بگیره ... به به خاطر امنیت جونی خودش .

مودی به نرمی گفت :

- که این طور . انگار خیلی به خیر و صلاح پاتر اهمیت می دی ، نه ؟

اسنیپ چیزی نگفت. او و مودی به یکدیگر خیره شده بودند. خانم نوریسکه هنوز کنجکاوانه از کنار پای فیلچ بالای پله ها را نگاه می کرد و به دنبال منبع بوی خوش می گشت با صدای بلندی میو میو کرد. اسنیپ با لحن رسمی و خشنی گفت:

- بهتره من برم بخوابم.

مودی گفت:

- این بهترین تصمیمیه که امشب گرفتی. فیلچ، تو هم اون تخم طلایی رو بده به من. فیلچ تخم طلایی را چنان محکم در دستش نگه داشته بود گویی اولین فرزند و اولین پسرش بود. گفت:

- نه! نه، پروفیسور مودی، این مدرکیه که نشون می ده د عنق چه قدر خرابکار و بد ذاته!

مودی گفت:

- این مال قهرمانیه که بد عنق ازش دزدیده و بده ش به من.

اسنیپ بدون آن که حرف دیگری بزند از پله ها پایین رفت و از کنار مودی گذشت. فیلچ برای خانم نوریس صدای دلگرم کننده ای درآورد و گریه پیش از آن که به دنبال اربابش از پله ها پایین برود بار دیگر به سمت هری نگاهی انداخت. هری که هنوز تند تند نفس می کشید صدای دور شدن پای اسنیپ در راهرو را شنید. فیلچ نیز تخم طلایی را به دست مودی داد و رفت. زیر لب به خانم نوریس گفت:

- اصلا مهم نیست، عزیز دلم. فردا صبح میریم پیش دامبلدور.... بهش می گم بدعنق چی کار کرده.

صدای بسته شدن دری به گوش رسید. هری و مودی تنها ماندند. هری به ودی خیره شده بود. مودی عصایش را روی پله ی پایینی گذاشت و با سختی و مشقت شروع کرد و به بالا رفتن از پله ها. با هر قدمش صدای تق تقی به گوش می رسید. آهسته به هری گفت:

- خطر از بیخ گوشت گذشت، پاتر.

هری با ضعف و سستی گفت:

- آره... خیلی ممنونم.

مودی نقشه ی غاتگر را از جیبش درآورد و تای آن را باز کرد و پرسید:

- این دیگه چیه؟

هری که پایش درد گرفته بود امیدوار بود مودی هر چه زودتر او را از پله بیرون بکشد. او آهسته گفت:

- نقشه ی هاگوارتزه.

مودی که به نقشه خیره شده بود و چشم سحر آمیزش لحظه ای آرام و قرار نداشت زیر لب گفت:

- عجب نقشه ایه پسر!

هری گفت:

- آره، خیلی به درد می خوره.

کم کم از شدت درد اشک در چشم های هری جمع می شد. دیگر طاقت نیاورد و گفت:

- ببخشید، پروفیسور مودی، میشه کمکم کنین؟

- چی؟ هان؟ آره... آره، حتما.

- مودی دست هری را گرفت و کشید . پای هری از پله ی انحرافی بیرون آمد و او روی پله ی بالایی ایستاد . مودی که هنوز به نقشه ی غارتگر زل زده بود آهسته گفت :
- پاتر ... تو ندیدی کی دزدکی رفت توی دفتر اسنیپ ؟ منظورم اینه که اون موقع تصادفاً به این نقشه نگاه نمی کردی ؟
- هری گفت :
- چرا ، دیدم آقای کراوچ بود .
- چشم سحر آمیز مودی به سرعت به نقشه نگاه کرد . به نظر می رسید مودی ناگهان احساس خطر کرده است . او گفت :
- کراوچ ؟ تو تو مطمئن ، پاتر ؟
- بله .
- مودی که چشم سحرآمیزش هنوز به سرعت می چرخید و قسمت های مختلف نقشه را بررسی می کرد گفت :
- ولی دیگه این جا نیست . کراوچ ! خیلی جالبه
- مودی به نقشه خیره ماند و حدود یک دقیقه حرفی نزد . هری فهمید که این خبر برای مودی معنای خاصی داشته است و خیلی مشتاق بود بداند که این معنای خاص چه می تواند باشد . نمی دانست جرئت پرسیدن را دارد یا نه . از مودی کمی می ترسید ... اما مودی او را از دردسر بزرگی نجات داده بود ...
- ببخشید پروفیسور مودی به نظر شما چرا آقای کراوچ به دفتر اسنیپ رفته بوده ؟
- چشم سحر آمیز مودی نگاهش را از نقشه برداشت و در حالی که می لرزید مستقیم به هری نگاه کرد . نگاه موشکافانه ای بود . هری احساس می کرد مودی او را سبک سنگین می کند و برای جواب دادن به او دچار تردید شده است . شاید هم می خواست ببیند تا چه حد می تواند برای هری توضیح بدهد . سرانجام زیر لب گفت :
- نمی دونم چه طوری برات توضیح بدم ، پاتر ، شنیدی که میگن چشم بابا قوری توی دستگیر کردن جادوگرهای تبهکار وسواس داره ؟ اما چشم بابا قوری در مقایسه با بارتی کراوچ هیچه ، هیچ .
- مودی دوباره به نقشه خیره شد . هری بی اندازه کنجکاو شده بود و می خواست بیش تر بداند . دوباره پرسید :
- پروفیسور مودی ؟ به نظر شما این موضوع به ... به چیزی ربط نداره ؟ شاید آقای کراوچ فکر کرده یه خبری شده ...
- مودی به تندى گفت :
- مثلاً چه خبری ؟
- هری جرئت نداشت منظورش را به روشنی بیان کند . نمی خواست چیزی بگوید که مودی بفهمد او با یک منبع خبری در بیرون هاگوارتز در ارتباط است . زیرا در این صورت ممکن بود از او سوالاتی بکند که غیر مستقیم به سیریوس ربط داشت . هری آهسته گفت :
- نمی دونم ... آخه این اواخر اتفاق های عجیبی افتاده ، درسته ؟ همه شونو توی پیام امروز نوشته بودن ... مثل علامت شوم توی جام جهانی ... مرگ خوارها و این جور چیزها .

- هر دو چشم نا هماهنگ مودی گشاد شده بودند . پس از لحظه ای چشم سحر آمیزش دوباره به نقشه ی غارتگر نگاه کرد و گفت :
- تو پسر باهوشی هستی ، پاتر . احتمالا کراوچ هم همین مسائلو به هم ربط داده.
 - مودی با صدای آهسته ای ادامه داد :
 - احتمالش خیلی زیاده ... تازگی ها شایعات زیادی سر زبون ها افتاده ، همه ی این شایعاتم ریتا اسکیتز پخش کرده . احتمالا خیلی از مردماز شنیدن این شایعات نگران و دلواپس شده ن ...
 - لبخند حزن آلودی بر لب اربیش نشست و چنان که گویی با خودش حرف می زند نه با هری گفت :
 - اگه توی این دنیا از یه چیز متنفر باشم اون یه مرگ خواره که آزادانه برای خودش جولون می ده.
 - مودی هنگام گفتن آخرین جمله اش به گوشه ی سمت چپ و پایین نقشه نگاه می کرد . هری به او خیره شد . آیا ممکن بود منظور مودی همان چیزی باشد که هری حدس می زد ؟
 - مودی با حالتی جدی تر پرسید :
 - پاتر ، می خوام یه سوالی ازت بکنم.
 - قلب هری در سینه فرو ریخت . حدس می زد که جنین چیزی پیش بیاید . مودی می خواست از او بپرسد که نقشه را از کجا آورده است زیرا آن نقشه وسیله ی سحر آمیز مشکوکی بود . اگر هری به او می گفت که آن نقشه چه طور به دستش رسیده است علاوه بر خودش پای پدرش ، فرد و جرج ویزلی و پروفیسور لوپین ، استاد سابق درس دفاع در برابر جادوی سیاهشان نیز به میان می آمد . هری خود را برای شنیدن این سوال آماده کرد و مودی نقشه را جلوی هری تکان داد و گفت :
 - می شه اینو به من قرض بدی ؟
 - هری جا خورد . او آن نقشه را خیلی دوست داشت اما از سوی دیگر خیالش راحت شد که مودی از او نپرسید نقشه را از کجا آورده است . بدیهی بود که هری خود را مدیون مودی می دانست . بنابراین گفت :
 - بله ، حتما .
 - مودی گفت :
 - آفرین ، پسر خوب . خیلی به دردم می خوره . شاید همون چیزی باشه که دنبالش می گشتم . خب دیگه ، پاتر ، برو بگیر بخواب .
 - آن دو با هم از پله ها بالا رفتند . مودی هنوز چنان نقشه را بررسی می کرد گویی گنجینه ی بی نظیری بود . آن ها بی آن که حرفی بزنند به راهشان ادامه دادند تا این که به دفتر مودی رسیدند . مودی همان جا ایستاد و به هری نگاه کرد و گفت :
 - پاتر ، تا حالا به این فکر کردی که در آینده می تونی یه کارآگاه بشی ؟
 - هری که جا خورده بود گفت :
 - نه .
 - مودی که در فکر بود سرش را تکان داد و گفت :
 - راجع به این موضوع فکر کن . آره حتما این کارو بکن . راستی ، برای چی امشب با اون تخم طلائی پرسه می زدی ؟
 - هری به پهنای صورتش خندید و گفت :

- می خواستم معماشو حل کنم .

مودی به او چشمکی زد و چشم سر آمیزش دوباره دیوانه وار شروع به چرخیدن کرد . او گفت :

- پاتر ، فکر نمی کنم پرسه زدن شبانه کمکی بهت بکنه . خداحافظ تا فردا صبح .

مودی که دوباره به نقشه ی غارتگر خیره شده بود به دفترش رفت و در را پشت سرش بست . هری آهسته به سوی برج گریفندور رفت و در تمام طول راه سخت در فکر اسنیپ و کراوچ و معنای اتفاق آن شب بود ... اگر کراوچ می توانست هر وقت که می خواست به هاگوارتز بیاید پس چرا وانمود می کرد بیمار است ؟ کراوچ فکر می کرد اسنیپ چه چیزی را در دفترش پنهان کرده است ؟ به یاد مودی افتاد که گفته بود هری باید کارآگاه شود ! فکر جالبی بود ... اما ده دقیقه بعد که هری تخم طلایی وشنل نامرئی را در صندوق گذاشته بود و آرام و بی سر و صدا روی تختخواب پرده دارش دراز می کشید به این فکر افتاد که شاید بد نباشد قبل از انتخاب شغل کاراگاهی ببیند صورت کارآگاه های دیگر هم پر از جای زخم و خراشیدگی است یا نه.



فصل ۲۶: مرحله دوم



هرمیون با ناخشنودی گفت:

- تو که گفתי معمای تخم طلایی رو حل کردی!

هری با خشم و ناراحتی گفت:

- یواش حرف بزن! فقط باید یه ذره جمع و

جورش کنم.

هری و رون و هرمیون ته کلاس ورد های

جادویی پشت یک میز نشسته بودند. آن روز قرار بود

افسون دور کننده را تمرین کنند که بر عکس افسون جمع

آوری بود. از آن جا که ممکن بود هنگام به پرواز در آمدن

اشیاء در کلاس اتفاق های ناخوشایندی پیش بیاید پروفیسور فیلت ویک به هر یک از دانش آموزان چند

کوسن داده بود تا با آن ها تمرین کنند. در این صورت اگر کوسنی به مقصد نمی رسید و وسط راه می افتاد به

کسی صدمه نمی زد. این نظریه بسیار خوب و جالب به نظر می رسید اما چندان مؤثر نبود. هدف گیری نویل

چنان ضعیف بود که دائم اشیاء سنگین تری مثل خود پروفیسور فیلت ویک را به پرواز در می آورد.

هنگامی که پروفیسور فیلت ویک بی اختیار با سرعت زیادی از کنار هری، رون و هرمیون پرواز کرد و

روی یک قفسه ی بزرگ فرود آمد هری گفت:

- می شه یه دقیقه بحث تخم طلایی رو بگذارین کنار؟ می خوام قضیه ی اسنیپ و مودی رو براتون

تعریف کنم.

آن کلاس بهترین جا برای گفتگوی خصوصی بود زیرا همه چنان سرگرم کار خود بودند که هیچ

کس به دیگرا توجهی نداشت. هری در نیم ساعت آخر کلاس همه ی ماجرای شب گذشته را تکه تکه برای

آن ها بازگو کرد. رون هنگامی که با حرکت چوب دستیش کوسنی را دور می کرد (کوسن در هوا به پرواز در

آمد و کلاه پروتی را از سرش انداخت) برق شادی در چشم هایش پدیدار شد و گفت:

- اسنیپ گفت مودی دفترش رو بازرسی کرده؟ یعنی ... به نظر تو مودی برای نظارت بر کار های

کارکاروف و اسنیپ به این جا اومده؟

هری با بی دقتی چوبدستیش را تکان داد در نتیجه کوسنش در مسیر مستقیم حرکت نکرد. مسیر حرکتش قوس عجیبی به سمت پایین داشت و سرانجام روی میز فیلت ویک افتاد. او گفت:

- نمی دونم دامبلدور ازش خواسته یا نه ولی مودی چهارچشمی مراقب اسنیپه. مودی می گفت دامبلدور فقط برای این که به اسنیپ یه فرصت دیگه بده این جا نگهش داشته.

کوسن رون این بار به هوا رفت و پس از برخورد به چلچراغ تغییر مسیر داد و محکم به میز فیلت ویک خورد. رون از شنیدن حرف های هری چشم هایش گشاد شد و گفت:

- چی؟ هری، نکنه مودی فکر می کنه اسنیپ اسمتو توی جام آتش انداخته؟

هرمیون با شک و تردید سرش را تکان داد و گفت:

- رون، یادته قبلا هم فکر می کردیم اسنیپ می خواد هری رو بکشه؟ ولی بعد معلوم شد که اون سعی می کرده جون هری رو نجات بده.

هرمیون کوسنش را دور کرد و کوسن به پرواز در آمد و مستقیم به درون جعبه ای افتاد که قرار بود همه کوسن ها را در آن بیندازند. هری که به فکر فرو رفته بود به هرمیون نگاه کرد ... این درست بود که اسنیپ یک بار جان او را نجات داده بود. اما آنچه عجیب و غیر عادی به نظر می رسید این بود که اسنیپ از هری متنفر بود، درست همان طور که در دوران تحصیل خودش در مدرسه از پدر هری متنفر بود. اسنیپ منتظر بود تا به بهانه ای از هری امتیاز کم کند و در هر فرصتی که پیش می آمد او را تنبیه می کرد. او حتی پیشنهاد کرده بود هری را از مدرسه اخراج کنند. هرمیون ادامه داد:

- من به حرف مودی کاری ندارم ... ولی مطمئنم که دامبلدور آدم احمقی نیست. اون به هاگرید و پروفیسور لوپین اعتماد کرد در حالی که خیلی از مردم حاضر نبودن بهشون کار بدن. خودتونم می دونین که کارش درست بوده. حالا از کجا معلوم که اعتمادش به اسنیپ درست نباشه؟ قبول دارم که اسنیپ یه ذره ... رون بلافاصله گفت:

- بد ذاته. هرمیون بس کن دیگه. اگه این جور باشه پس چرا همه ی کسانی که دنبال جادوگر های تبهکار می گردن دفتر اونو واری می کنن؟

هرمیون حرف رون را نشنیده گرفت و گفت:

- چرا آقای کراوچ خودشو به مریضی زده؟ خیلی مسخرست. چطور اون موقع نتونست به جشن رقص کریسمس بیاد ولی این دفعه تونست نصف شب خودشو به مدرسه برسونه؟

رون یکی از کوسن ها را به خطا به بیرون پنجره فرستاد و گفت:

- تو فقط به خاطر اون جن خونگی، وینکی رو میگم، از کراوچ بدت اومد.

هرمیون کوسنش را مستقیم به داخل جعبه انداخت و گفت:

- تو همیشه فکر می کنی اسنیپ یه خیالاتی تو سرش داره.

هری با ناراحتی گفت:

- من فقط دلم می خواد بدونم اسنیپ چی کار کرده که برای بار دوم بهش فرصت داده ن.

کوسن هری یگراست از عرض کلاس گذشت و روی کوسن هرمیون در جعبه افتاد و باعث تعجب هری شد.

هری به پیروی از درخواست سیریوس که گفته بود می خواهد از همه ی وقایع عجیب در هاگوارتز با خبر شود همان شب برایش نامه ای فرستاد. ماجرای ورود مخفیانه ی آقای کراوچ به دفتر اسنیپ و گفتگوی مودی و اسنیپ را مو به مو برایش نوشت. برای فرستادن نامه از یکی از جغد های قهوه ای مدرسه استفاده کرد. سپس تمام حواسش را روی مشکلی که در پیش رو داشت متمرکز کرد: چگونه باید در روز بیست و چهارم فوریه یک ساعت در زیر آب دوام می آورد؟

رون اصرار داشت که او این بار هم از افسون جمع آوری استفاده کند. هری درباره دستگاه تنفس غواصی برایش توضیح داده بود و رون با اصرار می گفت که او باید یک دستگاه تنفس غواصی را از نزدیک ترین شهر مشنگ ها به سوی خود بکشد. هرمیون نقشه ی رون را نقش بر آب کرد و توضیح داد که به فرض محال اگر هری بتواند طرز استفاده از دستگاه تنفس غواصی را برای استفاده در مدت یک ساعت یاد بگیرد با این کار بدون شک از ادامه ی مسابقه محروم می شود زیرا قانون بین المللی راز داری جادوگران را نقض کرده است. امکان نداشت مشنگ ها دستگاه تنفس غواصی را هنگام پرواز از بالای دهکده ها ببینند. هرمیون گفت:

- بهترین کار ممکن اینه که خودتو تغییر شکل بدی و به شکل یک زیر دریایی یا چنین چیزی در بیاری. اما حیف که ما هنوز تغییر شکل انسان ها رو نخوندیم! فکی نمی کنم قبل از سال ششم این کار رو شروع کنیم. اگر هم این کارو درست بلد نباشی خیلی خطرناکه چون ممکنه درست از آب در نیاد. هری گفت:

- آره، هیچ دلم نمی خواد یه پریسکوپ روی کله م سبز بشه. اگه این طوری بشم همیشه می تونم به کسی که جلوی مودی وایساده حمله کنم، اونم برای من همین کارو می کنه. هرمیون بسیار جدی گفت:

- ولی به نظر من اون بهت اجازه نمی ده به اون چیزی که می خوای تبدیل بشی. من که فکر می کنم بهترین کار اینه که از یه جور افسون استفاده کنی.

بدین ترتیب هری فهمید که وقت زیادی را باید در کتابخانه بگذراند. او بار دیگر خود را در میان کتاب های قطور و خاک گرفته کتابخانه محصور کرد. به دنبال افسونی می گشت که با استفاده از آن بتواند یک ساعت بدون اکسیژن زنده بماند. هری و رون و هرمیون هر روز هنگام صرف ناهار، شب ها و تعطیلات آخر هفته را صرف جست و جوی چنین افسونی کردند. هری از پروفیسور مک گونگال خواست که به او اجازه ی استفاده از کتاب های قسمت ممنوع کتابخانه را بدهد و از طرف دیگر از خانم پینس، کتابدار زود رنج کتابخانه که شبیه لاشخور بود تقاضای کمک کرد اما باز هم موفق نشدند چیزی پیدا کنند که هری را به مدت یک ساعت در زیر آب زنده نگه دارد.

کم کم ترس و دلهره بر وجود هری چنگ می انداخت و او دیگر قادر نبود سر کلاس ها حواسش را روی درس هایشان متمرکز کند. دریاچه که بخشی از محوطه ی قلعه بود و هری هیچ گاه توجه چندانی به آن نداشت اکنون حالت دیگری به خود گرفته بود. هر بار هری نزدیک پنجره ی کلاس ها می شد و چشمش به سطح تیره و وسیع آب سرد دریاچه می افتاد به نظرش می رسید که عمق آن به اندازه ی ماه ها با او فاصله دارد.

این بار هم مثل زمانی که قرار بود با شاخمد رو به رو شود زمان به سرعت برق سپری می شد گویی کسی همه ی ساعت ها را جادو کرده بود تا با سرعتی سرسام آور کار کنند. یک هفته به روز بیست و چهارم

فوریه باقی مانده بود (هنوز وقت داشت) ... پنج روز دیگر مانده بود (باید هر چه زود تر چیزی پیدا می کرد) ... سه روز (ای کاش زود تر چیزی پیدا می کرد) ...

وقتی تنها دو روز دیگر به مرحله ی دوم مسابقه باقی مانده بود هری دیگر اشتباهی برای خوردن غذا نداشت. تنها فایده ی خوردن صبحانه در روز دوشنبه این بود که جغد قهوه ای مدرسه جواب سیریوس را برایش آورد. او لوله ی کاغذ پوستی را باز کرد و کوتاه ترین نامه ای را دید که سیریوس تا آن لحظه برایش نوشته بود.

تاریخ بعدی دانش آموزان در هاگزمیدو با همین جغد برام بفرست.
هری به این امید که سیریوس در پشت نامه چیزی نوشته باشد کاغذ را برگرداند اما پشت آن سفید بود. هرمیون که یادداشت سیریوس را خوانده بود آهسته به هری گفت:
- تاریخش تعطیلات دو هفته دیگه س. بیا، قلم پر منو بگیر و پشت همین نامه برایش بنویس تا جعده فوراً جوابتو به دستش برسونه.

هری با خط خرچنگ قورباغه در پشت نامه تاریخ گردش بعدی در هاگزمیدو را نوشت. سپس آن را دوباره به پای جغد قهوه ای بست و هنگامی که جغد به پرواز در آمد به آن نگاه کرد. هری انتظار چه چیزی را داشت؟ انتظار داشت سیریوس او را راهنمایی کند و بگوید چطور می تواند زیر آب بماند؟ او چنان مشتاق بود ماجرای مودی و اسنیپ را برای سیریوس بنویسد که به کلی فراموش کرده بود به معمای تخم طلایی اشاره کند.

رون گفت:

- برای چی می خواد تاریخ گردش بعدی به هاگزمیدو بدونه؟

هری با بی حوصلگی گفت:

- نمی دونم.

شور و شوق ناگهانی که بعد از دیدن جغد قهوه ای در دل هری ایجاد شده بود ناگهان فرو کش کرد. هری گفت:

- بیاین بریم، کلاس مراقبت از موجودات جادویی ...

هاگرید از زمانی که تدریس را از سر گرفته بود درس پروفیسور گرابلی پلنک را ادامه داده بود. هری علت این کار را نمی دانست. شاید هاگرید برای جبران آوردن موجودات دم انفجاری به کلاس این کار را کرده بود شاید هم علتش این بود که دیگر فقط دو موجود دم انفجاری باقی مانده بود. شاید هم می خواست نشان بدهد که در زمینه ی تدریس از پروفیسور گرابلی پلنک کمتر نیست. بدین ترتیب همه فهمیدند که معلومات هاگرید درباره ی اسب های تک شاخ به اندازه ی اطلاعاتش درباره ی هیولاهاست. با این حال کاملاً مشخص بود که فقدان نیش های زهر آلود در اسب های تک شاخ او را آزار می دهد.

آن روز او دو کره اسب تک شاخ را به دام انداخته بود. رنگ کره اسب ها بر خلاف تک شاخ های بالغ طلایی یکدست بود. پروتی و لاوندور به محض دیدن آن ها به ابراز احساسات پرداختند. حتی پانسی پارکینسون نیز به زحمت توانست علاقه اش به کره اسب ها را مخفی نگه دارد. هاگرید به آن ها گفت:

- اینارو خیلی زود تر از اسب های بالغ می شه تشخیص داد. وقتی دو سالشون بشه رنگشون نقره ای میشه. در چهار سالگی کم کم شاخشون در میاد. وقتی نوزادن راحت به همه اعتماد می کنن ... زیاد از پسر ها بدشون نیاد ... یالا بیاین جلو ... همه تون می تونین نوازششون کنین ... از این حبه قند ها بهشون بدین.

وقتی همه ی کلاس دور کره اسب های تک شاخ جمع شدند هاگرید کنار ایستاد و از هری

پرسید:

- حالت خوبه، هری؟

هری گفت:

- آره.

- حتما نگرانی، آره؟

- یه ذره.

هاگرید دست غول پیکرش را روی شانه ی هری گذاشت و هری که تحمل وزن دست او را نداشت زانو هایش اندکی خم شد. هاگرید گفت:

- هری، اگه ندیده بودم چقدر خوب از پس اون شاخدم بر اومدی الآن نگرانت می شدم ولی حالا می دونم که وقتی حواستو خوب جمع می کنی می تونی هر کاری رو انجام بدی. من که اصلاً نگرانت نیستم. می دونم که از پشش بر میایی. معما تو حل کردی؟

هری با حرکت سرش جواب مثبت داد اما خواسته ی جنون آمیزی او را می داشت که اقرار کند هنوز نمی داند چطور باید یک ساعت زیر آب دوام آورد. او به هاگرید نگاه کرد. آیا ممکن بود هاگرید نیز برای رسیدگی به موجودات دریایی گاهی به زیر آب دریاچه برود؟ مگر او به تمام موجودات خشکی رسیدگی نمی کرد؟

هاگرید چند بار به شانه ی هری زد و هری احساس کرد پاهایش چند سانتی متر در زمین گل آلود فرو رفته است. هاگرید گفت:

- تو برنده می شی. من می دونم که برنده می شی. به دلم برات شده. تو برنده می شی، هری.

هری دلش نیامد لبخند مطمئن و رضایت بخش را از لب هاگرید محو کند. به زور لبخند زد و وانمود کرد به کره اسب های تک شاخ علاقه مند شده است. سپس جلو رفت تا با بقیه ی بچه ها کره ها را نوازش کند.

یک شب قبل از مرحله ی دوم مسابقه هری فکر می کرد دچار کابوس شده و هر چه می کند بیدار نمی شود. او به خوبی می دانست که حتی اگر به طرزی معجزه آسا افسون مفیدی پیدا کند بعید است که تا صبح بتواند نحوه ی اجرای آن را بیاموزد. چرا گذاشته بود کار به این جا بکشد؟ چرا زود تر معمای تخم طلایی را کشف نکرده بود؟ چرا سر کلاس ها به درس توجه نکرده بود؟ نکند یکی از اساتید هنگام تدریس گفته باشد که چطور می توان زیر آب نفس کشید؟

خورشید غروب می کرد و هری همراه با رون و هرمیون در کتابخانه بود. آن ها با دلهره و بی قراری کتاب های طلسم و افسون را ورق می زدند. هر یک پشت انبوه کتاب ها گم شده بودند و حتی یکدیگر را نمی دیدند. هر بار که چشم هری به کلمه ی « آب » می افتاد قلبش در سینه فرو می ریخت. اما اکثر اوقات کلمه ی « آب » در عباراتی از قبیل « دو لیتر آب، دویست گرم برگ خرد شده ی مهر گیاه و ... » به کار رفته بود.

رون از آن سوی میز رک و راست گفت:

- فکر نمی کنم هیچین چیزی وجود داشته باشه. توی هیچ کتابی پیدا نمی شه. بهترین طلسمی که پیدا کردیم طلسم خشک کننده بود که باهاش می شد نهر ها و جویبار ها رو خشک کرد. ولی اونم برای خشک کردن آب دریاچه به درد نمی خوره چون قدرتش خیلی کمه.

هرمیون شمع را جلوی خود کشید و زیر لب گفت:

- باید یه چیزی وجود داشته باشه. امکان نداره بخشی از این مسابقه غیر ممکن باشه.

چشم هایش چنان خسته و خواب آلود بود که از فاصله ی سه چهار سانتی متری به کتاب افسون ها و جادو های قدیمی و فراموش شده نگاه می کرد.

رون گفت:

- حالا که می بینی غیر ممکنه. هری، بهترین کاری که می تونی بکنی اینه که فردا بری لب دریاچه و سرتو توی آب فرو کنی و با داد و فریاد به مردم دریایی بگی چیزی رو که ازت گرفتم بهت پس بدن. یه وقت ممکنه اونو از آب بندازن بیرون.

هرمیون با عصبانیت گفت:

- بالاخره این کار یه راهی داره! باید یه راهی داشته باشه!

به نظر می رسید هرمیون اطلاعات ناقص کتابخانه در این زمینه را اهانت به شخصیت خودش می داند. هیچ وقت پیش از آن از کتابخانه نا امید نشده بود.

هری سرش را روی کتاب حقه های ناب برای مسائل بغرنج گذاشت و گفت:

- می دونم باید چی کار می کردم. منم باید مثل سیریوس جانور نما می شدم.

رون گفت:

- آره، اون وقت می تونستی هر وقت که می خواستی تبدیل به یه ماهی قرمز بشی.

هری در حالی که خمیازه می کشید گفت:

- قورباغه هم خوب بود.

هرمیون که اکنون داشت کتاب تنگنا های عجیب جادویی و راه حل آن ها را می خواند با بی توجهی گفت:

- جانور نما شدن چند سال وقت می گیره. بعدشم باید اسمتو ثبت می کردی. یادتونه پروفیسور مک گونگال چی می گفت؟ هر کی که جانور نما بشه باید بره اداره ی استفاده ی نامناسب از جادو. اونجا اسم و مشخصاتشو ثبت میکنن تا نتونه سوء استفاده کنه ...

هری با درماندگی گفت:

- هرمیون من داشتم شوخی می کردم. می دونم که امکان نداره بتونم تا فردا خودمو به شکل قورباغه در بیارم.

هرمیون کتاب تنگنا های عجیب جادویی و راه حل آن ها را محکم بست و گفت:

- آه، اینم به درد نمی خوره. مگه توی این دنیا کسی وجود داره که بخواد مو های دماغشو به شکل حلقه های آویزون در بیاره؟

در همان وقت صدای فرد ویزلی به گوش رسید که گفت:

- من بدم نیامد مو های دماغم حلقه حلقه بشه. اون وقت همه درباره ش حرف می زنن، درسته؟

هری، رون و هرمیون سرشان را بلند کردند. فرد و جرج تازه از پشت قفسه های کتاب بیرون آمده بودند. رون گفت:

- شما دو تا اینجا چی کار می کنین؟

جرج گفت:

- دنبال شما می گشتیم. مک گونگال با تو و هرمیون کار داره.

هرمیون که تعجب کرده بود گفت:

- چی کار داره؟

فرد گفت:

- نمی دونم. ولی از قیافش معلوم بود که خیلی ناراحته.

قلب هری در سینه فرو ریخت. رون و هرمیون به هری نگاه کردند. آیا پروفیسور مک گونگال می خواست با رون و هرمیون دعوا کند؟ شاید فهمیده بود که آن ها به هری کمک می کنند؟ قرار بود هری به تنهایی راه حل مرحله ی دوم را کشف کند. هرمیون گفت:

- پس وقتی بر گشتیم توی سالن عمومی می بینیمت. هر چند تا کتاب که می تونستی با خودت به سالن عمومی ببر.

هرمیون از جایش بر خواست تا به همراه رون از کتابخانه بیرون برود. هر دو بسیار نگران و عصبی بودند. هری نیز معذب و ناراحت به نظر می رسید. او گفت:

- باشه، می برم.

ساعت هشت شب، خانم پینس همه ی چراغ های کتابخانه را خاموش کرد و به سراغ هری آمد تا او را از کتابخانه بیرون کند. هری که با وجود کتاب های سنگینی که با خود حمل می کرد تلو تلو می خورد به سالن عمومی برج گریفندور بازگشت. در آن جا یکی از میزها را به یک گوشه ی دنج برد و دوباره شروع به جست و جو کرد. در کتاب جادو های ابلهانه برای جادوگران دیوانه چیزی پیدا نکرد ... کتاب راهنمای جادوگری در قرون وسطی نیز چیزی نداشت ... در کتاب های گلچینی از افسون های قرن هجدهم، جانوران بومی خطرناک آب های عمیق و نیروهای نا شناخته ی جادوگران و نحوه ی استفاده از این نیرو ها نیز هیچ اشاره ای به تنفس در آب نشده بود.

کج پا روی پای هری خوابید و شروع به خرخر کرد. کم کم همه از سالن عمومی رفتند و جز هری کسی در آن جا نماند. همه ی بچه ها با چهره هایی شبیه به قیافه ی امیدوار و مطمئن هاگرید برایش آرزوی موفقیت می کردند. کاملاً معلوم بود که همه گمان می کنند هری فردا نیز با یک عمل حیرت انگیز مشابه با ابتکارش در مرحله ی اول موفق می شود. هری که به دلیل بغضی که در گلو داشت نمی توانست حرفی بزند فقط سرش را تکان می داد. در ساعت ده دقیقه به دوازده جز هری و کج پا هیچ کس دیگری در سالن عمومی نمانده بود. او همه ی کتاب هایی را که از کتابخانه آورده بود جستجو کرد اما فایده ای نداشت. رون و هرمیون نیز بر نگشتند.

هری به خود گفت: دیگه کارت تمومه. نمی تونی در مرحله ی دوم شرکت کنی. تنها کاری که باید بکنی اینه که فردا صبح بری کنار دریاچه و به هیئت داوران بگی ...

هری خود را در حال گفتگو با داوران مجسم کرد. برای آن ها توضیح می داد که نمی تواند در مرحله ی دوم مسابقه شرکت کند. قیافه ی بگمن در برابر چشمانش نمایان شد که از تعجب چشمانش گرد شده بود.

کاکاروف با دندان های زردش خنده ی رضایت مندانه ای بر لب داشت. حتی صدای فلور دلاکور در گوشش طنین افکند که می گفت: « من می دونستم نمی تونه ... آنوز خیلی بچه ست. اون یه پسر کوچولوئه. » هری مالفوی را در میان جمعیت مجسم کرد که با مدال پاتر بوگندویش به سمت هری نور می انداخت. قیافه ی پکر و ناراحت هاگرید در برابر چشمانش پدیدار شد ...

هری که فراموش کرده بود کج پا روی پایش خوابیده است بی هوا از جایش بر خواست. کج پا به هوا پرید و با خشم فش فش کرد. بعد در حالی که دم پشمالویش را بالا گرفته بود نگاه غضب آلودی به هری کرد و خرامان از او دور شد. اما هری به او توجه نداشت و به سرعت به سوی پلکان مارپیچی می رفت. او به خوابگاهشان رفت. می خواست شل نامرئی را بردارد و به کتابخانه برگردد. اگر لازم می شد تا صبح در آن جا می ماند.

یک ربع بعد هری در کتابخانه را باز کرد و آهسته گفت: « روشن شو! » نوک چوبدستیش روشن شد و هری در روشنایی آن بی سر و صدا چندین کتاب را از قفسه های کتابخانه در آورد، کتاب هایی درباره ی افسون ها و طلسم های گوناگون، کتاب هایی درباره ی مردم دریایی و هیولا های آبی، کتاب هایی درباره ی اختراعات و اکتشافات جادوگران و ساحره های مشهور ... هر کتابی را که ممکن بود نکته ی مفیدی برای زنده ماندن در زیر آب داشته باشد از قفسه ها در می آورد. همه ی کتاب ها را روی یکی از میز ها گذاشت و مشغول کار شد. در نور ضعیف چوبدستیش به جست و جو پرداخت. هر چند وقت یک بار به ساعتش نگاه می کرد ...

ساعت یک بعد از نیمه شب ... دو بعد از نیمه شب ... تنها چیزی که او را به ادامه ی کار وا می داشت این بود که بارها و بارها به خود می گفت: یک کتاب دیگر ... کتاب بعدی ... کتاب بعدی ... کتاب بعدی ...

پری دریایی در تابلوی حمام دانش آموزان ارشد می خندید. هری کنار صخره ی پری دریایی مثل چوب پنبه در آب بالا و پایین می رفت و پری دریایی آذرخش را بالای سرش نگه داشته بود. پری دریایی موزیانه می خندید و می گفت:

– بیا بگیرش، بیا دیگه، بیر بالا!

هری که نفس نفس می زد می کوشید آذرخش را در هوا بقاپد و در همان حال دست و پا می زد که در آب فرو نرود و می گفت:

– نمی تونم! بده ش به من!

اما پری دریایی با دسته ی جارو به سر و صورت هری ضربه می زد و می خندید.

– برو کنار، نکن، دردم می گیره ...

– قربان، هری پاتر باید بیدار بشه.

– این قدر به من سیخونک نزن ...

– دابی مجبوره به هری پاتر سیخونک بزنه، قربان. هری پاتر باید بیدار بشه!

هری چشم هایش را باز کرد. هنوز در کتابخانه بود. وقتی خوابش برده بود شل نامرئی از روی سرش کنار رفته بود و صورتش بر روی صفحات کتابی نمایان بود. اسم کتاب چوبدستی سحر آمیز عصای

کارگشای توست بود. هری صاف نشست و عینکش را درست به چشم زد. نور صبحگاهی چشمش را زد و چند بار چشم هایش را باز و بسته کرد. دابی با صدای جیر جیر ماندش گفت:

– هری پاتر باید عجله کنه، قربان! ده دقیقه دیگه مرحله ی دوم شروع میشه ولی هری پاتر ... هری با صدای گرفته گفت:

– گفتم ده دقیقه دیگه! ... ده دقیقه؟

هری به ساعتش نگاه کرد. دابی راست می گفت. ساعت نه و بیست دقیقه بود. هری احساس کرد درد جانکاهی در سینه اش سنگینی می کند. دابی آستین هری را کشید و گفت:

– هری پاتر، عجله کن! هری پاتر و بقیه ی قهرمان ها باید برن کنار دریاچه، قربان! هری با ناامیدی گفت:

– دیگه دیر شده، دابی. من نمی تونم در مرحله ی دوم شرکت کنم. نمی دونم چه طوری باید ... جن خانگی جیر جیر کنان گفت:

– هری پاتر در مرحله ی دوم مسابقه شرکت کرد! دابی می دونست هری نتونست کتاب اصلی رو پیدا کرد برای همینم دابی براش پیدا کرد!

هری گفت:

– چی؟ ولی تو که نمی دونی مرحله ی دوم چیه ...

– دابی می دونه، قربان! هری پاتر باید بره تو دریاچه و ویزی شو پیدا کنه ...

– گفتم باید چی مو پیدا کنم؟

– باید ویزی شو از مردم دریایی پس بگیره ...

– ویزی دیگه چیه؟

– ویزی شما، قربان، ویزی خودتون ... همون ویزی که این بلوز بافتنی رو یه دابی داد ...

دابی به بلوز آلبالویی رنگ کوچکی که به تن داشت اشاره کرد. نفس هری در سینه حبس شد و گفت:

– چی؟ اونا ... اونا رون ... رونو برده ن؟

دابی گفت :

– همون چیزی رو برده ن که هری پاتر بیش از همه دوست داره، قربان! ولی هر کو نیابد یارغمخوار... در این ...

هری که با چهره ی وحشت زده به نقطه ای نامعلومی خیره مانده بود ادامه ی شعر را خواند:

– ... مدت که دارد وقت دیدار ... بگردد روزگارش تیره و تار ... نگردد یار او دیگر پدیدار! دابی ... من چی کار باید بکنم؟

دابی گفت:

– باید اینو بخورید، قربان!

دابی دست در جیب شلوارکش کرد و گلوله ی لزجی را از جیبش در آورد که به نظر می رسید مشتی دم موش لزج و چسبناک خاکستری مایل به سبز است. دابی ادامه داد:

– درست قبل از رفتن به داخل دریاچه، هری پاتر باید اینو بخوره، قربان! این علف آبشش زاست!

هری به علف آبشش زا نگاه کرد و گفت:

– این چی کار می کنه؟

- این باعث می شه هری پاتر بتونه زیر آب نفس بکشه، قربان!

هری سراسیمه از دابی پرسید:

- دابی، تو مطمئنی که اشتباه نکردی؟

هری آخرین باری را که دابی سعی کرده بود او را « کمک » کند فراموش نکرده بود. کمک دابی

باعث شده بود تمام استخوان های دست راست هری از بین برود. جن خانگی مشتاقانه گفت:

- دابی مطمئنه، قربان! قربان، دابی به همه جای قلعه می ره و آتیش روشن می کنه و زمین رو تمیز

می کنه. دابی خیلی چیز ها می شنوه، قربان. وقتی پروفیسور مک گونگال و پروفیسور مودی توی دفتر اساتید

حرف می زدند دابی حرفاشونو شنید. اونا درباره ی مرحله ی بعدی مسابقه حرف می زدند، قربان ... دابی نمی

گذاره هری پاتر ویزی شو از دست بده!

هری شک و تردید را کنار گذاشت. از جا جست و شل نا مرئی را تا کرد و در کیفش گذاشت. سپس

علف آبشش را از دست دابی قاپید و در جیب ردایش گذاشت. آن گاه دوان دوان از کتابخانه بیرون رفت

دابی نیز به دنبالش می دوید. وقتی به راهرو رسیدند دابی گفت:

- دابی باید بره به آشپزخونه، قربان! اونا به کمک دابی احتیاج دارن، قربان! موفق باشی، هری پاتر،

موفق باشی، قربان!

هری فریاد زد:

- فعلاً خداحافظ، دابی.

هری خود را به پله ها رساند و سه تا یکی از پله ها پایین رفت. در سرسرای ورودی هنوز چند نفری

که تازه صبحانه خورده بودند از در های چوبی بلوط قلعه بیرون می رفتند که مرحله ی دوم مسابقه را تماشا

کنند. وقتی هری به سرعت از کنار آن ها گذشت به او نگاه کردند. هری از پله های سنگی قلعه پایین پرید و

باعث شد کالین و دنیس کریوی مثل برق از جلوی راهش کنار بروند. محوطه ی قلعه روشن و هوا سرد بود.

وقتی از سرایشی چمن پایین می دوید متوجه شد که صندلی هایی که در ماه نوامبر دور جایگاه

اژدهاها قرار داشتند اکنون به ساحل مقابل دریاچه منتقل شده اند. جایگاه تماشاچیان شلوغ بود و تصویر آن ها

در آب دریاچه منعکس می شد. صدای همه ی جمعیت از آن سوی دریاچه به گوش هری می رسید و

هری که از نفس افتاده بود دوان دوان به سوی هیئت داوران می رفت. هیئت داوران در پشت میز دیگری

نشسته بودند که با پارچه ی طلایی رنگ پوشیده شده بود و در کنار دریاچه قرار داشت. سدریک، فلور و کرام

پشت سر داوران ایستاده بودند و به هری نگاه می کردند که مثل برق به سویشان می رفت.

هری در برابر هیئت داوران سر خورد و ایستاد و باعث شد مقداری گِل به ردای فلور بپاشد. هری

نفس نفس زد و گفت:

- من ... اینجام ...

یک نفر با حالتی رئیس مآبانه با نا خشنودی گفت:

- هیچ معلومه کجایی؟ مرحله ی دوم الان شروع می شه.

هری برگشت و چشمش به پرسى افتاد. پرسى ویزلی در میان داوران نشسته بود. آقای کراوچ این بار

هم به قلعه نیامده بود.

لودو بگمن که با دیدن هری خیالش راحت شده بود گفت:

- نه، نه، پرسى! صبر کن، بگذار نفسش جا بیاد!

دامبلدور به هری لبخند زد. خانم ماکسیم و کارکاروف از دیدن او به هیچ وجه خوشحال نشده بودند ... مثل روز روشن بود که آن ها گمان کرده اند هری به آن جا نخواهد آمد. هری خم شد و دست هایش را روی زانو ها گذاشت. هنوز نفس نفس می زد. پهلوهایش چنان تیر می کشید که انگار خنجرى در آن فرو رفته بود. اما فرصتى برای نفس تازه کردن نداشت. اکنون لودو بگمن جای هر یک از قهرمانان را تعیین می کرد. هر یک از آن ها حدود ده قدم با هم فاصله داشتند. هری در انتهای صف و قبل از کرام بود. کرام مایو پوشیده بود و چوبدستیش را آماده نگه داشته بود. وقتی بگمن هری را چند قدم دور تر از کرام می برد آهسته در گوش او زمزمه کرد:

- همه چی رو به راهه هری؟ می دونی باید چه کار کنی؟
هری که هنوز نفس نفس می زد و پهلوهایش را می مالید گفت:
- آره.

بگمن صمیمانه شانه ی هری را فشار داد و به میز هیئت داوران برگشت. او بار دیگر چوبدستیش را به سمت گلویش گرفت و گفت: « بطنین! » بلافاصله صدایش در فضای روی سطح دریاچه طنین افکند و به جایگاه تماشاگران رسید. او گفت:

- قهرمانان برای شروع کردن مرحله ی دوم مسابقه حاضرند. مرحله ی دوم بلافاصله بعد از صدای سوت من شروع می شه. قهرمانان یک ساعت فرصت دارن که چیزی رو که از دست داده ن دوباره به دست بیارن. با شماره ی سه شروع کنین. یک ... دو ... سه!

صدای سوت در فضای سرد و ساکت پیچید. بلافاصله صدای تشویق بلند تماشاگران بلند شد. هری بدون آن که به سایر قهرمانان توجهی کند کفش و جورابش را در آورد. سپس علف آبشش را از جیبش بیرون آورد و در دهانش چپاند. آن گاه قدم زنان وارد دریاچه شد.

آب دریاچه چنان یخ بود که تا پایش را در آن گذاشت پایش شروع به سوختن کرد گویی به درون آتش قدم گذاشته بود. آب تا بالای زانوش بود و پایش بر روی سنگ های لیز و گل آلود کف دریاچه لیز می خورد. او با بیشترین سرعتی که در توان داشت علف آبشش را می جوید و فرو می داد. طعم آن بی اندازه نا خوشایند بود و مثل آدامس در دهانش کش می آمد. مثل شاخک های اختاپوس لزج و چسبناک بود. وقتی آب یخ دریاچه به کمرش رسید ایستاد و علف آبشش را با بلعید و منتظر ماند تا ببیند چه پیش می آید.

صدای خنده ی جمعیت را می شنید و حدس می زد قیافه ی احمقانه ای پیدا کرده باشد. او بدون هیچ اثری از قدرت های جادویی داشت در آب دریاچه قدم می زد. موهای قسمتی از بدنش که خشک بود سیخ سیخ شده بود. هنگامی که هنوز نیمی از بدنش بیرون آب بود باد سردی وزید و بدنش شروع به لرزیدن کرد. نگاهش را از جایگاه تماشاگران می دزدید. صدای خنده ی تماشاگران بلند و بلند تر می شد. هری صدای سوت و خنده ی ریشخند آمیز دانش آموزان اسلایترین را می شنید ...

ناگهان هری احساس کرد یک بالش نا مرئی را محکم به دهان و بینی اش فشار می دهند. می کوشید نفس بکشد اما هر چه بیشتر می کشید سرش بیشتر گیج می رفت. ریه هایش از هوا خالی شده بودند. ناگهان درد و سوزش شدیدی را در دو طرف گردنش حس کرد ...

هری با دو دستش گلویش را گرفت و دستش به دو زائده ی بزرگ در زیر گوش هایش خورد که در هوای سرد تکان می خوردند ... او اکنون آبشش داشت. بدون آن که برای فکر کردن درنگ کند تنها کاری را که عاقلانه به نظر می رسید انجام داد. خودش را به درون آب انداخت.

اولین جرعه ی آب سردی که در دهانش رفت همچون نفسی حیاتی آرامش را به وجودش برگرداند. دیگر سرش گیج نمی رفت. جرعه ی دیگری آب خورد و عبور نرم آن را از درون آبشش ها حس کرد. بار دیگر اکسیژن به مغزش می رسید. دست هایش را در دو طرف بدنش از هم باز کرد و به آن ها خیره شد. لا به لای انگشت هایش پره هایی پدیدار شده بود که در زیر آب دریاچه سبز رنگ به نظر می رسید. سرش را برگرداند و به پا های برهنه اش نگاه کرد. پاهایش نیز دراز و کشیده شده بودند و بین انگشتان پاهایش نیز پره هایی به چشم می خورد. پاهایش درست مثل پاهای قورباغه شده بود.

دیگر سردی آب دریاچه نیز او را آزار نمی داد ... برعکس، احساس سرمای خوشایندی وجودش را فرا گرفته بود. احساس سبکی می کرد ... هری بار دیگر دست و پایش را تکان داد و وقتی دید با سرعت خارق العاده در آب پیش می رود بی اندازه خوشحال شد. در همان وقت متوجه شد که دیگر نیازی به پلک زدن ندارد و چشم هایش به خوبی زیر آب را می بیند. او چنان با سرعت در دریاچه پیش رفت که پس از چند دقیقه دیگر کف دریاچه را نمی دید. هری تغییر مسیر داد و به سمت عمق دریاچه پایین رفت.

او بر فراز یک منظره ی تیره و تار عجیب شناور بود و سکوت سنگینی گوش هایش را آزار می داد. او تنها سه متر جلوتر از خودش را می دید و چون با سرعت زیادی شنا می کرد به نظر می رسید که مناظر گوناگون ناگهان از تاریکی بیرون می آیند و در برابر چشمانش پدیدار می شوند. جنگلی از علف های سیاه و بلند و در هم گره خورده که با حرکت آب دریاچه موج می زد در برابر چشمانش پدیدار شد و چند لحظه بعد زمین صاف و مسطحی در پیش رو داشت که روی آن را سنگریزه های درخشان پوشانده بود.

ماهی های ریز همچون نقطه های نقره ای رنگ به سرعت از کنارش عبور می کردند. یکی دو بار به نظرش آمد که موجود بزرگتری جلوتر از خودش حرکت می کند اما وقتی جلوتر می رفت متوجه می شد که کنده ی سیاهرنگ یا دسته ی انبوهی از علف های دریایی در مقابلش بوده است. در آن جا از قهرمانان دیگر، مردم دریایی، رون و خوشبختانه از ماهی مرکب عظیم دریاچه اثری نبود.

در مقابل هری تا چشم کار می کرد علف های سبز روشنی به ارتفاع شصت سانتی متر روئیده بود. از دور همچون دشت وسیعی به نظر می رسید که علف های آن بیش از اندازه رشد کرده باشند. هری بی آن که پلک بزند به مقابلش خیره شد تا بتواند در آن فضای تیره و تار شکل اشیاء را از هم تشخیص بدهد ... و در همان وقت چیزی بی هوا به دور قوزک پایش پیچید.

هری به بدنش کش و قوسی داد و به پشت سرش نگاه کرد. یک زردمبو، نوعی دیو کوچک شاخدار آبی از علف ها بیرون آمده بود و با انگشت های دراز و کشیده اش پای هری را محکم گرفته بود. زردمبو دهانش را باز کرد و دندان های تیزش نمایان شد. هری بلافاصله دست پره دارش را در ردایش فرو برد و چوبدستیش را بیرون کشید. در همان وقت دو زردمبوی دیگر از لای علف ها بیرون آمدند و به ردای هری چنگ زدند. زردمبوها او را می کشیدند و می خواستند او را به میان علف ها ببرند. هری فریاد زد: «جدا شو!» اما صدایش در نیامد. در عوض، حباب بزرگی از دهانش خارج شد. چوبدستیش به جای شلیک جرعه های نورانی به سوی زردمبو ها چیزی که ظاهراً آب جوش بود به سمت آن ها پرتاب کرد زیرا به محض این که به پوست رنگ پریده شان برخورد کرد لکه های سرخی بر روی پوستشان پدیدار شد. هری قوزک پایش را از چنگ زردمبو در آورد و با سرعت شنا کرد. گاه و بی گاه جریان آب جوش را به پشت سرش پرتاب می کرد. هر چند وقت یک بار زردمبوی دیگری به پایش چنگ می زد و هری با آخرین توانش به آن لگد می زد و سرانجام برخورد پایش را به سر شاخدار آن حس می کرد. وقتی به پشت سرش نگاه می کرد زردمبو را می

دید که با چشم های چپ شده در آب غوطه می خورد. همنوعانش نیز با خشم و غضب مشت هایشان را برای هری تکان می دادند و دوباره در لابه لای علف های بلند نا پدید می شدند.

هری سرعتش را کم تر کرد. چوبدستیش را دوباره در ردایش گذاشت و به اطرافش نگاه کرد. در آب چرخه زد و سکوت سنگین بیش تر از همیشه به پرده ی گوش هایش فشار آورد. می دانست که در اعماق دریاچه است اما غیر از علف های در هم پیچیده چیزی تکان نمی خورد.

- کارها چه جوری پیش می ره؟

هری یک لحظه گمان کرد سخته کرده است. بلافاصله برگشت و چشمش به میرتل گریان افتاد که در مقابلش در آب شناور بود و از پشت شیشه ی ضخیم عینک صدفی اش به او خیره نگاه می کند. هری سعی کرد فریاد بزند و گفت:

- میرتل!

اما این بار هم صدایی از دهانش خارج نشد و فقط یک حباب بسیار بزرگ از دهانش بیرون آمد. میرتل گریان کر کر خندید و با انگشتش به نقطه ی نا معلومی اشاره کرد و گفت:

- چه طوره از اون طرف بری؟ ولی من نمی تونم باهات پیام ... زیاد از اونا خوشم نیامد. هر وقت زیاد بهشون نزدیک می شم دنبالم می کنن ...

هری با حرکت دست هایش از او تشکر کرد و بار دیگر به راه افتاد. این بار از علف های دریایی فاصله گرفت تا از شر زردمبو هایی که ممکن بود در آن جا کمین کرده باشند در امان بماند.

هری حدود بیست دقیقه دیگر شنا کرد تا به منطقه ی وسیعی رسید که در کف دریاچه جز گل و لای چیزی به چشم نمی خورد و با هر حرکت دست و پایش گل و لای سیاه کف دریاچه بالا می آمد و آب را گل آلود می کرد. آن گاه پس از پشت سر گذاشتن آن راه طولانی صدای آواز پری های دریایی را شنید:

بیا و جستجو کن یاور خویش که یک ساعت تو داری وقت در پیش
که ما بردیم آن را از بر تو یگانه یار خوب و یاور تو

هری با سرعت بیش تری شنا کرد و چشمش به تخته سنگ بزرگی افتاد که از کف گل آلود دریاچه بیرون زده بود. بر روی تخته سنگ تصاویر مردم دریایی را نقاشی کرده بودند. هر یک از آن ها نیزه ای به دست داشتند و در حال تعقیب موجودی بودند که به نظر می رسید ماهی مرکب عظیم دریاچه است. هری تخته سنگ را دور زد و به سمت آواز پری های دریایی رفت.

چونیم فرصت بگذشته، ای دوست مکن تردید و بگذر بر در دوست

وگرنه آن چه خواهی ماند این زیر شود نابود چون دیر آمدی دیر

ناگهان هری خود را در میان خانه های سنگی ساده ای دید که جلبک روی آن ها را پوشانده بود. این جا و آن جا صورت هایی را می دید که از پنجره ی تاریک خانه ها بیرون را نگاه می کردند. هیچ یک از آن چهره ها به نقاشی پری دریایی حمام ارشد ها ذره ای شباهت نداشتند ...

پوست انسان های دریایی خاکستری و کدر بود و موهای سبز تیره ی انبوه و بلندی داشتند. چشم هایشان مانند دندان های شکسته شان زرد رنگ بود. همه ی آن ها گردنبندی از سنگ ریزه های به نخ کشیده به گردن داشتند. وقتی هری از جلوی آن ها می گذشت موزیانه او را نگاه می کردند. یکی دو نفر از آن ها از غار هایشان بیرون آمدند تا بهتر بتوانند او را ببینند. آنها محکم نیزه شان را نگه داشته بودند و دم نقره ای رنگشان را به شدت به کف دریاچه می کوبیدند.

هری به اطرافش نگاهی انداخت و بر سرعتش افزود. هر چه جلو تر می رفت از تعداد خانه ها کاسته می شد. در اطراف برخی از خانه ها باغ هایی از علف دریایی به چشم می خورد. هری حتی یک زردمبوی اهلی را دید که قلاده اش را به دیرکی در جلوی یکی از خانه ها بسته بودند. در اطرافش عده ی بیشتری از انسان های دریایی جمع می شدند و با اشاره به دست های پره دار و آبشش او در گوش هم آهسته پیچ می کردند. هری به سرعت از پیچی گذشت و ناگهان منظره ی عجیبی در مقابل خود دید.

گروهی از انسان های دریایی در محلی شبیه به میادین دهکده ها در آب شناور بودند. دور تا دور میدان ساختمان های متعددی به چشم می خورد. در وسط جمعیت گروه کر دریایی آواز می خواندند تا قهرمان ها را به آن جا هدایت کنند. در پشت آن ها مجسمه ای بسیار ابتدایی نمایان بود. یک مجسمه ی عظیم از یک انسان دریایی بود که آن را از سنگ تراشیده بودند. چهار نفر را محکم به دم مجسمه بسته بودند.

رون وسط هرمیون و چو چانگ بود. دختر بچه ی هفت هشت ساله ای هم در کنار آن ها بود. هری با دیدن موی نقره ای پریشان دختر بچه فوراً حدس زد که او خواهر فلور دلاکور است. به نظر می رسید که هر چهار نفر به خواب سنگینی فرو رفته اند. سرشان روی شانه هایشان افتاده بود و از دهانشان بی وقفه حباب خارج می شد.

هری به سرعت به سمت گروگان ها رفت. هر لحظه انتظار داشت انسان های دریایی سر نیزه هایش را پایین بیاورند و او را نشانه بگیرند اما آن ها هیچ واکنشی از خود نشان ندادند. گروگان ها را با طناب های لیز و زخمی به به مجسمه بسته بودند که از جنس علف های دریایی بود. هری در یک آن به یاد چاقوی جیبی افتاد که سیریوس در کریسمس به او هدیه داده بود. اما آن چاقو داخل صندوقش در قلعه بود و نیم کیلو متر با او فاصله داشت و در دسترش نبود.

هری به اطرافش نگاهی انداخت. بسیاری از انسان های دریایی اطرافش نیزه در دست داشتند. هری شنا کنان خود را به یک مرد دریایی دو متری رساند که ریش بلند سبز رنگی داشت و گردنبندی از دندان های تیز کوسه به گردنش بسته بود. هری سعی کرد با ایما و اشاره از او بخواهد که نیزه اش را به او قرض بدهد. اما مرد دریایی خندید و با حرکت سرش جواب منفی داد. او با صدای خشن و دو رگه ای گفت:

- ما هیچ کمکی نمی کنیم.

هری با لحنی آمرانه گفت:

- یالا دیگه، بده ش به من!

اما تنها چیزی که از دهانش خارج شد چند حباب بزرگ بود. هری سعی کرد نیزه را از دست او در بیاورد اما مرد دریایی نیزه را از دست او در آورد و در حالی که سرش را تکان می داد دوباره خندید.

هری چرخ زد و به اطرافش نگاه کرد. به دنبال یک شیء تیز می گشت ... حال هر چه می خواست

باشد ...

کف دریاچه پوشیده از سنگ های ریز و درشت بود. هری خم شد و سنگ دندان داری را برداشت. سپس به سمت مجسمه رفت. او سنگ را به طناب های دور بدن رون کشید و بعد از چند دقیقه تلاش مداوم طناب پاره شد. رون که همچنان بیهوش بود در آب شناور شد. چند سانتی متر از کف دریاچه فاصله گرفت اما جریان آب دوباره او را پایین آورد.

هری به اطرافش نگاه کرد. هیچ یک از قهرمانان دیگر هنوز نرسیده بودند. چرا دیر کرده بودند؟ چرا عجله نمی کردند؟ هری برگشت و به سوی هرمیون رفت و سنگ دنداندار را به طناب های دور هرمیون کشید ...

بالافاصله چند جفت دست قدرتمند خاکستری رنگ او را گرفتند. شش مرد دریایی او را از هرمیون دور می کردند. آن ها نیز سرشان را تکان می دادند و می خندیدند. یکی از آن ها به هری گفت:

- تو گروگان خودت رو ببر. به گروگان بقیه کاری نداشته باش ...

هری با خشم و ناراحتی گفت:

- امکان نداره!

اما فقط دو حباب بزرگ از دهانش بیرون آمد.

- وظیفه ی تو در این مرحله اینه که دوست خودتو نجات بدی ... به بقیه کاری نداشته باش ...

هری به هرمیون اشاره کرد و فریاد زد:

- ولی اونم دوست منه! تازه، من دوست دارم بقیه ی گروگان ها بمیرن!

اما این بار هم یک حباب نقره ای بزرگ از دهانش خارج شد.

سر چو روی شانه ی هرمیون افتاده بود. صورت دختر بچه مثل ارواح رنگ پریده بود. هری تقلا کرد تا خود را از چنگ مردان دریایی آزاد کند اما آن ها با شدت بیش تری قهقهه زدند و او را عقب کشیدند. هری با خشم و غضب به اطرافش نگاه کرد. پس بقیه ی قهرمان ها کجا بودند؟ آیا او فرصت داشت رون را به بیرون دریاچه برساند و بعد برای نجات جان هرمیون و بقیه بر گردد؟ آیا می توانست دوباره آن ها را پیدا کند؟ هری به ساعتش نگاه کرد تا ببیند چقدر از وقتش باقی مانده است. اما ساعتش کار نمی کرد.

در همان حال مردان دریایی با شور و هیجان به بالای سر هری اشاره کردند. هری سرش را بلند کرد و سدрик را دید که شنا کنان به طرفشان می آمد. حباب بزرگی دور تا دور سرش را گرفته بود و باعث می شد صورتش پهن و کشیده به نظر برسد. چهره اش وحشت زده بود. با حرکات لبش به هری گفت:

- گم شده بودیم! کرام و فلورم دارن میان!

هری نفس راحتی کشید و به سدрик نگاه کرد. سدрик از جیب ردایش جاقویی در آرد و چو را آزاد کرد. او چو را با خود بالا کشید و از نظر نا پدید شد.

هری به اطرافش نگاه کرد و منتظر ماند. پس فلور و کرام کجا مانده بودند؟ پایان وقتشان نزدیک بود و طبق آهنگ پری های دریایی بعد از یک ساعت گروگان ها نا پدید می شدند.

مردم دریایی ناگهان با شور و هیجان جیغ های گوش خراشی کشیدند. افرادی که دست های هری را گرفته بودند او را رها کردند و به پشت سرشان نگاهی انداختند. هری نیز برگشت و چشمش به هیولایی افتاد که آب را می شکافت و به سوی آن ها می آمد. بدن هیولا درست شبیه به انسانی بود که مایو به تن داشت اما سرش مثل کوسه بود ... آن هیولا کرام بود. معلوم بود که قصد داشته خود را تغییر شکل بدهد اما جادویش درست عمل نکرده بود.

مرد کوسه ای شنا کنان یگراست به سمت هرمیون رفت و شروع کرد به باز و بسته کردن دهانش و گاز گرفتن طناب ها. اما مشکل این بود که نمی توانست چیزی کوچک تر از یک دلفین را گاز بگیرد. هری مطمئن بود که اگر کرام در این کار بی احتیاطی بکند هرمیون را به دو نیم خواهد کرد. بنا بر این با عجله جلو رفت. به شانه ی کرام ضربه زد و سنگ دنداندار را به او نشان داد. کرام آن را گرفت و با استفاده از آن

هرمیون را آزاد کرد. چند ثانیه بعد کمر هرمیون را گرفت و بدون آن که پشت سرش را نگاه کند شنا کنان به سمت بالا رفت و همراه با هرمیون به سوی سطح آب شتافت.

هری که درمانده شده بود در دل گفت: « حالا چی کار کنم؟ » اگر اطمینان داشت که فلور می آید ... اما هنوز هیچ اثری از او نبود. فایده ای نداشت ...

هری سنگ دنداندار تیز را که کرام انداخته بود برداشت اما در آن لحظه مردم دریایی رون و دختر بچه را محاصره کرده بودند و با تأسف سرشان را تکان می دادند.

هری چوبدستیش را درآورد و گفت: « از سر راهم برین کنار! »

اما باز هم فقط چند حباب از دهانش خارج شد. با این حال اطمینان داشت که مردان دریایی منظورش را دریافته اند زیرا ناگهان خنده بر لبانشان خشک شده بود. چشم های زردشان به چوبدستی هری خیره مانده بود و معلوم بود ترسیده اند. هری یک نفر بیشتر نبود اما عده ی آن ها بسیار زیاد بود. هری از حالت قیافه ی آن ها فهمید که آن ها نیز مثل ماهی مرکب غول آسای دریاچه از سحر و جادو سر در نمی آورند. هری فریاد زد:

- تا شماره ی سه می شمارم!

این بار هم رشته ای از حباب های متعدد از دهان هری بیرون آمد اما او برای آن که مطمئن شود منظورش را دریافته اند شروع به شمردن با انگشت های دستش کرد:

- یک ... دو ...

هری با هر شماره یکی از انگشتانش را بالا می آورد. با شماره ی دو مردان دریایی پراکنده شدند. هری با عجله جلو رفت و تلاش کرد با سنگ طناب دختر بچه را پاره کند. سرانجام طنابی که دختر بچه را به مجسمه بسته بود پاره شد. هری یک دستش را دور کمر دختر بچه حلقه کرد و با دست دیگرش یقه ی ردای رون را گرفت. آن گاه محکم پا زد تا به سطح آن برود.

سرعت حرکتشان خیلی کم بود. هری دیگر نمی توانست از دست های پره دارش برای جلو بردن خود استفاده کند. فقط با پا های قورباغه مانندش دیوانه وار پا می زد. رون و خواهر فلور مثل یک گونی پر از سیب زمینی سنگین بودند و مانع جلو رفتن او می شدند ... هری به بالا خیره شد ... اما می دانست که هنوز از سطح آب فاصله ی زیادی دارند. آب بالای سرشان تیره و تاریک بود ...

مردم دریایی نیز با آن ها بالا می آمدند. هری آن ها را می دید که به راحتی بالا می آمدند و دور آن ها چرخ می زدند. آن ها هری را تماشا می کردند که در آب تقلا می کرد و دست و پا می زد ... آیا ممکن بود در پایان یک ساعت او را پایین بکشند و با خود ببرند؟ آیا ممکن بود آن ها آدمخوار باشند؟ هری با آخرین نیرویی که در خود سراغ داشت پا می زد و بالا می رفت. شانه هایش از وزن رون و خواهر فلور درد گرفته بود. هری به سختی نفس می کشید. بار دیگر درد شدیدی را در ناحیه ی گردنش حس می کرد ... کم کم خیزی آب را با دهانش تشخیص می داد ... اما دیگر بالای سرشان تاریک نبود. هری روشنایی روز را در بالای سرش می دید.

او محکم پا زد و متوجه شد که پاهایش دیگر شبیه به پا های قورباغه نیستند ... آبی که در دهانش بود به سمت ریه هایش می رفت. سرش گیج می رفت اما می دانست که هوا و روشنایی تنها سه متر بالاتر از آن هاست ... باید به سطح آب می رسید ... باید می رسید ...

هری چنان محکم پا می زد که به نظرش می رسید ماهیچه هایش در اعتراض به عمل او فریاد می کشند. احساس می کرد تمام مغزش پر از آب شده است. دیگر نمی توانست نفس بکشد. او به اکسیژن نیاز داشت. باید به راهش ادامه می داد. نمی توانست متوقف شود ...

سرانجام سرش سطح آب را شکافت و از دریاچه بیرون آمد. هوای سرد و لذتبخش صورت خیشش را می سوزاند. هری نفس عمیقی کشید گویی پیش از آن هیچ گاه به درستی نفس نکشیده بود. همان طور که نفس نفس می زد رون و دختر بچه را نیز از آب بیرون کشید. دور تا دورش سرهای سبز موی دریایی از آب بیرون آمدند. آن ها به هری لبخند می زدند.

جمعیت تماشاچیان هیاهویی بر پا کرده بودند. همه فریاد می کشیدند و سوت می زدند. به نظر می رسید که همه از جایشان بر خواسته اند. واکنش جمعیت طوری بود که هری حدس می زد گمان کرده اند رون و دختر بچه مرده اند. اما اشتباه می کردند ... هر دوی آن ها چشم هایشان را باز کرده بودند. دختر گیج و مبهوت به نظر می رسید و ترسیده بود. اما رون مقدار زیادی آب از دهانش خارج کرد و در روشنایی روز چند بار پلک زد. سپس رو به هری کرد و گفت:

- پسر، عجب خیس شدیم ها!

آن گاه چشمش به خواهر فلور افتاد و گفت:

- اونو برا چی آوردی؟

هری که همچنان نفس نفس می زد گفت:

- فلور نیومد. منم که نمی تونستم اینو اون جا تنها بگذارم.

رون گفت:

- ای کله پوک! مگه تو اون آواز دریایی رو جدی گرفتی؟ مگه دامبلدور می گذاشت ما غرق بشیم؟

- ولی توی اون آواز ...

- فقط منظورشون این بود که حتما توی زمان تعیین شده برگردین. امیدوارم با قهرمان بازی وقتتو

تلف نکرده باشی!

هری هم احساس حماقت می کرد هم رنجیده بود. رون باید هم چنین حرفی می زد. او در تمام این مدت خواب بود. او نمی دانست محاصره شدن در میان مردمان دریایی نیزه به دست در اعماق دریاچه چه قدر عجیب و وحشتناک بوده است. هری در آن لحظات بحرانی هر لحظه انتظار داشت مردمان دریایی شروع به کشتار آن ها کنند. هری به بحث خاتمه داد و گفت:

- بیا، کمک کن اینو ببریم. مثل این که نمی تونه درست شنا کنه.

آن دو خواهر فلور را با خود به سمت ساحلی بردند که جایگاه هیئت داوران بود. داوران ایستاده بودند و آن ها را تماشا می کردند. بیست انسان دریایی همچون نگهبان های پر افتخاری آن ها را همراهی می کردند و آواز گوش خراشان را می خواندند.

هری خانم پامفری را دید که با بد خلقی با هرمیون، کرام، سدربیک و چو حرف می زد. هر چهار نفر پتو به دور خود پیچیده بودند. دامبلدور و لودو بگمن ایستاده بودند و به هری و رون که به ساحل نزدیک می شدند لبخند می زدند. اما پرسى که رنگ چهره اش پریده بود و کم سن و سال تر از همیشه به نظر می رسید شلپ شلپ کنان به استقبالشان رفت. در این میان خانم ماکسیم سعی می کرد فلور را آرام نگه دارد. فلور

حالتی عصبی و دستپاچه داشت و با چنگ و دندان می خواست خود را رها کند و به داخل آب باز گردد. او گفت:

– گابریل! گابریل! اون زنده ست؟ صدمه ندیده؟

هری سعی کرد به او بگوید که حال خواهرش خوب است اما چنان از نا و رمق افتاده بود که حتی حرف هم نمی توانست بزند چه برسد به این که بخواهد فریاد بکشد. پرسى رون را گرفت و او را به سمت ساحل کشید (رون فریاد می زد: « ولم کن پرسى! من که چیزیم نیست! »). دامبلدور و بگمن هری را از آب بیرون کشیدند. فلور که خود را از چنگ خانم ماکسیم رها کرده بود خواهرش را در آغوش کشید و گفت:

– زردمبو ها به من حمله کردن ... وای ... گابریل ... من فکر کردم ... فکر کردم ...

خانم پامفری گفت:

– بیا این جا بینم!

او دست هری را گرفت و به سمت هرمیون و سایرین برد و پتویی را محکم به دور او پیچید. خانم پامفری چنان محکم پتو را پیچید که هری احساس کرد لباس مخصوص دیوانگان را به تن کرده است. سپس مقداری از یک معجون داغ را به زور در دهانش ریخت. از گوش های هری بخار بیرون می زد. هرمیون گفت:

– آفرین هری! تو موفق شدی. خودت تنهایی راهش رو پیدا کردی.

هری می خواست بگوید که دابی به او کمک کرده اما متوجه شد که کارکاروف به او نگاه می کند. او تنها داوری بود که از پشت میز تکان نخورده بود. تنها داوری بود که با دیدن هری، رون و خواهر فلور که صحیح و سالم باز گشته بودند به هیچ وجه خوشحال نشد. هری گفت:

– خب ... آره دیگه، موفق شدم.

هری صدایش را بلند کرده بود تا به گوش کارکاروف برسد. کرام گفت:

– هرمی اون، یه سوسک آبی لای موهات گیر کرده.

هری احساس می کرد کرام می خواهد توجه هرمیون را به خود جلب کند. می خواست به یاد هرمیون بیندازد که خودش او را از دریاچه نجات داده است. اما هرمیون با بی قراری سوسک آبی را از لای مویش در آورد و به گوشه ای انداخت و گفت:

– ولی هری، خیلی بعد از یک ساعت برگشتی. خیلی طول کشید تا ما رو پیدا کردی؟

– نه، اتفاقاً زود پیداتون کردم.

احساس حماقت هری لحظه به لحظه بیش تر می شد. اکنون که از آب بیرون آمده بود برایش کاملاً روشن بود که با وجود اقدامات احتیاطی دامبلدور امکان نداشت عدم موفقیت هر یک از قهرمان ها موجب مرگ گروگان ها بشود. چرا هری بلافاصله بعد از آزاد کردن رون باز نگشته بود؟ در آن صورت هری اولین نفری بود که باز می گشت ... سدريک و کرام با نگرانی برای سایر گروگان ها وقت خود را تلف نکرده بودند. آن ها آواز مردم دریایی را جدی نگرفته بودند ...

دامبلدور لب آب خم شده بود. ظاهراً با رئیس انسان های دریایی که یک پری دریایی وحشی و تند خو بود گفت و گو می کرد. دامبلدور از همان صداهای گوشخراش مخصوص مردم دریایی در می آورد. صدای

آن‌ها در بیرون آب گوشخراش بود. پس دامبلدور زبان مردم دریایی را بلد بود. سرانجام دامبلدور بر خاست و به سمت داوران رفت و گفت:

– مثل این که باید قبل از اعلام امتیازها با هم مشورت کنیم.

داوران دور هم جمع شدند. خانم پامفری رفت تا رون را از چنگ پرسی نجات بدهد. او رون را نزد هری و دیگران آورد. به او نیز یک پتو داد و معجون فلفلی در دهانش ریخت. سپس به سراغ فلور و خواهرش رفت. خراش و بریدگی‌های متعددی بر روی پوست صورت و دست‌های فلور به چشم می‌خورد. ردایش نیز پاره شده بود اما او اهمیت نمی‌داد. او حتی به خانم پامفری نیز اجازه نمی‌داد زخم‌هایش را شست و شو دهد. او به خانم پامفری گفت:

– اول به گابریل رسیدگی کنید.

سپس رو به هری کرد و در حالی که نفسش بند آمده بود گفت:

– تو نجاتش دادی. با این که اون گروگان تو نبود نجاتش دادی.

هری که حالا دیگر پشیمان بود که سه دختر را همان طور که به مجسمه بسته شده بودند رها نکرده و نرفته بود گفت:

– آره.

فلور چندین بار صمیمانه از هری تشکر کرد. سپس رو به رون کرد و گفت:

– تو آم کمکش کردی.

رون که به خود امیدوار شده بود گفت:

– آره، یه ذره کمکش کردم.

فلور از رون نیز صمیمانه تشکر کرد. هرمیون دلخور شده بود اما در همان وقت صدای لودو بگمن که به روش سحر آمیز چندین برابر بلند شده بود در فضا پیچید و همه را از جا پراند. جمعیت بلافاصله ساکت شدند.

– خانم‌ها و آقایان، ما به توافق رسیدیم. فرمانده مارکوس تمام وقایع زیر دریاچه رو با جزئیات کامل بازگو کرد. به همین دلیل ما به توافق رسیدیم که به هر قهرمان چند امتیاز از پنجاه امتیاز رو بدیم. دوشیزه فلور دلاکور با وجود استفاده‌ی به جا و جالبش از افسون حباب سر در راه در دام زردمبو‌ها افتاد و زردمبو‌ها بهش حمله کردند. به همین دلیل نتونست گروگانش رو آزاد کنه. ما به ایشون بیست و پنج امتیاز می‌دیم. صدای تشویق تماشاگران در فضا طنین انداخت. فلور که بغض گلوش را گرفته بود با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

– من اصلاً نباید امتیاز می‌گرفتم.

بگمن ادامه داد:

– آقای سدریک دیگوری هم از افسون حباب سر استفاده کرد و اولین کسی بود که با گروگانش برگشت. البته یک دقیقه بعد از یک ساعت تعیین شده به سطح آب رسید.

صدای تشویق پرشور هافلپافی‌ها به هوا رفت. هری چو را دید که نگاه تشویق آمیزی به سدریک انداخت. بگمن ادامه داد:

– به همین دلیل ما بهش چهل و هفت امتیاز می‌دیم.

قلب هری در سینه فرو ریخت. اگر سدрик بعد از یک ساعت تعیین شده رسیده بود پس هری نیز صد در صد همین وضعیت را داشت. بگمن گفت:

– آقای ویکتور کرام از تغییر شکل کمک گرفت که متاسفانه جادوش ناقص عمل کرد اما در هر حال جادوی مؤثری بود. ایشون دومین قهرمانی بود که همراه با گروگان‌ش به سطح آب رسید. ما برای ایشون چهل امتیاز در نظر گرفتیم.

کارکاروف بلند تر از همه کف می زد و احساس غرور می کرد. بگمن ادامه داد:

– آقای هری پاتر از علف آبشش زا استفاده ی مؤثر و بجایی کرد. او آخرین نفری بود که برگشت و خیلی دیر تر از فرصت تعیین شده رسید. با این حال فرمانده ی مردم دریایی به ما اطلاع داد که آقای پاتر اولین کسی بوده که گروگان ها رو پیدا کرده و تأخیرش به علت این بوده که اصرار داشته علاوه بر گروگان خودش همه ی گروگان های دیگه هم به سطح آب برگردن.

رون و هرمیون، هر دو، با حالتی آمیخته به خشم و هم دردی به هری نگاه کردند. بگمن نگاه غضب آلودی به کارکاروف انداخت و گفت:

– اکثر داوران به توافق رسیدند که این نشونه ی پایبندی این قهرمان به اصول اخلاقیه و جا داره که امتیاز کامل رو بهش بدیم. اما ... آقای هری پاتر در نهایت به چهل و پنج امتیاز رسید.

قلب هری دوباره در سینه فرو ریخت. به این ترتیب او و سدрик هر دو در مقام اول جای می گرفتند. هری و هرمیون که هر دو شگفت زده بودند خندیدند و پا به پای بقیه ی جمعیت به شادی و هلهله پرداختند. صدای رون در میان فریاد های بلند جمعیت به گوش می رسید که می گفت:

– آفرین هری، گل کاشتی! تو اصلا خنگ بازی در نیوردی و فقط به اصول اخلاقی پایبند بودی! فلور نیز با شور و شوق کف می زد. اما کرام به هیچ وجه خوشحال نبود. بار دیگر سعی کرد سر صحبت را با هرمیون باز کند اما او چنان سرگرم تشویق هری بود که به او اعتنا نکرد.

بگمن ادامه داد:

– سومین و آخرین مرحله ی مسابقه در غروب روز بیست و چهارم ژوئن برگزار می شه. یک ماه قبل از تاریخ برگزاری مسابقه اطلاعات کامل این مرحله رو در اختیار قهرمان ها قرار می دیم. از همه تون متشکریم که از قهرمانان حمایت کردین.

هری که هنوز گیج و مبهوت بود در دل گفت: « تموم شد! » خانم پامفری قهرمانان و گروگان هایشان را با حرکت دست به سمت قلعه هدایت می کرد تا بتوانند زود تر لباس های خیسشان را عوض کنند ... دیگر تمام شده بود. هری موفق شده بود ... حالا تا بیست و چهارم ژوئن هیچ دغدغه و نگرانی نداشت ... وقتی از پله های سنگی قلعه بالا می رفتند هری تصمیم گرفت در سفر به هاگزمید برای دابی یک جفت جوراب برای هر یک از روز های سال بخرد.



فصل ۲۷: بازگشت پانمدی



یکی از بهترین پیامدهای مرحله ی دوم این بود که همه ی دانش آموزان مشتاق شدند ماجرای زیر دریاچه را از زبان خود گروگانها بشنوند و این بدین معنا بود که رون برای اولین بار مثل هری پاتر در مرکز توجه دیگران قرار میگرفت . هر ی متوجه شد که رون هربار که ماجرا را بازگو میکرد اندکی آنرا تغییر میدهد . ابتدا ماجرا را طوری تعریف کرد که بنظر میرسید ماجرای واقعی باشد زیرا با آنچه هریمون میگفت هماهنگی داشت . دامبلدور به گروگانها اطمینان داده بود که همگی صحیح وسالم میمانند وبمحض بیرون آمدن از دریاچه بیدار میشوند . سپس همه آنها را جادو کرده بود تا بخواب

سحرآمیزی فرو روند . اما یک هفته بعد ماجرای رون تبدیل به ماجرای ادم ربائی مسلح دست بگریبان شود ومردم دریایی قبل از آنکه موفق یه بستن رون بشوند ناچار شدند اورا کتک بزنند .

اکنون که رون در مرکز توجه همه قرار گرفته بود حتی پادماپنیل نیز نسبت بها و رفتار بهتری از خود نشان میداد و هربار که اورا در راهروها میدید با او حرف میزد . رون پس از بازگو کردن ماجرای ادم ربائی به پادما گفت : ولی من چو بدستیمو توی آستینم قایم کرده بودم وهروقت اراده میکردم میتونستم اون احمق های دریایی را شکست دهم .

هریمون بانیش وکنایه گفت :

مثلا چیکار میکردی؟ براشون خرناس میکشیدی؟

از بس همه هریمون را برای اینکه عزیزترین دوست کرام بوده مسخره کرده بودند هریمون دیگر بدخلق و نازک نارنجی شده بود .

رون باشنیدن حرف هریمون گوش هایش سرخ شد واز آن به بعد دوباره همان ماجرای خواب سحرآمیز را بازگو کرد .

بافرا رسیدن ماه مارس بارش برف وباران کمتر شد اما هربار به محوطه میرفتند بتد سردوگزنده صورت و دستهایشان را آزار میداد . نامه ها با تاخیر میرسیدند زیرا ابدشدهی جغد ها را از مسیرشان منحرف میکرد . جغدی

که هری برای سیریوس فرستاده بود صبح روز جمعه هنگام صرف صبحانه ازراع رسید. پره‌های یک سمت بدنش درخلاف جهت عادی قرارگرفت هبوندند. همینکه هری نامه‌ی سیریوس رازپای جغد بازکرد جغد بیچاره پرواز کرد ورفت. کاملاً مشخص بود که میت‌رسد مجبور شود جواب آن نامه را نیز برساند.

نامه‌ی سیریوس این بارهم مثل نامه قبلی مختصر و مفید بود. دران نوشته بود: سر ساعت دو بعد ازظهر شنبه دربالای پله‌های محلی انته‌ای جاده‌ی هاگزید (جاده کنار فروشگاه درویش وبنجز) باشید. هرجور غذا وخوراکی که بدستتون رسید باخودتان بیارین.

رون باناباوری گفت:

کنه برگشته باشه به هاگزید؟

هریمون گفت:

این طور که معلومه توی هاگزیده.

رون گفت:

خوب خودشو مخفی کرده. تازه، دیگه دیوا نه سازها اونجا جولون نمیدن. هری که بفکر فرورفته بود نامه راتاکرد. هری نمیتوانست خودرا فریب دهد وبخوبی میدانست که چقد رمشقاق دیدار مجدد باسیریوس است.

بنابراین هنگامیکه از پلکان سنگی دخمه‌ها پایین میرفتند تا خود رابکلاس بعدی برسانند که دو جلسه درس معجون سازی بود هری برخلاف سایر اوقاتی که هبه آن کلاس میرفت بسیارشاد بود.

مالفوی، کراب وگویل همراه باپانسی پارکینسون ودارو دسته اش بیرون کلاس دورهم جمع شده بودند. همه آنها به چیزی نگاه میکردند واز ته دل قهقهه میزدند. هری از دور نمیتوانست چیزی را که دردستشان بود ببیند. وقتی هری، رون وهریمون به آنها نزدیک شدند پانسی پارکینسون که صورتش مثل سگ‌های پاگ بود ازپشت گویل به آنها نگاه موشکافانه‌ای انداخت. بلافاصله حلقه اسلایترینی‌ها ازهم گسست وپانسی درحالیکه کرکر میخندید گفت:

اومدن! اومدن!

هری مجله‌ای را که دردست پانسی بوددید. هفته نامه‌ی ساحره بود. تصویر متحرک روی جلد ساحره‌ای موفرری رانشان میداد که میخندید وتمام دندانهایش را بنمایش گذاشته بود. او باچوبدستی اش به یک کیک اسفنجی بزرگ اشاره میکرد.

پانسی باصدای بلند گفت:

بیا گرنجر، توی این مجله گزارشی هست که ازخوندنش لذت میبری!

پانسی مجله را بطرف هریمون پرتاب کرد وهریمون که حاج وواج مانده بود آنرا درهوا گرفت. درهمان وقت درکلاس بازشد واسنیپ به بچه‌ها گفت که واردکلاس شوند.

هری، رون وهریمون مثل همیشه به سمت آخرین میز ته دخمه رفتند. همینکه اسنیپ سرگرم نوشتن مواداولیه معجون آن روزبرروی تخته سیاه شد وپشتش را به آنها کرد هریمون زیر میز شروع به ورق زدن مجله کرد. درصفحات میانی مجله آنچه را که میخواست پیداکرد. هری ورون نیز خم شدند ووبه مجله نگاه کردند. یک عکس رنگی ازهری دربالای صفحه بود. ودرکنارآن با حروف درشتی نوشته بود ((درد جانگداز

هری پاتر))

به گزارش ریتا اسکیتز، هری پاتر، پسر چهارده ساله ای است که با وجود تفاوت‌هایی که با همسالانش دارد با همان مشکلات آزاددهنده ای خاص این گروه سنی دست به گریبان است. هری پاتر که در زمان نوزادیش بطرز دلخراشی از داشتن پدر و مادر محروم شده بود گمان میکرد هریمون گرنجر، دوست مشنگ زاده اش در هاگوارتز جای خالی عشق رادرزندگیش پر کرده است. اما نمیدانست که درزندگی اندوهبار ولبریز از محرومیتش باردیگر طعم ضربه ی عاطفی را میچشد.

هریمون گرنجر، دختر ساده و درعین حال جاه طلبی بود که ظاهرا عطش سیری ناپذیر برای دوستی با جادو گران مشهور دارد و دوستی با هری پاتر به تنهائی او را سیراب نمیکند. از اولین روز ورود ویکتور کرام، بازیکن جستجو گر تیم بلغارستان و قهرمان جام جهانی کوییدیچ اخیر به هاگوارتز دوشیزه گرنجر احساسات این دو جوان رابه بازی گرفته است. تعطیلات تابستانی به بلغارستان دعوت کرده است. ویکتور کرام با اصرار و پافشاری گفته است: (من هیچ وقت نسبت به هیچ دختر دیگری چنین احساسی نداشته ام)

اما شاید جذابیت ذاتی و مشکوک دوشیزه گرنجر تنها ابزار او در تسخیر دل این دوجوان بخت برگشته نباشد. پانسی پارکینسون دانش آموز چهار ده ساله ی زیبا و بانشاط هاگوارتز می گوید: (او واقعا زشت و بدقیافه است ولی احتمالا معجون عشقی که درست کرده کار ساز بوده است زیرا او دختر باهوشی است. بنظر من که با استفاده از معجون عشق توانسته است دل این دو پسر را بدست آورد.

استفاده از معجون عشق در هاگوارتز ممنوع و بدیهی است که آلبوس دامبلدور باید بدنبال این ادعاها تحقیقاتی بعمل بیاورد. در این میان، طرفداران هری پاتر امیدوارند ک هاو درآینده دل خود را به دختر شایسته تری پیشکش کند.

هریمون به گزارش مجله خیره مانده بود. رون آهسته به او گفت:

دیدی گفتم هریمون! بهت گفتم سربه سر ریتا اسکیتز نگذار! اون بانوشته هاش تورو مثل زن های بدنام نشون داده!

هریمون نگاه حیرت زده اش را از مجله برداشت و پوزخند بلندی زد. درحالی که می لرزید سعی میکرد خنده ی عصبی اش را سرکوب کند به رون نگاه کرد و گفت:

زن بدنام؟

رون که گوشه‌هایش دوباره سرخ شده بود زیر لب گفت:

این اصطلاحیه که مامانم بکار میبره.

هریمون که هنوز بی صدا می خندید مجله را روی صندلی خالی کنار شان انداخت و گفت:

اگه این تنها کار باشه که از دست ریتا اسکیتز برمیاد خیلی زود خواننده هایش را از دست میده. چه مزخرفاتی!

هریمون به اسلایترینی ها نگاهی انداخت که همگی به او وهری خیره شده بودند تا بفهمند از خواندن گزارش ناراحت شده اند یا نه. هریمون باحالتی کنایه آمیز به آنها لبخند زد و برایشان دست تکان داد. سپس مانند هری و رون سرگرم بیرون آوردن مواد اولیه معجون تیزهوشی شد.

ده دقیقه بعد هریمون دسته هاونش را بالای یک کاسه پر از سوسک سرگین غلتان در هوا ننگه داشت و گفت:

ولی خیلی مسخره است! دیتا اسکیتز از کجا فهمیده؟

رون بلافاصله گفت:

چی رواز کجا فهمیده؟ نکنه واقعا معجون عشق درست کردی؟
هریمون شروع به کوبیدن سرگین غلتان ها کرد وبا بدخلقی گفت :
خنک بازی درنیار. رون ..منظورم این بود که ریتا اسکیتز از کجا فهمیده که ویکتور کرام برای تابستون
منو دعوت کرده .

گونه های هریمون گل انداخته بود وعمدا نگاهش را از رون میدزدید .دسته هاون رون از دستش افتاد
ودنگی صدا کرد .هریمون زیرلب گفت :
درست بعد از این که منو ازدریاچه بیرون آورد واز شر سرکو سه ایش خلاص شد خانم پامفربیهمون پتو
داد .همون وقت کرام منو کنارکشید که داور ها نتون حرفشو بشنون .بعد بمن گفت اگه برای تابستون برنامه
ای ندارم

رون دسته هاونش را برداشته بود وچون به هریمون نگاه میکرد قسمتی ازمیز را
می سائید که پانزده سانتی متر با کاسه اش فاصله داشت .اوبلافاصله پرسید:
توچی گفتی ؟
هریمون ادامه داد :
بعدش بهم گفت که هیچ وقت نسبت به هیچ دختری چنین احساسی نداشته ...
هریمون این بار مثل لیو قرمز شده بود وهری حرارتی را که از صورتش بیرون میزد حس میکرد .هریمون
گفت :

ولی ریتا اسکیتز چه طوری توانسته حرف اونو بشنوه؟ اون که اونجه نبود ...
شاید اونجا بوده ... شاید شنل نامرئی پوشیده وبرای دیدن دومن مرحله دزدکی سؤالش راتکرار کرد:
میگم تو چی گفتی ؟
خب راستش من همه هوش وحواسم به تو وهری بود . می خواستم ببینم صحیح وسالم ...
درهمان لحظه صدای سرد وبی روح اسنیپ را از پشت سرشان شنیدند وهریمون حرفش را نیمه تمام
گذاشت .اسنیپ گفت :

میدونم که روابط اجتماعیون خیلی جذاب وجالبه ، دوشیزه گرنجر ، اما متاسفانه باید بهتون تذکر بدم که
کلاس جای این حرفها نیست . ده امتیاز از گروه گرفندور کم میکنم .
هنگامیکه هری ، رون وهریمون گرم گفتگو بودند اسنیپ به ته کلاس آمده وپشت سر آنها ایستاده بود
.درآن لحظه همه ی کلاس برگشته بودند وبه آنها نگاه میکردند .مالفوی دراین فرصت مدالش را فشار داد
وکلمات درخشان ((پاتربوگندو)) را به هری نشان داد .اسنیپ مجله ی ساحره را از روی صندلی برداشت وگفت
:

به به ، مجله هم که می خونین .ده امتیاز دیگه از گرفندور کم میکنم ...
اما در همان وقت چشم اسنیپ به گزارش ریتا اسکیتز افتاد وگفت :
مثل این که تبلیغات مطبوعاتی پاتر هنوز ادامه داره
صدای خنده ی دانش آموزان گروه اسلایترین در دخمه پیچید ولبخند کج و ناخوشایندی برلب قیطانی
اسنیپ نشست .اسنیپ باصدای بلند شروع به خواندن گزارش کرد وخشم هری را به اوج رساند .او گفت :

به گزارش ریتا اسکیتز ، هری پاتر پسر چهارده ساله ای است که با وجود تفاوت هائی که با همسالانش دارد ... وای ، وای ... پاتر ، این دفعه دیگه چی ناراحتت کرده ؟، هری حس میکرد صورتش گر گرفته است .اسنیپ درپایان هر جمله ساکت میشد و به اسلایترینی ها فرصت میداد که از ته دل قهقهه بزنند .اسنیپ طوری گزارش را میخواند که زشتی و وقاحت آن ده برابره نظر میرسید.اسنیپ در پایان گزارش گفت :

در این میان ، طرفداران هری پاتر امیدوارند که او در آینده دل خود را به دختر شایسته تری پیشکش کند. چه گزارش رقت انگیزی ! خب ، مثل اینکه بهتره شما سه تارو ازهم جدا کنم تا بجای حرف زدن درباره ی روابط عشقیتون حواستون بطرز تهیه ی معجون باشه .ویزلی توهمین جا بمون .دوشیزه گرنجر ، توبرو آنجا، پیش دوشیزه پارکینسون .پاتر برو سر اون میزه که جلوی منه .زودباش.

هری که خشمگین و برافروخته بود مواد اولیه ی معجون سازی و کیفش را داخل پاتیلش گذاشت و بسوی میز خالی جلوی دخمه رفت . اسنیپ نیز بدنالش رفت. هری که عمدا نگاهش را از اسنیپ میدزدید شروع به بیرون آوردن وسایلش از داخل پاتیل کرد. بدون آنکه به اسنیپ نگاه کند به ساییدن سرگین غلتان هایش ادامه داد و هنگام ساییدن هرسوسک سرگین غلتان سراسنیپ را روی بدن سوسک مجسم میکرد.

همینکه سایر دانش آموزان کلاس نیز سرگرم کار خود شدند اسنیپ آهسته گفت :

مثل اینکه این همه تبلیغات مطبوعاتی کله ی گنده تو گنده تر کرده ، پاتر .

هری جواب نداد .میدانست که اسنیپ قصد دارد باحرف هایش او را از کوره به در کند .اوقلا نیز چنین کاری کرده بود .بی تردید در جستجوی فرصتی بود که بتواند امتیازهای کسر شده از گریفندور راسراست کند و پنجاه امتیاز برساند.

اسنیپ با صدایی بسیار آهسته که فقط به گوش هری میرسید ادامه داد :

مثل اینکه تو دچار توهم شدی و فکر میکنی همه ی جادوگرهای دنیای جادویی کارهاشون و کنار گذاشتن که ببینند تو چکار میکنی .اما هر چند بار که عکس توتوی روزنامه چاپ بشه برا من اصلا مهم نیست .پاتر، تو از نظر من هیچی نیستی .درواقع بنظر من تو یه پسر بچه بی تربیتی که فکرمیکنه مقررات شامل حالش نمیشه .

هری در تمام مدت مدتی که اسنیپ این حرفها رامیزد با ساییدن سرگین غلتان هایش که دیگر به پودر نرمی تبدیل شده بودند خود را مشغول نگه داشت و در پایان این صحبت ها پودر نرم را داخل پاتیلش ریخت و شروع به بریدن ریشه های زنجبیلش کرد. بایانکه دست هایش از خشم و غضب میلرزیدند .سرش را بلند نکرد گویی یک کلمه از حرفهای اسنیپ رانشنیده بود .اسنیپ با صدای آرام تر و تهدید آمیز تر ادامه داد :

پاتر، دارم بهت هشدار میدم چه مشهور باشی چه گمنام برای من هیچ فرقی نمیکنه ..اگه یک بار دیگه دزدکی به دفترم بری و دستم بهت برسه

هری که دیگر نمیتوانست حرف او را نشنیده بگیرد با عصبانیت گفت :

من هیچ وقت دزدک به دفتر شما نرفته ام !

اسنیپ که با چشمهای سیاه و براقش به چشمها یهری زل زده بود گفت :

دروغ نگو، پوست مار درخت آفریقایی و علف آبشش را فقط توی دفتر من پیدامیشه و من خوب میدانم کی

این چیزها رو دزدیده .

هری به اسنیپ خیره شد. سعی کرد حتی پلک هم نزنند تا خطا کار بنظر نرسد. درواقع این هری نبود که این مواد را از دفتر اسنیپ دزدیده بود. درهمان دومین سال تحصیلشان هریمون پوست ماردردختی آفریقائی را از دفتر اسنیپ کش رفته بود زیرا برای تهیه ی معجون مرکبپیچیده به آن نیازداشتند. اما هریمون درهمان سال این ماده را تهیه کرد و بدفتر اسنیپ برگرداند. ولی اسنیپ ازهمان وقت هری ره مقصر میدانست و هری هیچ گاه نتوانست بی گناهی خود را ثابت کند. علف آبشش را نیز دابی دزدیده بود. هری با خونسردی به دروغ گفت:

نمیدونم شما از چی حرف میزنین.

اسنیپ آهسته گفت:

اون شبی که یکی دزدکی به دفترم رفت هبود تو توی قلعه پرسه میزدی. من اینو میدونم، پاتر! شاید مودی چشم باباقوری هم به طرفداران تو پیوسته باشه ولی من یکی دیگه نمیتونم رفتار تورو تحمل کنم! اگه یه باردیگه نصف شب بری تو دفتر من حق تو کف دستت میگذارم.

هری دوباره سرگرم خردکردن ریشه های زنجبیلش شد و با خونسردی گفت:

باشه، اگه یه وقت به سرم زد که برم اونجا یاد حرف شما می افتم.

چشم های اسنیپ ازخشم و غضب برق میزد. ناگهان دستش بطرف ردای سیاهش رفت. هری یک آن گمان کرد اسنیپ خیال دارد چوبدستی اش را بیرون بکشد و او را طلسم کند. اما بلافاصله چشمش به بطری کوچک وظریفی افتاد که معجون شفافی در آن بود. اسنیپ شیشه ی کریستال را که ازجیبش درآورده بود به هری نشان داد و گفت:

میدونی این چیه، پاتر؟

چشم های اسنیپ باحالت تهدید آمیزی برق میزد. هری که به بطری خیره شده بود این بار با صداقت کامل گفت:

نه.

این محلول راستیه... یه جور معجون حقیقت سنج قویه که اگر سه قطره اش توی دهنه بریزه جلوی همه بچه های کلاس همه رازهای پنهانیتو به زبون میاری. استفاده از این معجون باید تحت نظر وزار تخونه باشه. اگه مراقب رفتارت نباشی خدا راجه دیدی؟ شاید دستم بلغزه و...

اسنیپ که بابدجنسی حرف میزد بطری کریستال را جلوی هری تکان داد و گفت:

چند قطره اش تو یلیوان آب کدو حلوائیت بریزه... اون وقت معلوم میشه تو دزدکی به دفتر من رفتی یا نه...

هری چیزی نگفت. بار دیگر خودش را با ریشه ی زنجبیلش مشغول کرد. چاقویش را برداشت و شرع بخردکردن ریشه ها کرد. هری از آن معجون حقیقت سنج خوش نیامده بود و بهیچ وجه اجازه نمیداد کارش بجائی برسد که اسنیپ آنرا در لیوان نوشیدنیش بریزد. از تصور اینکه روزی اسنیپ چنین بلایی بر سرش بیاورد چندشش شد و بزور راز لرزیدن بدنش جلوگیری کرد... علاوه برآنکه عده ی زیادی را بغیر از هریمون و دابی به در دسر میانداخت مستل زیاد دیگری وجود داشت که نباید آنها را بر زبان میآورد....

یکی از آنها این بود که هری با سیرسوس در تماس بود... باید آوری مسئله ی دیگری قلبش درسینه فرو ریخت... به یاد احساسش نسبت به چو افتاده بود.. هری ریشه های خرد شده را نیز در پاتیلش انداخت

وبه یاد مودی افتاد. شاید بهتر بود هری نیز مثل مودی بطری کوچکی را همه جا به همراه ببرد فقط از آن بنوشد.

در همان وقت یک نفر به در کلاس ضربه زد. اسنیپ باحالت عادی گفت:

بفرمایید.

وقتی در باز شد همه به آن سمت نگاه کردند. پروفیسور کارکاروف وارد کلاس شد. وقتی به سمت اسنیپ میرفت همه ی دانش آموزان به او خیره نگاه میکردند. او مضطرب و نگران بود و ریشش را بدور انگشتش میپیچید. همین که به اسنیپ رسید بی مقدمه گفت:

باید باهات حرف بزنم.

معلوم بود نمیخواهد کسی حرفش را بشنود زیرا هنگام حرف زدن زیاد دهانش را باز نکرد. درست مثل عروسک های خیمه شب بازی بود که شخص دیگری به جایشان حرف میزند. هری بدون آنکه از ریشه های زنجبیلش چشم بردارد گوشش را تیز کرد. اسنیپ زیر لب گفت:

وقتی کلاس تموم شد باهات حرف میزنم، کارکاروف.

اما کارکاروف به میان حرف او پرید و گفت:

سیوروس، من میخواهم همین الان باهات صحبت کنم. نمیخواهم مثل این چند هفته جیم بشی و خودتو از ن قایم کنی.

اسنیپ با اوقات تلخی گفت:

گفتم بعد از کلاس.

هری در پیمانه اش صفرای آرمادیلو ریخت و وانمود کرد که میخواهد ببیند مقدارش کافی است یا نه. پیمانه را بالا گرفت و از گوشه چشم نگاهی به آن دو انداخت. کارکاروف بی اندازه دلواپس بود و اسنیپ خشمگین بنظر میرسید.

کارکاروف پشت میز اسنیپ ایستاد و تا آخر دومین جلسه ی معجون سازی همان جا ماند. ظاهراً اسنیپ را گیر انداخته بود و اجازه نیمداد از چمگش فرار کند. هری که مشتاق شده بود بفهمد کارکاروف میخواهد چه چیزی را به اسنیپ نگوید دودقیقه قبل از پایان کلاس بطری صفرای آرمادیلویش را اعمدا ریخت.

بدین ترتیب وقتی بقیه دانش آموزان با سروصدای زیادی بسوی در میرفتند او به بهانه تمیز کردن زمین پشت پاتیلش چمباتمه زد. صدای آهسته اسنیپ را شنید که گفت:

این چه کاریه که اینقدر فوریه؟

کارکاروف گفت:

اینجا روببین.

هری از کنار پاتیلش دزدکی نگاه کرد. کارکاروف آستین دست چپش را بالا زد و چیزی را که روی ساعدش بود به اسنیپ نشان داد. کارکاروف که همچنان سعی میکرد زیاد دهانش را باز نکند گفت:

دیدی؟ هیچ وقت اینقدر پررنگ و واضح نشده بود. بعد از...

اسنیپ با صدای خرناس ماندی گفت:

بس کن دیگه.

سپس با چشم های سیاهش گوشه و کنار کلاس را از نظر گذراند. کارکاروف بانگرانی گفت:

حتما خودتم متوجه شدی ..

اسنیپ بااوقات تلخی گفت :

بعدا درباره اش حرف میزنیم ، کارکاروف ! پاتر! داری چی کار میکنی ؟

هری باحالتی معصومانه گفت :

دارم صفرای آرمادیلو مو تمیز میکنم . سپس از جایش بلند شد وپارچه خیزی راکه دردست داشت به او نشان داد .

کارکاروف روی پاشنه ی پا چرخید وازکلاس بیرون رفت . او هم نگران بود هم خشمگین .هری که خیال نداشت با استیپ خشمگین دردخمه تنها بماند کتابها ومواد اولیه ی معجونه ایش رادرپاتیلش ریخت ومثل برق ازکلاس بیرون رفت تا آنچه رادیده بود برای رون وهریمون تعریف کند.

روزبعد آفتاب کم نوری محوطه راروشن کرده بود . هری ورون وهریمون حوالی ظهر از قلعه خارج شدند .هوا نسبت به چند ماه اخیر گرم تر شده بود ووقتیه هاگزمید رسیدند حسابی گرمشان بود .شنل هایشان رادرآوردند وروی شانه هایشان انداختند.غذاهایی راکه سیریوس سفارش داده بوددرکیف هری گذاشته بودند. آنها هنگام ناهار ده دوازده ران مرغ ، یک نان بزرگ ویک شیشه آب کدو حلوایی دزدیده بودند.

آنها وارد فروشگاه پوشاک گلدرگزشدند که برای دابی هدیه بخرند. هنگام انتخاب انواع جورابه های پرزرق وبرق حسابی به آنها خوش گذشت . یک جفت از جورابها ستاره های طلایی ونقره ای داشت که روشن خاموش میشدند ویک جفت دیگر طوری بود که هرگاه بو میگرفت باصدای بلند جیغ میکشید .دراست یک ونیم از خیابان اصلی دهکده بالارفتند وازکنار فروشگاه درویش وبنجز پیچیدند وبسمت حاشیه ی دهکده رفتند .

هری پیش ازآن به آن منطقه نرفته بود .راه پرپیچ وخم آنها رابسوی زمین های اطراف هاگزمید هدایت میکرد .درآن جا تعدادکلبه ها کم تر میشد وباغ های اطرافشان بزرگ تر . آنها یکراست به سمت کوهی میرفتند که هاگزمید دردره ی آن قرارداشت .جاده پیچی خورد وآن ها توانستند پله های انتهای جاده رابینند.یک سگ بسیاربزرگ سیاه و پشمالو که روزنامه ای رابادهانش گرفته بود دربالای پله ها منتظرشان بود وپنجه های جلویی اش راروی بالاترین پله گذاشته بود. قیافه ی سگ بسیارآشنا بود...

وقتی به سگ نزدیک شدند هری گفت:

سلام سیریوس .

سگ سیاه کیف هری رابو کردودمش راتکان داد.سپس رویش رابگرداندواز بوته زار پایین کوه بالارفت .هری ، رون وهریمون نیزاز پله ها بالا رفتند وبه دنبالش از لابلای بوته های خشک رد شدند.

سیریوس آن ها رابه دامنه ی کوه برد که با صخره های متعدد وتخته سنگ های بزرگی پوشیده شده بود .برای سیریوس بالارفتن از تخته سنگ ها آسان بوداما هری ورون وهریمون خیلی زود به نفس نفس افتادند .نیم ساعت تمام از راه سنگلاخی شیب دار وپرپیچ وخمی بالارفتند.سیریوس که دائم دمش راتکان میداد جلوجلورفت وبقیه که درزیر نورخورشید خیس عرق شده بودندپشت سرش حرکت میکردند .هری حس میکرد بندهای کیفش درشانه هایش فرورفته است.

سرانجام سیریوس از نظر ناپدید شد ووقتی جلوتررفتندچشمشان به شکاف باریکی دردیواره ی کوه افتاد .آنها خودرا جمع کردندوهرطوربود از شکاف واردمیشدند وخودرا درغار سردوکم نوری یافتند .درانتهای غارهیپو

گرفتی به نام کج منقار ایستاده بود. تسمه ی قلاده اش بدور سنگ بزرگی بسته شده بود. کج منقار که نیمی از بدنش به شکل یک اسب خاکستری بود ونیم دیگر بدنش یک عقاب عظیم الجثه همین که چشمش به آنها افتاد چشم های نارنجی رنگش برق زد وهرسه به کج منقار تعظیم کردند وکج منقار پس از آنکه لحظه ای باغرور و تکبر به آنها خیره شد پنجه های چنگال دارش راخم کرد وبه هریمون به سگ سیاه نگاه میکرد که تبدیل به پدرخوانده اش شده بود .

سیریوس ردای کهنه ی خاکستری رنگی به تن داشت .همان ردایی بود که هنگام فرار از آزکابان به تن داشت .موهای مشکی اش نسبت به شبی که درآتش ظاهر شد بلندتر بود ودوباره ژولیده وکثیف بنظر میرسید .خیلی لاغر شده بود.

سیریوس پس ازآنکه روزنامه پیام امروز را ازدهانش درآورد وروی نسخه های دیگر روزنامه درکف غار انداخت باصدای دورگه ای گفت:

آخ جون ،مرغ !

هری درکیفش را باز کرد وبقچه نان و ران های مرغ را بدست اوداد.

سیریوس بقچه را باز کرد وگفت :

دستتون درد نکنه .

سپس یکی از ران های مرغ را برداشت وکف و غار نشست .بادندانش تکه ای از گوشت آنرا کند وگفت: بیش اوقات مجبور میشدم موش بخورم که از گرسنگی نمیرم .نمیتونم زیاد ازهاگزید غذا بدزدم چون ممکنه توجه همه رو بخودم جلب کنم .

اوبه هری خندید اما هری بااکراه خنده ای کرد وگفت :

اینجا چی کار میکنی ، سیریوس؟

سیریوس که مثل سگ ها استخوان ران مرغ را میجوید گفت :

وظایف پدر خواندگیمو انجام میدم.نگران من مباش همه فکرمیکنن من یه سگ ولگرد دوست داشتنی ام.

سیریوس هنوز میخندید اما وقتی متوجه دلوپسی هری شد باحالت جدی تری گفت:

میخوام نزدیک باشم . آخرین نامه ات ... خب شاید بهتر باشه این جو ری بگم که اوضاع داره قاراشمیش میشه. من هروقت کسی روزنامه شو بندازه کنازر فوراً روزنامه رو بر میدارم واین طور که بوش می یاد من تنها کسی نیستم که نگران شده ام .

سیریوس باحرکت سرش به روزنامه های پیام امروز کهنه ای که درکف غار افتاده بود اشاره کرد .رون روزنامه هار ابرداشت وتایانهارا باز کرد. اما هری که از سیریوس چشو برنمیداشت گفت :

اگه بگیرنت چی ؟ اگه ببیننت چی ؟

سیریوس شانه هایش را بالا انداخت وگفت :

شما سه تا ودامبلدورتنها کسانی هستین که میدونین من جانور نامم.

سپس دوباره شروع به خوردن ران های مرغ کرد .رون به هری سلقمه زد وپیام امروز ها را به دستش داد .دونسخه روزنامه بود .عنوان روزنامه اول این بود :

بیماری اسرارآمیز بارتیموس کرواچ وعنوان دومین نسخه این بود:

از ساحره ی وزارتخانه هنوز خبری نیست. وزیر سحر و جادو شخصا عمل میکند .
هری به گزارشی که به کرواچ پرداخته بود نگاهی انداخت . عبارات گوناگون در برابر چشم هایش خود
نمایی میکردند :

از ماه نوامبر به بعد هیچکس او را ندیده است... خانه اش متروک است ... بیمارستان سوانج و امراض
جادوی سنت مانگو از اظهار نظر خودداری میکند ... وزارتخانه از تایید شایعه ی بیماری جدی اوسرباز میزند.
هری آهسته گفت:

یه جووری نوشتن انگار کرواچ روبه مرگه ، اما وقتی تونسته این طرف ها بیاد معلومه حالش زیاد وخیم
نیست ...

رون به سیریوس گفت :

برادرم دستیار شخصی کرواچه ومیگه اون در اثر کار و فعالیت بیش از اندازه مریض شده.

هری که هنوز گزارش روزنامه رامیخواند آهسته گفت:

ولی آخرین باری که من دیدمش به قیافه ش می اومد که مریض باشه...

آخرین باری که دیدمش همون شبی بود که اسمم از توی جام آتش بیرون اومد...

هریمون باخونسردی گفت:

پس داره سزای رفتار زشتش باوینکی رومیبینه .

هریمون هنوز داشت کج منقار رانوازش میکرد و کج منقار استخوان هایی راکه سیریوس برایش می

انداخت میخورد. هریمون ادامه داد:

حتما تا حالا پشیمون شده ... دیگه فهمیده که وقتی وینکی توی خونه ش کار میکرد چقدر مراقبش
بوده و چقدر برایش دلسوزی میکرد.

رون نگاه غضبناکی نثار هریمون کرد وزیر لب به سیریوس گفت :

داره خودشو برای جن های خونگی میکشه.

اما سیریوس به این موضوع علاقه نشان داد و پرسید:

کرواچ جن خونگیشو اخراج کرده؟

هری گفت:

آره موقع برگزاری مسابقه یجام جهانی اخراجش کرد.

سپس هری شروع کرد به بازگو کردن ماجرای ظهور علامت شوم و پیدا شدن وینکی باچوبدستی وخشم

وناراحتی آقای کرواچ . وقتی هری همه ی ماجرا راموبه مو تعریف کرد سیریوس دوباره از جایش برخاسته بود

و در طول غار بالاوپایین میرفت . پس از چند لحظه ران مرغی راکه دردست داشت در هوا تکان داد و گفت :

بگذارین ببینیم ، اول شما جن خونگی روتوی لژ مخصوص دیدین که جای کرواچو نگه داشته بوده،

درسته؟

هری ورون وهریمون باهم جواب دادند:

درسته.

ولی کرواچ سرمسابقه پیداش نشد؟

هری گفت:

نه انگارگفت سرش خیلی شلوغ بوده .

سیریوس دوباره شروع به قدم زدن در دروغار کرد. سپس گفت:

هری ، بعد از بیرون رفتن از لژ مخصوص چویدستیت همراهت بود؟

هری فکر میکردوگفت:

نیمدونم .آخه قبل از رفتن به جنگل بهش احتیاجی نداشتم . توی جنگل دستمو کردم توی جیبم که

چویدستیمو دریارم اما غیر از دوربینم هیچ چیز دیگه ای توی جیبم نبود.

هری به سیریوس خیره شد وگفت :

منظورت اینه که اون کسی که علامت شومودرست کرده چویدستیمو توی لژ مخصوص برداشته ؟

سیریوس گفت :

آره ممکنه .

هریمون باصدایی که مثل جیغ بود گفت:

وینکی چویدستی رو ندزیده بود!

سیریوس به ابروهایش چین انداخت ودوباره شروع بقدم زدن کرد وگفت:

توی لژ مخصوص غیر از آنجن خونگی افراد دیگه ای هم بوده اند .اونایی که پشت شما نشسته بودند کی

بودن؟

هری گفت:

خیلی ها بودن.چندتا ازوزرای سحروجادوی بلغارستان بودن... کورنلیوس فاج بود.. خانواده ی مالفوی

بودن..

رون باصدای بلندی گفت:

مالفوی !

رون چنان ناگهانی فریاد کشیده بود که صدای بلندش درغار پیچید و کج منقار کهترسیده بود باحالتی

عصبی سرش راتکان داد.رون ادامه داد :

من مطمئنم کارلوسیوس مالفوی بوده!

سیریوس پرسید:

دیگه کی اونجا بوده؟

هری گفت:

کس دیگه ای نبود.

هریمون یادآوری کرد:

چرایه نفر دیگه بوده ، لودوبگمنو فراموش کردی ...

آره راست میگه ..

سیریوس که همچنان درغار قدم میزد گفت :

من ازسوابق بگمن خبرندارم فقط میدونم بازیکن مدافع تیم کوبیدیچ ویمبورن وسپز بوده.

هری گفت:

آدم بدی نیست .دائم بمن پیشنهاد میکنه که تو انجام مراحل مسابقه کمکشوقبول کنم .

سیریوس اخم یکرد و گفت:

راست میگی؟ آخه برای چی؟

هری گفت:

میگه از من خوشش اومده .

سیریوس که بفکر فرو رفته بود گفت:

که این طور

هریمون به سیریوس گفت:

مادرست قبل از ظهور علامت شوم توی جنگل دیدمش . یادتونه ، بچه ها؟

رون گفت:

آره ، ولی اون توی جنگل نمودند. همین که بهش گفتیم شورش شده رفت به اردوگاه.

هریمون به او نگاه کرد و گفت:

از کجا معلوم؟ از کجا معلومه که وقتی خودشو غیب کرده کجا رفته؟

رون ناباورانه گفت:

بس کم دیگه ، هریمون . یعنی توفکر میکنی لودوبگمن علامت شومو درست کرده ؟

هریمون باکله شقی گفت:

احتمال این که اون درست کرده باشه خیلی بیش تر از درست شدن علامت شوم به دست وینکیه.

رون نگاه معنی داری به سیریوس انداخت و گفت :

نگفتم ؟ گفتم که داره خودشو برای جن های خونگی میکشه ...

اما سیریوس دستش را بالا آورد تا رون را از ادامه ی حرفش بازدارد . گفت:

وقتی علامت شوم ظاهر شد و وینکی رو با چوبدستی هری دستگیر کردن کرواچ چکار کرد؟

هری گفت:

رفت لا بلای بوته ها رو گشت. ولی هیچکس دیگه ای اونجا نبود.

سیریوس که هنوز در غار بالا و پایین میرفت زیر لب گفت:

آره دیگه ، اون حاضر بود هرکس دیگه ای غیر از جن خودشو توی این هچل بیاندازه .. بعدش جنه

رواخراج کرده؟

هریمون بانفرت گفت:

آره فقط برای اینکه اون توی چادرشون نمونه بود و فرار کرده بود اخراجش کرد.

رون گفت :

هریمون میشه یه دقیقه دست از سر کچل این جن خونگی برداری ؟

اما سیریوس سرش را با نا راحتی تکان داد و گفت :

رون ، هریمون خیلی بهتر از تو کرواچو شناخته. هروقت خواستی بفهمی یه نفر چه جور آدمیه بین

بازیر دستهایش چه جوری رفتار میکنه.

سیریوس که سخت در فکر بود به صورت اصلاح نکرده اش دستی کشید و گفت:

این غیبت های غیرموجه کرواچ چه معنایی داره؟ توی جام جهانی جن خومگیشو آورده که جاشو برایش نگه داره ولی برای تماشای مسابقه نیومده. کلی زحمت کشیده که بعد از سال ها دوباره مسابقات سه جادوگر راه بیندازه. بعد در مراحل مسابقه حاضر نشده. در حالی که کرواچ این طوری نیست. اگه قبل از این ماجرا کرواچ یک بار مرخصی گرفت هباشد من اسمو عوض میکنم.

هری گفت:

پس تو کرواچو خوب میشناسی؟

چهره سیریوس درهم رفت. ناگهان چهره اش مثل شبی که هری اورادیده بود ترسناک شد. در آن هنگام هری هنوز فکر میکرد که او یک جنایتکار است سیریوس به آرامی گفت:

آره، کرواچو خوب میشناسم. کرواچ همون کسی بود که حکم تبعید من به آزکابانو صادر کرد... اونم بدون محاکمه.

رون وهریمون باهم گفتند:

چی؟

هری گفت:

شوخی میکنی؟

سیریوس گاز دیگری به ران مرغ زدوگفت:

نه جدی میگم. مگه نمی دونین که کرواچ یه زمانی رئیس سازمان قوانین جادویی و اجرای احکام بوده؟ هری، رون وهریمون باحرکت سرجواب منفی دادند. سیریوس گفت: همه میگفتن وزیر سحر و جادوی بعدی کرواچه. بارتی کرواچ جادوگر بزرگی است. هم قدرت جادویی زیادی داره هم تشنه قدرته. سیریوس از حالت چهره ی بچه هافکرا نهاراحدس زدو گفت: نترسین بابا.. هیچ وقت طرفدار ولد مورت نبوده. بارتی کرواچ همیشه با جادوی سیاه مخالفت کرده. ولی اون زمان خیلی از کسانی که مخالف جادوی سیاه بودند.. شما متوجه نمیشین من چی میگم.. اون زمان خیلی بچه بودین..

رون که ناراحتیش در صدایش منعکس شده بود گفت: بابام هم سر جام جهانی همنی راگفت حالا برامون تعریف کن... شاید متوجه شدیم. لبخندی بر لب سیریوس نشست وگفت: باشه براتون تعریف میکنم.

سیریوس یک بار دیگر قدم زنان تا ته غار رفت ودوباره برگشت وگفت: فرض کنی الان ولد مورت درواچ قدرته هیچکس نمیدونه چه کسانی طرفدارش. کسی نمیدونه کی برای اون کار میکنه وکی کار نمیکنه. تنها چیزی که آدم میدونه اینه که ولد مورت میتونه اختیارافرادشو طوری بدست بگیره که دست بکارهای وحشتناکی بزن بدن اینکه خودشون اختیاری داشته باشن. هرکس نگران خودش و خانوادش ودوستانشه. هرروز تعداد قتلها وگم شدنهای و شکنجه ها بیشتر میشه.. وزارت سحر و جادوآشفته. بی نظم میشه ونمیدونه باید چکارکنه. دائم سعی میکنه این مسائل از چشم مشنگها پنهان بمونه درحالی که بعد میبینه مشنگها هم کشته میشن.

ترس و وحشت... و ناامنی همه جارو دربرمیگیرد... اونوقتها ما چنین وضعیتی داشتیم همیشه اینجور مسائل به نفع یک عده تمام میشه وبضرریک عده دیگه. نیمدونم شاید اصول اخلاقی کرواچ قبلا خوب ومفید بوده اون توی وزارتخانه کمکم ترقی کرد وشروع کردبه سختگیری واقدامات شدید علیه طرفداران ولد مورت. قدرتی اجرائی کارآگاههای وزارتخونه رابیشترکرد مثلاً بجای دستگیری طرفداران ولد مورت

میتونستند آنها را بقتل برسانند اون زمان من اولین کسی نبودم که بدون محاکمه بچنگ دیوانه سازها افتادم. کرواچ جواب خشونت راباخشونت میداد. اون استفاده از طلسم های نابخشودنی روی افراد مظنون را بتصویب رسوند. میخوام بگم اونم مثل خیلی از جادوگرهای تبهکار دنیای سیاه بیرحم و قسی القلب شده بود. البته این هم بگم که خیلی ها طرفدارش بودن. خیلی از مردم عقیده داشتند که اقدامات کرواچ مناسب و درست بود خیلی از جادوگرها و ساحره ها دورش را گرفته بودندو میخواستند اون وزیر سحر و جادو بشه وقتی ولدمورت ناپدید شد وزیر شدن کرواچ قطعی بنظر میرسید ولی در همان دوران یه اتفاقی پیش اومد که بضرر کرواچ تموم شد...

لبخند تلخی بر لب سیریوس نشست و ادامه داد:

پسر خود کرواچ همراه با عده مرگ خوارها دستگیر شد که با عذرویهانه خودشون راز رفتن به آزکابان معاف کرده بودن ظاهرا قصدا داشتند هر طور شده ولدمورت را پیدا کنند و او را به مسند قدرت برگردانند هر میون نفسش را درسینه حبس کرد و گفت: پسر کرواچ دستگیر شد؟

سیریوس استخوان ران مرغش را برای کج منقار انداخت و دوباره کف غارنشست. نان رادوتکه کرد و مشغول خوردن آن شد و گفت: اوهم بارتی بیچاره بد جوری شوکه شد حدس میزنم چه حالی داشته ولی تقصیر خودش بود.. باید مدت بیشتری رو به خانواده اش اختصاص میدادو بیشتر پیش خانواده اش میماند درسته؟ بهتر بود چند وقتی هم زود از محل کارش برمیگشت اونطوری بهتر میتونست پسرش را بشناسه. سیریوس با ولع نانها را میخورد هری پرسید: پسرش مرگ خوار بوده؟ سیریوس لقمه اش را فروداد و گفت: نمیدونم وقت پسرش را آوردند من خودم توی آزکابان بودم من بیشتر این چیزهارو بعد از فرار از آزکابان فهمیدم پسرش با کسانی مشورت داشته که حاضرند قسم بخورند همشون مرگ خوار بودند ولی خوب ممکن اونم مثل اون جن خونگی بدشانسی آورده باشه. هریمون آهسته گفت: کرواچ سعی نکرد پسرش را تبرئه کنه؟

سیریوس خنده خشک و تمسخر آمیزی کرد و گفت: کرواچ پسرش را تبرئه کنه؟ من فکر میکردم اونو شناختی اون زندگیشو وقت کارش کرده بود و میخواست وزیر سحر و جادو بشه هر چیزی که ممکن بود احترام و آبروشو خدشه دار کنه باید از سر راهش کنار میرفت شما خودتون شاهد بودین که جن خونگیشو فقط برای اینکه اونو با علامت شوم مربوط کرده بود اخراج کرد.

بعد از این کارش متوجه نشدین چه جور آدمیه؟ عشق پدی کرواچ فقط باعث شد که پسرشو بدون محاکمه محکوم نکنیم اتفاقا محاکمه پسرش هم دستاویزی شد که نشون بده چقدر از پسرش متنفره.. بعدش هم یگراست فرستادش به آزکابان. هری به آرامی پرسید:

پسر خودشو تحویل دیوانه ساز ها داد؟

سیریوس که دیگر چندان خشنود به نظر نمی رسید گفت:

بله... وقتی دیوانه ساز ها اون رو به آزکابان می آوردن از پشت میله های سلولم می دیدوشون. اونو توی یکی از سلول های نزدیک سلول من انداختند. تا شب جیغ و فریاد می کرد و مادرشو صدا می زدولی بعد از چند روز ساکت شد..

همشون بالا خره ساکت می شدند.. فقط شب ها توی خواب دادو فریاد می کردن.

لحظه ای نگاه سیریوس ارام تر از همیشه به نظر رسید گویی گذشته درد ناکش را از او جدا کرده بودند

. هری گفت:

پسرش هنوز تو از کابان؟ سیریوس گفت: نه دیگه اونجا نیست. یک سال بعد از اومدن به از کابان مرد.

مرد؟ سیریوس به تلخی گفت: اون تنها کسی نبود که توی از کابان مرد. اکثرشون بعد از مدتی دیوونه میشن و خیلی هاشون دیگه غذا نمیخورد. دیگه هیچ اشتیاقی برای زنده موندن ندارن. وقتی یکی داشت میمرد می فهمیدم چون دیتانه سازها مرگ رو احساس میکنن و به وجد می اومدن اون پسر که از اول اومد مریض احوال بود. چون کراوچ یکی از اعضای مهم و با نفوذ وزارتخونه بود به اون و همسرش اجازه دادند که در بستر مرگ پسرشون حاضر بشن. آخرین باری که بارتی کراوچ دیدم همان موقع بود زیر بغل زنشو گرفته بود و بهش کمک می کرد راه بره. با هم از جلوی سلول من گذشتن. زنش هم چند وقت بعد از بس غصه خورد مرد. اون هم مثل پسرش جوون مرگ شد. اما کراوچ حتی دنبال جنازه پسرش نیومد. دیوانه سازها جنازشو بیرون قلعه دفن کردن. وقتی دفنش می کردن من می دیدمشون.

سیریوس تکه نانی را که به دهن برده بود کنار گذاشت و به جای آن شیشه ی آب کدو حلوایی را برداشت و لاجرمه آنرا سرکشید. سپس با پشت دستش دهانش را پاک کرد و گفت: خلاصه کراوچ بیچاره درست موقعی که فکر میکرد با موفقیت یک قدم بیش تر فاصله نداره همه چیزشو از دست داد. اون روزها قهرمانی بود که قرار بود وزیر سحر و جادو بشه اما دریک چشم بهم زدن هم پسرش مرد هم زنش مرد هم آبروی چندین ساله ش رفت. وقتی از از کابان بیرون اومدم فهمیدم که دیگه مثل سابق محبوب نیست. وقتی پسرش مرد دوم اول باهاش همدردی کردن اما بعد همه از خودشون پرسیدن چرا پسر جوون و خوبی از خانواده ی آبرومندی بوده باید به انحراف کشیده بشه. آخر سر همه به این نتیجه رسیدن که پدرش اون طور که باید و شاید بهش اهمیت نیداده. خلاصه آخرش کورنلیوس فاج وزیر سحر و جادو شد و کراوچ از مرکز توجه کنار رفت. اونو رئیس سازمان همکاری های جادویی بین المللی کردن.

مدت مدیدی همه ساکت بودند. هری سخت در فکر بود. به یاد جام جهانی و لحظه ای افتاده بود که کراوچ در جنگل با چشم های از حدقه بیرون زده به جن خانگی متمرّدش نگاه میکرد. این ماجرا واکنش اغراق آمیز کراوچ نسبت به وینکی راتوجیه میکرد. وینکی درست در زیر علامت شوم دستگیر شده بود و این او را به یاد پسرش میانداخت و خاطره ی رسوایی آن دوران و محرومیتش از وزارت را برایش زنده میکرد. هری به سیریوس گفت:

مودی میگفت کراوچ برای دستگیری جادوگرهای تبهکار و سواس زیادی داره.

سیریوس با حرکت سرش حرف او را تایید کرد و گفت:

آره شنیدم این کارش کم کم داره جنون آمیز میشه. به نظر من که فکر میکنه اگه یه مرگ خوار دیگه رودستگیر کنه محبوبیت سابقشو به دست میاره.

رون به هریمون نگاهی انداخت و با وجد و سرور خاصی گفت:

کراوچ دزدکی اومده اینجا و دفتر اسنپو بازرسی کرده. سیریوس گفت:

آره. ولی این کار هیچ معنایی نداره.

رون با شور و هیجان گفت:

چرا نداره؟ معلومه معنیش چیه دیگه؟

سیریوس. با حرکت سرش بالا و مخالفت کرد و گفت:

اگه کراوچ میخواست دفتر اسنیپو بازرسی کنه چرا برای داوری مسابقه درمدرسه حاضر نشده ؟ این بهانه ی خوبی بود برای این که مرتب به هاگوارتز سر بزنه واز نزدیک مراقب اسنیپ باشه .

هری پرسید :

پس بنظرت ممکنه که اسنیپ نقشه ای توی کله ش باشه؟

اما بلافاصله هریمون بمیان حرف اوپريد وگفت:

چرا متوجه نیستین ؟ دامبلدور به اسنیپ اعتماد داره ...

رون با بی حوصلگی گفت:

بس کن دیگه ، هریمون . درسته که دامبلدور نابغه س وخیلی حالیش میشه ولی این دلیل نمیشه که یه جادوگر تبهکار نتونه گولش بزنه .

پس چرا اسنیپ درسال اول تحصیلمون جون هری رونجات داد؟ چرا نگذاشت هری بمیره ؟

نیمدوئم ، شاید فکر کرده بااین کار ممکنه دامبلدور از مدرسه بیرونش کنه .

هری باصدای بلند گفت:

سیریوس نظرتو چیه ؟

رون وهریمون ازبگو مگو دست کشیدند تا به اظهار نظرسیریوس گوش بدهند .سیریوس که در فکر بود

به رون وهریمون نگاه کرد وگفت :

بنظر من هردوتون درست میگین .من وقتی فهمیدم اسنیپ توی هاگوارتز تدریس میکنه تعجب کردم که چه طور دامبلدور اونو استخدام کرده .اسنیپ همیشه عاشق جادوی سیاه بوده همه ی مدرسه ماینو میدونستن .نمیدونین چه بچه ی حقه بازی بود بالون موهای سیاه وچربش ...

هری ورون بهم نگاه کردند وخنیدند .سیریوس ادامه داد :

وقتی اسنیپ تازه به این مدرسه اومده بود بیش تر از خیلی از بچه های سال هفتمی طلسم وجادو بلد بود. اون توی یک از دارودسته های اسلایترین بود که بعدا همه شون مرگ خوار شدن .

سیریوس دستش را بالا آورد وبانگشت هایش شروع به شمردن آن ها کردوگفت:

دوتاشون روزیه وویلکز بودن که هردوشون یک سال قبل از سقوط ولدمورت به دست کارآگاه ها کشته شدن .لسترینج ها بودن ... زن وشوهری که هردوتاشون توی آزکابانن .اوری بود که شنیدم گفته ولدمورت باطلسم فرمان اونو مجبوره اطاعت ازخودش میکرده والان آزاده .اما تا جایی که من میدونم اسنیپ تاحالا حتی متهم به طرفداری از ولدمورتم نشده .البته این چیزی دویابت نمیکنه .خیلی ازمگ خوارها هیچ وقت دستگیر نشدن .اسنیپ هم اون قدر زرنگ وحقه بازه که دم لای تله نداده .

رون گفت:

اسنیپ کارکاروفو خوب میشناسه ولی نمی گذاره کسی اینو بفهمه .هری بلافاصله گفت: آره ، راست میگه . دیروز که کارکاروف بی خبر اومد سرکلاس معجون سازی باید قیافه ی اسنیپو میدیدی ! کارکاروف میخواست بااسنیپ حرف بزنه .میگفت اسنیپ دائم خودشو ازش قایم میکنه .کارکاروف خیلی دلواپس ونگران بود .اون یه چیزی روکه روی ساعدش بود به اسنیپ نشون داد ولی من نتونستم ببینم چی رو نشون میده .

سیریوس که هاج وواج مانده بود گفت :

یه چیزی روکه روی ساعد دستش بود به اسنیپ نشون داد؟

سیریوس باحواس پرتی دستش را لای موهای کثیفش کشید و بعد شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمیدونم چی بوده.. اما اگه کار کاروف واقعا نگران بوده و اومده پیش اسنیپ که چیزی ازش بپرسه ... سیریوس به دیوار غار خیره ماند سپس با انقباض صورتش ناامیدیش را نشان داد و گفت: حالا میرسیم به این واقعیت که دامبلدور به اسنیپ اعتماد کرده .من اینو خوب میدونم که دامبلدور به خیلی از افرادی اعتماد میکنه که دیگران بهشون بی اعتمادن .اگه اسنیپ با ولدمورت همکاری کرده بود دامبلدور هیچ وقت بهش اجازه نیمداد توی هاگوارتز تدریس کنه.

رئن با کله شقی گفت:

پس چرا مودی و کراوچ این قدر اصرار دارن که دفتر اسنیپو بازرسی کنن ؟

سیریوس آهسته گفت:

خب ، اگه مودی به محض ورودش به هاگوارتز دفتر همه ی استادها رو بازرسی میکرد بازهم تعجب نداشت .آخه اون خیلی مبارزه با جادوی سیاهو جدی میگیره . بنظر من اون به هیچ کس اعتماد نداره .بابلاهایی که به سرش اومده رفتارش زیاد عجیب نیست .اما من مطمئنم که مودی تا جایی که میتونست مجرمین رازنده دستگیر میکرد .درسته که آدم خشنیه اما هیچ وقت خودشو به اندازه مرگ خوارها پایین نیاورد .درحالیکه کراوچ ... این جوری نیست ... یعنی واقعا مریضه ؟ اگر مریضه که چرا خودشو توی دردسر انداخته که بدفتر اسنیپ بره ؟ اگرهم مریض نیست ... چه فکری توی سرشه ؟ موقع مسابقه ی جام جهانی چه کار مهمی انجام میداده که نتونسته به لژ مخصوص بیاد؟ موقعی که باید برای داوری مسابقه ی سه جادوگر به هاگوارتز می اومده مشغول چه کاری بوده ؟

سیریوس که هنوز به دیوار غار چشم دوخته بود ساکت شد. کج منقار کف غار را جستجو میکرد بلکه استخوانی از نظرنهان مانده باشد. سرانجام سیریوس به رون نگاه کرد و گفت:

تو گفتی برادرت دستیار شخصی کراوچه؟ میتونی ازش بپرسی اخیرا کرواچو دیده یاندریده ؟

رون باشک و تردید گفت:

امتحان ضرری نداره .ولی باید یه جوری بپرسم که به فکرش نرسه که م نخیال میکنم کر اوچ میخواود کارهای خطرناکی بکنه .آخه پرسى عاشق کراوچه.

سیریوس به دومین نسخه پیام امروز اشاره ای کرد و گفت:

درضمن میتونی یه پرس وجویی بکنی و ببینی هیچ سرنخی از برتاجورکنیز پیدا نکردن.

هری گفت: بگمن به من گفت هیچ اثری ازش نیست . سیریوس با سر به روزنامه اشاره کرد و گفت:

توی اون گزارشم همینو گفته .فقط شلوغش کرده و گفته حافظه ی برتا خراب بوده .نمیدونم شاید برتا عوض شده باشه ولی اون برتایی که من میشناختم اصلا فراموشکار نبود .اتفاقا برعکس ، درسته که یه ذره خنگ بود ولی برای شایعه پراکنی و خاله زنگی بازی حافظه ش خوب کار میکرد .همیشه برای همین کارهاش به دردسر میافتاد .نمیدونست کسی باید دهنشو ببند و ساکت بمونه .کاملا مشخصه که توی وزارتخونه هیچ کس بهش اهمیت نمیده ... شاید بگمن برای همین زودتر اقدامی نکرده و کسی رو دنبالش نفرستاده ...

سیریوس آه عمیقی کشید و چشم های گود افتاده اش را مالید و پرسید:

شاعت چنده ؟

هری به ساعتش نگاه کرد اما یادش افتاد که ساعتش بعد از بیرون آمدن از دریاچه دیگر کار نکرده است. هریمون گفت:

ساعت سه و نیمه .

سیریوس از جایش برخاست و گفت:

بهتره دیگه برگردین به مدرسه . گوش کنین ، ببینین چ میگم.

سیریوس که بیش تر به هری نگاه میکرد گفت:

یه وقت از مدرسه جیم نشین که بیاین ببینن ها! فقط برام نامه بفرستین. بازم هراتفاق عجیبی پیش اومد منو خبر کنین . ول ینباید بی اجازه از هاگوارتز خارج بشین . اگه این کار روبکنین به اون کسی که میخواد به هری حمله بکنه فرصت خوبی میدین .

هری گفت:

ولی غیر از یه اژدها و چند تا زردمنو هیچ کس بمن حمله نکرده .

اما سیریوس به او اخم کرد و گفت:

فرقی نمیکنه ... موقعی که این مسابقه تموم بشه من تازه یه نفس راحتی میکشم . اونم که تاژوئن ادامه داره . راستی یادتون باشه که هروقت خواستین درباره ی من حرف بزنین منو فیف فینی صدا کنین ، باشه؟

سیریوس دستمال و شیشه ی خالی آب کدو حلوائی را به دست هری داد و رفت باکج منقار خدا حافظی کند . هنگامیکه آن رانوازش میکرد گفت:

من تا اول دهکده باهاتون میام بلکه بتونم یه روزنامه دیگه پیداکنم .

او تغییر شکل داد و خودرا به صورت همان سگ سیاه و بزرگ درآورد . سپس همه باهم از غار خارج شدند و از راه پرسنگ و پرپیچ و خم دامنه ی کوه پایین رفتند . دربالای پله های بیرون دهکده سیریوس به آن ها اجازه داد سرش رانوازش کنند سپس دوان دوان به سوی زمین های اطراف دهکده رفت .

هری ، رون و هریمون به هاگزمید برگشتند و از آنجا راه هاگوارتز را درپیش گرفتند . وقتی درجاده به سمت قلعه میرفتند رون گفت:

یعنی پرسى از جزئیات زندگى کراوچ خبرداره؟ شاید هم براش مهم نیست... اگرهم بدونه بیش تر کراوچو تحسین میکنه. آره، پرسى عاشق قوانین و مقرراته . ممکنه بگه کراوچ حاضر نشده برا پرسش قانون شکنى کنه.

هریمون باحالتی بسیار جدی گفت:

پرسى هیچ وقت حاضر نمیشه یکى از اعضاى خانواده شو به دیوانه سازها تحویل بده .

رون گفت :

نمیدونم چى بگم ... شاید اگه کنه ماجلوی پیشرفت و ترقیشو گرفتیم ... میدونین که ... پرسى خیلی جاه طلبه .

آنها را از پله های سنگی بالا رفتند و وارد سرسرای ورودی شدند . بوی مطبوع غذاهای مختلف از سرسرای بزرگ به مشامشان رسید . رون نفس عمیقی کشید و گفت:

بیچاره فین فینی! هری، معلومه خیلی دوستت داره که حاضرشده به خاطرات باخوردن موش به زندگی ادامه بده.



فصل ۲۸: دیوانگی آقای کرواچ



هری ، رون و هرمیون صبح روز یکشنبه بعد از صبحانه به جغد دانی رفتند تا به پیشنهاد سیریوس نامه ای برای پرسى بفرستند . در نامه از او پرسیده بودند ایا اخیراً آقای کرواچ را دیده است یا نه . آن ها هدویگ را مامور رساندن نامه کردند زیرا از آخرین بار که نامه ای را رسانده بود مدت ها می گذشت . وقتی هدویگ پرواز کنان از جغد دانی رفت آن ها به آشپزخانه رفتند تا هدیه ی دابی را به او بدهند .

جن ها ی خانگی از آن ها استقبال گرمی کردند . در حالی که دائم جلوی آن ها تعظیم و تکریم می کردند با عجله برایشان چای آوردند . دابی از دیدن هدیه اش ذوق زده شد و در حالی که چشم های درشت اشک آلودش را پاک می کرد گفت :

-هری پاتر، بی نهایت به دابی لطف داره .

هری گفت :

-دابی، تو با اون علف آبشوش زا واقعاً جون منو نجات دادی .

رون به جن های خانگی نگاه کرد که اطرافشان ایستاده بودند و لبخندزنان به آن ها تعظیم می کردند و گفت :

-دیگه از اون نون خامه ای ها ندارید؟

هرمیون که از حرف رون خوشش نیومده بود گفت :

-تو که همین الان صبحانه خوردی!

اما بلافاصله ظرف بزرگی پر از شیرینی های خامه ای به سمتشان آمد . چهار جن خانگی آن را حمل می کردند . هری زیر لب گفت :

-باید یه چیزی هم برای فین فینی بگیریم و براش بفرستیم .

رون گفت :

-فکر خوبیه . با خر براش می فرستیم .

رون رو به جن های خانگی اطرافشان کرد و گفت :

میشه یه مقدار غذای اضافی هم برامون بیارین؟

جن های خانگی با خوشحالی تعظیم کردند و رفتند تا برایشان غذا بیاورند. هرماینی به اطرافشان نگاهی انداخت و به دابی گفت :

-پس وینکی کجاس؟

گوش های دابی کمی خمیده شد و آهسته گفت :

اونجا کنار آتیش ، خانم.

هرمیون همین که وینکی را دید گفت :

-وای خداجونم !

هری نیز به وینکی که کنار بخاری دیواری نشسته بود نگاه کرد. وینکی مثل دفعه ی قبل روی همان سه پایه اما سر و صورت و لباسش چنان کثیف بود که تشخیص آن از دیواره ی اجری دود زده ی پشت سرش چندان آسان نبود. لباس هایش کثیف و پاره بود. او به آتش بخاری زل زده بود و در حالی که یک شیشه ی نوشیدنی کره ای را محکم در دست گرفته بود روی سه پایه تلو تلو می خورد. وقتی بچه ها او را نگاه کردند سسکه ی شدیدی کرد. دابی آهسته به هری گفت:

-وینکی روزی شش بطری نوشیدنی کره ای می خوره، قربان!

هری گفت :

نوشیدنی کره ای زیاد قوی نیست.

دابی با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت :

-برای جن های خانگی قویه ، قربان.

وینکی دوباره سسکه کرد. جن های خانگی که ظرف شیرینی های خامه ای را آورده بودند هنگامی که به دنبال کارشان می رفتند با انزجار به او نگاهی انداختند و رفتند. دابی با ناراحتی گفت :

-وینکی داره از ناراحتی دق میکنه، قربان. دوست داره برگرده خونه. هری پاتر، وینکی هنوز فکر میکنه آقای کرواچ اربابشه. هرچی دابی بهش میگه الان دیگه پروفیسور دامبلدور اربابشه زیر بار نمی ره.

هری ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد و درحالی که جلو می رفت تا با وینکی صحبت کند گفت :

-آهای وینکی! از آقای کرواچ خبر داری؟ نمیدونی این روزا چیکار میکنه ؟ اخه دیگه برای داوری مسابقه حاضر نشده.

چشم های وینکی برق زد و مردمک های بزرگ چشمش روی هری متمرکز شد. قدری تلو تلو خورد و گفت :

-آ...آرباب دیگه -هیگ-نمیاد؟

هری گفت :

نه ، نیومده. ما بعد از مرحله ی اول مسابقه دیگه ندیدیمش. توی روزنامه ی پیام امروز نوشته بودند مریض شده.

وینکی که به هری زل زده بود دوباره تلو تلو خورد و گفت :

-آرباب -هیگ -مریضه؟

لب پایش شروع به لرزیدن کرد . هرمیون بلا فاصله گفت :

-ولی ما مطمئن نیستیم . ممکنه مریض نباشه .

وینکی ناله ای کرد و گفت :

- ارباب به وینکی -هیک - احتیاج داشت. ارباب -هیک - تتونست -هیک -تنهایی-هیک -کاراشو -هیک -انجام داد....

هرماینی با لحن بسایر جدی گفت :

چه طور همه ی مردم می تونن تنهایی کاراشونو انجام بدن؟

وینکی که بیشتر از قبل تلو تلو می خورد و نوشیدنی کره ای روی لباس پر از لک و کثیفش می ریخت با صدای گوشخراشی گفت :

-وینکی فقط کارای خونه ی آقای کرواچو -هیک - انجام نداد! ارباب -هیک - به وینکی اعتماد کامل داشت. اون -هیک -همه ی راز های

هری گفت :

- چه راز هایی ؟

وینکی با مخالفت سرش را محکم تگون داد و دوباره نوشیدنی کره ای روی لباسش ریخت . او در حالی که چشم هایش چپ شده بود با اخم به هری نگاه کرد و با حالتی ستیزه جوپا نه گفت :

-وینکی رازهای اربابشو -هیک - به کسی نگفت. تو داشت فضولی کرد -هیک - فضولی!

دابی با عصبانیت گفت :

-وینکی نباید با هری پاتر اینجوری حرف بزنه ! هری پاتر فضول نیست ! هری پاتر شجاع و شرافتمند!

-داره فضولی می کنه -هیک - می خواد از اسرار -هیک - خصوصی اربابم سر دربیاره -هیک -

ولی وینکی جن خونگی خوب -هیک - وینکی جواب نداد . همه خواست اسرار اربابمو -هیک - از زیر زبونم بیرون کشید .

ناگهان چشم های وینکی بسته شد و از روی سه پایه لغزید و روی قالیچه جلوی بخاری دیواری افتاد. بلافاصله صدای خرو پفش به هوا رفت .

بطری خالی نوشیدنی کره ای از دستش افتاد و روی زمین غلتید.

پنج شش جن خانگی با عجله جلو آمدند وبا نفرت به آن منظره نگاه کردند.یکی از آن ها بطری را برداشت و بقیه ی یک رو میزی بزرگ چهار خانه را روی او انداختند . لبه های رومیزی را زیر وینکی کردند تا از دید همه پنهان بماند.

یکی از جن های خانگی با ناراحتی سرش را تکان داد . گفت :

آقایون و خانوم ها ، ببخشید شرمنده ایم که شما این صحنه رو دید . امیدواریم شما فکر نکرد همه ی ما مثل وینکی بود!

هرمیون با خشم و ناراحتی گفت :

وینکی ناراحته !به جای اینکه قایمش کنین چرا سعی نمیکنین از ناراحتی درش بیارین ؟

یکی از جن های خانگی تعظیم بلند بالایی کرد و گفت :

-ببخشید ، خانم ،ولی جن های خانگی وقتی کاری برای انجام دادن داشت و اربابی برای خدمت کردن

دیگه نباید ناراحت بود.

هرمیون با عصبانیت گفت :

-این حرفا چیه؟ همتون گوش کنین، ببینین چی میگم! شما هم مثل جادوگر ها حق دارین ناراحت باشین! شما حق داری دستمزد بگیرین و تعطیلی داشته باشین و لباس های خوب تنتون کنین. دلیلی نداره که هرکاری بهتون میگن انجام بدین. دابی رو ببینین!

دابی که وحشت ده شده بود با لکنت به هرمیون گفت:

-میشه دابی رو وارد این قضیه نکرد؟

لبخند روی لب های جن های خانگی خشک شد. اکنون دیگر طوری به هرمیون نگاه میکردند که گویی او یک دیوانه ی خطرناک بود. یکی از جن های خانگی کنار هری ایستاد و گفت:

-اینم غذای اضافی تون.

سپس مقداری کباب بره و ده دوازده کیک و مقداری میوه در دست آن ها گذاشت و گفت:

-به سلامت!

جن های خانگی دور هری، رون و هرمیون جمع شدند و در حالی که با دست های کوچکشان آن ها رو هل میدادند هر سه را از آشپز خانه بیرون کردند. دابی که هنوز روی قالیچه جلوی بخاری دیواری ایستاده بود از کنار رومیزی قلمبه سلمبه که همان وینکی بود داد زد و گفت:

-هری پاتر، دابی از جوراب های قشنگی که بهش هدیه دادی ممنونه!

وقتی جن های خانگی در آشپزخانه را محکم پشت سر آنها بستند رون با عصبانیت به هرمیون گفت:

-نمی تونستی دهننتو ببندی و چیزی نگی؟ حالا دیگه مارو توی آشپزخونه راه نمی دن! می تونستیم دوباره ی کرواج از زیر زبون وینکی حرف بکشیم.

هرمیون با حالت تمسخر آمیزی گفت:

-چقدرم که تو به این مساله اهمیت میدی! تو فقط میای اینجا که ازشون خوراکی بگیری!

بقیه ی آن روز بسیار پر تنش بود. هنگامی که در سالن عمومی تکالیفشان را انجام می دادند، از بس رون و هرمیون با هم یکی به دو کردند حوصله ی هری سر رفت و آن شب خودش به تنهایی غذا های سیریوس را به جغد دانی برد.

خر چال بسیار کوچک بود و نمی توانست به تنهایی آن همه غذا را به کوهستان ببرد. بنابر این هری از دو جغد آمریکایی نیز کمک گرفت.

وقتی سه جغد با هم بسته را بلند کردند و در آسمان به پرواز درآمدند بسیار عجیب به نظر می رسیدند. هری به لبه ی پنجره تکیه داد و به محوطه ی قلعه نگاه کرد. سرشاخه ی درختان ممنوع در وزش باد خش خش می کردند و بادبان های کشتی دورمشتراک موج می زدند.

یک جغد عقاب مانند از دود دودکش هاگرید رد شد و به سمت قلعه پرواز کرد و در اطراف جغد دانی ناپدید شد. چشم هری به هاگرید افتاد که جلوی کلبه اش با جدیت زمین را بیل می زد. هری نمی توانست حدس بزند که او سرگرم چه کاری است. ظاهراً می خواست جالیز دیگری درست کند. در همان هنگام خانوم ماکسیم از کالسکه ی بوباتون بیرون آمد و به سراغ هاگرید رفت. سعی داشت سر صحبت رو باز کند. هاگرید به دسته ی بیلش تکیه داده بود و ظاهراً رغبتی به ادامه ی گفتگو نداشت زیرا خانم ماکسیم خیلی زود به کالسکه بازگشت.

هری که هیچ دلش نمی خواست به سالن عمومی گریفتدور بازگردد و شاهد بگو مگوی رون و هرمیون باشد همانجا ماند و به هاگرید چشم دوخت. آنقدر او را تماشا کرد تا هوا چنان تاریک شد که دیگر نمیتوانست

او را تشخیص بدهد. کم کم جغد هایی که در اطرافش بودند بیدار می شدند و پرواز کنان از جغد دانی بیرون می رفتند .

فردای آن روز هنگام صرف صبحانه خشم رون و هرمیون فرو کش کرده بود. وقتی هری متوجه شد حدس رون درست از آب در نیامده نفس راحتی کشید. رون پیش بینی کرد که چون هرمیون به جن های خانگی توهین کرده ان ها دیگر غذای خوبی برای گروه گریفندور نمی فرستند. اما ژامیون و تخم مرغ و ماهی دودی روی میز گریفندور به خوبی گذشته بود.

وقتی جغد های نامه رسان از راه رسیدند هرمیون مشتاقانه به آن ها نگاه کرد گویی منتظر نامه بود. رون گفت :

- امکان نداره نامه ی پرسی به این زودی برسه . همین دیروز هدویگو فرستادیم.

هرمیون گفت :

-منتظر اون نیستم . آخه میدونی ، من دوباره مشترک روزنامه ی پیام امروز شدم. خسته شدم از بس خبرهای تازه رو از زبون اسلایترینی ها شنیدم.

هری نیز به جغد ها نگاه کرد و گفت :

- فکر خوبی کردی ! آهای ، هرمیون ، انگار خیلی شانس آوردی !

یک جغد خاکستری به سمت هرمیون پرواز می کرد. هرمیون با دلسردی گفت :

-اره ، ولی روزنامه نیاورده. فقط....

اما جغد خاکستری در برابر چشمان حیرت زده ی هرمیون کنار بشقابش نشست و بلافاصله چهار جغد انباری، یک جغد قهوه ای و یک جغد نخودی رنگ نیز به جغد اولی پیوست .

همه ی جغد ها به هرمیون نزدیک می شدند و می خواستند زودتر از بقیه نامه شان را تحویل بدهند . هر پیش از آنکه جام هرمیون را واژگون کنند آن را برداشت و گفت :

-برای چند تا روزنامه مشترک شدی ؟

هرمیون نامه ی جغد خاکستری را گرفت و باز کرد. او نامه را خواند و گفت :

-چی ؟ واقعاً که خجالت داره !

هرمیون همان طور که نامه را می خواند سورتش سرخ و برافروخته شد. رون گفت :

-چی شده ؟

هرمیون نامه را به سمت هری انداخت و گفت :

-واقعاً که ! مسخره است !

هری به نامه نگاهی انداخت. نامه دست نویس نبود و آن را با به هم چسباندن حروف بریده شده از روزنامه ی پیام امروز نوشته بودند.

تو دختر بدجنسی هستی و لیاقت هری پاتر رو نداری . مشنگ ، برگرد پیش بقیه ی مشنگ ها.

هرمیون که نامه ها را یکی پس از دیگری باز میکرد گفت :

-همشون مثل همند !((هری پاتر بدون امثال تو خیلی راحت تر خواهد بود))((تو رو باید با تخم قورباغه جوشانند...)) آخ!

همین که هرمیون آخرین نامه را باز کرد مایع زرد مایل به سبزی که بوی نفت می داد روی دستش ریخت. بلافاصله تاول های بزرگ زرد رنگ روی دست های هرمیون پدیدار شد. رون با احتیاط پاکت نامه را برداشت و آن را بو کرد و گفت:

– چرک غلیظ خیارک غده داره!

هرمیون سعی کرد دستش را با دستمالی پاک کند اما از شدت درد چشمهایش پر از اشک شد. دست هایش چنان متورم شده بود که انگار یک دستکش پلاستیکی در دستش بود.

وقتی جغد ها پرواز کردند و رفتند هری گفت:

– هرمیون، بهتره زود تر بری به درمانگاه. ما به پروفیسور اسپرات می‌گیم که تو رفتی اونجا.

هرمیون در حالی که دست هایش را در هوا تکان میداد با عجله از سرسرای بزرگ بیرون رفت. رون گفت:

– بهش گفته بودم! گفته بودم سر به سر ریتا اسکیتز نگذاره! این یکی رو ببین ...

رون شروع به خواندن یکی از نامه هایی کرد که هرمیون با صدای بلند نخوانده بود.

– (من مجله ی ساحره روا خواندم که نوشته بود تو به هری نارو زدی. هری پاتر هرچی سختی کشیده بسش است. من همین که پاکت نامه ی بزرگی به دستم برسد یک طلسم برایت می فرستم.) وای! هرمیون باید خیلی مواظب خودش باشه!

هرمیون به کلاس گیاه شناسی نیامد. هری و رون به کلاس مراقبت از موجودات جادویی رفتند و در راه به مالفوی، کراب و گوئل برخوردند که تازه از پله های سنگی پایین آمده بودند. پانسی پارکینسون و دار و دسته اش نیز پشت سر آن ها پیچ می کردند و می خندیدند. همین که پانسی هری را دید گفت:

– چی شده، پاتر، نکنه با دوست دخترت بهم زدی؟ چرا سر صبحونه اونقدر ناراحت بود؟

هری به او اعتنایی نکرد. نمی خواست با بازگو کردن دردسری که مقاله ی مجله ی ساحره به بار آورده بود او را خوشحال و خرسند کند.

هاگرید جلسه ی قبل گفته بود که درس اسب های تک شاخ تمام شده است و آن روز با چند جعبه ی در باز جلوی کلبه اش منتظر دانش آموزان بود. هری با دیدن جعبه ها قلبش در سینه فرو ریخت. نکنه باید دوباره موجود انفجاری پرورش می دادند؟ اما وقتی به نزدیک جعبه رسید و به داخل آنها نگاهی انداخت چشمش به تعدادی موجود پشمالوی سیاه افتاد که پوزه های درازی داشتند. عجیب این که پنجه های جلویی این موجودات مثل بیل پهن بود. آن ها از دیدن دانش آموزانی که با کنجکاو به آن ها خیره شده بودند تعجب کرده بودند و تند تند پلک می زدند. وقتی همه ی کلاس جلو آمدند هاگرید گفت:

– اسم اینا برقه. بیشتر توی معادن زندگی می کنن. از چیزایی که برق می زنن خوششون میاد... ببینین ...

ناگهان یکی از برقه ها از جا جست و سعی کرد ساعت پانسی پارکینسون را گاز بزند و از دستش بکند. او جیغ کشید و عقب پرید. هاگرید با خوشحالی گفت:

– اینا خیلی به درد می خورن و راحت گنج ها رو رد یابی می کنند. به نظرم رسید از سرو کله زدن با اینا خوشتون میاد. اونجارو ببینین؟

هاگرید به قسمتی از زمین که تازه شخم زده بود اشاره کرد. همان قسمتی بود که هری هاگرید را در حال زیر و رو کردن آن دیده بود. هاگرید ادامه داد:

- من چند تا سکه ی طلا اینجا دفن کرده م. به هرکی که برقی سکه های بیشتری پیدا کنه جایزه می دم. حالا همه ی وسایل قیمتی تونو قایم کنید . بعد یکی یه برق بردارین و آماده باشین که هروقت که گفتم ازشون کنین.

هری ساعتش را که دیگه کار نمیکرد و او طبق عادت آن را به دستش می بست باز کرد و در جیش گذاشت. سپس یکی از برق ها را برداشت. برق پوزه ی درازش را به گوش هری چسباند و شروع به بوکشیدن کرد. موجود دوست داشتنی و با مزه ای بود . هاگرید به داخل جعبه ها نگاه کرد و گفت :
-هنوز یه برق تو جعبه ست...کی غایب؟ هرمیون کجاست؟

رون گفت:

-رفته به درمونگاه .

از آن جا که پانسی پارکینسون گوشش را تیز کرده بود هری زیر لب به هاگرید گفت :

-علتشو بعد بهت می گیم.

پیش از آن در هیچ یک از کلاس های مراقبت از موجودات جادویی آن قدر به آن ها خوش نگذشته بود. برق ها طوری در خاک شیرجه میزدن و از آن بیرون می آمدند گویی درآب بودند. هر یک از برق ها به سمت دانش آموزی می رفتند که آن را از جعبه درآورده بود و سکه ها را در دستش می انداختند. برق رون از همه زرنگ تر بود . چیزی نگذشته بود که دست های رون پر از سکه شد. وقتی برق رون دوباره در خاک شیرجه زد و خاک ها را به روی ردای رون پاشید او با شوق و ذوق از هاگرید پرسید:

-میشه از اینا بخریم و توی خونه نگهشون داریم ؟

هاگرید خنده ای کرد و گفت:

-فکر نمی کنم مامانت از اینا خوشش بیاد. برق ها خونه خراب کنن. انگار دیگه همه ی سکه ها رو در

آوردن.

برق ها همچنان در خاک شیرجه می زدند. هاگرید دور زمین چرخید و گفت :

من فقط صد تا سکه چال کرده بودم ...اومدی هرمیون؟

هرمیون از سرایشی چمن بالا می امد و به آن ها نزدیک می شد. دستهایش باند پیچی شده بود و غمیگین به نظر می رسید. پانسی پارکینسون با چشمهای ریزش به او خیره شده بود.
هاگرید گفت:

-خب ، دیگه بسه حالا بزارید بینم چی کار کردین. سکه هاتونو بشمارید! آهای، گویل! یه وقت فکر دزدیدن

سکه ها به سرت زننه. اینا طلای لپرکانه. چند ساعت دیگه غیب میشه.

گویل با دلخوری جیب هایش را خالی کرد . برق رون از همه بیشتر سکه جمع کرده بود. بنابر این

هاگرید یک تکه شکلات اعلاای فروشگاه دوک های عسلی را به عنوان جایزه به رون داد.

زنگ نهار خورد. همه ی دانش آموزان غیر از هری و رون و هرمیون با عجله به سوی قلعه رفتند. آن ها ماندند تا در برگرداندن برق ها به داخل جعبه ها به هاگرید کمک کنند. هری خانم ماکسیم را دید که از پنجره ی کالسکه به آن ها نگاه می کرد. هاگرید همین که دست های هرمیون را دید گفت:

-چه بلایی سر دستهای اومده، هرمیون؟

هرمیون ماجرای نامه های نفرت باری را که صبح دریافت کرده بود برای هاگرید تعریف کرد و سرانجام

به او گفت که یکی از نامه ها پر از چرک خیارک غده دار بوده است. هاگرید به او نگاه کرد و گفت :

-ناراحت نباش. بعد از گزارش ریتا اسکیتردرباره ی مادرم برای منم از این نامه ها می فرستادن و می نوشتن:(تو به غولی و باید از بین بری)(مادرت افراد بی گناه زیادی رو کشته و تو اگه شرافتمند باشی باید خودتو توی دریاچه غرق کنی).

هرمیون که جاخورده بود گفت:

-راست میگی؟

هاگرید جعبه ی برقک ها را کنار دیوار کلبه اش گذاشت و گفت:

-آره.اگه بازم از این نامه ها به دستت رسید بازشون نکن.اونایی که این نامه ها رو می نویسن عقل درست و حسابی ندارن،هرمیون.هروقت از این نامه ها داشتی یه راست بندازشون توی آتیش.

هنگامی که به سوی قلعه میرفتند هری به هرمیون گفت:

-نمیدونی درس امروز چقدر خوب بود.حیف شد که نبود. برقک ها موجودات خیلی خوبین ،مگه نه ،رون؟

رون که مشغول خوردن شکلاتی بود که هاگرید به او داده بود اخم کرد .هری پرسید:

-چی شده؟ بد مزه س؟

رون گفت:

-نه .تو چرا درباره ی اون سکه های طلا چیزی به من نگفتی؟

هری گفت :

-کدوم سکه ها؟

-همون سکه های طلایی که توی جام جهانی بهت دادم.سکه ی لپرکان های که برای دوربین همه چیز

بینم بهت دادم.یادته؟ همون موقعی که توی لژ مخصوص بودیم ...چرا به من نگفتی اونا غیب شدن؟

هری چند لحظه فکر کرد و بعد تازه منظور رون را فهمید.خاطره ی آن شب در ذهنش زنده شد و گفت:

-آهان ... نمی دونم...من اصلا متوجه نشده بودم که اونا غیب شدن.من اونشب فقط نگران چوبدستم

بودم یادته؟

آن ها از پله های سنگی بالا رفتند و از سر سرای ورودی وارد سرسرای بزرگ شدند که ناهار

بخوردند.همین که پشت میز نشستند و مشغول خوردن گوشت گوساله ی بریان و دسر شدند رون گفت:

-خوش به حالت.اون قدر پول داری که اگه یه کیسه ی پر از گالیونت هم گم بشه متوجه نمیشی.

هری که دیگه حوصله اش سر رفته بود گفت:

-باباجون، اون شب من اصلا به این چیزا فکر نمی کردم. همه مون گرفتار مسائل دیگه ای بودیم ،

یادته؟

رون گفت:

-من نمی دونستم طلای لپرکان غیب می شه . فکر کردم پولتو بهت پس دادم.تو نباید کریسمس اون

کلاه چادلی کنوز و به من هدیه می دادی .

هری گفت:

-ولش کن رون ،بی خیالش!

رون چنگالش را در سیب زمینی سرخ کرده فرو کرد وبه آن خیره شد و گفت:

-من از بی پولی متنفرم.

هری و هرمیون به هم نگاه کردند. هیچ یک نمی دانستند چه باید بگویند.
رون که هنوز به سیب زمینی سرخ کرده نگاه می کرد گفت:
-خیلی بده. فرد و جرج حق دارن که بخوان پول دربیارن. کاش منم می تونستم پول دربیارم. کاشکی یه برقک داشتم.

هرمیون با خوشرویی گفت:
-خوب شد حالا می دونیم کریسمس سال دیگه برات چی بخریم .
وقتی هرمیون دید که رون هنوز گرفته و ناراحت است ادامه داد:
-بس کن، دیگه ، رون. خدا رو شکر کن که وضعت بدتر از این نیست. اگه مثل من چرک خیارک روی دست ریخته بود چی کار می کردی!
هرمیون به سختی می توانست کارد و چنگالش را در دست بگیرد. دست هایش بد جوری ورم کرده بود و انگشت هایش خم نمی شد. ناگهان با عصبانیت گفت :

-از اون زنیکه متنفرم. اگه یه روز به آخر عمرم مونده باشه انتقاممو ازش می گیرم .
ارسال نامه های نفرت بار به هرمیون تا آخر هفته ادامه داشت و هرمیون به نصیحت هاگرید گوش کرد و دیگر در پاکت ها را باز نکرد. اما چند نفر از بد خواهان هرمیون برایش نامه ی عربده کش فرستادند که سر میز گریفندور منفجر شد و فحش و ناسزهای بسیاری را نثار هرمیون کردند. اکنون دیگر حتی کسانی که هفته نامه ی ساحره را خوانده بودند از مثلث عشقی هری-هرمیون-کرام باخبر بودند. هری از بس به این و آن گفته بود که هرمیون دوست دخترش نیست خسته شده بود. با این حال به هرمیون گفت:
-بالاخره تموم میشه... فقط باید به روی خودمون نیاریم. یادمه آخرین بار که از من نوشته بود مردم دیگه از خوندن مزخرفاتش خسته شده بودن.

هرمیون با عصبانیت گفت:
-فقط دلم میخواد بدونم وقتی ورودش به قلعه قدغنه چه طوری به گفتگوی خصوصی مردم گوش میدی!
در جلسه ی بعدی درس دفاع در برابر جادوی سیاه هرمیون بعد از خوردن زنگ در کلاس ماند تا از مودی چیزی بپرسد. بقیه ی کلاس می خواستند هر چه زود تر از کلاس بیرون بروند. مودی با جدیت نمونه ای از جادوی انحراف طلسم ها را روی آن ها اجرا کرده بود و همه کمابیش مجروح شده بودند. هری بدشانسی آورده بود گرفتار طلسم گوش جنبان شده بود و هنگامی که با عجله از کلاس بیرون می رفت ناچار شد دست هایش را محکم روی گوش هایش نگه دارد.

پنج دقیقه بعد هرمیون در حالی که نفس نفس میزد در سر سرای ورودی خود را به آن ها رساند و دست هری را از روی یکی از گوش های پر حرکتش برداشت تا صدایش را بشنود و گفت:
-فهمیدم که ریتا شنل نامرئی نپوشیده بوده! مودی گفت در مرحله ی دوم اونو در اطراف جایگاه داوران یا نزدیک دریاچه ندیده!

رون گفت:

هرمیون، به چه زبونی باید بهت بگم این قضیه رو فراموش کن؟

هرمیون با کله شقی گفت:

-امکان نداره! من باید بفهمم اون چه طوری حرف من ویکتور یا حرف های هاگرید و درباره ی مادرش

شنیده !

هری گفت:

– شاید به میکروفونو به شکل مگس یا حشره ی دیگه ای در آورده و توی لباس جا سازی کرده.

رون پرسید:

– یعنی چی؟

هری برایش طرز کار میکروفون های مخفی را توضیح داد و رون با علاقه گوش کرد. اما هرمیون به میان حرف او پرید و گفت:

– شما دوتا هیچ وقت خیال ندارین کتاب تاریخچه های هاگوارتز رو بخونین؟

رون گفت:

– برای چی بخونیمش؟ تو از اول تا آخرشو حفظی هرچی بخوایم ازت می پرسیم دیگه.

– هیچ کدام از وسایل و تجهیزاتی که مشنگ ها جانشین جادو کردن مثل الکتریسیته و کامپیوتر و رادیو و اینجور چیز ها توی هاگوارتز کار نمی کنن. برای اینکه فضای جادویی اینجا خیلی خیلی قویه .نه، ریتا حتما از سحر و جادو برای استراق سمع استفاده میکنه. شاید... اگه فقط بفهمم چی کار میکنه...وای! اگه کارش غیر قانونی باشه پدرشو در میارم...

رون گفت:

– خیلی کار و گرفتاریمون کم بود حالا باید به فکر پدرکشتگی با ریتا اسکیترم باشیم.

هرمیو با اوقات تلخی گفت:

– من از تو نخواستم کمک کنی! خودم از پس این کار بر میام!

هر میون بدون آنکه پشت سرش را نگاه کند از پلکان مرمری بالا رفت. هری اطمینان داشت که او به کتابخانه رفته است.

رون گفت:

– حاضرم شرط ببندم این دفعه با مدال هایی بر میگرده که روشن نوشته (مرگ بر ریتا اسکیترا).

هرمیون برای انتقام گرفتن از ریتا اسکیترا از هری و رون کمک خواست و آن دو از این بابت از او سپاسگذار بودند زیرا تکالیفی که قبل از عید پاک باید انجام می دادند روی هم انباشته شده بود. هری در دل هرمیون را تحسین میکرد که علاوه بر انجام دادن تکالیف سنگینشان درباره ی انواع روش های جادویی استراق سمع نیز تحقیق میکرد زیرا خودش بعد از انجام تکالیف مدرسه نا و رمقی برای انجام کارهای دیگر نداشت.

با این حال مرتب به جغد دانی میرفت و برای سیریوس غذا میفرستاد زیرا در تابستان سال پیش فهمیده بود که گرسنگی مداوم چقدر سخت است. او مرتب برای سیریوس می نوشت که هیچ اتفاق غیر عادی پیش نیامده و آن ها هنوز منتظر نامه ی پرسى هستند.

هدویگ تا آخر تعطیلات عید پاک برنگشت. نامه ی پرسى در جعبه ی تخم مرغ های عید پاک بود که خانوم ویزلی برایشان فرستاده بود. تخم مرغ های هری و رون به بزرگی تخم ارژده ها و پر از تافی های خانگی بود. اما تخم مرغ های هرمیون از تخم مرغ های معمولی هم کوچکتر بود. هرمیون از دیدن آن وا رفت و به آرامی گفت:

– مامانت که مجله ی ساحره رو نمی خونه ، رون؟

رون که دهانش پر از تافی بود گفت:

-چرا میخونه. برای دستور عمل های مختلفی که توی مجله ست هر هفته یکی میخوره.
هرمیون با چهره ای غم زده به تخم مرغ هایش نگاه کرد. هری عجولانه از او پرسید:
-نمی خوای ببینی پرسی توی نامه ش چی نوشته؟

نامه ی پرسی کوتاه بود و نشان میداد از نامه ی آن ها رنجیده است.
همان طور که بارها و بارها به پیام امروز گفته ام آقای کرواج بیش از اندازه فعالیت کرده و واقعا احتیاج به استراحت دارد. او هر روز برای من جغد می فرستد و مرا برای انجام کار ها راهنمایی میکند. پرسیده بودی آیا تازگی او را دیده ام. نه، من شخصا او را ندیده ام اما خطش را به خوبی می شناسم. در حال حاضر چنان گرفتارم که فرصت پرداختن به این گونه شایعات جزئی را ندارم بنابر این خواهش میکنم اگر کار مهمی با من نداشتی دیگر مزاحم من نشو. عید پاک مبارک.

✱

هر سال با شروع ترم تابستانی تمرینات کویدیچ هری برای مسابقات پایان ترم نیز آغاز می شد. اما امسال او باید خود را برای سومین و آخرین مرحله ی مسابقه ی قهرمانی سه جادوگر آماده می کرد در حالی که هنوز نمی دانست باید خود را برای چه چیزی آماده کند. سرانجام در آخرین هفته ی ماه مه پروفیسور مک گونگال در آخر درس تغییر شکل هری را در کلاس نگه داشت و به او گفت:
-پاتر امشب ساعت نه شب باید به زمین کویدیچ بری. آقای بگمن هم میاد اونجا که در باره ی مرحله ی سوم مسابقه با قهرمان ها صحبت کنه.

بدین ترتیب آن شب هری ساعت هشت و نیم از رون و هرمیون جدا شد و به طبقه ی پایین رفت. وقتی از سرسرای ورودی می گذشت سدريک دیگوری را دید که از سالن عمومی هافلپاف بیرون می آمد.
آن شب هوا ابری بود. هنگامی که هری و سدريک به پایین پله های سنگی قلعه رسیدند سدريک از هری پرسید:

-به نظر تو مرحله ی سوم چه جوریه؟ فلور میگه باید از تونل های زیر زمینی رد بشیم. فکر میکنم باید گنج پیدا کنیم.

هری به این فکر افتاد که در این صورت می توان به راحتی یکی از برق های هاگرید را قرض بگیرد تا این کار را برایش انجام بدهد. او در جواب سدريک گفت:
-اگه این باشه که خیلی خوبه.

آن دو از سرایشی چمن به سوی ورزشگاه تاریک رفتند. از فاصله ی میان صندلی های تماشاگران عبور کردند و وارد زمین کویدیچ شدند. سدريک ناگهان ایستاد و با ناخشنودی گفت:
-چه بلایی سر زمین آوردن؟

زمین کویدیچ دیگر صاف و یکدست نبود. به نظر می رسید که کسی دیوار های طویل و کم ارتفاعی در زمین ساخته که پیچ و تاب میخوردند و یکدیگر را قطع می کردند. هری خم شد و به نزدیک ترین دیوار دست زد و گفت:

-اینا پرچینه.

یک نفر با صدای شاد و شنگولی گفت:

-سلام بچه ها.

لودو بگمن همراه با کرام وفلور در وسط زمین ایستاده بود. هری و سدریک از پرچین ها بالا رفتند تا خود را به آن ها برسانند. وقتی به آنها نزدیک شدند فلوربه هری لبخند زد. از زمانی که هری خواهر فلور را از دریاچه بیرون آورده بود رفتار او نسبت به هری کاملاً تغییر کرده بود. هنگامی که از آخرین پرچین پایین پریدند بگمن با شور و نشاط گفت:

-خب، نظرتون چیه؟ خوب رشد کردن، نه؟ با مراقبت های هاگريد تا يك ماه ديگه به شش متر هم می رسن.

بگمن با دیدن چهره ی نگران هری و سدریک خندید و گفت:

-نگران نباشین. بعد از تموم شدن مرحله ی سوم زمین کوییدیچتون مثل اولش میشه. حتما متوجه شدین که ما اینجا چی درست کردیم، نه؟

لحظه ای همه ساکت بودند سپس کرام با صدای بمش گفت:

-این هزارتو نیست؟

بگمن گفت:

-آفرین! درست گفتی، این هزارتوئه. مرحله ی سوم خیلی ساده ست. ما جام سه جادوگر رو درست وسط این هزارتو می گذاریم. اولین قهرمانی که دستش به جام برسه امتیاز کاملو میگیره.

فلور گفت:

-یعنی ما فقط باید از این ازارتو رد بشیم؟

بگمن که با خوشحالی روی پاشنه ی پایش بالا و پایین می رفت گفت:

-سر راهتون موانعی هست. هاگريد موجوداتی پرورش داده که اول با اونا روبه رو می شین. بعد باید چند جور طلسم رو باطل کنین...همه ی موانع مشابه همین چیز هاست. قهرمان ها به ترتیب امتیاز هایی که تا حالا کسب کرده ن وارد هزارتو می شن. شما دوتا که امتیازتون بیشتره زود تر از بقیه میرین توی هزارتو.

بگمن به هری و سدریک خندید و سپس ادامه داد:

-بعد آقای کرام میره...بعدشم دوشیزه دلاکور میره. اما موانعی که سر راهتون هست درست مثل همدیگه ست و بستگی داره کی بتونه تا کجای هزارتو پیش بره. خیلی جالب و سرگرم کننده ست، نه؟

هری که حدس میزد هاگريد چه نوع موجوداتی را برای چنین رویدادی انتخاب میکند به خوبی می دانست که این کار به هیچ وجه جالب و سرگرم کننده نیست. با این حال او مثل سایر قهرمانان با حرکت سرش حرف او را تایید کرد. بگمن گفت:

-خب اگه سوال دیگه ای ندارین برگردیم به قلعه. هوا یه ذره سرد، نه؟

وقتی از راه های پر پیچ و خم هزارتو می گذشتند تا از آن خارج شوند بگمن خود را به هری رساند و پا به پای او حرکت کرد. هری می دانست که بگمن چه خیالی دارد. بی تردید دوباره می خواست به هری پیشنهاد کمک کند. اما در همان هنگام کرام به شانه ی هری زد و گفت:

-می تونم چند کلمه ای باهات حرف بزنم؟

هری که تعجب کرده بود گفت:

-آره، حتما.

-میشه بیای با هم قدم بزنیم؟

هری که کنجکاو شده بود گفت:

-باشه.

بگمن که ناراحت به نظر می رسید گفت:

-هری، می خوام من اینجا منتظرت بمونم که با هم برگردیم؟

هری به زور جلوی خنده اش رو گرفت و گفت:

-نه، آقای بگمن، خیلی ممنون. خودم می تونم به قلعه برگردم.

هری و کرام با هم از استادیوم خارج شدند اما کرام به سوی کشتی دورمشرانگ نرفت و راه جنگل

ممنوع را در پیش گرفت. وقتی از مقابل کلبه ی هاگراید و کالسکه ی نورانی بوباتون گذشتند هری پرسید:

- چرا از این طرف میریم؟

کرام گفت:

-منی خوام کسی حرفمونو بشنوه.

وقتی به زمین مسطحی رسیدند که کمی دور تر از محوطه ی حصار دار اسب های بوباتون بود کرام در

زیر درختان ایستاد و به هری چشم غره ای رفت و گفت:

- من می خوام بدونم بین تو و هرمی اون چه رابطه ای وجود داره؟

هری که با مشاهده ی رفتار محتاطانه ی کرام انتظار شنیدن موضوع جدی تری را داشت با تعجب به

کرام نگاه کرد و گفت:

-هیچ رابطه ای بین ما وجود نداره.

کرام دوباره به هری چشم غره ای رفت و هری که بار دیگر از بلندی قد کرام جا خورده بود توضیح داد:

-من و هرمیون فقط با هم دوستیم. اون هیچوقت دوست دختر من نبوده و حالا هم نیست. این اراجیفو

ریتا اسکیتزر سر هم کرده.

کرام که با سوءظن به هری نگاه می کرد گفت:

-هری اون بیشتر وقت ها درباره ی تو حرف میزنه.

-آره چون ما با هم دوستیم.

هری باور نمی کرد که با ویکتور کرام ، بازیکن کوییدیچ بین المللی معروف درباره ی این مسائل صحبت

می کند. ویکتور کرام هیجده ساله طوری حرف میزد که گویی هری رقیب و همتای او بود. کرام پرسید:

-شما تا حالا... شما هیچ وقت...

هری با قاطعیت گفت :

نه، به هیچ وجه.

کرام آسوده تر از قبل به نظر می رسید. چند لحظه ای به هری خیره ماند و بعد گفت:

-تو خیلی خوب جارو سواری می کنی. من توی مرحله ی اول دیدمت.

هری به پهنای صورتش خندید و احساس کرد قدش نسبت به چند دقیقه پیش بلند تر شده است و گفت:

-ممنونم . منم تو رو توی مسابقه ی جام جهانی دیدم. اون حمله ی دروغین و رانسکی...

ناگهان چیزی در پشت سر کرام به جنبش در آمد و هری که می دانست در جنگل ممنوع چه موجوداتی

کمین می کنند بی اختیار دست کرام را گرفت و او را کنار کشید . کرام گفت:

-چی بود؟

هری که از نقطه ای که به جنبش در آمده بود چشم بر نمی داشت با حرکت سر به او فهماند که خودش نیز نمی داند. سپس چوبدستیش را از ردایش درآورد.

لحظه ای بعد مردی از پشت درخت بلوطی بیرون آمد. هری ابتدا او را شناخت... بعد متوجه شد که او آقای کرواچ است.

قیافش طوری بود که انگار مدتی طولانی در سفر بوده است. ردایش در محدوده ی زانو ها پاره و خون آلود بود. صورتش ته ریش داشت و پر از خراش بود. از چهره ی رنگ پریده اش معلوم بود که بی اندازه خسته است. موها وسیل مرتبش نیاز به شستشو و اصلاح داشت. قیافه ی عجیبش با شخصیت همیشگی او سازگار نبود. او با صدای آهسته حرف می زد و دستهایش را تکان می داد.

معلوم بود با کسی صحبت می کند که فقط خود او قادر به دیدن اوست. او هری را به یاد مرد ولگردی انداخت که یک بار به هنگام خرید با دورسلی ها به او برخورد کرده بود. آن مرد نیز با فضای خالی رو به رویش حرف میزد. خاله پتونیا دست دادلی را گرفته و او را به آن سوی خیابان برده بود تا از او دور باشند. بعد از آن عمو ورنون با حرارت خاصی برای همه ی خانواده نطق کرده و گفته بود دلش می خواهد چه بلایی بر سر گدا ها و ولگرد ها بیاورد.

کرام که به آقای کرواچ خیره شده بود گفت:

«اون یکی از داور ها نیست؟ توی وزارتخونه ی شما کار نمی کنه؟»

هری لحظه ای مردد ماند سپس با حرکت سر حرف او را تأیید کرد. هری آهسته به سمت آقای کرواچ رفت که او را ندیده و به صحبتش با درختی در نزدیکیش ادامه داد:

«...ودربی، بعد از انجام این کار یه جغد برای دامبلدور بفرست و تعداد دانش آموزان دورمشرانگی داوطلب برای شرکت در مسابقه رو تأیید کن. کار کاروف یه یادداشت فرستاده و گفته تعدادشون دوازده نفره ... هری با احتیاط گفت:

«آقای کرواچ؟»

«...بعد یه نامه برای خانوم ماکسیم بفرست چون حالا که کار کاروف سر راست دوازده شاگرد با خودش میاره اونم احتمالاً می خواد شاگرد های بیشتری با خودش بیاره. ودربی، حتماً این کارو بکن. باشه؟ باشه... چشم های آقای کرواچ از حدقه بیرون زده بود. همان جا ایستاده و به درخت زل زده بود. او لب هایش را تکان میداد و بی صدا با درخت حرف می زد. آن گاه سرش گیج رفت و روی زمین زانو زد. هری با صدای بلندی گفت:

«آقای کرواچ؟ حالتون خوبه؟»

چشم های آقای کرواچ در حدقه چرخید. هری برگشت و به کرام نگاه کرد که پشت سر او به آن جا آمده بود و از حالت نگاهش به آقای کرواچ معلوم بود که احساس خطر کرده است. کرام گفت:

«چه ش شده؟»

هری زیر لب گفت:

«نمی دونم... ببین، بهتره تو بری و یک نفر رو صدا کنی.»

آقای کرواچ نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

«دامبلدور!»

او خود را به هری رساند و به پایین ردای هری چنگ زد. سپس او را به سمت خود کشید اما چشم هایش به نقطه ای پشت سر هری خیره مانده بود. او گفت:

—من ... باید ... دامبلدور ... بینم...

هری گفت:

باشه. اگه از جاتون بلندشین با هم می ریم به ...

آقای کرواچ که نفس نفس می زد گفت:

—من ... کار ... احمقانه ای ... کرده م...

قیافه اش واقعاً مثل دیوانه ها شده بود. چشم های از حدقه بیرون زده اش دائم در حدقه می چرخید و آب دهانش بر روی چانه اش جاری شده بود. هر کلمه را با سختی و مشقت بر زبان می آورد. او گفت:

—باید ... به دامبلدور ... بگم ...

هری با کلمات شمرده به صدای بلند گفت:

—بلندشین، آقای کرواچ، بلندشین! من شما رو می برم پیش دامبلدور!

چشم های کرواچ در حدقه چرخید و نگاهش به هری افتاد و آهسته زمزمه کرد :

—تو... کی؟

—من یکی از شاگرد های مدرسه ام.

هری به کرام نگاه کرد بلکه به او کمک کند اما کرام بسیار مضطرب و عصبی شده بود و عقب عقب می

رفت. آقای کرواچ که دهانش خشک شده بود گفت:

—تو که ... با ... اون...

هری که نمی دانست آقای کرواچ از چه صحبت می کند گفت:

— نه.

با دامبلدوری؟

— بله .

کرواچ خود را جلو تر کشید . هری سعی کرد ردایش را از چنگ او در آورد اما او محکم به ردایش چنگ زده بود. و آن را رها نمی کرد.

— به دامبلدور... هشتار بده...

هری گفت:

—اگه شما ردامو نگیرین من میرم و دامبلدور میارم این جا . ردامو ول کنین تا من برم بیارمش...

—ازت ممنونم، ودربی ، وقتی این کارو انجام دادی یه فنجون چای برام بیار. الان همسر و پسر می رسن.

امشب می خوایم با آقا و خانم فاج به یه کنسرت بریم.

دوباره کرواچ با کلمات شمرده و روان با یک درخت صحبت می کرد و به نظر می رسید اصلاً متوجه

حضور هری در آنجا نیست. هری متوجه شد که آقای کرواچ ردایش را رها کرده است و بی نهایت متعجب

شد. کرواچ گفت:

—بله، پسر من تازگی ها با موفقیت هر دوازده امتحان سمجشو گذرونده و من واقعاً بهش افتخار می کنم .

حالا اگه لطف کنی و یادداستی رو که اندوران، وزیر سحر و جادو برام نوشته بهم بدی می تونم سر فرصت

جوابشو براش بنویسم...

هری به کرام گفت:

«تو همین جا پیشش بمون . من میرم دنبال دامبلدور... من زود تر می تونم پیداش کنم چون می دونم دفترش کجاست.

کرام با شک و تردید به کرواچ نگاه کرد و گفت :

«این دیونه س.

آقای کرواچ که تصور می کرد آن درخت پرسی است پشت سر هم چیزهایی بلغور میکرد. هری از جایش برخاست و به کرام گفت:

«همین جا پیشش بمون.

اما حرکت ناگهانی هری باعث تغییر رفتار سریع آقای کرواچ شد. او اینبار زانو های هری را محکم گرفت و سعی کرد دوباره او را بنشانند. در حالی که دوباره چشمانش از حدقه بیرون زده بود آهسته زمزمه کرد:

«منو... تنها... نگذار... من ... فرار کردم... باید هشدار بدم... باید بگم... باید دامبلدور... ببینم... تقصیر منه... همه ش... تقصیر منه ... برتا ... مرده... همه ش ... تقصیر منه... به دامبلدور بگو... هری پاتر... لرد سیاه ... قوی تر شده ... هری پاتر...»

هری گفت:

«آقای کرواچ، اگه ردای منو ول کنین من دامبلدورو میارم.

هری با خشم به کرام نگاه کرد و گفت:

«کمک کن، میشه بیای کمک کنی؟»

کرام که بی اندازه نگران و دلواپس بود جلو آمد و کنار آقای کرواچ چمباتمه زد. هری ردایش را از دست آقای کرواچ در آورد و به کرام گفت:

«همین جا نگهش دار. من میرم دامبلدورو میارم.

وقتی هری به سرعت از جنگل خارج شد و دوان دوان از سرایشی محوطه بالا رفت کرام فریاد زد:

«فقط عجله کن، باشه؟»

هیچ کس در محوطه نبود. بگمن، سدريک وفلور رفته بودند. هری دوان دوان از پله های سنگی قلعه بالا رفت، از درهای چوب بلوط وارد شد و از پلکان مرمری به طبقه ی دوم رفت. پنج دقیقه بعد در حالی که نفس نفس می زد به یک ناودان کله اژدری سنگی رسید که در وسط یک راهروی خالی به دیوار وصل بود. همان طور که نفس نفس می زد به ناودان کله اژدری گفت :

«آب نبات لیمویی!»

این کلمه اسم رمز ورود به پلکان مخفی دفتر دامبلدور بود. دست کم دوسال پیش با این اسم رمز در باز می شد. اما از قرار معلوم اسم رمز تغییر کرده بود زیرا ناودان کله اژدری جان نگرفت و کنار نرفت. دیوار بی حرکت بود و موزیانه به هری نگاه می کرد. هری فریاد زد:

«تکون بخور دیگه! باز شو!»

اما هیچ یک از درهای مخفی هاگوارتز با داد و فریاد باز نمیشدند. می دانست که این کار هیچ فایده ای ندارد. شاید دامبلدور در دفتر اساتید بود. هری با سرعت به سمت پله ها دوید.

«پاتر!»

هری متوقف شد و به پشت سرش نگاه کرد. اسنیپ از در مخفی پشت ناودان کله اژدری بیرون آمده بود. درست همان هنگام که او با اشاره ی دست هری را به سوی خود فرا خواند در مخفی پشت سرش بسته شد. او پرسید:

«اینجا چی کار میکنی، پاتر!»

هری دوان دوان برگشت و جلوی اسنیپ ایستاد و گفت:

«من باید پروفیسور دامبلدور و بینم! آقای کرواچ! آقای کرواچ اومده ... توی جنگله ... اون می خواد...»

چشم سیاه اسنیپ برقی زد و گفت:

«این مزخرفات چیه، پاتر؟ چی داری می گی؟»

هری فریاد زد:

«آقای کرواچ! همونی که توی وزارتخونه کار میکنه! اون مریضه... یه چیزیش هست... اون توی جنگله.»

می خواد دامبلدور و بینه. اگه اسم رمزو به من بگین...

لبخند کجی بر لبان قیطانی اسنیپ نشست و گفت:

«آقای مدیر خیلی کار داره، پاتر.»

هری نعره زد:

«من باید به دامبلدور بگم!»

مگه نشنیدی چی گفتم، پاتر؟

در آن وضعیت بحرانی هری از قیافه ی اسنیپ فهمید که او با معطل نگه داشتن هری از لذت و رضایت

وصف ناپذیری لبریز شده است. هری با عصبانیت گفت:

«حال آقای کرواچ هیچ خوب نیست. اون... اون... عقلش از سرش پریده...»

می گفت می خواد به دامبلدور هشدار بده.

در سنگی پشت سر اسنیپ باز شد و دامبلدور با ردای بلند سبز رنگ از آن بیرون آمد. از قیافه اش معلوم

بود که متعجب شده است. او به هری و اسنیپ نگاه کرد و پرسید:

«مشکلی پیش اومده؟»

هری پیشدستی کرد و پیش از آن که اسنیپ چیزی بگوید گفت:

«پروفیسور! آقای کرواچ اومده اینجا! اون توی جنگله و می خواد با شما صحبت کنه!»

برخلاف تصور هری دامبلدور بدون هیچ سوال و جواب گفت:

«بریم ببینیم چی شده.»

او پشت سر هری به راه افتاد و اسنیپ که در کنار ناودان کله اژدری ایستاده بود زشت تر از ناودان به نظر

می رسید.

وقتی به سرعت از پلکان مر مری پایین می رفتند دامبلدور پرسید:

«هری آقای کرواچ چی گفت؟»

«گفت می خواد به شما هشدار بده... می گفت کار وحشتناکی کرده ... اسم پسرشو آورد... بعدم اسم برتا

جورکینزو گفت ... بعد... بعد از ولدمورت گفت... می گفت قوی تر شده...»

«جدی می گی؟»

دامبلدور این را گفت و بر سرعتش افزود. آن ها با عجله در دل شب پیش می رفتند. هری که با عجله دنبال دامبلدور می رفت گفت:

– اصلاً رفتارش طبیعی نیست. انگار نمی دونه کجاست. دائم فکر می کنه پیش پرسی ویزلیه و با اون حرف میزنه. بعد یهو رفتارش تغییر میکنه و میگه می خواد شما رو ببینه ... من به ویکتور کرام گفتم پیشش ب نمونه.

– راست میگی؟

دامبلدور قدم های بلند تری برداشت و هری ناچار بود بدود تا از او عقب نماند. دامبلدور پرسید:

– کس دیگه ای هم آقای کرواچو دید؟

– نه. من و کرام داشتیم با هم حرف می زدیم. تازه صحبت آقای بگمن درباره ی مرحله ی سوم تموم شده بود. ما موندیم و بقیه رفتن. بعد آقای کرواچ رو دیدیم که از جنگل بیرون اومد.

وقتی کالسکه ی بو باتون در تاریکی شب پدیدار شد دامبلدور گفت:

– اون دو تا کجان؟

هری گفت:

– همین جا هستن.

هری جلو تر از دامبلدور از لابه لای درختان گذشت. دیگر صدای کرواچ را نمی شنید اما می دانست آن ها کجا هستند. از کالسکه ی بو باتون زیاد دور نشده بودند... جایی در همان اطراف بودند...

هری فریاد زد:

– ویکتور؟

هیچ جوابی نیامد.

هری به دامبلدور گفت:

– اونا همین جا بودن. یه جایی همین اطراف بودن...

دامبلدور گفت:

– روشن شو!

او نوک چوبدستی را روشن کرد و بالا گرفت. نور ضعیف چوبدستی از تنه ی یک درخت بر روی تنه ی درخت دیگر می افتاد و زمین را روشن می کرد. آنگاه نور چوب دستی بر روی یک جفت پا افتاد.

هری و دامبلدور با عجله جلو رفتند. کرام بی حرکت روی زمین جنگل افتاده بود. ظاهراً بیهوش شده بود. اما هیچ اثری از آقای کرواچ نبود. دامبلدور کنار کرام خم شد و آهسته پلکش را بالا کشید و گفت:

– بیهوشش کرده ن.

دامبلدور به اطرافشان نگاه کرد و نور چوبدستی در شیشه های نیم دایره ای عینکش افتاد. هری گفت:

– برم دنبال خانم پانفری؟

دامبلدور بلافاصله گفت:

– نه، همین جا بمون.

دامبلدور چوب دستی را بالا آورد و به سمت کلبه ی هاگراید گرفت. هری چیزی شبیه به شبح نقره ای یک پرده را دید که از نوک چوبدستی خارج شد و از لابه لای درختان عبور کرد. آنگاه دامبلدور دوباره روی کرام خم شد و چوبدستی را به سمت او گرفت و گفت: (بسست!)

کرام چشم هایش را باز کرد. گیج بود. همین که دامبلدور را دید سعی کرد از جایش بلند شود و بنشیند اما دامبلدور دستش را روی شانه ی او گذاشت و آهسته او را از این کار بازداشت. کرام دستش را روی سرش گذاشت و زیر لب گفت:

—اون به من حمله کرد! اون مرد دیونه به من حمله کرد! من داشتم به پشت سرم نگاه می کردم که ببینم پاتر کجا رفته و اون از پشت به من حمله کرد!

دامبلدور گفت:

—چند لحظه دراز بکش و آرام باش.

صدای گرمپ گرومپی به گوش رسید و هاگرید با سگش فنگ از دور پدیدار شد. او نفس نفس می زد و کمان تفنگی اش را با خود آورده بود. در حالی که چشم هایش را گشاد کرده بود گفت:

—پروفسور دامبلدور! هری...چی...

دامبلدور گفت:

—هاگرید، من به کمکت احتیاج دارم. ازت می خوام که زود بری پروفسور کارکاروفو خبر کنی. به شاگردش حمله کرده ن. وقتی اونو خبر کردی لطف کن و به پروفسور مودی بگو گوش به زنگ باشه.

صدای دورگه ای خس خس کنان گفت:

—احتیاجی نیست، دامبلدور من اینجا.

مودی که به عصایش تکیه داده بود با چوبدستی روشن لنگان لنگان به طرفشان می آمد. او با عصبانیت گفت:

—لغت به این پا! باید زود تر می رسیدم... چی شده؟ اسنیپ یه چیزی در باره ی کرواچ گفت...

هاگرید هاج و واج ماند و گفت:

—کرواچ؟

دامبلدور بلافاصله گفت:

—هاگرید، لطفا برو دنبال کارکاروف!

هاگرید گفت:

—آره، باشه، باشه، پروفسور...

هاگرید برگشت و با عجله در تاریکی شب ناپدید شد. فنگ نیز دوان دوان دنبالش رفت. دامبلدور به مودی گفت:

—نمی دونم بارتی کرواچ کجاست، ولی هر طور شده باید پیداش کنیم.

مودی گفت:

—من میرم دنبالش بگردم.

او چوبدستیش را بالا گرفت و لنگ لنگان وارد جنگل شد. تا وقتی که از دور صدای هاگرید و فنگ به گوش رسید نه دامبلدور حرفی زد نه هری. کارکاروف با عجله پشت سر هاگرید می آمد. او کت خردار نقره ایش را به تن داشت. رنگش پریده بود و آشفته به نظر می رسید. وقتی چشمش به کرام افتاد که روی زمین خوابیده بود و دامبلدور و هری در کنارش نشسته بودند گفت:

—چی شده؟ چه خبره؟

کرام بلند شد و نشست. در حالی که سرش را می مالید گفت:

- به من حمله کردن. یه نفر که اسمش آقای کرواج یا همچین چیزی بود...
- کرواج بهت حمله کرد؟ کرواج؟ داور مسابقه به تو حمله کرد؟
- ایگور...

دامبلدور می خواست چیزی بگوید اما کارکاروف که خشمگین شده بود کتش را محکم به خود پیچید. او با انگشت دامبلدور را نشان داد و نعره زد:

- خیانت! این یه توتئه ست! تو با اون وزارت سحر و جادوتون منو با حقه و نیرنگ به این جا کشوندین، دامبلدور! این یه رقابت منصفانه نیست! اول پاترو با دوز و کلک وارد مسابقه کردی، در حالی که اون زیر سن قانونی مسابقه بود! حالا هم یکی از دوستان وزارت خونه ت سعی کرد قهرمان منو از دور مسابقه خارج کنه! تمام این قضیه بوی نیرنگ و ریا می ده، و تو... دامبلدور، تویی که از توسعه ی روابط بین المللی جادوگر ها حرف می زدی، تویی که از بهبود روابط قدیمی میگفتی، باید اختلاف های گذشته رو فراموش کنیم... انتظار داری با این وضعیت من چه فکری بکنم؟ تف...

کارکاروف جلوی پای دامبلدور تف کرد. هاگرید با یک حرکت سریع یقه ی کارکاروف را گرفت و از زمین بلند کرد و به تنه ی درخت کوبید. کارکاروف به سختی نفس می کشید زیرا دست غول پیکر هاگرید به گلوش فشار می آورد. پاهایش در هوا آویزان بود. هاگرید با صدای خرناس ماندی گفت:

- عذر خواهی کن!

دامبلدور که چشم هایش برق میزد فریاد زد:

- هاگرید، نکن!

هاگرید دستش را عقب کشید و کارکاروف روی تنه ی درخت لغزید و پای درخت ولو شد. چندین برگ و شاخه ی نازک روی سرش افتادند. دامبلدور گفت:

- هاگرید، لطف کن و هری رو به قلعه برسون.

هاگرید که نفس نفس می زد به کارکاروف چشم غره ای رفت و گفت:

- جناب مدیر، بهتره من اینجا بمونم...

دامبلدور با قاطعیت تکرار کرد:

- باید هری رو به مدرسه برگردونی، هاگرید. تا برج گریفندور همراهش برو. هری، ازت می خوام که همون جا بمونی. هر کاری که داری بگذار برای فردا. حتی اگه یه وقت خواستی نامه ای چیزی برای کسی بفرستی باید تا فردا صبر کنی. فهمیدی چی گفتم؟

هری به او خیره شد و گفت:

- بله.

دامبلدور از کجا فهمیده بود؟ درست در همان لحظه هری در این فکر بود که تمام ماجرای آن شب را برای سیریوس بنویسد و با خرچال برایش بفرستد.

کارکاروف هنوز پای درخت ولو بود. دست و پایش در ریشه های درخت گیر کرده بود. هاگرید با حالتی تهدید آمیز به او نگاه کرد و به دامبلدور گفت:

- پس فنگ همین جا بمونه، جناب مدیر. فنگ، همین جا بمون. هری، پاشو بریم.

آن ها بدون آن که حرفی بزنند از جلوی کالسکه ی بوباتون رد شدند و به سوی قلعه پیش رفتند. وقتی از کنار دریاچه می گذشتند هاگرید غرولندکنان گفت:

— به چه جرئتی ... به چه جرئتی به دامبلدور تهمت می زنه؟ مگه دامبلدور از این کارا می کنه؟ مگه دامبلدور خواسته که تو وارد مسابقه بشی؟ خدا می دونه چقدر نگران بود. این اواخر خیلی نگران و پریشون بود. تو رو بگو!

هاگرید ناگهان با عصبانیت هری را خطاب کرد و هری که جا خورده بود به او نگاه کرد. هاگرید ادامه داد: — هیچ معلومه داری چی کار می کنی؟ برای چی با اون کرام می گردی؟ اون ماله مدرسه ی دورمشرانگه، هری! ممکن بود همون جا طلسمت کنه. از مودی هیچی یاد نگرفتی؟ خودت با پای خودت رفتی توی دام؟

وقتی از پله های سنگی بالا رفتند و به سرسرای ورودی رسیدند هری گفت: — کرام آدم بدی نیست. اون اصلا خیال نداشت منو طلسم کنه. فقط می خواست درباره ی هرمیون هاگرید که با ناراحتی پاهایش را به زمین کوبید و از پله ها بالا می رفت گفت: — حالا با اونم حرف می زنم. هر چی بیشتر از این خارجی ها دوری کنین راحت ترین. به هیچ کدومشون نمیشه اعتماد کرد.

هری که از حرف های هاگرید رنجیده بود گفت: — پس چرا خودت با خانم ماکسیم حرف میزنی؟

هاگرید که لحظه ای قیافه ی وحشتناکی پیدا کرده بود گفت: — دیگه حرفشم نزن! من دیگه فهمیدم اون چه منظوری داشته! می خواسته دوباره از در دوستی دریاد که من بهش بگم مرحله ی سوم چیه. میبینی؟ به هیچ کدومشون نمیشه اعتماد کرد.

هاگرید آن شب خیلی عصبانی و بداخلاق بود. وقتی جلوی تابلوی بانوی چاق از هری خداحافظی کرد و رفت هری خوشحال شد. هری سراسیمه از حفره ی تابلو بالا رفت و وارد سالن عمومی شد. رون و هرمیون در گوشه ای نشسته بودند. هری با عجله به سوی آن ها رفت که زودتر ماجرای آن شب را برایشان تعریف کند.



فصل ۲۹: رویا



هرمیون به پیشانیش دستی کشید و گفت :
 - این دو حالت بیشتر ندارد . یا آقای کرواچ به ویکتور
 حمله کرده یا یه نفر از پشت به هر دو تاشون حمله کرده.
 رون فوراً گفت:
 -حتماً کار کرواچ بوده . برای همین هم وقتی هری و
 دامبلدور رسیدند از اونجا رفته بود احتمالاً دویده و فرار کرده.
 هری سرش را تکان داد و گفت:
 -نه فکر نمی کنم کار کرواچ باشد . او خیلی ضعیف
 شده... مطمئنم که قدرت غیب شدن رو هم نداره.
 هرمیون گفت:

-توی هاگوارتز هیچ کس نمی تونه غیب و ظاهر بشه چند دفه باید بهتون بگم؟
 رون با هیجان خاصی گفت :

-آره راست می گه... یه چیز دیگه به فکرم رسید... شاید کرام به آقای کرواچ حمله کرده باشه... نه یه
 دقیقه صبر کنید... بعدش خودش رو بیهوش کرده.

هرمیون با خونسردی گفت : حتماً آقای کرواچ هم آب شده رفته توی زمین.
 سپیده دم بود هری و رون و هرمیون صبح زود بدون سر و صدا از خوابگاهشان بیرون آمدند و با عجله
 خود را به جغد خانه رسانده بودند تا یاد داشتی برای سیریوس بفرستند در آن لحظه نیز ایستاده بودند و به
 محوطه ی مه آلود قلعه نگاه می کردند رنگ هر سه ی آن ها پریده بود و زیر چشم هایشان پف کرده بود. آن
 ها شب تا صبح درباره ی آقای کرواچ صحبت کرده بودند.

هرمیون گفت :

-هری یه بار دیگه تعریف کن دقیقاً آقای کرواچ چی گفت؟

هری گفت:

-گفتم که ...حرف هاش سر و ته نداشت گفت که برای یه چیزی می خواد به دامبلدور هشدار بده. اون
 اسم برتا جورکینز و آورد...ظاهراً فکر می کرد برتا مرده ...دائم می گفت: « تقصیر منه ، تقصیر منه.» اسم

پسرش هم آورد.

هرمیون با اوقات تلخی گفت:

- در مورد اون که واقعا تقصیر داشته.

هری گفت:

- عقل از سرش پریده بود... اول فکر می کرد زنش و پسرش زنده هستند دائم با پرسه حرف می زد و

بهش می گفت باید چکار کنه .

رون با شک و تردید گفت :

-یه بار دیگه بگو درباره ی اسمشونبر چی گفت...

هری با بی حوصلگی گفت :

-گفتم که ... گفت داره قوی میشه .

لحظه ای همه ساکت شدند سپس رون با اطمینانی ساختگی گفت :

-همون طور که خودت گفتی عقل از سرش پریده بود ... نصف حرف هاش پرت و پلا بود ...

هری بدون توجه به احساسات رون گفت :

-وقی از ولدمورت حرف می زد اصلا مثل دیوونه ها نبود ... نمی دونین کلمه ها رو با چه زحمتی پشت

هم ردیف می کرد . این مال وقتی بود که ظاهرا می دونست که کجاست و چکار می خواد بکنه . یکسره می

گفت که می خواد دامبلدور رو ببینه .

هری رویش را از پنجره برگرداند و به جایگاه جغد ها نگاه کرد . نیمی از لانه ها خالی بودند گاه و بیگاه

جغدی از شکار شبانه باز می گشت و با موشی که به چنگال داشت از یکی از پنجره ها وارد جغد دانی می شد

. هری به تلخی گفت :

- اگر اسنیپ معطلم نکرده بود ممکن بود به موقع به جنگل برسیم اسنیپ لعنتی گفت : « آقای مدیر

خیلی کار داره پاتر این مزخرفات چیه ؟ » کاش به جای این حرف ها زود تر از سر راه کنار رفته بود .

رون به تندگی گفت :

- حتما نمی خواست شما به اوجا برسید شاید... صبر کنین ببینم ... یعنی ممکنه اسنیپ خودش رو به

سرعت به جنگل رسونده باشه ؟ به نظر تو ممکنه خودش رو زودتر از تو و دامبلدور رسونده باشه ؟

- اگه خودش رو تبدیل به خفاشی چیزی کرده باشه شاید ممکنه.

رون زیر لب گفت :

-اینم که نشد ...

هرمیون گفت:

-باید بریم سراغ مودی باید بفهمیم آقای کرواچ رو پیدا کرده یا نه.

هری گفت :

-اگه نقشه ی غارتگر ر با خودش برده باشه راحت می تونه پیداش کنه.

رون گفت :

-البته در صورتی که کرواچ قبل از آمدن مودی به هاگوارتز از اون بیرون نرفته باشه . برای این که

نقشه ی غارتگر فقط محدوده ی هاگوارتز رو نشون می دی دیگه ...

هرمیون ناگهان گفت :

- هیس

صدای پا می آمد هری صدای بگو مگوی دو نفر را تشخیص داد که هر لحظه نزدیکتر می شدند .

-... این باج گرفته دیگه ممکنه با این کار تو دردسر بیفتیم ها ...

- از اون وقت تا حالا مدام داریم مودبانه رفتار می کنیم . دیگه وقتش رسیده که ما هم مثل خودش

ادب و نزاکتو بگذاریم کنار ...

- می گم اگه اون جووری بنویسم یعنی می خوایم باج بگیریم.

- آره اگه پول خوبی گیرمون بیاد بازم اینطوری نق می زنی ؟

در جغد دانی با صدای بلندی باز شد و فرد و جرج در آستانه ی در پدیدار شدند . هر دو از دیدن هری

رون و هرمیون خشکشان زد . رون و فرد با خودگفتن :

- شما اینجا چکار می کنید ؟

هری و جرج یکصدا گفتند :

- اومدیم نامه بفرستیم.

فرد و هرمیون با هم گفتند :

- صبح به این زودی ؟

فرد خندید و گفت:

-می دونین چیه ؟ ما از شما نمی پرسیم چکار می کردید شما هم از ما هیچی نپرسین .

یک نامه ی مهر و موم شده در دست فرد بود . هری به آن نگاهی انداخت اما فرد دانسته یا ندانسته

روی پاکت را برگرداند و هری نتوانس آن را بخواند .

فرد با لحنی تمسخر انگیز تعظیمی کرد و گفت :

- ببخشید که معطلتون کردیم .

رون از جایش تکان نخورد و گفت :

از کی می خواین باج بگیرید؟

لبخند روی لب فرد خشک شد . هری جرج را دید که نیم نگاهی به فرد انداخت و بعد لبخند زنان به

رون گفت :

-دیوونه بازی در نیا من داشتم شوخی می کردم.

رون گفت :

-ولی هیچ شباهتی به شوخی نداشت.

فرد و جرج به هم نگاه کردند سپس فرد بی مقدمه گفت :

-رون قبلا هم بهت گفتم اگه می خوای دماغت سالم و خوشگل بمونه تو کار کسی دخالت نکن . نمی

فهمم برای چی انقدر فضولی می کنی...

رون گفت :

- اگه بخواین از کسی باج بگیرید به من هم مربوط میشه جرج راست میگه ممکنه برای این کار بد

جووری تو دردسر بیفتین جرج گفن :

- بهت که گفتم داشتم شوخی می کردم.

سپس نامه را از فرد گرفت و به پای جغدی که در دست داشت بست جرج ادامه داد:

- خیلی شبیه برادر عزیزمون شدی رون اگه همین طور پیش بری دانش آموز ارشد می شی.
رون با حرارت گفت:

- هیچم نمی شم.

جرج جغد نخودی رنگ را از یکی از پنجره ها بیرون داد سپس برگشت و به رون خندید و گفت :

- اگه می خواهی ارشد نشی برای کسی تکلیف معین نکن . فعلا خداحافظ.

فرد و جرج از جغد دانی رفتند . هری رون و هرمیون به هم نگاه کردند . هرمیون آهسته گفت:

-به نظر شما ممکنه اون دو تا چیزی درباره ی این قضیه بدونند؟ قضیه ی کرواچو می گم.
هری گفت:

-نه اگه اینقدر جدی بود موضوع رو به یکی می گفتن. حتما به دامبلدور می گفتن .

اما رون هنوز ناراحت بود. هرمیون از او پرسید:

-چرا ناراحتی؟

رون آهسته گفت:

-راستش ... من هنوز فکر نمی کنم اونا به کسی چیزی بگن ... اونا این اواخر دائم به فکر پول درآوردن

بودن یه مدت که زیاد پیششون بودم اینو فهمیدم ... همون وقتی که ...

هری جمله اش را تمام کرد و گفت :

-که با هم حرف نمی زدین . اره ...ولی باج گرفت...

رون گفت :

- همش به خاطر اینه که به فکر باز کردن یه مغازه ی شوخی افتادن من قبلا فکر می کردم برای

اذیت مامان این حرف رو می زنن . ولی اونا جدی می گم . می خوان مغازه ی شوخی باز کنند. سال دیگه

آخرین سالیه که توی هاگوارتز درس می خونن. یکسره می گن که باید به فکر آیندشون باشند . اونا برای این

کار احتیاج به سرمایه دارند . در حالی که بابا نمی تونه کمکشون کنه.

هرمیون نیز نگران شد و گفت :

- اره ولی ... اونا برای تهیه ی این پول هیچ وقت کار خلاف قانون نمی کنن . درسته ؟

رون با شک و تردید گفت :

- نمی دونم والا . اونا خیلی راحت مقررات رو نادیده می گیرن.

هرمیون که ترسیده بود گفت :

- اره ولی داریم از قانون حرف می زنیم موضوع قضیه ی پیش پا افتاده ی مدرسه که نیست . اگه باج

بگیرند مجازاتشون سنگین تره از مجازات های مدرسه سست ... رون ... بهتر نیست به پرسى بگی؟

رون گفت :

- دیوونه شدی؟ به پرسى بگم ؟ اونم دست کمی از کرواچ نداره . بعید نیست لوشون بده .

رون به پنجره ای که جغد فرد و جرج در ان به پرواز درآمده بودند خیره شد . سپس گفت :

- بیاین بریم صبحانه بخوریم .

هرمیون گفت :

- به نظر تو الان زوده بریم به دیدن مودی ؟

هری گفت :

- اگه صبح به این زودی از خواب بیدارش کنیم ممکنه از پشت در ، درب و داغونمون کنه . یه وقت

ممکنه فکر کنه می خوایم تو خواب بهش حمله کنیم . زنگ تفریح می ریم سراغش .

کلاس تاریخ جادوگری هیچ گاه به کندی آن زنگ نمی رسید .هری دائم به ساعت رون نگاه می کرد. چون بالاخره ساعت خودش رو از دستش باز کزده بود. اما ساعت رون نیز چنان اهنسته کار می کرد که هری فکر می کرد ان هم مثل ساعت خودش از کار افتاده . هر سه ی آنها چنان خسته بودند که اگه سرشان را روی تخت می گذاشتند هفت پادشاه را خواب می دیدند . حتی هرمیون هم مثل همیشه یادداشت بر نمی داشت او سرش را روی دستش تکیه داده بود و به پرفسور بینز چشم دوخته بود . معلوم بود که حواسش جای دیگری است .

وقتی سرانجام زنگ به صدا در آمد آنها با عجله به سمت کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه رفتند. پرفسور مودی را در هنگام خارج شدن از کلاس دیدند مودی نیز مثل آنها خسته به نظر می رسید. چشم عادیش مدام بسته می شد و در نتیجه صورت نا متقارنش نا میزان تر از همیشه شده بود . وقتی از لایه لایه جمعیت به سوش می رفتند . هری او را صدا زد :

-پرفسور مودی ؟

مودی با صدای خرناس ماندش گفت :

-سلام پاتر

چشم سحر آمیزش به چند دانش آموز سال اول خیره شد که ترسیده بودند و با عجله از او دور شدند . سپس در حدقه چرخید و از پشت سر به آنها نگاه کرد . انگاه شروع به صحبت کرد و گفت :

- بیا توی کلاس.

او از جلوی کلاس کنار رفت تا آنها وارد شوند سپس لنگ لنگان پشت سر آنها به داخل کلاس رفت تا آنها وارد شوند . هری بی مقدمه پرسید :

- پیداش کردن ؟ آقای کرواچ رو می گم.

مودی گفت :

- نه سپس به سمت میزش رفت روی صندلی نشست و ناله کنان پای چوبیش را صاف کرد سپس

شیشه ای از جیبش در آورد. هری پرسید :

- از نقشه استفاده کردین ؟

مودی شیشه را به دهن برد و جرعه ای از او نوشید و گفت :

- البته از روش تو استفاده کردم . با افسون جمع آوری اونو از دفترم به جنگل آوردم ولی کرواچ اونجا

نبود.

رون گفت :

- یعنی خودش رو غیب کرده ؟

هرمیون گفت :

- رون هیچ کس نمی تونه خودش رو تو زمین های هاگوارتز غیب کنه . راه های دیگه ای هست که بتونه با اون ها خودش رو غیب کنه درسته پروفیسور ؟
چشم سحر آمیز مودی روی هرمیون ثابت ماند. مودی گفت :
- تو هم یکی از کسانی هستی که در آینده می تونی کاراگاه خوبی بشی. کله ات خوب کار می کنه گرنجر.

هرمیون که از این حرف خوشحال شده بود گونه هایش گل انداخت . هری گفت :
- شنل نامرئی هم نپوشیده بوده چون نقشه کسانی رو هم که زیر شنل نا مرئی پوشیده نشون می ده . پس حتما از هاگوارتز خارج شده .
هرمیون با بی قراری گفت :
- معلوم نیست خودش رفته یا یه نفر مجبورش کرده بره.
رون بلافاصله گفت :

- آره ممکنه کسی مجبورش کرده باشه . شاید یکی اون رو سوار جارو کرده و با خودش برده درسته ؟
رون با شوق و ذوق به مودی نگاه کرد گویی انتظار داشت مودی به او بگوید که در آینده کاراگاه خوبی می شود . مودی گفت :

- درسته امکان آدم ربایی هم باید در نظر داشته باشیم.
رون گفت :
- پس به نظر شما ممکنه یه جایی مثل هاگزمید باشه ؟
مودی سرش را به نشانه ی مخالفت نشان دادو گفت :
هر جایی می تونه باشه . ما فقط از این مطمئنیم که تو هاگوارتز نیست.
مودی خمیازه ای کشد و جای زخم هایش کش آمد . وقتی دهان کجش باز شد جای خالی چند دندان در دهانش نمایان شد . او گفت:

-دامبلدور به من گفته شما سه تا مثل کاراگاه ها می خواین این قضیه رو دنبال کنید . ولی این رو بدوینید برای کرواچ هیچ کاری از دستتون بر نییاد . دامبلدور به وزارت خونه دستور داده و اونا دارن دنبالش می کنن . پاتر تو فقط حواست به مرحله ی سوم مسابقه ی سه جادوگر باشه .
هری گفت :

- چی؟ آهان ... بله .
هری دیشب با کرام از هزارتو بیرون آمده بود حتی یک بار هم به یاد مرحله ی سوم مسابقه نیوفتاده بود . مودی به هری نگاه کرد و چانه اش را خاراند و گفت :
- عبور از این مرحله در محدوده ی تخصصی توست . دامبلدور برام تعریف کرد که تا حالا چند بار از این موانع رد شدی . توانستی از موانعی برای رسیدن به سنگ جادو وجود داشته عبور کنی . سال اول بود درسته ؟

رون بلافاصله گفت :
- ما کمکش کردیم . من و هرمیون کمکش کردیم .
مودی خندید و گفت :

- پس کمکش کنین برای این یکی هم حسابی تمرین کنین . چون بعیده برنده نشه . در این هشپاری مداوم رو فراموش نکن پاتر . هشپاری مداوم !
او جرعه ی دیگری از شیشه اش نوشید و چشم سحر آمیزش چرخید و از پنجره بیرون را نگاه کرد . از آنجا بادبان کشتی دورمشرانگ معلوم بود . باچشم عادیش به رون وهرمیون نگاه کرد و گفت :
- شما دونا ... از پاتر جدا نشید باشه ؟
من حواسم جمعه ولی خب... آدم نمی تواند در آن واحد حواسش به همه جا باشه.

سیریوس فردای آن روز جواب نامه ی هری را فرستاد . جغد نامه رسان هری درست در همان وقتی که جغد هرمیون روزنامه ی پیام امروز رو آورد رسید. هرمیون روزنامه را گرفت و چند صفحه ی اول ان را نگاه کرد و گفت :
- ها ها ها ریتا اسکیتز ماجرای کرواچ رو نفهمیده.
سپس به رون و هری ملحق شد تا نظر سیریوس را راجع به اتفاقات عجیب دو شب پیش می خوانند.

هری

هیچ معلومه چکار میکنی ؟ برای چی با کرام به بیرون رفته بودی؟ من ازت می خوام تو نامه بعدیت قسم بخوری که دیگه با هیچ کس توی محوطه پرسه نزنی . به آدم خیلی خیلی خطرناک توی هاگوارتز . من مطمئنم اونا می خواستن از ملاقات دامبلدور با کرواچ جلوگیری کنن تو توی تاریکی شب تنها چند قدم با انها فاصله نداشتی . ممکن بود تو رو بکشن.
بیرون اومدن اسم تو از توی جام آتش اتفاقی نبود . اگه کسی قصد حمله به تو رو داره این آخرین فرصتیه که داره . از رون و هرمیون جدا نشو . بعد از تاریک شدن هوا از گریفندور خارج نشو خودت رو برای عبور از مرحله سوم آماده کن. طلسم های بیهوشی و خلع سلاح رو تمرین کن. اگه چند تا طلسم خطرناک هم یاد بگیری به دردت می خوره . تو برای کرواچ هیچ کاری نمی تونی بکنی . سرت به کار خودت باشه و مراقب خودت باش . من منتظر نامه ت هستم . باید بهم قول بدی که دیگه خارج از محدوده ی تعیین شده ی مدرسه پرسه نزنی .

سیریوس

هری نامه را تا کرد و در ردایش گذاشت و با ناراحتی گفت :
- بعد از اون کار هایی که خودش تو مدرسه کرده با چه رویی، با چه رویی به من میگه از محدوده تعیین شده خارج نشم؟
هرمیون با تند خویی گفت:
- اون نگرانه تویه . درست مثل مودی و هاگرید بنا براین به حرفشون گوش بده.
هری گفت :
- از اول سال تا حالا حتی یک بار هم سعی نکرده به من حمله کنه اصلا کسی با من کاری نداشته ...
هرمیون گفت :

- فقط اسمتو توی جام آتش انداختن مطمئن باش این کارشون بی دلیل نبوده . هری فین فینی راست می گه . ممکنه منتظر یه فرصت مناسب باشند . شاید می خوان تو این مرحله یه بلایی به سرت بیارند .

هری با بی حوصلگی گفت :

-ببین فرض کنیم فین فینی راست گفته بشه و یکی کرام رو بی هوش کرده تا کرواچ رو بدزده. پس معلومه اونا پشت درخت های نزدیک ما بودند دیگه درسته ؟ پس چرا صبر کردن من برم بعد وارد عمل بشند؟ پس حتما هدفشون من نبودم دیگه؟ درسته؟

هرمیون گفت :

- اگه تو رو توی جنگل می کشندند دیگه مرگ تو اتفاقی به نظر نمی اومد ولی اگه تو یکی از مراحل مسابقه کشته بشی ...

هری گفت :

- چه طور حمله کردن به کرام براشون مهم نبود؟ چرا همون موقع من رو مثل کرام از سر راهشون کنار نزدند؟ می تونستند کاری کنند که همه فکر کنند من و کرام دوئل کردیم یا دعوا کردیم ...

هرمیون با نا امیدی گفت :

- هری من خودم نمی دونم چرا این کار رو نکردند . فقط این رو می دونم که این روزها اتفاق های عجیبی زیادی افتاده ... من به دلم بد اومده ... مودی راست می گه ... فین فینی راست میگه . تو باید برای عبور از مرحله ی سوم تمرین کنی یادت باشه حتما یه نامه به فین فینی بفرسی و توش قول بدی دوباره دزدکی تو مدرسه پرسه نزن .

هرگاه هری ناچار بود از مدرسه بیرون نرود محوطه ی قلعه وسوسه انگیزتر از همیشه به نظر می رسید . در چند روز بعدی هری تمام اوقات فراقش را در کتابخانه می گذراند یا در کلاس های خالی . او با رون و هرمیون به کلبه می رفت تا از کتاب های مرجع انواع طلسم های خطر ناک را پیدا کند و بعد به سر کلاس ها خالی می رفت تا دور از چشم سایرین به تمرین آنها بپردازد هری تمام ذهنش را روی افسون بیهوشی متمرکز می کرد زیرا پیش از آن هرگز آن را به کار نبرده بود مشکل این بود که رون و هرمیون باید فداکاری می کردند تا هری بتواند این طلسم ها را بکار ببرد و تمرین کند .

در ساعت نهار روز دوشنبه آنها به کلاس وردهای جادویی رفتند هری پنج بار پشت سر هم رون را بی هوش کرد و دوباره به هوش آورد وقتی رون بعد از پنجمین طلسم بی هوشی به هوش آمد همان طور در کلاس ورد های جادویی به پشت افتاده بود گفت :

- نمی شه خانم نوریس رو بدزدیم ؟ می تونی یه ذره هم اون رو بی هوش کنی هری حتی از دابی هم می توانی استفاده کنی من مطمئنم که اون حاضره برای تو هر کاری که می تونه بکنه. فکر نکنی من خودم راضی به این کار نیستم ها ...

هرمیون با بی حوصلگی کوسن هایی را که روی زمین چسبیده بودند مرتب کرد این کوسن ها همان هایی بودند که پرفسور فلیت ویک برای تمرین افسون دور کننده از آنها استفاده می کرد. او کوسن ها را در یک کمد گذاشته بود و بچه ها آنها را بیرون می آوردند و روی زمین می چیدند. هرمیون با بی قراری گفت :

- خب آخه تو خودت رو روی کوسن ها نمیندازی . سعی کن رو کوسن ها بیفتی.

رون با عصبانیت گفت :

- وقتی آدم بیهوش میشه دیگه نمی تونه نشونه گیری کنه که چرا خودت یه بار افسون بی هوشی رو امتحان نمی کنی ؟

هرمیون با دست پاچگی گفت :

- خب دیگه فکر می کنم هری این افسون رو خوب یاد گرفته . برای یاد گفتن خلع سلاح هم به تمرین نیاز داریم چون الان مدت هاست که اون رو یاد گرفته به نظر من بهتره امشب افسون چند افسون خطر ناک رو یاد بگیریم و شروع کنیم .

هرمیون به فهرستی که در کتابخانه نوشته بود نگاهی انداخت و گفت :

- این یکی به نظرم چیز خوبییه . با این نفرین باز داری می تونی حرکت هر چیز خطرناکی که به سمت میاد رو آهسته کنی . با همین نفرین کارمون رو شروع می کنیم هری .

زنگ به صدا در آمد و بچه ها با عجله کوسن ها را داخل کمد گذاشتند و خارج شدند هرمیون گفت :

- سر شام می بینمتون.

او به کلاس ریاضیات جادویی رفت . رون و هری نیز به سمت برج شمالی رفتند تا به موقع به کلاس پیشگویی برسند .

وقتی به پله ها به سمت نرده بان نقره ای و دریچه ی کلاس پیشگویی ی رفتند رون گفت :

-تو کلاس ترلاونی مییزیم اون هیچ وقت آتیشش رو خاموش نمی کنه .

رون حق داشت . اتاق کم نور پرفسور ترلاونی گرمای خفکان آوری داشت دود معطری که از آتش بخاری برمی خاست . از همیشه غلیظ تر بود. هری که سرش گیج می رفت با عجله به سمت پرده ای رفت و مثل آن بقیه کشیده بود و در یک فرصت مناسب که پرفسور ترلاونی به آن نگاه نمی کرد و مشغول جمع کردن گوشه ی شالش از یکی از چراغ ها بود هری لای پنجره را باز کرد و دوباره روی مبل راحتی نشست که پارچه ی روی آن گلدار بود . نسیم خنکی بر صورت اش وزید و از لذت لبریز شد .

پرفسور ترلاونی روی صندلی پشتی بلندش در مقابل دانش آموزان نشست . با چشم های درشت و غیر عادی به دانش آموزان نگاه کرد و گفت :

- عزیزان من ما تقریباً درس پیشگویی را روی حرکت سیارات رو تمام کردیم اما چون امروز فرصت مناسبی برای به بررسی تاثیر و نفوذ سیاره ی مریخ می پردازیم. علتش اینه که تو این لحظه در جالب ترین وضعیت خودش قرار داری اگه همتون این جا رو نگاه کنید، من چراغ رو خاموش میکنم ...

او چوب دستیش را تکان داد . بلافاصله چراغ ها خاموش شد شعله های آتش تنها منبع نوری کلاس بود پرفسور ترلاونی خم شد و از زیر صندلی اش نمونه ی کوچک منظومه ی شمسی را که در یک گوی بلورین جا سازی شده بود برداشت . وسیله ی زیبایی بود هر نه سیاره به همراه اقمارش به دور خورشید تابناک می چرخیدند همه ی آنها در زیر گنبد بلورین در حال چرخش بودند هنگامی که پرفسور ترلاونی زاویه ی جالبی را نشان می داد که بین دو سیاره مریخ و نپتون به وجود آمده بود. هری به چهره ی خواب الود او نگاه می کرد بوی معطر و تند کلاس مشامش را پر کرده بود و نسیم خنکی که از پنجره می وزید چهره اش را نوازش می داد صدای وزوز حشره ای را که پشت پرده گیر کرده بود میشنید چشم هایش کم کم بسته شد...

او سوار بر جغد عقاب ماندی در پهنه ی نیلگون آسمان پرواز می کرد و به بنای قدیمی سازی نزدیک می شد که بر روی یک تپه بنا شده و سرتاسر نمای آن را ساقه های پیچک در بر گرفته بود آن ها پایین و پایین تر می رفتند . باد صورت هری را نوازش می دارد و او را در لذتی ژرف غوطه ور می ساخت تا این که به پنجره ای رسید که شیشه ی آن شکسته بود و به طبقه ی دوم ساختمان را داشت آنها وارد ساختمان شدند . پرواز کنان از راهروی تیره و تاریکی گذشتند تا به اتاقی در انتهای ساختمان رسیدند ... وارد اتاق تاریکی شدند که پنجره آن تخته کوب شده بود ...

هری از پشت جغد بیرون آمد و جغد را تماشا کرد که پرواز کنان از عرض اتاق گذشت و بر روی مبلی نشست که پشت آن به هری بود ... دو شکل تیره زیر میل بر روی زمین بودند و هر دو تکان می خوردند . یکی از آن ها یک مار غول پیکر بود... دیگری یک مرد بود... مردی کوچک اندام و تاس با چشم هایی اشک آلود و بینی نوک تیز ... او روی قالیچه کنار بخاری حق حق گریه میکرد ... صدای زیر و بیروح یک مرد که از اعماق جغدی که که بر روی صندلی فرود آمده بود به گوش می رسید :

- شانس آوردی دم باریک واقعا که خیلی خوش شانسی دسته گلی که به آب دادی همه ی نقشه رو خراب نکرد اون مرده .

مردی که روی زمین افتاده بود نفسش را در سینه حبس کرد و گفت :

-سرورم . سرورم من ...من هم خیلی خوشحالم ... هم خیلی متاسف ...

مرد بی روح گفت :

- نجینی بد شانسی آوردی دیگه نمی گذارم دم بارک رو بخوری... اما عیبی نداره ... هری پاتر که هست ...

مار فش فش کرد هری زبان مار را دید که به سرعت از دهانش بیرون آمد و دوباره داخل برگشت مرد بی روح گفت :

-دم باریک شاید لازم باشه یه یاد آوری کوچک دیگه ای رو هم بکنم که بفهمی دیگه نمی تونم خرابکاری هات رو تحمل کنم...

- سرورم نه ...تو رو خدا ...نه ...

نوک یک چوب دستی از اعماق میل بیرون آمد و به سمت دم باریک نشانه گرفت . مرد بی روح گفت :

« بشکنج »:

دم باریک جیغ کشید و جیغ کشید . گویی تمام رگ و ریشه ی بدنش را از هم جدا می کردند صدای جیغ در گوش هری می پیچید و بلافاصله زخم پیشانی به شدت تیر کشد و درد گرفت هری نیز فریاد کشید. هر لحظه ممکن بود و لدمورت صدایش را بشنود... و بفهمد او کجاست...

-هری ! هری !

هری چشمهایش را باز کرد . او کف اتاق پرفسور ترلاونی افتاد و دست هایش را جلوی صورتش گرفته بود جای زخمش چنان می سوخت که اشک در چشمهایش جمع شده بود. درد پیشانی واقعی بود همه ی کلاس دورش جمع شده بودند رون کنارش روی زمین زانو زده بود و وحشت و هراس در چهره اش موج می زد او گفت :

- حالت خوبه؟

پرفسور ترلاونی که هیجان زده بود با دهان باز به هری نگاه می کرد ، گفت :

- معلومه که حالش خوب نیست چی شد پاتر پیش آگاهی بود؟ توهم بود؟ چی دیدی؟

هری به دروغ گفت :

- هیچی ندیدم.

هری بلند شد و روی زمین نشست تمام بدنش می لرزید نمی توانست از نگاه کردن به سایه های

اطرافش خودداری کند صدای ولدمورت خیلی به او نزدیک بود ...

پرفسور تریلانی گفت :

- داشتی جای زخم رو فشار می دادی جای زخم رو محکم گرفته بودی و روی زمین غلت می

زدی بگو پاتر من در این مسائل تجربه دارم.

او گفت :

- بهتره برم به درمانگاه سرم بد جوری درد می کنه.

پرفسور تریلانی گفت :

- عزیزم بی تردید تو تحت تاثیر ارتعاش های غیر عادی روشن بینی کلاس من هستی اگه الان بری

ممکنه دیگه هیچ وقت چنین فرصتی برای دیدن آینده بدست نیاری...

هری گفت :

- من نمی خوام چیزی ببینم فقط می خوام زودتر سردردم خوب بشه هری از جایش برخاست دانش

آموزان از سر راهش کنار رفتند همه سراسیمه و اشفته بودند هری زیرلب به رون گفت :

- بعدا می بینمت.

سپس کیفش را روی شانه اش انداخت و به سمت دریچه رفت او به قیافه ی دلخور و نا امید پرفسور

ترلانی توجه نکرد پرفسور تریلانی چنان ناراحت بود که انگار هری لطف بزرگ و سخاوتمندانه ی او را نادیده

گرفته بود.

هری از پلکان نقره ای رنگ پایین آمد اما به درمانگاه نرفت به هیچ وجه قصد رفتن به آنجا را نداشت

سیریوس به او گفته بود که اگر جای زخمش دوباره درد گرفت چه باید بکند او می خواست طبق راهنمایی

سیریوس عمل کند . او می خواست یک راست به دفتر دامبلدور برود. در راه به خوابی که دیده بود فکر می

کرد ... صحنه های این خواب نیز درست مثل خوابی بود که در پریوت درایو دیده بود واضح و اشکار بود ...

هری جزئیات خواب را در ذهنش مرور می کرد تا مطمئن شود همه چیز را به یاد دارد ... او صدای ولدمورت

را شنیده بود که دم باریک را به یک خرابکاری متهم کرده بود ... اما جغد نامه رسان برایش خبر خوبی آورده

بود یک نفر کشته شده و خرابکاری دم باریک اصلاح شده بود ... به همین دلیل دم باریک دیگه غذای نجینی

نمی شد قرار بود به جای دم باریک هری را بخورد ...

هری با حواس پرتی از جلوی ناودان کله اژدری که نگهبان در مخفی دفتر دامبلدور بود رد شد هری

چشم هایش را باز و بسته کرد و به اطرافش نگاهی انداخت متوجه اشتباهش شد و از همان راهی که آمده بود

باز کشت و جلوی ان ایستاد انگاه به یاد آورد که اسم رمز را نمی داند با شک و تردی گفت :

- اب نبات لیمویی؟

ناودان کله اژدری حرکت نکرد هری به آن خیره شد و گفت :

-باشه . آب نبات با طعم گلابی ...چوب دستی شیرین بیان ...زنبور ویژ ویژ جوشان ... آدامس بادکنکی
اعلای درویل . دانه های همه مزه ی برتی بات ... نه بابا از اونا دوست نداره ...تو رو خدا باز شو.
هری با عصبانیت گفت :

-من باید حتما ببینمش کار مهمی دارم .

ناودان کله اژدری بی حرکت ماند هری به آن لگد زد اما این کار باعث شد انگشت های پایش به
شدت درد بگیرد هری وزنش را روی پای دیگرش انداخت و با عصبانیت نعره زد :

- قورباغهی شکلاتی ! قلم نی شکر ! یه کپه سوسک .

ناودان کله اژدری ناگهان جان گرفت و کنار رفت.

هری با عجله از شکاف کنار دیوار رد شد و بر روی پلکان مار پیچی مرمری قدم گذاشت همین که در
پشت سرش بسته شد پلکان به نرمی شروع به حرکت کرد و او را به سمت دری از جنس چوب بلوط براق برد
که کوبه ی برنزی داشت صدای گفتگوی چند نفر از دفتر به گوش می رسید.

- دامبلدور متأسفانه من اصلاً متوجه ارتباطی که می گی نمی شم.

این صدای کرنیلیوس فاج وزیر سحر و جادو بود فاج گفت :

- لودو میره برتا گم شده و با سابقه ای که داره گم شدنش عجیب نیست.

البته من انتظار داشتم بعد از این همه وقت بتونیم پیداش کنیم ولی در هر حال اتفاقیه که افتاده و
کاریش هم نمی شه کرد هیچ مدرک جرمی پیدا نکردیم که به این قضیه مربوط بشه هیچ مدرکی نیست که
نشون بده گم شدن برتا و کرواچ به هم ربط داره.

صدا خرناس مانند مودی به گوش رسید که گفت :

- جناب وزیر به نظر شما چه بلایی به سر بارتی کرواچ اومده؟

فاج گفت :

- الستور به نظر من احتمال دو چیز هست یا کرواچ زده به سرش که این احتمالش خیلی زیاده خودتون
که تاریخچه ی زندیگیشون رو می دونی ... حتما عقلش رو از دست داده و سر به بیابون گذاشته باشه ...

دامبلدور به آرامی گفت :

- کورنلیوس اگه این طور باشه باید با سرعت خیلی زیادی سر به بیابون گذاشته باشه ...

فاج که شرمنده شده بود ادامه داد :

-با این که خب ... بهتره قبل از اظهار نظر بریم به محلی که کرواچ اونجا دیدن . گفتم نزدیک
کالسکه ی بوباتون بوده ؟ دامبلدور تو می دونی اون زن چه جور موجودیه ؟

دامبلدور گفت :

- به نظر من خانم مدیر شایسته ایه و بی نهایت مبادی آدابه .

فاج با عصبانیت گفت : بسش کن دیگه دامبلدور. علت طرفداریت از این زن، تعصبی نیست که روی
هاگرید داریم؟ همشون بی خطر نیستن ها. البته اگه بشه گفت هاگرید بیخطر. با اون هیولا هایی که ...

دامبلدور در کمال آرامش گفت :

- من در مورد هاگرید و خانم ماکسیم هیچ شک و سوئی ظنی ندارم .

مودی غرلند کنان گفت :

می شه این بحثو همین جا درز بگیرم ؟

فاج با بی قراری گفت :

—اره اره بهتره زود تر بریم پایین

مودی گفت :

منظورم این نبود اخه پاتر پشت در وایساده و می خواد با دامبلدور حرف بزنه .



فصل ۳۰: قدح اندیشه



در دفتر باز شد. مودی گفت:

– سلام، پاتر. بیا تو.

هری وارد دفتر دامبلدور شد. او یک بار دیگر هم به آن دفتر رفته بود. اتاق دایره ای شکل زیبایی بود که بر روی دیوارهای آن تصاویر قاب شده ی مدیران سابق هاگوارتز پشت سر هم ردیف شده بودند. همه ی آن ها خواب بودند و قفسه ی سینه شان به آرامی بالا و پایین می رفت. کورنلیوس فاج کنار میز دامبلدور ایستاده بود. همان شل راه راه همیشگی را به تن داشت و کلاه لبه دار لیمویی رنگش در دستش بود. فاج جلو آمد و با خوشرویی گفت:

– هری! حالت چه طوره؟

هری به دروف گفت:

– خوبم.

فاج گفت:

– ما داشتیم درباره ی اون شبی خرف می زدیم که آقای کراوچ در هاگوارتز بود. تو اونو پیدا کردی،

درسته؟

هری گفت:

– بله.

هری به این نتیجه رسید که تظاهر به این که گفتگوی آن ها را نشنیده است فایده ای ندارد. به همین

دلیل گفت:

– ولی اون شب خانم ماکسیم اون اطراف نبود. اگه بود به این داحتی نمی تونست خودشو مخفی کنه،

درسته؟

دامبلدور که پشت فاج ایستاده بود به هری لبخندی زد و برقی رد چشم هایش درخشید. فاج که شرمنده

شده بود گفت:

- خب، بله، درسته. امیدوارم ما رو ببخشی، هری. ما می خوانم بریم به محوطه ی قلعه.

هری به دامبلدور نگاه کرد و تند تند گفت:

- من می خواشتم با شما صحبت کنم، پروفیسور.

دامبلدور نگاه کنجکاوانه ای به هری کرد و گفت:

- همین جا منتظرم باش، هری. بازرسی محوطه زیاد طول نمی کشه.

آن ها از کنار هری گذشتند و از دفتر خارج شدند و در را پشت سرشان بستند. بعد از یکی دو دقیقه هری صدای تق تق پای چوبی مودی را شنید که ضعیف و ضعیف تر شده از راهروی پایین پله دور می شد. هری به اطرافش نگاهی انداخت و گفت:

- سلام، فوکس.

فوکس، ققنوس پروفیسور دامبلدور بود که روی جایگاه طلایی رنگش در کنار در ایستاده بود. او به اندازه ی یک قو بود و بال های سرخ و طلایی با ابهت و زیبایی داشت. او دم بلندش را در هوا تکان داد و با حالتی دوستانه چشم هایش را باز و بسته کرد.

هری روی یکی از صندلی های جلوی میز دامبلدور نشست. چند دقیقه ای به تابلوی مدیران خیره شد که چرت می زدند و به علت آمدنش به آن جا فکر کرد. به پیشانیش دست کشید. جای زخم پیشانیش دیگر درد نمی کرد.

در دفتر دامبلدور آرامش داشت چون می دانست تا چند دقیقه ی دیگر خوابش را برای دامبلدور تعریف می کند. هری سرش را بلند کرد و به دیوار پشت میز نگاهی انداخت. کلاه گروه بندی و نخ نما در یکی از قفسه ها بود. در کنار آن شمشیر جواهر نشان باشکوهی قرار داشت که غلاف آن بلورین بود و یاقوت های درشت روی دسته ی نقره ای آن می درخشید. هری آن شمشیر را می شناخت. همان شمشیری بود که در سال دوم تحصیلش در هاگوارتز از داخل کلاه گروه بندی بیرون کشیده بود. آن شمشیر روزگاری به گودریک گریفیندور تعلق داشت که موسس گروه هری در مدرسه بود. هری به شمشیر خیره شد و زمانی را به یاد آورد که در اوج ناامیدی آن شمشیر به سراغش آمده بود. در همان وقت نور نقره ای رنگی که روی غلاف بلورین شمشیر می رقصید توجهش را جلب کرد. هری به اطرافش نگاه کرد تا منبع آن را پیدا کند و چشمش به چندین اشعه ی نور سفید رنگ افتاد مکه از داخل کمد سیاهی در پشت سرش می تابید. در کمد نیمه باز بود. هری لحظه ای درنگ کرد. به فوکس نگاهی انداخت و از جایش برخاست. به طرف کمد رفت و در آن را باز کرد.

در داخل کمد یک قدح سنگی کم عمق قرار داشت که کنده کاری های عجیبی در دور تا دور لبه ی آن به چشم می خورد. حروف و علائم ناشناخته ای بودند که هری معنای آن ها را نمی دانست. نور نقره ای از محتویات قدح می تابید. در داخل قدح چیزی بود که هری به عمرش نظیر آن را ندیده بود. نمی توانست تشخیص دهد که آن ماده مایع است یا گاز. آن ماده ی سفید مایل به نقره ای و دائم در حرکت بود. سطح آن مثل آبی که باد بر سطح آن بوزد متلاطم شد. سپس مثل توده های ابر از هم جدا شد و شروع به چرخیدن کرد. مانند نوری بود که به حالت مایع در آمده باشد... شاید هم به بادی شباهت داشت که از ذرات جامد تشکیل شده باشد... هری نمی دانست چه طور باید آن را توصیف کند.

می خواست آن را لمس کند و ببیند جنس آن از چیست. اما نزدیک به چهار سال زندگی و تجربه در دنیای جادویی به او یاد داده بود که فرو کردن دستش در کاسه ای که ماده ی ناشناخته ای در آن است کار

احمقانه ای است. بنابراین چوبدستیش را از دستش در آورد و با حالتی عصبی به گوشه و کنار دفتر دامبلدور نگاهی انداخت. سپس دوباره به ماده ی ناشناخته نگاه کرد و چوبدستیش را در آن فرو کرد و در آورد. سطح نقره ای رنگ ماده ی درون قدح با سرعت زیادی شروع به چرخیدن کرد. هری سرش را داخل کمد کرد و از نزدیک آن را دید. ماده ی نقره ای رنگ مثل شیشه شفاف شد. به داخل قدح نگاهی انداخت. انتظار داشت ته قدح سنگی را ببیند اما در عوض، در زیر سطح آن ماده ی اسرار آمیز اتاق بسیار بزرگی را دید. درست مثل این بود که او از پنجره ی گردی در سقف اتاق داخل آن را ببیند. اتاق کم نوری بود. به نظر می رسید اتاقی در زیر زمین باشد زیرا هیچ پنجره ای نداشت و تنها منبع روشنایی آن مشعل هایی مشابه مشعل های دیواری هاگوارتز بودند.

هری جلوتر رفت. نوک بینی اش با سطح ماده ی شفاف یکی دو سانتی متر بیش تر فاصله نداشت. دور تا دور اتاق نیمکت های متعددی به چشم می خورد که در ردیف هایی چیده شده بودند که هر یک پایین تر از سطح دیگری قرار می گرفت تا به کف اتاق می رسید. عده ی زیادی جادوگر و ساحره بر روی نیمکت ها نشسته بودند. در وسط اتاق یک صندلی خالی قرار داشت. هری با دیدن آن صندلی حس بدی پیدا کرد. زنجیر های بزرگی از دسته های آن آویزان بود گویی کسی که روی آن می نشست همیشه به آن بسته می ماند. آن جا کجا بود؟ بی تردید آن اتاق در هاگوارتز نبود. هری هرگز چنین اتاقی را در هیچ جای قلعه ندیده بود. از آن گذشته جمعیتی که در آن اتاق اسرارآمیز در ته قدح حضور داشتند همه بزرگسال بودند. هری می دانست که تعداد اساتید هاگوارتز به آن زیادی نیست. به نظر می رسید که آن جمعیت منتظر چیزی هستند. با این که هری از بالا فقط می توانست کلاه های نوک تیزشان را ببیند تشخیص می داد که همگی به یک سمت نگاه می کنند. هیچ کدام از آن ها با دیگری حرف نمی زد.

از آن جا که قدح گرد بود و اتاق چهارگوش، هری نمی توانست ببیند در چهار گوشه ی اتاق چه می گذرد. کمی جلوتر رفت و سرش را حرکت داد بلکه بتواند چیزی ببیند... ناگهان نوک بینی اش به ماده ی عجیب داخل قدح خورد...

دفتر دامبلدور ناگهان شروع به چرخیدن کرد و هری به جلو رانده شد. او با سر به داخل ماده ی داخل قدح پرتاب شده بود...

اما سرش به ته قدح سنگی نخورد. او درون چیز سیاه و یخی پایین می رفت. درست مثل این بود که به درون گرداب سیاهی کشیده می شد.

هنگامی به خود آمد که بر روی نیمکتی در انتهای اتاق ته قدح نشسته بود، نیمکتی که بالاتر از سایر نیمکت ها قرار داشت. هری سرش را بلند کرد و به سقف مرتفع سنگی اتاق نگاهی انداخت. می خواست پنجره ای را ببیند که از آن، داخل اتاق را دیده بود اما بر روی سقف سنگی تاریک اتاق چیزی نبود. هری که تند تند نفس می کشید به اطرافش نگاه کرد. هیچ یک از جادوگرها و ساحره های حاضر در اتاق (که عده ی آن ها به دویست تن می رسید) به او نگاه نمی کردند. انگار هیچ کدام متوجه نشده بودند که لحظه ای پیش یک پسر چهارده ساله از سقف افتاده و در میان آن هاست. هری به جادوگری نگاه کرد که کنارش روی نیمکت نشسته بود و از تعجب فریاد کوتاهی کشید. صدایش در اتاق ساکت پیچید.

او درست پهلوی آلبوس دامبلدور نشسته بود.

هری با صدای خفه ای به دامبلدور گفت:

- پروفیسور! ببخشید، من نمی خواستم ... فقط داشتم توی قدحی رو که توی کمدتون بود نگاه

می کردم ... من ... این جا کجاست؟

اما دامبلدور هیچ واکنشی از خود نشان نداد. او اصلاً به هری اعتنا نکرد. او نیز مثل سایر جادوگرها به دری که در گوشه ی اتاق بود نگاه می کرد.

هری مات و مبهوت به دامبلدور نگاه کرد سپس به جادوگران اطرافشان نگاهی انداخت و بعد به دامبلدور خیره شد. آن گاه تازه متوجه شد...

یک بار دیگر هم هری به جایی رفته بود که هیچ کس او را نمی دید و صدایش را نمی شنید. آن بار، هری به درون صفحات یک دفترچه خاطرات سحرآمیز افتاده بود. او به خاطرات شخص دیگری راه یافته بود... شاید این بار هم چنین چیزی برایش پیش آمده بود...

هری دستش را بالا آورد و لحظه ای مردد ماند. سپس دستش را به تندی جلوی صورت دامبلدور تکان داد. اما دامبلدور نه پلک زد نه به هری نگاه کرد نه از خود حرکتی نشان داد. با این کار همه چیز برای هری روشن شد. امکان نداشت دامبلدور این چنین به هری بی اعتنایی کند. او دامبلدور زمان حاضر نبود. هری به درون خاطره ای راه یافته بود. اما ظاهراً از آن خاطره مدت زیادی نگذشته بود... دامبلدوری که کنار هری نشسته بود درست مثل دامبلدور زمان حاضر موهایش سفید بود. آن کجا بود؟ آن جادوگرها منتظر چه بودند؟

هری با دقت بیش تری به اطرافش نگاه کرد. این اتاق همان طور که هری تشخیص داده بود در زیر زمین قرار داشت. بیش تر به دخمه ها شباهت داشت نه به اتاق. یأس و ناامیدی فضای اتاق را ترسناک کرده بود. هیچ تابلویی بر دیوارها نبود. هیچ وسیله ی تزئینی در آن جا وجود نداشت. تنها چیزی که به چشم می خورد ردیف شیب دار نیمکت ها در دور تا دور اتاق بود. نیمکت ها را طوری چیده بودند که همه به راحتی بتوانند صندلی وسط اتاق را که از دسته های آن زنجیر آویخته بودند ببینند.

پیش از آن که هری در مورد اتاق به نتیجه ای برسد صدای قدم هایی به گوش رسید. دری که در گوشه ی دخمه بود باز شد و سه نفر وارد شدند. به عبارت دیگر یک مرد در میان دو دیوانه ساز وارد اتاق شد.

هری خود را باخت. دیوانه سازها بسیار بلند بودند. کلاه شمل هایشان روی سرشان بود و صورتشان را پنهان می کرد. هریک از دیوانه سازها با دست های گندیده و پوشیده شان یکی از دست های مرد را گرفته بودند و او را به سمت صندلی وسط اتاق می بردند. مردی که در میان آن دو بود داشت از هوش می رفت و هری به او حق می داد. او می دانست که دیوانه سازهای درون خاطره نمی توانند به او صدمه بزنند اما قدرت آن ها را به خوبی به یاد می آورد. وقتی دیوانه سازها جلو آمدند تا مرد را روی صندلی زنجیردار بنشانند جمعیت حاضر در اتاق خود را عقب کشیدند. دیوانه سازها از اتاق خارج شدند و در پشت سرشان بسته شد.

هری به مردی که روی صندلی نشسته بود نگاه کرد و بلافاصله او را شناخت. او کارکاروف بود.

کارکاروف برخلاف دامبلدور جوان تر به نظر می رسید. مو و ریش بزی اش سیاه بود. او کت خز سفیدش را نپوشیده بود و ردای نازک و کهنه ای به تن داشت. بدنش می لرزید. زنجیرهای دسته ی صندلی ناگهان به رنگ طلایی در آمدند و مثل مار روی دست های او خزیدند و او را به صندلی بستند. اما کارکاروف هنوز می لرزید.

هری صدای خشک و رسمی مردی را از سمت چپش شنید که گفت:

- ایگور کارکاروف!

هری رویش را به سمت صدا برگرداند و آقای کراوچ را دید که در وسط نیمکت مجاورشان از جایش برخاسته بود. موی کراوچ نیز سیاه بود. چین و چروک کم تری در صورتش بود و سرحال و هوشیار به نظر می رسید. او گفت:

– شما از آزکابان به این جا منتقل شدید که در محکمه ی وزارت سحر و جادو شهادت بدهید. شما گفته بودید که قصد دارید اطلاعات مهمی رو برای ما فاش کنید.

کارکاروف که محکم به صندلی بسته شده بود تا جایی که می توانست صاف نشست. در حالی که ترس و وحشت در صدایش محسوس بود گفت:

– بله، قربان. امیدوارم که بتونم به وزارت خونه کمک کنم. من ... من می دونم که وزارت خونه سعی داره بازمونده های طرفداران لرد سیاه رو دستگیر کنه. من برای هر نوع همکاری که از دستم بریاد آماده ام ... صدای همهمه ی جمعیت در اتاق پیچید. بعضی از جادوگرها و ساحره ها با علاقه به کارکاروف نگاه می کردند و بعضی دیگر با بی اعتمادی کامل. آن گاه هری صدای خرناس مانند آشنایی را از آن طرف دامبلدور به وضوح شنید که گفت: « کثافت! » هری خم شد تا بتواند صاحب صدا را ببیند. در کنار دامبلدور مودی چشم باباقوری نشسته بود. اما چهره اش بسیار متفاوت بود. اثری از چشم سحرآمیزش نبود و هردو چشمش بسیار عادی به نظر می رسیدند. او چشم ها یش را با نفرت تنگ کرده بود و به کارکاروف نگاه می کرد. مودی آهسته به دامبلدور گفت:

– کراوچ خیال داره آزادش کنه. باهاش معامله کرده. من بیچاره شش ماه دنبالش بودن تا بالاخره تونستم دستگیرش کنم. حالا اگه عده ی زیادی رو لو بده کراوچ آزادش می کنه. من که می گم بهتره بعد از شنیدن اطلاعاتش یگراست بفرستیمش به آزکابان.

دامبلدور با دهان بسته صدایی درآورد که نشانگر مخالفتش بود. مودی لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

– آهان، یادم رفته بود ... تو از دیوانه سازها خوست نمی آد، نه، آلبوس؟

دامبلدور با صدای آهسته گفت:

– نه، متأسفانه ازشون خوشم نمیاد. الآن مدت هاست که فکر می کنم همکاری وزارت خونه با چنین موجوداتی اشتباه محضه.

مودی با ملایمت گفت:

– ولی برای آشغال هایی مثل این ...

آقای کراوچ گفت:

– کارکاروف گفته بودی می خوام اسم چند نفرو به ما بدی. ما منتظر شنیدن این اسامی هستیم.

کارکاروف با حالتی شتاب زده گفت:

– شما که خودتون می دونین ... فعالیت های اونی که نباید اسمشو برد خیلی محرمانه و سری بود. اون

از ما می خواست ... منظورم اینه که از طرفدارانش ... که متأسفانه منم خودمو یکی از اونا می دونستم و حالا از صمیم قلب از کارم پشیمونم ...

مودی با حالتی ریشخندآمیز گفت:

– برو سر اصل مطلب.

– ما هیچ وقت اسم همه ی همکارامون رو نمی دونستیم ... فقط خودش می دونست که دقیقاً چه

کسانی براش کار می کنن ...

مودی زیر لب گفت:

- فکر عاقلانه ای کرده بود، نه؟ این طوری افرادی مثل تو، کارکاروف، نمی توانستن همه رو لو بدن. آقای کراوچ گفت:

- ولی شما گفتین می خواین اسم چند نفرو به ما بگین.

کارکاروف نفسش بند آمد و گفت:

- می گم، می گم. اتفاقاً افرادی که می خوام معرفی کنم مهره های مهمی هستن. کسانی هستن که من با چشم های خودم دیدم که دستوراتشو اجرا می کردن. من با افشای این اطلاعات در واقع می خوام نشون بدم که من به طور کامل او اون جدا شدم و اون قدر پشیمونم که حتی نمی دونم چه طور ...

آقای کراوچ به تندى گفت:

- لطفاً اسم این افرادو بگین.

کارکاروف نفس عمیقی کشید و گفت:

- آنتونین دالاهوف بود. من ... من خودم در حال شکنجه کردن مشنگ ها و ... مخالفین لرد سیاه دیده بودمش.

مودی زیر لب زمزمه کرد:

- و کمکش کردی.

کراوچ گفت:

- ما دالاهوفو دستگیر کردیم. کمی بعد از دستگیری شما اونم دستگیر شد.

چشم های کارکاروف گشاد شد و گفت:

- جدی؟ من ... من خیلی خوشحالم که می شنوم دستگیر شده.

اما ظاهرش نشان نمی داد. هری احساس می کرد که این خبر برایش ضربه ی بزرگی بوده است. یکی از اسم هایش بی ارزش شده بود. کراوچ با خونسردی گفت:

- کس دیگه ای نیست؟

کارکاروف دستپاچه شد و گفت:

- چرا، هست ... روزیه ... ایوان روزیه.

کراوچ گفت:

- روزیه مرده. اونم مدت کمی بعد از دستگیری شما دستگیر شد. اما به راحتی تسلیم نشد و ترجیح داد مبارزه کنه. توی درگیری کشته شد.

مودی در سمت راست هری گفت:

- یه تیکه از منم با خودش برد.

هری دوباره به مودی نگاه کرد و دید قسمت قلوه کن شده ی بینی اش را به دامبلدور نشان می دهد. کارکاروف که دیگترس و وحشت در صدایش منعکس شده بود گفت:

- اون ... اون ... حقش بود.

از چهره ی مضطرب کارکاروف متوجه شد که او می ترسد هیچ یک از اسم هایش کمکی به وزارت خانه نکند. نگاه سریعی به در اتاق انداخت. بی تردید دیوانه سازها در پشت آن در منتظر بودند. کراوچ گفت:

- همه ش همین بود؟

کارکاروف گفت:

– نه، تراورز بود که در قتل مک کینون دست داشت! مالمسپیر بود ... اون متخصص طلسم فرمان بود. عده ی زیادی رو وادار به انجام کار های وحشتناکی کرد! روک وود بود که جاسوسی می کرد و اطلاعات مهمی رو از خود وزارت خونه برای اونی که نباید اسمشو برد جمع آوری می کرد!

هری متوجه شد که کارکاروف این بار اطلاعات ارزشمندی را فاش کرده است. همه ی جمعیت در اتاق پیچید. آقای کراوچ با حرکت سر به جادوگری که در مقابلش نشسته بود اشاره کرد و گفت: « روک وود؟ » جادوگر بلافاصله شروع به نوشتن روی کاغذ پوستی کرد. کراوچ از او پرسید:

– همون آگوستوس روک وود که توی سازمان اسراره؟

کارکاروف مشتاقانه گفت:

– خود خودش. من مطمئنم که او یک شبکه ی جاسوسی در داخل و خارج وزارت خونه داشت که همه شون در مراکز حساسی بودن و براش اطلاعات جمع آوری می کردن.

آقای کراوچ گفت:

– ولی تراورز و مالمسپرو گرفتیم. بسیار خب، کارکاروف، اگه اطلاعات دیگه ای ندارین بهتره برگردین به آژکابان تا ما تصمیم بگیریم ...

کارکاروف برگشت و فریاد زد:

– نه! بازم هست!

هری در نور مشعل ها قطرات عرق را می دید که بر سر و صورت کارکاروف نشسته بود. صورتش برخلاف مو و ریش بزی اش مثل گچ سفید شده بود. او فریاد زد:

– اسنیپ! سیوروس اسنیپ!

کراوچ با خونسردی گفت:

– این محکمه اسنیپو تبرئه کرده. آقای آلبوس دامبلدور ضامن اسنیپ شده ن.

کارکاروف سعی کرد از جایش برخیزد اما زنجیرها محکم او را به صندلی بسته بودند. او فریاد زد:

– نه! من مطمئنم که سیوروس اسنیپ مرگ خواره!

دامبلدور از جایش برخاست و در کمال آرامش گفت:

– من قبلاً درباره ی این موضوع در محکمه شهادت دادم. سیوروس اسنیپ واقعاً مرگ خوار بود اما قبل از سقوط و لدمورت به ما پیوست و جاسوس ما شد. با این کار جون خودشو به خطر انداخت. اما در حال حاضر اگه من مرگ خوار باشم اونم مرگ خواره.

هری سرش را برگرداند که به مودی نگاه کند. ناباوری و تردید مودی در چهره اش نمایان بود. کراوچ با خونسردی گفت:

– بسیار خب کارکاروف، شما با ما همکاری کردی. من پرونده ی شما رو مجدداً بررسی می کنم. ولی تا زمانی که حکم صادر بشه شما باید به آژکابان برگردین.

صدای آقای کراوچ ضعیف و ضعیف تر شد. هری به اطرافش نگاه کرد. تمام دخمه در حال ناپدید شدن بود گویی همه چیز از دود درست شده بود. همه چیز کم رنگ و نامشخص می شد. غیر از خود هری همه چیز در گرداب سیاهی می چرخید ...

دخمه دوباره پدیدار شد. هری در جای دیگری نشسته بود. اما این بار هم روی بلندترین نیمکت بود. او در سمت چپ کراوچ نشسته بود. جو اتاق تغییر کرده بود. این بار فضای دخمه بسیار آرام و شاید کمی شاد به نظر می‌رسید. جمعیت حاضر در دخمه با شور و شوق با هم گفتگو می‌کردند انگار در یک ورزشگاه بودند. ساحره‌ای در ردیف میانی نیمکت‌ها، درست در مقابل هری، توجه او را به خود جلب کرد. او موی بلوند کوتاهی داشت و ردای سرخابی پوشیده بود. او انتهای یک قلم پر سبز رنگ را می‌مکید. هری فوراً او را شناخت. او ریتا اسکیت در دوران جوانیش بود. این بار هم دامبلدور در کنار هری نشسته بود اما ردای دیگری به تن داشت. آقای کراوچ خسته‌تر، رنگ‌پریده‌تر و سخت‌گیرتر به نظر می‌رسید ... هری تازه متوجه شد که این یک خاطره‌ی دیگر، یک روز دیگر و یک محکمه‌ی دیگر است. در گوشه‌ی اتاق باز شد و لودو بگمن به داخل اتاق قدم گذاشت.

لودو بگمن در آن خاطره هنوز از شکل وقیافه نیفتاده بود. او هنوز یک بازیکن زبردست کوییدیچ و در اوج موفقیت بود. بینی‌اش هنوز نشکسته بود. او مردی قد بلند بود با هیکل لاغر و عضلانی. بگمن با حالتی عصبی روی صندلی زنجیردار نشست. اما این بار برخلاف زمانی که کارکاروف روی آن صندلی بود زنجیر به دور دست‌های او نیپیچیدند و او را به صندلی نبستند. شاید همین باعث قوت قلب بگمن شده بود. او به جمعیت نگاهی کرد و برای یکی دو نفر دست تکان داد و لبخند بی‌رمقی بر لبش نشست. آقای کراوچ گفت:

– لودو بگمن، شما به محکمه‌ی قانون جادویی منتقل شدین تا پاسخگوی اتهامات مربوط با فعالیت‌های مرگ‌خواران باشید. ما اظهارات شنود رو شنیدیم که بر علیه شما شهادت داده‌ن و می‌خوایم حکمتونو صادر کنیم. آقای بگمن قبل از صدور رأی محکمه‌حرفی برای گفتن دارین؟

هری گمان می‌کرد گوش‌هایش اشتباه شنیده‌است. لودو بگمن مرگ‌خوار بود؟

بگمن لبخند تلخی زد و گفت:

– فقط ... اینو می‌دونم که ... واقعاً حماقت کردم ...

یکی دو نفر از جادوگرها و ساحره‌های اطرافشان با ملایمتی بیش از اندازه به او لبخند زدند. اما ظاهراً آقای کراوچ در احساسات آن‌ها شریک نبود. او با قاطعیت و نفرت به بگمن نگاه می‌کرد. یک نفر با لحن خشکی از پشت هری به دامبلدور گفت:

– بچه‌جون، اگه توی عمرت یه حرف راست زده باشی همین بود که الان گفتی. اگه نمی‌دونستم این خنگه فکر می‌کردم ضربه‌ی توپ‌های بازدارنده‌ای که به سرش خورده باعث شده عقلش کم بشه ...

آقای کراوچ گفت:

– لودوویک بگمن، شما هنگام اطلاع‌رسانی به طرفداران لرد ولدمورت دستگیر شدین. برای این جرم من پیشنهاد می‌کنم که مدتی در آژکابان باشین و این مدت حدود ...

اما صدای اعتراض آمیز جمعیت اطرافشان بلند شد. عده‌ای از جادوگرها و ساحره‌ها از جایشان برخاسته بودند و با حرکت سر مخالفتشان را نشان می‌دادند.

بگمن که چشم‌های آبی کودکانه‌اش گشاد شده بود صادقانه فریاد زد:

– من که بهتون گفتم، من خبر نداشتم! هیچی نمی‌دونستم! روک وود دوست قدیمی پدرم بود ... اصلاً فکرشم نمی‌کردم اون با دار و دسته‌ی اسمشو نبر باشه! فکر میکردم دارم برای طرف خودمون اطلاعات جمع می‌کنم! روک وود دائم به من می‌گفت کاری می‌کنه که بتونم جذب وزارت خونه بشم ... قرار بود بعد

از تموم شدن دوره ی فعالیتیم در بازی کوییدیچ برام کار پیداکنه ... خب، آخه می دونین من که تا آخر عمرم نمی تونم به توپ های بازدارنده ضربه بزنم ...

عده ای از تماشاگران پوزخند زدند. آقای کراوچ با خونسردی گفت:

– خب برای تعیین محکومیت شما رأی گیری می کنیم.

او به جمعیتی که در سمت راست دخمه نشسته بودند رو کرد و گفت:

– از هیئت منصفه خواهش می کنم که در صورت موافقت دستشونو بالا بیارن ... لطفاً کسانی که با حبس متهم موافقت دستشونو بالا بیارن ...

هری به سمت راست دخمه نگاه کرد. حتی یک نفر هم دستش را بالا نیاورده بود. بسیاری از جادوگران و ساحره هایی که در امتداد دیوارها نشسته بودند شروع به کف زدن کردند. یکی از ساحره های هیئت منصفه از جایش برخاست. کراوچ با اوقات تلخی گفت:

– بله؟

ساحره با وجد و شعف گفت:

– ما می خوایم به آقای بگمن برای بازی خارق العاده اش در تیم کوییدیچ انگلستان در مسابقه با تیم ترکیه در روز دوشنبه ی هفته ی پیش تبریک بگیم.

کراوچ خشمگین شده بود. صدای کف و فریاد تشویق آمیز جمعیت در دخمه پیچید. بگمن از جایش برخاست و لبخند زنان تعظیم کرد.

بگمن از دخمه بیرون رفت و آقای کراوچ کنار دامبلدور نشست و با اوقات تلخی گفت:

– نفرت انگیزه. آره ... روک وود بایدم براش کار پیدا کنه ... اگه لودو بگمن به وزارت خونه بیاد وزارت خونه باید کجا بره!

فضای دخمه دوباره تار شد و بعد دوباره روشن و واضح به نظر رسید. هری به اطرافش نگاهی انداخت. او و دامبلدور هنوز کنار آقای کراوچ نشسته بودند. اما جو دخمه تغییر قابل ملاحظه ای کرده بود. همه ساکت بودند و تنها صدایی که سکوت دخمه را می شکست صدای حق حق ساحره ی لاغر و نحیفی بود که کنار کراوچ نشسته بود. او با دست های لرزانش دستمالی را جلوی دهانش گرفته بود. هری به کراوچ نگاه کرد. او رنگ پریده تر و خسته تر از همیشه به نظر می رسید. رگ روی شقیقه اش بیرون زده بود. آقای کراوچ شروع به صحبت کرد و صدایش در دخمه ی ساکت طنین افکند. او گفت:

– اونارو بیارین.

در گوشه ی اتاق بار دیگر باز شد. این بار شش دیوانه ساز وارد شدند و چهار نفر را با خود آوردند. هری متوجه شد که جمعیت بلافاصله به آقای کراوچ نگاه کردند. عده ای از آن ها پیچ می کردند.

دیوانه سازها هر چهار نفر را روی چهار صندلی زنجارداری که این بار وسط دخمه قرار داشت نشانند. یکی از متهمین مرد چهار شانه ای بود که با چهره ی مبهوت به کراوچ نگاه مب کرد. متهم دیگر مرد لاغر اندامی بود که از همه عصبی تر به نظر می رسید و نگاهی در میان تماشاگران در حرکت بود. سومین متهم زنی بود که موی پرپشت مشکی براقی داشت و مژه هایش پرپشت و بلند و برگشته بود. او طوری روی صندلی زنجیردار نشسته بود که انگار بر تخت سلطنت نشسته است. آخرین نفر یک پسر هفده هجده ساله بود که بی اندازه وحشت زده به نظر می رسید. تمام بدنش می لرزید. موهای بلوند روشنش روی صورتش ریخته

بود و صورت پر از کک مکش مثل گچ سفید شده بود. زن نحیفی که کنار کراوچ نشسته بود زار می زد و آهسته خود را به چپ و راست تاب می داد.

کراوچ از جایش برخاست. او به چهار متهم نگاه کرد و نفرت عمیقی بر چهره اش سایه انداخت. او با کلمات شمرده گفت:

– شما در محکمه ی قانون جادویی حاضر شدین که حکمتون صادر بشه. جرم شما چنان فجیعه ...

پسری که موی بلوند روشن داشت فریاد زد:

– پدر ... پدر ... خواهش می کنم ...

کراوچ با صدایی بلند تر از صدای پسرش ادامه داد:

– که ما نظیر اونو توی این محکمه ندیدیم. شهود بر علیه شما شهادت داده ن. اتهام شما چهار نفر به دام انداختن کارآگاهی به نام فرانک لانگ باتمه. شما که فکر می کردین لانگ باتم از حدود مخفی گاه ارباب مخلوعتون، اونی که نباید اسمشو برد، باخبره اونو با طلسم شکنجه گر شکنجه دادین ...

پسر کراوچ که با زنجیر به صندلی بسته شده بود جیغ کشید و گفت:

– پدر، من این کارو نکردم! پدر، قسم می خورم که من این کارو نکردم. پدر، نذار دیوانه سازها دوباره

منو ببرن ...

کراوچ نعره زد:

– اتهام دیگه ی شما ... اجرای طلسم شکنجه گر روی همسر فرانک لانگ باتمه. وقتی لانگ باتم اطلاعات مورد نظرو در اختیارتون گذاشت شما همسرشم شکنجه دادین. شما قصد داشتین اونی که نباید اسمشو برد رو دوباره به قدرت برسونین و به زندگی خشونت باری که قبل از فروپاشی قدرت اربابتون داشتین ادامه بدین. حالا من از هیئت منصفه می خوام ...

زن نحیفی که کنار کراوچ نشسته بود زار می زد و دائم به چپ و راست تاب می خورد. پسر کراوچ فریاد

زد:

– مادر! مادر جلوشو بگیر، مادر من این کارو نکردم، من نبودم!

آقای کراوچ فریاد زد:

– من از هیئت منصفه می خوام که اگر اونا هم مثل من اطمینان دارن که سزای این جنایات محکوم شدن به حبس ابد در آزکابانه دستشونو بالا بیارن.

ساحره ها و جادوگرهای سمت راست دخمه همه با هم دست هایشان را بالا برده بودند. جمعیتی که در امتداد دیوارها نشسته بودند مثل هنگامی که حکم بگمن صادر شد شروع به کف زدن کردند. هیجان خشونت آمیزی در چهره هایشان نمایان بود. پسر کراوچ شروع به جیغ کشیدن کرد و گفت:

– نه! مادر، نه! من کاری نکرده م! من این کارو نکردم! من نمی دونستم! منو به اون جا نفرستین! مادر

جلوشو بگیر!

دیوانه سازهای سر به فلک کشیده به اتاق برگشتند. سه متهمی ک همراه پسر کراوچ بودند از جایشان برخاستند. زنی که مژه های مشکی بلند و برگشته ای داشت به کراوچ نگاه کرد و گفت:

– کراوچ، لرد سیاه دوباره قدرتمند می شه و برمی گرده! اون به ما بیش تر از بقیه ی طرفدارانش پاداش

میده! فقط ما بهش وفادار موندیم! فقط ما سعی کردیم پیداش کنیم!

اما پسر کراوچ تقلا می کرد که خود را از چنگ دیوانه سازها آزاد کند. با این که به نظر می رسید قدرت نفرت انگیز دیوانه سازها او را تحت تأثیر قرار داده است او دست از تقلا نمی کشید. جمعیت از جایشان برخاسته بودند و آن ها را هو می کردند. زن از دخمه بیرون رفت اما پسر کراوچ همچنان تقلا می کرد. او جیغ زد و به کراوچ گفت:

- من پسرتم! من پسرتم!

کراوچ که چشم هایش از حدقه بیرون زده بود نعره زد:

- تو دیگه پسر من نیستی! من دیگه پسر ندارم!

زن لاغر و نحیف در کنار کراوچ نفسش بند آمد و روی نیمکت ولو شد. او از هوش رفته بود اما ظاهراً کراوچ متوجه این موضوع نشده بود. کراوچ با عصبانیت به دیوانه سازها دستور داد که آن ها را ببرند. هنگام صحبت بزاقش از دهانش بیرون پاشید. او نعره زد:

- اونا رو از این جا ببرین! بگذارین این قدر اون جا بمونن تا بیوسن!

- پدر! پدر! من توی این کار هیچ دخالتی نداشتم! نه! نه! پدر، خواهش می کنم!

یک نفر در گوش هری زمزمه کرد:

- هری، بهتره دیگه برگردی به دفترم.

هری جا خورد. به اطرافش نگاه کرد.

در سمت راستش آلبوس دامبلدور نشست بود و به دیوانه سازها نگاه می کرد که پسر کراوچ را کشان کشان با خود می بردند. در سمت چپش نیز یک آلبوس دامبلدور دیگر نشسته بود که به او خیره شده بود. دامبلدوری که در سمت چپش بود گفت:

- بیا بریم.

او زیر بغل هری را گرفت و او را بالا کشید. هری همان طور که در دخمه بالا می رفت می دید که آن جا تیره و تار و ناپدید می شود. لحظه ای همه جا تاریک شد و بعد احساس کرد با حرکتی بسیار آهسته پشتک وارونه زد و ناگهان در دفتر پر نور دامبلدور فرود آمد. قدح سنگی در داخل کمد در مقابلش بود و از ماده ی داخل آن نور می تابید. آلبوس دامبلدور در کنارش ایستاده بود. هری نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

- پروفیسور، می دونم که نباید ... من اصلاً نمی خواستم ... در کمد باز بود و ...

دامبلدور گفت:

- من کاملاً درکت می کنم.

دامبلدور قدح را بلند کرد و به سوی میزش برد. سپس آن را روی سطح براق میز گذاشت و روی صندلی پشت میز نشست. او با حرکت دستش به صندلی مقابلش اشاره کرد و از هری خواست که روی آن بنشیند. هری روی صندلی نشست و به قدح سنگی خیره شد. ماده ی داخل قدح به حالت عادی خود برگشته و به رنگ نقره ای درآمده بود و در برابر چشم هری می چرخید و موج می زد. هری با صدای لرزانی پرسید:

- این چیه؟

دامبلدور گفت:

- این؟ قدح اندیشه ست. گاهی اوقات افکار و خاطره های زیادی توی مغزم انباشته می شه. مطمئنم

که تو هم بعضی وقت ها این جور می شی.

هری که تا آن لحظه چنین احساسی نکرده بود چیزی نگفت. دامبلدور به قدح سنگی اشاره کرد و گفت:

- در این مواقع از قرح اندیشه استفاده می کنم، آدم می تونه افکار اضافی شو از سرش در بیاره و توی این قرح بریزه و سر فرصت اونا رو بررسی کنه. میدونی، وقتی به این صورت در میان آدم بهتر می تونه ارتباط بین مسائل مختلفو تشخیص بده.

هری که به ماده ی سفید و پرتلاطم درون قرح خیره شده بود گفت:

- منظورتون اینه که ... اینا فکرهای شماست؟

دامبلدور گفت:

- آره دیگه، بذار نشونت بدم.

دامبلدور چوبدستش را از داخل ردایش درآورد و نوک آن را به موهای سفید کنار شقیقه اش چسباند. وقتی چوبدستیش را از شقیقه اش دور کرد چیزی شبیه به موی سفید به آن چسبیده بود. هری با دقت به آن نگاه کرد و متوجه شد که رشته ی درخشانی است که جنس آن از جنس ماده ی عجیب و سفید براق داخل قرح است. دامبلدور این فکر تر و تازه را به محتویات قرح اضافه کرد و هری در کمال تعجب متوجه شد که چهره ی خودش در ماده ی داخل قرح می چرخد.

دامبلدور دست های کشیده اش را در دو طرف قرح گذاشت و آن را طوری حرکت داد که ماده ی درون آن به چرخش درآید درست مثل جویندگان طلا که در جستجوی خرده های طلا هستند ... هری صوت خودش را دید که به آرامی تبدیل به صورت اسنیپ شد. اسنیپ که رویش به سقف دفتر دامبلدور بود شروع به صحبت کرد و صدایش اندکی پیچید. او گفت:

- داره برمی گرده ... مال کارکاروفم داره برمی گرده ... از همیشه واضح تر و پررنگ تر شده ...

دامبلدور آهی کشید و گفت:

- این همون ارتباطیه که خودم حدس زده بودم ... اما مهم نیست.

او از بالای شیشه های عینک نیم دایره ایش با دقت به هری نگاه کرد. هری با دهان باز به چهره ی اسنیپ زل زده بود که هنوز در سطح ماده ی درخشان می چرخید. دامبلدور گفت:

- وقتی داشتم از قرح اندیشه استفاده می کردم آقای فاج اومد و من با عجله قدحو توی کمد گذاشتم. حواسم نبود که در کمدو باز گذاشته م. خلاصه طبیعیه که توجهت به اون جلب شده. هری جویده جویده گفت:

- ببخشید.

دامبلدور سرش را تکان داد و گفت:

- کنجکاوی گناه نیست. اما لازمه که آدم در زمان کنجکاوی محتاطانه عمل کنه ... بله، واقعاً لازمه ... دامبلدور اخم کرد و نوک چوبدستیش را لحظه ای در درون ماده ی درون قرح برد. بلافاصله تصویر یک نفر از آن بیرون آمد. دختر چاق و عبوسی بود که به نظر می رسید شانزده ساله باشد. دختر که هنوز پاهایش در ماده ی عجیب قرح بود همراه با آن می چرخید. او به دامبلدور و هری توجهی نداشت. وقتی شروع به صحبت کرد صدای او نیز مثل صدای اسنیپ طنین افکند گویی صدایش از اعماق قرح به گوش می رسید. او گفت:

- اون با یه طلسم خطرناک منو جادو کرد، پروفیسور دامبلدور، من فقط داشتم باهاش شوخی می کردم، قربان. من فقط بهش گفتم که پنجشنبه ی هفته ی پیش او و فلوریانسو پشت گلخونه ها دیده م ... دامبلدور به دختر که هنوز می چرخید نگاه کرد و با حالت حزن آلودی گفت:

- آخه چرا، برتا؟ اصلاً برای چی دنبالش رفتی؟

هری به دختر نگاه کرد و آهسته گفت:

- برتا، این ... این ... برتا جور کینه‌ز؟

دامبلدور باز دیگر چویدستیش را در ماده ی درون قرح فرو برد و گفت:

- آره، این همون برتاست که من از زمان تحصیلش در مدرسه به یاد دارم.

برتتا به درون قرح بازگشت و ماده ی درون آن دوباره نقره ای و کدر شد. نوری که از ماده ی درون قرح بیرون می تابید بر چهره ی دامبلدور افتاد. هری ناگهان متوجه شد که دامبلدور چه قدر پیر به نظر می رسد و جا خورد. او می دانست که سنی از دامبلدور گذشته است اما هیچ گاه او را پیرمرد نمی دانست. دامبلدور به آرامی گفت:

- خب، هری، قبل از این که توی افکار من گم بشی می خواستی یه چیزی به من بگی، نه؟

هری گفت:

- بله، پروفیسور. من الان سر کلاس پیشگویی بودم ... توی کلاس خوابم برد ...

هری لحظه ای مردد ماند. نمی دانست دامبلدور برای چرت زدن سر کلاس او را مواخذه می کند یا نه.

اما دامبلدور فقط گفت:

- بله، گاهی پیش میاد، خب بعد چی شد؟

هری گفت:

- یه خوابی دیدم. خواب لرد ولدمورتو دیدم. اون داشت دم باریکو شکنجه می داد ... شما دم باریکو می

شناسین؟

دامبلدور بلافاصله گفت:

- آره، آره، می شناسمش. خب بگو بعدش چی شد؟

- یه جغد یه نامه برای ولدمورت آورد. اون گفت که خرابکاری دم باریک اصلاح شده. بعدش گفت یه

نفر مرده. گفت دیگه نمی ذاره ماره دم باریکو بخوره ... آخه یه مار کنار صندلیش بود. اون گفت ... اون گفت

به جای دم باریک منو به ماره میده ... بعد با طلسم شکنجه گر دم باریکو شکنجه داد ... بعدش جای زخمم

درد گرفت ... بدجوری تیر می کشید ... منم از خواب پریدم.

دامبلدور فقط به او نگاه می کرد. هری گفت:

- همه ش همین بود.

دامبلدور به آرامی گفت:

- که این طور. که این طور. بگو ببینم، غیر از اون دفعه که توی تابستون با درد زخم از جا پریدی

بازم زخم ناراحت شده؟

هری که مات و متحیر مانده بود گفت:

- نه، من ... شما از کجا می دونین که من توی تابستون با درد زخم از خواب بیدار شدم؟

دامبلدور گفت:

- تو تنها کسی نیستی که با سیریوس مکاتبه داری. منم از همون پارسال که سیریوس از هاگوارتز رفت

باهاش در ارتباطم. من پیشنهاد کردم بره به اون غار کوهستانی چون جای امنی بود و می تونست اون جا

بمونه.

دامبلدور از جایش برخاست و پشت میزش شروع به قدم زدن کرد. گاه و بی گاه نوک چوبدستیش را به شقیقه اش می چسباند و فکر نقره ای درخشان دیگری را به قرح اندیشه اضافه می کرد. افکار درون قرح به چرخش درمی آمدند و هری نمی توانست تصویر واضحی را در آن ببیند. تنها آمیزه ای نامشخص از رنگ های گوناگون بود. هری بعد از چند دقیقه به آرامی گفت:

- پروفیسور؟

دامبلدور از قدم زدن باز ایستاد و به هری نگاه کرد. هری آهسته گفت:

- معذرت می خوام.

دامبلدور پشت میزش نشست و هری پرسید:

- شما ... شما می دونین چرا زخم من درد می گیره؟

دامبلدور لحظه ای به هری خیره شد و بعد گفت:

- من فقط می تونم نظریه ی خودمو بگم ... اما این فقط یه فرضیه ست ... به نظر من زخم تو در دو وضعیت ناراحت و ملتهب می شه. یکی زمانی که ولدمورت نزدیکت باشه و یکی وقتی که نفرت درونی ولدمورت ناگهان شدید بشه.

- ولی ... چرا این جوری می شه؟

- برای این که تو و اون با طلسمی که روی تو اثر نکرد با هم مربوط شدین. جای زخم تو یک جای زخم معمولی نیست.

- پس به نظر شما ... اون خواب ممکنه ... واقعاً پیش اومده باشه؟

- ممکنه ... به نظر من احتمالش هست. هری ... تو ولدمورتو دیدی؟

- نه. فقط پشت صندلیشو دیدم ... ولی احتمالاً چیزی نبوده که من بتونم ببینمش، درسته؟ منظورم اینه

که اون جسم نداره، نه؟ ولی اگه این طور بود چه جوری تونست چوبدستی رو نگه داره؟

دامبلدور زیر لب گفت:

- آره، واقعاً چه جوری تونسته؟ چه جوری تونسته؟

مدتی هر دو ساکت ماندند. دامبلدور به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود و گاهی نوک چوبدستیش را به شقیقه اش می چسباند و فکر درخشان دیگری را به ماده ی درون قرح اضافه می کرد. سرانجام هری پرسید:

- پروفیسور، به نظر شما اوت قوی تر شده؟

دامبلدور از بالای قرح اندیشه به هری نگاه کرد و گفت:

- منظورم ولدمورته؟

نگاه دامبلدور همان نگاه موشکافانه ای بود که بارها هری را از نظر گذرانده بود و هر بار باعث شده بود هری فکر کند دامبلدور می تواند درون او را ببیند اما نه آن طور که چشم سحر آمیز مودی می دید. دامبلدور گفت:

- این بار هم من فقط می تونم حدس خودمو بهت بگم، هری.

دامبلدور آهی کشید و چهره اش پیرتر و خسته تر از همیشه به نظر رسید. سپس گفت:

- در دوران اوج گیری قدرت ولدمورت افراد زیادی گم می شدن و هیچ اثری ازشون پیدا نمی شد. این

علامت مشخصه ی اون دوران بود. برتا جورکینز درست در محلی گم شده که طبق آخرین خبرها ولدمورت اون جا بوده و هیچ اثری از برتا به دست نیومده. آقای کراوچ هم گم شده ... توی محوطه ی همین هاگوارتز

گم شده. یک نفر دیگه هم گم شده ولی من واقعاً متأسفم که وزارت خونه به اون یکی اهمیت نمی ده چون شخصی که گم شده یک مشنگ بوده. اسمش فرانک برایسه. اون در دهکده ای زندگی می کرده که پدر ولدمورت اون جا بزرگ شده. از ماه اوت سال پیش هیچ کس دیگه اونو ندیده. آخه می دونی، من برخلاف اکثر دوستانم در وزارت خونه روزنامه ی مشنگ ها رو می خونم.

دامبلدور با حالتی بسیار جدی به هری نگاه کرد و گفت:

– به نظر من گم شدن این افراد به هم مربوطه. وزارت خونه با من موافق نیست ... شاید موقعی که بیرون دفترم منتظر بودی خودت شنیده باشی.

هری با حرکت سرش حرف او را تأیید کرد. دوباره هر دو ساکت شدند. هر از گاهی دامبلدور بار دیگر فکری را از سرش بیرون می کشید هری می دانست که دیگر باید برود اما کنجکاویش او را از رفتن باز می داشت. هری دوباره گفت:

– پروفیسور؟

دامبلدور گفت:

– بله؟

– ببخشید ... می شه من ... درباره ی محکمه ای که توش بودم همون محکمه ای که توی قذح اندیشه بود ... یه سوالی بکنم؟

دامبلدور باچهره ای گرفته گفت:

– بپرس، هری. من توی خیلی از این محکمه ها بوده م ... ولی خاطره ی بعضی از اونا واضح تر از بقیه س ... مخصوصاً حالا ...

– اون محکمه رو یادتونه ... همونی که منو توش پیدا کردین. محکمه ی پسر کراوچ ... اونا ... اونا درباره ی پدر و مادر نویل حرف می زدن؟

دامبلدور فوراً به او نگاه کرد و پرسید:

– نویل بهت نگفته که چرا با مادر بزرگش زندگی می کنه؟

هری سرش را به نشانه ی جواب منفی تکان داد و خودش نیز مثل دامبلدور در عجب ماند که چه طور در این چهار سال هیچ گاه این مطلب را از نویل نپرسیده است. دامبلدور گفت:

– آره، اونا راجع به پدر و مادر نویل حرف می زدن. پدرش، فرانک هم مثل پروفیسور مودی کارآگاه بود. همون طوری که خودت شنیدی بعد از سقوط ولدمورت فرانک و همسرشو برای پیدا کردن سرنخی از محل اختفای اربابشون شکنجه دادن.

هری به آرامی پرسید:

– پس یعنی اونا مرده ن؟

دامبلدور با لحن تلخی که هری پیش از آن در او سراغ نداشت گفت:

– نه، اونا دیوونه شده ن. هر دوشون توی بیمارستان سوانج و امراض جادویی سنت مانگو بستری اند. نویل همیشه توی تعطیلات با مادر بزرگش به ملاقاتشون می ره. ولی اونا نویلو نمی شناسن.

هری میبهوت و وحشت زده آن جا نشسته شود. او این مطلب را نمی دانست ... هیچ وقت در این چهار سال به فکرش نرسیده بود که چیزی بپرسد ...

دامبلدور گفت:

- فرانک لانگ باتم و همسرش خیلی محبوب بودن. درست بعد از سقوط ولدمورت به اونا حمله کردن یعنی وقتی که همه گمان می کردن هیچ خطری اونا رو تهدید نمی کنه. بعد از اون حمله ها مردم طوری به خشم اومدن که من به عمرم ندیدن بودم. وزارت خونه تحت فشار شدیدی بود و باید هرطور که بود مهاجمینو دستگیر می کرد. متأسفانه با وضعی که فرانک و همسرش داشتن شهادتشون قابل قبول نبود.

هری آهسته گفت:

- پس ممکنه پسر آقای کراوچ در این قضیه دخالتی نکرده باشه؟

دامبلدور سرش را تکان داد و گفت:

- در این مورد من هیچی نمی دونم.

هری بار دیگر ساکت نشست و به پیچ و تاب محتویات قرح اندیشه چشم دوخت. او بی اندازه کنجکاو شده بود و می خواست جواب دو سوال دیگرش را نیز بگیرد ... اما این دو سوال مربوط به جرم افرادی بود که هنوز زنده بودند ... هری گفت:

- ببخشید ... پروفیسور، آقای بگمن ...

- اون دیگه بعد از محاکمه ش به هیچ فعالیت پلید و سیاهی متهم نشد.

هری دوباره به محتویات قرح اندیشه چشم دوخت. اکنون که دیگر دامبلدور فکری به آن اضافه نمی کرد چرخش آن بسیار آهسته شده بود. هری می خواست چیز دیگری بپرسد اما گویی قرح اندیشه به جای او سوالش را مطرح کرد. صورت اسنپ بار دیگر در سطح ماده ی درخشان قرح می چرخید. دامبلدور به چهره ی اسنپ نگاهی انداخت سپس به هری نگاه کرد و گفت:

- پروفیسور اسنپیم دیگه متهم نشد.

هری به چشم های آبی روشن دامبلدور خیره شد و پیش از آن که بتواند خودداری کند سوالش از دهانش بیرون پرید.

- پروفیسور چه چیزی باعث شده فکر کنین پروفیسور اسنپ واقعاً از ولدمورت طرفداری نمی کنه؟

دامبلدور چند لحظه به چشم های هری خیره ماند و بعد گفت:

- هری، این چیزیه که فقط بین من و پروفیسور اسنپیه.

هری می دانست که گفتگویشان به پایان رسیده است. دامبلدور خشمگین نشده بود اما طوری با هری صحبت کرده بود که نشان می داد وقت رفتن هری فرا رسیده است. هری از جایش برخاست. دامبلدور نیز از روی صندلیش بلند شد. وقتی هری به در دفتر رسید دامبلدور به او گفت:

- هری، ازت خواهش می کنم قضیه ی پدر و مادر نویلو به هیچ کس نگو. اون این حقو داره که هروقت خودش آمادگی لازمو پیدا کرد این موضوع رو به بقیه بگه.

هری پیش از رفتن گفت:

- چشم، پروفیسور.

- هری ...

هری دوباره برگشت. دامبلدور که هنوز ایستاده بود و نور تابناک ماده ی درون قرح به صورتش می تابید

پیر تر از همیشه به نظر می رسید. او لحظه ای به هری خیره ماند و بعد گفت:

- امیدوارم در عبور از مرحله ی سوم موفق باشی.



فصل ۳۱: مرحله سوم



رون آهسته زمزمه کرد:

– دامبلدور فکر می‌کنه اسمشو نبر دوباره داره قوی می‌شه؟
هری همه مسائلی را که در قنداق اندیشه دیده بود و تقریباً
همه چیزهایی را که دامبلدور بعد از آن به او گفته یا نشان داده
بود برای رون و هرمیون بازگو کرد. از سوی دیگر همین که از
دفتر دامبلدور بیرون آمد تمام آن مطالب را در نامه‌ای نوشت و
برای سیریوس فرستاد. آن شب بار دیگر هری و رون و هرمیون
تا آخر شب در سالن عمومی ماندند و آن قدر این مطالب را
بررسی کردند که آخر سر هری گیج رفت و منظور دامبلدور را از

انباشته شدن افکار فهمید. دیگر می‌دانست در چنین مواقعی بیرون کشیدن افکار از مغز چه قدر آرامشبخش
است.

رون به آتش بخاری دیواری سالن عمومی چشم دوخته بود. با این که هوا چندان سرد نبود هری لرزش
ناگهانی بدن رون را احساس کرد. رون گفت:

– دامبلدور به اسنیپ اعتماد داره؟ با این که می‌دونه اون مرگخوار بوده بازم بهش اعتماد می‌کنه؟
هری گفت:

– آره.

هرمیون ده دقیقه تمام هیچ حرفی نزده بود. او پیشانی‌اش را به دست‌هایش تکیه داده بود و به زانوهایش
زل زده بود. هری احساس می‌کرد او نیز به قنداق اندیشه نیاز دارد. سرانجام هرمیون زیر لب گفت:

– ریتا اسکیتز.

صفحه دوم.

رون با ناباوری گفت:

– چه طوری می‌تونی توی چنین وضعیتی نگران اون باشی؟
هرمیون بی‌آن که سرش را بلند کند گفت:

من نگان اون نیستم، فقط دارم فکر می‌کنم... یادتونه توی رستوران سه‌دسته جارو به من چی گفت؟ اون گفت: من درباره لودو بگمن چیزهایی می‌دونم که اگه تو می‌دونستی موهای وزوزیت سیخ می‌شد. منظورش همین موضوع بود، درسته؟ ریتا خودش گزارش محکمه اونو نوشته بود و می‌دونست که اون برای مرگ‌خوارها اطلاعات جمع کرده. وینکی هم می‌دونست، یادتونه؟ می‌گفت: آقای بگمن جادوگر بد! حتماً آقای کراوچ از تبرئه شدن بگمن عصبانی شده و توی خونه دربارهش حرف زده.

آره، ولی بگمن که عمداً این کارو نکرده بود.

هرمیون شانه‌هایش را بالا انداخت. رون رویش را به هری کرد و گفت:

فاج فکر می‌کنه خانم ماکسیم به کراوچ حمله کرده؟

هری گفت:

آره، ولی فقط برای ایم که کراوچ نزدیک کالسکه بوباتون ناپدید شده این حرفو می‌زنه.

رون اهسته گفت:

ما هیچ‌وقت به اون شک نکرده بودیم. در حالی که اون واقعا خون غول‌ها توی رگ‌هاشه ولی خودش اینو

انکار می‌کنه.

هرمیون سرش را بلند کرد و به تندی گفت:

باید انکار کنه. مگه ندیدین وقتی ریتا اسکیتز قضیه مادر هاگری دو فهمید چه بلایی به سرش

آورد؟ همین فاج، فقط به این دلیل که اون یه غول دورگه‌ست فوراً پاشو کشیده وسط. برای خودش

نتیجه‌گیری کرده. کی از چنین تعصبی خوشش میاد؟ منم اگه جای اون بودم و می‌دونستم با گفتن حقیقت

بیچاره می‌شم می‌گفتم استخون بندیم درشته.

صفحه سوم.

هرمیون به ساعتش نگاهی کرد و جاخورد. سپس گفت:

ما اصلاً تمرین نکردیم! می‌خواستیم نفرین بازداری رو تمرین کنیم! ولی باید فردا کارمونو شروع

کنیم! بهتره دیگه بریم بخوابیم. هری، تو هم برو بخواب، تو احتیاج به استراحت داری.

هری و رون آهسته ارپله‌های خوابگاهشان بالا رفتند. هری هنگامی که پیجامه‌اش را می‌پوشید به

تخت‌خواب نوئل نگاه کرد. او به قولی که به دابلدور داد عمل کرد. او ماجرای پدر و مادر نوئل را برای هرمیون و

رون تعریف نکرد. هری عینکش را روی میز کنار تختش گذاشت و در رخت‌خوابش دراز کشید. در این فکر بود

که چه قدر سخت است که پدر و مادر کسی زنده باشند اما او را نشناسند. هری همیشه به خاطر یتیم بودنش

مورد لطف و محبت افراد ناشناس قرار می‌گرفت اما در آن لحظه که صدای خروپف نوئل را می‌شنید فکر

می‌کرد نوئل خیلی بیشتر از او مستحق لطف و محبت دیگران است. همان طور که در تاریکی دراز کشیده بود

خشم و نفرت وجودش را لبریز کرد. او از تمام کسانی که پدر و مادر نوئل را شکنجه داده بودند تنفر داشت... به

یاد جمعیت تماشاگران محکمه پسر کراوچ افتاد که وقتی دیوانه‌سازها او و همراهانش را بیرون می‌بردند آنها را

هو می‌کردند... هری احساس آنها را دک می‌کرد... آن گاه چهره رنگ‌پریده پسر کراوچ در برابر چشمانش

پدیدار شد و وقتی به یاد آورد که او یک سال بعد مرده است قلبش در سینه فرو ریخت...

هری که به سقف پارچه‌ای تختخواب پرده‌دارش خیره مانده بود در اریکی ااق غرق در افکارش بود. به خود گفت همه این رویدادها تقصیر ولدمورت بوده است. همه فجایع به ولدمورت می‌رسد... او کسی است که این همه خانواده را از هم پاشیده و زندگی آنها را تباه کرده است....

رون و هرمیون باید درس‌هایشان را دوره می‌کردند و برای شرکت در امتحانات آماده می‌شدند زیرا قرار بود امتحاناتشان در روز برگزاری مرحله سوم مسابقه به پایان برسد. صفحه چهارم.

اما آن دو بیش‌تر وقتشان را صرف کمک به هریمی‌کردند تا برای شرکت در مرحله سوم آمادگی بیشتری داشته باشد. وقتی هری این نکته را به آنها گوشزد کرد و گفت که می‌تواند به تنهایی به تمرین بپردازد هرمیون گفت:

«تو نگان ما نباش. دست کم نمره دفاع در برابر جادوی سیاهمون عالی میشه. ما هیچ وقت سرکلاس‌ها نمی‌تونستیم این همه طلسم و نفرینو یاد بگیریم. ون نفرین بازداری را روی زنبوری اجرا می‌کرد که وزوزکنان وارد اتاق شده بود. زنبور در هوا بی‌حرکت مانده بود. او با شور و هیجان گفت:

«این چیزها وقتی کارآگاه شدیم خیلی به دردمون می‌خوره.

با فرا رسیدن ماه ژوئن فضای قلعه لبریز از هیجان و اضطراب شد. قرار بود مرحله سوم مسابقه یک هفته قبل از پایان ترم برگزار شود و همه منتظر رسیدن آن روز بودند. هری از هر فرصتی برای تمرین انواع طلسم‌ها و نفرین‌ها استفاده می‌کرد. او برای شرکت در این مرحله مسابقه بیشتر از دو مرحله پیشین آمادگی و اطمینان داشت. بی‌تردید مرحله سوم مرخله‌ای دشوار و خطرناک بود اما از آنجا که هری پیش از آن موفق شده بود از مقابل هیولاهای غول‌پیکر عبور کند و موانع جادویی متعددی را پشت سر بگذارد اکنون اعتماد به نفس قابل ملاحظه‌ای در خود احساس می‌کرد. حق با مودی بود که می‌گفت این در محدود تخصصی هری است. از سوی دیگر او این بار می‌دانست چه در پیش رو دارد و فرصت داشت که خود را برای رویارویی با آن آماده کند.

پروفسور مک‌گونگال که از مواجهه با آنها در گوشه و کنار مدرسه خسته شده بود به هری اجازه داد که در ساعت ناهار از کلاس خالی تغییر شکل استفاده کند. هری در مدت کوتاهی توانست بر اجرای نفرین بازداری مسلط شود. این نفرین طلسمی بود که حرکت مهاجمین را کند و متوقف می‌کرد. نفرین کاهنده را نیز به خوبی یاد گرفت و با استفاده از آن می‌توانست موانع سخت و جامد را منفجر کند و از سر راهش کنار بزند. افسون چهار جهت را نیز یاد گرفت که بسیار مفید بود و هرمیون آن را پیدا کرده بود. صفحه پنجم.

با استفاده از این افسون چوبدستیش جهت شمال را نشان می‌داد و به این ترتیب می‌توانست در داخل هزارتو راه درست را پیدا کند. با این حال هنوز در اجرای افسون محافظت مشکل داشت. این افسون اگر درست اجرا می‌شد دیواره نامرئی موقتی دورتادور او ایجاد می‌کرد که نفرین‌های ضعیف را منحرف می‌ساخت. اما هرمیون توانست با هدف‌گیری مناسب طلسم پاژله‌ای آن را درهم بشکند. بعد از آن هری ده دقیقه تمام دورتادور اتاق تلوتلو خورد تا سرانجام هرمیون توانست ضد طلسم آن را بیابد.

هرمیون نام طلسم‌هایی را که آموخته بودند در فهرستی که در دست داشت خط زد و با حالت تشویق‌آمیزی گفت:

-ولی داری خوب پیش می‌ری. بعضی از این طلسم‌ها خیلی به درد می‌خورن.

رون که کنار پنجره ایستاده بود و محوطه قلعه را نگاه می‌کرد گفت:

-بیاین اینجا رو تماشا کنین. مالفوی داره چی کار می‌کنه؟

هری و هرمیون جلو رفتند تا از پنجره بیرون را نگاه کنند. مالفوی، کراب و گویل در سایه درختی ایستاده بودند. ظاهراً کراب و گویل مراقب اطراف بودند. هر دو پوزخند می‌زدند. مالفوی نیز دستش را جلوی دهانش گرفته بود و حرف می‌زد. هری با کنجکاوی گفت:

-انگار داره با بی‌سیم حرف می‌زنه

هرمیون گفت:

-من که قبلاً بهتون گفتم! امکان نداره بتونه با بی‌سیم صحبت کنه. این جور وسایل توی هاگوارتز کار نمی‌کنن. بیا بریم، هری.

هرمیون برگشت و به وسط اتاق رفت و گفت:

-بیا یه بار دیگه افسون محافظتو امتحان کنیم.

حال دیگر سیریوس هر روز برای هری جغد می‌فرستاد. از قرار معلوم او نیز مثل هرمیون به هیچ چیز جز عبور هری از مرحله سوم توجه نداشت
صفحه ششم..

او در همه نامه‌هایش به هری یادآوری می‌کرد که نباید در زمینه اتفاق‌هایی که در خارج از هاگوارتز می‌افتند احساس مسئولیت کند زیرا ایجاد تغییر در آن‌ها در توان هری نیست. او در یکی از نامه‌ها نوشته بود:
-اگر ولدمورت واقعا در حال تجدید قوا باشه این وظیفه منه که به فکر امنیت و سلامتی تو باشم. تا زمانی که تو تحت حمایت دامبلدوری اون نمی‌تونه به تو دسترسی داشته باشه. اما در هر حال بهتره که خودتو به خطر نندازی. تمام حواستو متمرکز کن تا بتونی صحیح و سالم از توی اون هزارتو بیرون بیای. بعد از این کار می‌تونیم به مسائل دیگه بپردازیم.

هرچه روز بیست و چهارم ژوئن نزدیک‌تر می‌شد اضطراب و نگرانی هری نیز افزایش می‌یافت. اما این بار به اندازه روزهای پیش از مرحله اول و بوم آشفته نبود. دست کم از این نظر خیالش راحت بود که این بار تمام تلاشش را برای آماده‌سازی خود به کار بسته است. از سوی دیگر این آخرین مرحله بود و می‌دانست که چه پیروز شود چه شکست بخورد در پایان این مرحله مسابقه ه پایان می‌رسد و می‌تواند نفس راحتی بکشد.

در صبح روز برگزاری سومین مرحله مسابقه در سرسرای بزرگ غوغایی برپا بود. جغدهای نامه‌رسان از اه رسیدند و کارن سیریوس را که در آن برای هری آرزوی موفقیت کرده بود به دستش رساندند. کارت سیریوس یک تکه کاغذ پوستی بود که تا شده بود و اثر پنجه گل‌آلود یک سگ در پایین آن به چشم می‌خورد. با این حال هری از دریافت آن خشنود بود. یک جغد بومی آمریکایی روزنامه پیام امروز هرمیون را برایش آورد. هرمیون

تای روزنامه را باز کرد و به صفحه اول آن نگاهی انداخت. بلافاصله آب کدو حلوایی که در دهانش بود از دهانش بیرون پاشید. هری و رون به او نگاه کردند و با هم گفتند:

-چی شده؟

هرمیون که سعی می کرد روزنامه را از دسترس آنها دور کند گفت:

-هیچی.

صفحه هفتم.

اما رون به موقع روزنامه را از دست او قاپید. به تیتیر روزنامه نگاهی کرد و گفت:

-امکان نداره! امروز؟ عجب گاویه!

هری گفت:

-چی شده؟ باز ریتا اسکیتز؟

رون گفت:

-نه بابا!

اما او نیز سعی کرد روزنامه را از جلوی چشم هری دور کند. هری گفت:

-دوباره درباره من نوشته، آره؟

رون با حالتی که چندان هری را متقاعد نمی کرد گفت:

-نه.

اما پیش از آنکه هری بخواهد روزنامه را بخواند دراگو مالفوی از میز اسلایترین فریاد کشید و گفت:

-آهای پاتر، پاتر! کلهت چه طوره؟ درد نمی کنه؟ از دست ما کفری نیستی؟

مالفوی نیز یک نسخه روزنامه پیام امروز را در دست داشت. دانش آموزانی که دور میز اسلایترین نشسته

بودند روی صندلی هایشان چرخیدند تا واکنش هری را ببینند. هری به رون گفت:

-بده ببینم چی نوشته.

رون با اکراه روزنامه را به دست هری داد. هری روزنامه را برگرداند و تصویر بزرگ خود را در زیر عنوان

گزارش دید.

هری پاتر، بیمار روانی خطرناک

به گزارش ریتا اسکیتز، خبرنگار ویژه پیام امروز، هری پاتر، پسری که اسمشو نبر را شکست داد پسری

نامتعادل و احتمالاً خطرناک است. با توجه به رفتارهای عجیب و تهدیدآمیزی که هری پاتر به تازگی از خود

نشان داده است جای هیچ شک و شبهه ای باقی نمی ماند که او شایستگی لازم برای شرکت در مسابقه

دشواری چون مسابقه قهرمانی سه جادوگر و حتی تحصیل در هاگوارتز را ندارد.

صفحه هشتم.

پاتر دائم از هوش می رود و اغلب از درد اثر زخم پیشانی شکایت دارد. (این جای زخم مربوط به همان

طلسمی است که اسمشونبر به وسیله آن قصد کشتن او را داشت.) گزارشگر ویژه پیام امروز خود شاهد بوده

است که در ظهر روز دوشنبه هفته گذشته هری پاتر سراسیمه کلاس پیشگویی را ترک کرده است زیرا به

علت درد شدید پیشانی قادر به شرکت در کلاس نبوده است.

متخصصین کارآمد بیمارستان سوانح و بیماری‌های جادویی سنت‌مانگو اظهار می‌دارند که این احتمال وجود دارد که حمله اسمشونبر به مغز پاتر آسیب زده باشد و شکایت پاتر از درد شدید سرش تحت تاثیر نیاز شدیدش به جلب توجه دیگران تظاهر به بیماری کند.

با این همه پیام امروز به حقایق نگران‌کننده‌ای دست یافته است که آلبوس دامبلدور، مدیر مدرسه هاگوارتز از چشم جامعه جادوگران پنهان نگه داشته است. دراکو مالفوی، دانش‌آموز سال چهارم هاگوارتز اظهار داشته است: پاتر زبان مارها را بلد است، یکی دو سال پیش به چند نفر در مدرسه حمله شد و بعد از آن پاتر در یک کلوپ دوئل اختیار از کف داد و ماری را به سمت یکی از دانش‌آموزان حمله‌ور ساخت اکثر افراد گمان کردند که پاتر در حمله به دانش‌آموزان دست دارد. اما همه این مسائل را از همه مخفی کردند. پاتر با گرگینه‌ها و غول‌ها نیز ارتباط دوستانه‌ای دارد. ما معتقدیم که او برای رسیدن به قدرت حاضر است دست به هر کاری بزند.

توانایی صحبت به زبان مارها همیشه در زمره جادوهای سیاه به شمار آمده است. معروف‌ترین مار-زبان عصر ما کسی نیست جز خود اسمشونبر.

صفحه نهم

یکی از اعضای انجمن مبارزه با جادوی سیاه که مایل نیست نامش ذکر شود اظهار داشت: هر کس که به زبان مارها صحبت کند ارزش تحقیق و بازجویی را دارد. من شخصا به تمام افرادی که قادر به صحبت با مارها هستند مشکوکم زیرا همیشه از افعی‌ها در بدترین انواع جادوی سیاه استفاده شده است و در طول تاریخ نیز افعی‌ها همیشه همدم پلیدترین تبهکاران بوده‌اند و به همان ترتیب هر کسی که مشتاق دوستی با موجودات شروری مانند گرگینه‌ها و غول‌ها باشد بی‌تردید تمایل شدیدی برای انجام کارهای خسونت‌آمیز دارد.

بنابراین لازم است آلبوس دامبلدور بار دیگر شرکت چنین دانش‌آموزی را در مسابقه قهرمانی سه جادوگر مورد بررسی قرار دهد تا معلوم شود که آیا شایستگی لازم را دارد یا خیر. عده‌ای از این وحشت دارند که پاتر برای پیروزی در این مسابقه که مرحله سوم آن امروز برگزار می‌شود ناچار به استفاده از جادوی سیاه بشود.

هری روزنامه را تا کرد و آهسته گفت:

«انگار دیگه از من خوشش نمیاد.

مالفوی، کراب و گویل سر میز اسلایترین قهقهه می‌زدند و با درآوردن زبان خود ادای مارها را درمی‌آوردند. رون گفت:

«از کجا فهمیده که پیشونیت سرکلاس پیشگویی درد گرفته؟ امکان نداره اونجا اومده باشه. حتی امکان شنیدنش هم محاله...»

هری گفت:

«پنجره باز بود. من بازش کرده بودم که هوای تازه بیاد.

هرمیون گفت:

«ولی آخه شما نوک برج شمالی بودین! امکان نداره صداتون از اونجا به محوطه قلعه رسیده باشه.

هری گفت:

«خب، تو داری در زمینه روش‌های مختلف استراق سمع تحقیق می‌کنی. تو بگو چه‌طوری تونسته این

کارو بکنه.

صفحه دهم.

هرمیون گفت:

—منم می‌خوام همینو بفهمم! ولی من...ولی...

ناگهان هرمیون به فکر فرو رفت گویی چیزی در برابر چشمانش پدیدار شده بود. آهسته دستش را بلند کرد و با انگشتش به موهایش دست کشید. رون اخم کرد و گفت:

—حالت خوبه؟

هرمیون که نفسش بند آمده گفت:

—آره.

هرمیون بار دیگر دستش را لای موهایش فرو کرد و بعد دستش را طوری جلوی دهانش گرفت گویی با بی‌سیم صحبت می‌کرد. هری و رون به هم نگاه کردند. هرمیون که هنوز به نقطه نامعلومی خیره بود گفت:

—یه فکری به نظرم رسید...مثل اینکه فهمیدم...این طوری دیگه هیچ کس نمی‌تونسته اونو ببینه...حتی مودی هم نمی‌تونسته...اون طوری می‌تونسته بیاد لبه پنجره...ولی اون مجاز نیست...آره درسته، اون اجازه چنین کاری رو نداشته...مثل اینکه پیداش کردم! اگه یه سری به کتابخونه بزnm دیگه مطمئن می‌شم!

هرمیون کیف مدرسه‌اش را برداشت و با عجله به طرف در سرسرای بزرگ رفت. رون فریاد زنان به او گفت:

—آهای! امتحان تاریخ جادوگری ده دقیقه دیگه شروع می‌شه!

رون به سمت هری برگشت و گفت:

—عجبا! ببین چه قدر از ریتا اسکیتز متنفره که حاضره دیر سر امتحان برسه. تو می‌خوای سر کلاس بینز چیکار کنی؟ بازم مطالعه می‌کنی؟

هری که مثل سایر قهرمانان مسابقه سه جادوگر از شرکت در امتحانات پایان ترم معاف بود هنگام برگزاری همه امتحانات ته کلاس می‌نشست و در کتاب‌های مختلف به دنبال طلسم‌های به‌دردبخور برای مرحله سوم مسابقه می‌گشت.

صفحه یازدهم.

هری به رون گفت:

—آره دیگه.

اما درست در همان وقت پروفیسور مک‌گونگال در امتداد میز گریفیندور پیش آمد و به هری نزدیک شد و گفت:

—پاتر، قهرمان‌ها باید بعد از خوردن صبحانه توی تالار پشت سرسرا جمع بشن.

هری که مشغول خوردن خاگینه بود از ترس اینکه در زمان برگزاری مسابقه دچار اشتباهی شده باشد خاگینه را سهوا روی لباسش ریخت و گفت:

—ولی مسابقه شب برگزار می‌شه.

پروفیسور مک‌گونگال گفت:

—خودم اینو می‌دونم، پاتر. ما از خانواده قهرمانان دعوت کردیم که برای تماشای سومین مرحله مسابقه به‌مدرسه بیان. این فرصتیه که می‌تونین با خانواده‌هاتون ملاقاتی داشته باشین.

پروفسور مک گونگال رفت. هری از تعجب دهانش بازمانده بود. هری مات و مبهوت از رون پرسید:

-یعنی انتظار داره دورسلی‌ها بیان اینجا؟

رون گفت:

-نمی‌دونم. هری من دیگه باید عجله کنم وگرنه به موقع به کلاس بینز نمی‌رسم. بعدا می‌بینمت. سرسرای ورودی خلوت شده بود. هری صبحانه‌اش را تا آخر خورد. سپس چشمش به فلور دلاکور افتاد که از سر میز ریونکلاو بلند شد و همراه با سدریک به آن سوی سرسرا رفت. کمی بعد کرام نیز با هیکل خمیده‌اش به آن‌ها پیوست. هری سر جایش نشسته بود و تکان نمی‌خورد. او خانواده نداشت. پدر و مادر یا خواهر و برادری نداشت که برای تماشای مسابقه بیایند و شاهد به خطر افتادن جان هری باشند. هری به این نتیجه رسید که به کتابخانه برود و چند طلسم دیگر پیدا کند اما همین که از جایش برخاست در تالار مجاور باز شد و سدریک سرش را از لای در بیرون آورد و گفت:

-هری، بیا دیگه. اینجا منتظر تن!

صفحه دوازدهم.

هری که مات و متحیر مانده بود به سمت در تالار مجاور حرکت کرد. امکان نداشت دورسلی‌ها به آنجا آمده باشند. او به در تالار رسید و وارد شد. سدریک و پدر و مادرش درست پشت در ایستاده بودند. ویکتور کرام در گوشه‌ای ایستاده بود و با پدر و مادر مو مشک‌اش تند تند به زبان بلغاری صحبت می‌کرد. در سمت دیگر تالار فلور با مادرش به زبان فرانسه حرف می‌زد. گابریل، خواهر کوچک فلور دست مادرش را گرفته بود. او برای هری دست تکان داد. هری نیز برایش دست تکان داد و در همان هنگام خانم ویزلی و بیل را دید که جلوی آتش بخاری ایستاده بودند و به او لبخند می‌زدند.

هری به پهنای صورتش خندید و به سمت آنها رفت. خانم ویزلی با شوق و ذوق گفت:

-غافلگیر شدی، نه؟ اومدیم مسابقه رو تماشا کنیم.

بیل به هری خندید و با او دست داد و گفت:

-خوبی؟ چارلی هم می‌خواست بیاد ولی نتونست مرخصی بگیره. می‌گفت مبارزه‌ت با شاخدم معرکه بوده.

هری متوجه شد که فلور دلاکور با علاقه به بیل نگاه می‌کند. معلوم بود که او از موی بلند و گوشواره‌ی نیش‌دار بدش نمی‌آید. هری زیر لب به خانم ویزلی گفت:

-خیلی لطف کردین که اومدین... من یه لحظه فکر کردم... دورسلی‌ها اومدن...

خانم ویزلی لب‌هایش را برهم فشرد و با صدای هوم ناخشنودیش را ابراز کرد. او هیچ‌وقت در حضور هری از رفتار دورسلی‌ها انتقاد نمی‌کرد اما هر بار حرف آنها به میان می‌آمد برق خشم‌آمیزی در چشم‌هایش می‌درخشید.

بیل به اطرافش نگاهی کرد (ویولت، دوست بانوی چاق از درون قابش برای بیل دست تکان داد). بیل گفت:

-خیلی خوشحالم که دوباره به اینجا برگشتم. پنج سال میشد که به اینجا نیومده بودم. تابلوی اون شوالیه دیوونه هنوز به دیواره؟ سرکادوگانو می‌گم.

صفحه سیزدهم.

هری که سال گذشته سرکادوگان را دیده بود گفت:

-آره.

بیل گفت:

-بانوی چاق هم هنوز هست؟

خانم ویزلی گفت:

-اون وقت‌ها که ما اینجا درس می‌خوندیم بانوی چاق بود.یه شب که ساعت چهار صبح به خوابگاهمون برگشتم خیلی دعوام کرد.

بیل خندید و با کنجکاوی پرسید:

-مامان،ساعت چهار صبح بیرون خوابگاهتون چی کار می‌کردین؟

خانم ویزلی خنده‌ای کرد و چشم‌هایش درخشید و گفت:

-من وپدرتون توی محوطه قلعه گردش می‌کردیم.اون شب آپولیون که سرایدار قلعه بود پدرتو گرفت و حسابی تنبیه کرد.جای زخم‌های پدرت هنوز هست.

بیل گفت:

-هری،موافقی با هم توی قلعه گشتی بزنیم؟

هری گفت:

-آره.

همه با هم از در تالار بیرون رفتند که وارد سرسرای بزرگ بشوند.وقتی که از کنار آموس دیگوری رد می‌شدند آموس دیگوری سرتاپای هری را ورنانداز کرد و گفت:

-تویی؟حتما حالا که امتیازهای سدريک اندازه‌ی امتیازهای تو شده خیلی نگرانی،نه؟

هری گفت:

-چی؟

صفحه چهاردهم.

سدريک به پدرش اخمی کرد و آهسته به هری گفت:

-به حرف‌هاش توجه نکن.وقتی ریتا اسکیتز اون گزارشو درباره مسابقه سه جادوگر نوشت پدرم خیلی عصبانی شد.خودت که می‌دونی یه جوری نوشته بود انگار فقط تو قهرمان هاگوارتزی.

آموس دیگوری با صدای بلندی که به گوش هری برسد گفت:

-هیچ زحمتی به خودش نداد که اشتباه ریتا رو تذکر بده،درسته؟

هری همراه با بیل و خانم ویزلی از در بیرون رفت و آموس دیگوری با صدای بلند گفت:

-عیبی نداره سدريک،حالا شونش می‌دی!تو قبلا هم اونو شکست دادی،درسته؟

خانم ویزلی با عصبانیت گفت:

-آموس،ریتا اسکیتز دیگه زیادی پاشو از گلیمش دراز کرده و همه‌ش باعث دردسر این و اون

می‌شه.آموس،من فکر می‌کردم تو که توی وزارت‌تخونه کار می‌کنی اینو خوب می‌دونی!

آموس دیگوری می‌خواست با خشم و غضب چیزی بگوید اما همسرش بازوی او را کشید.دیگوری شانه‌هایش را بالا انداخت و برگشت.

آن روز به هری خیلی خوش گذشت. او خانم ویزلی و بیل را به حوطه قلعه برد و کالسکه بوباتو و کشتی دورمشتانگ را به آنها نشان داد. خانم ویزلی از دیدن بید کتک زن تعجب کرد زیرا آن درخت را یک سال پس از فارغ التحصیل شدن او در مدرسه کاشته بودند. او مدت زیادی درباره خاطرات خوشش از آگ، شکاربان پیشین هاگوارتز صحبت کرد. وقتی به گلخانه ها رسیدند هری پرسید:

-پرسی چه طوره؟

بیل گفت:

-حالش زیاد خوب نیست.

خانم ویزلی به اطرافش نگاهی انداخت و با صدای بسیار آهسته گفت:

صفحه پانزدهم.

-خیلی ناراحت و افسرده شده. وزارتخونه می خواد گم شدن آقای کراوچو مخفی نگه داره ولی پای پرسى هم وسط اومده. تا حالا چند بار از پرسى سوال کردن. وزارتخونه احتمال می ده خود آقای کراوچ اون دستورعمل ها رو ننوشته باشه. خلاصه پرسى خیلی تحت فشار قرار گرفته. اونا اجازه ندادن پرسى به جای آقای کراوچ در کرسى داوری مسابقه قرار بگیره. قراره کورنیلوس فاج بیاد و به جای آقای کراوچ در هیئت داوران باشه.

آنها برای صرف ناهار به قلعه بازگشتند. رون از دیدن مادرش سر میز گرفتند و شگفت زده شد و گفت:

مامان! بیل! شما انجا چی کار می کنین؟

خانم ویزلی خندید و گفت:

-اومدیم مبارزه هری رو در مرحله آخر مسابقه تماشا کنیم. تنوع خوبی بود... آخه مجبور نبودم غذا بپزم و کارهای خونه رو بکنم. امتحانت چه طور بود؟

رون گفت:

-خوب بود. اسم همه جن های انقلابی یادم نمونده بود واسه همین مجبور شدم چند تا اسم اختراع کنم.

رون چند تا پیراشکی گوشت در بشقابش گذاشت. خانم ویزلی چپ چپ به او نگاه می کرد. رون گفت:

-آخه اسماشون زیاد سخت نیست. مثلاً بادراد ریشو و ارگ کیف و از این جور چیزها.

فرد و جرج و حینی نیز کنار آنها نشستند. به هری چنان خوش می گذشت که گویی دوباره به پناهگاه بازگشته بود. او مرحله سوم مسابقه به کلی فراموش کرده بود تا این که هرمیون از راه رسید. همه نصف ناهارشان را خورده بودند که هرمیون آمد و هری به یاد موضوعی افتاد که درباره ریتا اسکیتز به ذهن هرمیون خطور کرده بود. هری از او پرسید:

صفحه شانزدهم.

-نمی خوای به ما بگی...

هرمیون سرش را با حالتی تهدیدآمیز تکان داد و به خانم ویزلی نگاه کرد. خانم ویزلی با حالتی رسمی تر از همیشه گفت:

-سلام، هرمیون.

لبخند هرمیون با دیدن رفتار خشک خانم ویزلی خشک شد و گفت:

-سلام.

هری به آن دو نگاهی کرد و گفت:

-خانم ویزلی، شما که اون مزخرفاتی رو که ریتا اسکیتز توی هفته‌نامه ساحره نوشته بود باور نکردین؟ باور کنین هرمیون دوست‌دختر من نیست.

خانم ویزلی گفت:

-اوه! نه، معلومه که باور نکردم.

اما بعد از این حرف رفتار خام ویزلی با هریون بسیار صمیمانه‌تر از قبل شد. هری همراه با خانم ویزلی و بیل تا شب در اطراف قلعه گردش کردند و هنگام صرف شام به سرسرای بزرگ برگشتند. لودو بگمن و کورنلیوس فاج نیز در جمع اساتید بودند. بگمن شاد و سرحال بود اما کورنلیوس فاج که کنار خانم ماکسیم نشسته بود چندان خشنود به نظر نمی‌رسید و با کسی حرف نمی‌زد. خانم ماکسیم مشغول غذا خوردن بود. هری متوجه شد که چشم‌های او قرمز شده است. هاگرید از آن سوی میز دائم به او نگاه می‌کرد.

شام آن شب مفصل‌تر از همیشه بود اما هری که مضطرب و نگران شده بود نتوانست زیاد غذا بخورد. وقتی سقف سحرآمیز سرسرا کاملاً تاریک شد دامبلدور از جایش برخاست و همه بلافاصله ساکت شدند. او گفت:

-خانم‌ها و آقایان، تا پنج دقیقه دیگه همه با هم به زمین کوییدیچ می‌رویم تا شاهد برگزاری سومین و آخرین مرحله مسابقه سه جادوگر باشیم. از قهرمانان مسابقه خواهش می‌کنم لطف کنن و همراه آقای بگمن به ورزشگاه برن. هری از جایش برخاست. همه دانش‌آموزان گروه گریفیندور او را تشویق می‌کردند. صفحه هفدهم.

ویزلی‌ها و هرمیون برایش آرزوی موفقیت کردند. سرانجام هری همراه با سدریک، فلور و کرام از سرسرای بزرگ بیرون رفتند. هنگامی که از پله‌های سنگی قلعه پایین می‌رفتند بگمن از هری پرسید:

-همه چی رو به راهه، هری؟ حتما؟

هری گفت:

-بله، همه چی رو به راهه.

حرفش تا حدودی حقیقت داشت. با این که مضطرب بود در راه همه افسون‌ها و طلسم‌ها و جادوهایی را که یاد گرفته بود در ذهنش مرور کرد و وقتی فهمید همه آنها را به یاد دارد خیالش راحت شد. آنها وارد زمین کوییدیچ شدند که حالا دیگر زمین تا آسمان فرق کرده بود. پرچینی به ارتفاع شش متر دور تا دور زمین کشیده شده بود و محل ورود به درون هزارتو درست جلوی آنها بود. فضای پشت آن تاریک و ترسناک به نظر می‌رسید.

پنج دقیقه بعد جمعیت به تدریج وارد جایگاه تماشاچیان شدند و فضای ورزشگاه لبریز از شور و هیجان شد. همه با شور و شوق با هم حرف می‌زدند و صدای پای جمعیت که می‌کوشیدند برای خود جایی پیدا کنند در ورزشگاه می‌پیچید. آسمان صاف و بی‌ابر بود و ستاره‌ها یکی پس از دیگری در پهنه آسمان پدیدار می‌شدند. هاگرید، پروفیسور مودی، پروفیسور مک‌گونگال و پروفیسور فلیت‌ویک وارد ورزشگاه شدند و به سمت بگمن و قهرمانان رفتند. آنها ستاره‌های بزرگ قرمز شب‌نمایی به کلاه‌هایشان چسبانده بودند. در میان آنها فقط هاگرید ستاره‌اش را پشت کت موش کورش چسبانده بود. پروفیسور مک‌گونگال به قهرمانان گفت:

-همه ما بیرون هزارتو پاسداری می‌دیم. اگر دچار مشکل شدین و می‌خواستین نجاتتون بدیم جرقه‌های قرمز به هوا بفرستین تا یکی از ما به کمکتون بیایم. متوجه شدین؟

قهرمانان با سر جواب مثبت دادند. بگمن با خوشرویی به چهار پاسدار مسابقه گفت:

-بهبتره دیگه برین سر پستتون.

هاگرید به هری گفت:

-موفق باشی، هری.

صفحه هجدهم.

آنگاه هر چهار نفر در جهت‌های مختلف حرکت کردند تا در جایگاه خود مراقب امور باشند. بگمن چوبدستیش را به سمت حنجره‌اش گرفت و زیر لب گفت:

-بطنین!

صدایش به روش سحرآمیز در ورزشگاه طنین انداخت و گفت:

-خانم‌ها و آقایان، سومین و آخرین مرحله مسابقه به زودی شروع میشه. اجازه بدین امتیاز قهرمان‌ها رو اعلام کنم. آقای سدريک دیگوری و آقای هری پاتر هر دو هشتاد و پنج امتیاز کسب کردن و در مقام اول قرار دارند!

صدای هیاهوی تشویق‌آمیز جمعیت باعث شد پرنده‌گان از جنگل ممنوع به پرواز درآیند.

بگمن ادامه داد:

-آقای ویکتور کرام از مدرسه دورمسترانگ با هشتاد امتیاز در مقام دوم قرار داره و ...

صدای تشویق تماشاگران دوباره در ورزشگاه پیچید. بگمن گفت:

-و دوشیزه فلور دلاکور از مدرسه عالی جادوگری بوباتون در مام سوم قرار داره.

هری از دور خانم ویزلی، بیل، ون و هرمیون را می‌دید که در یکی از ردیف‌های وسطی جایگاه نشسته بودند و با وقار و متانت فلور را تشویق می‌کردند. هری برای آنها دست تکان داد آنها نیز لبخندزنان برایش دست تکان دادند. بگمن گفت:

-هری و سدريک...همین که صدای سوت منو شنیدین حرکت کنین...یک، دو، سه.

بگمن در سوتش دمید. بلافاصله هری و سدريک با عجله وارد هزارتو شدند. سایه پرچین‌های مرتفع راهشان را تاریک کرده بود. همین که وارد هزارتو شدند دیگر صدای جمعیت به گوششان نرسید.

صفحه نوزدهم.

یا بلندی پرچین‌ها مانع رسیدن صدای جمعیت می‌شد یا چون پرچین‌ها جادویی بودند مانع نفوذ صدا به درون هزارتو می‌شدند. هری احساس می‌کرد بار دیگر در زیر آب فرو رفته است. چوبدستیش را درآورد و زیر لب گفت:

-روشن شو!

صدای سدريک را از پشت سرش شنید. او نیز چوبدستیش را روشن کرده بود.

پنجاه متر که پیش رفتند به یک دوراهی رسیدند و به هم نگاه کردند. هری راه سمت چپی را انتخاب کرد و گفت:

-فعلا خداحافظ.

سدریک نیز از راه سمت راستی رفت. هری صدای سوت بگمن را برای دومین بار شنید. کرام وارد هزارتو شده بود. هری بر سرعتش افزود. راهی که پیش گرفته بود کاملاً خالی به نظر می‌رسید. او به سمت راست پیچید و در حالی که چوبدستیش را بالا گرفته بود تا جلویش را ببیند با عجله به راهش ادامه داد. هنوز هیچ مانعی در راهش نبود. بگمن برای سومین بار در سوتش دمید. اکنون همه قهرمان‌ها در هزارتو بودند. هری مرتب به پشت سرش نگاه می‌کرد. دوباره احساس می‌کرد کسی به او نگاه می‌کند. لحظه به لحظه هوا تاریک‌تر می‌شد. هری به دوراهی دیگری رسید. چوبدستیش را کف دستش گذاشت و زیر لب گفت:

—جهت یاب!

چوبدستی شروع به چرخیدن کرد و سمت راست او را نشان داد که پرچین جامد و سختی در مقابلش بود. نوک چوبدستی سمت شمال را نشان می‌داد و او می‌دانست برای رسیدن به مرکز هزارتو باید در جهت شمال غربی حرکت کند. بهترین کار این بود که از راه سمت چپ بود و در اولین فرصت به سمت راست تغییر مسیر بدهد.

راهی که در پیش رو داشت نیز خالی به نظر می‌رسید. هری حرکت می‌کرد و وقتی از پیچی به سمت راست رفت و با بن‌بست مواجه شد. نبودن مانع در راه باعث ترس و دلهره هری شده بود اما خودش نیز علت این ترس را نمی‌دانست. تا آن زمان باید به مانعی برمی‌خورد. به نظر می‌رسید هزارتو با امنیتی فریبنده او را به کام خطری ناشناخته می‌کشد. آنگاه از پشت سرش صدایی شنید. چوبدستیش را جلو گرفت و آماده حمله شد اما نور چوبدستی بر صورت سدریک افتاد که با عجله از راهی در سمت راست بیرون آمده بود. سدریک وحشت‌زده بود. از آستین ردایش دود برمی‌خاست. او آهسته گفت:

صفحه بیستم.

—موجودات دم انفجاری هاگرید! خیلی گنده بودن... من فقط فرار کردم...
او با ناراحتی سرش را تکان داد و با عجله از راه دیگری رفت. هری که می‌خواست هرچه بیشتر از موجودات دم انفجاری دور شود با عجله به راهش ادامه داد. همین که از پیچی عبور کرد قلبش در سینه فرو ریخت...

یک دیوانه‌ساز به طرفش می‌آمد. سه و نیم متر قد داشت و صورتش در زیر کلاه شنل پنهان بود. دستهای پوشیده‌اش را دراز کرده بود. کورکورانه او را جستجو می‌کرد و جلو می‌آمد. هری نفس‌های صدا دارش را می‌شنید. هری سرمای مرطوب آن را حس کرد اما می‌دانست چه باید بکند...
شادترین ویداد عمرش را در ذهنش مجسم کرد. فکرش را روی بیرون رفتن از هزارتو و جشن و پایکوبی با رون و هرمیون متمرکز کرد. سپس چوبدستیش را بالا آورد و فریاد زد:

—سپر مدافع پیش!

یک گوزن نقره‌ای رنگ از نوک چوبدستی هری خارج شد و چهار نعل به سمت دیوانه‌ساز هجوم برد. دیوانه‌ساز عقب رفت و پایش لبه ردایش گیر کرد و چیزی نمانده بود بیفتد... هری هیچ‌گاه ندیده بود که یک دیوانه‌ساز پایش به چیزی گیر کند. هری به دنبال گوزن نقره‌ای رفت و گفت:

—صبر کن ببینم! تو باید یه لولوخورخوره باشی. مسخره شو!

بلافاصله صدای شترقی به گوش رسید و موجود دگرگون شونده ترکیب و جز رگه‌های دودمانند چیزی از آن باقی نماند. گوزن نقره‌ای نیز محو شد و از میان رفت. هری دوست داشت گوزن در کنارش بماند. دست کم

با وجود آن احساس تنهایی نمی‌کرد...هری با سرعت هرچه بیشتر بدون هیچ سر و صدایی جلو رفت. چوبدستیش را جلوی نکه داشته و گوشه‌هایش را تیز کرده بود. چپ...راست...دوباره چپ...دو بار به راه‌های بن‌بست رسیده بود. بار دیگر افسون چهار جهت را به کار گرفت و متوجه شد که بیش از اندازه به سمت شرق رفته است. او برگشت و به سمت پیچید و چشمش به توده غبار طلایی رنگی افتاد که در مقابلش در هوا شناور بود. صفحه بیست و یکم.

هری محتاطانه به آن نزدیک شد و نور چوبدستی را به آن انداخت. به نظر می‌رسید که نوعی جادوست. به فکرش رسید که آن را منفجر کند و از سر راهش بردارد. او گفت: -بکاه!

نفرین کاهنده از میان غبار عبور کرد در آن تاثیری نگذاشت. باید حدس می‌زد که چنین اتفاقی می‌افتد زیرا این نفرین مخصوص مواد جامد بود. اگر یک‌راست به داخل غبار می‌رفت چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا ارزش امتحان کردن را داشت یا باید برمی‌گشت و می‌رفت؟ هری که در شک و تردید بود که صدای جینی سکوت را شکست. هری نعره زد: -فلور؟

اما همه جا ساکت بود. هری به اطرافش نگاه کرد. چه بلایی به سر فلور آمده بود؟ به نظر می‌رسید صدای جیغش از محلی کمی جلوتر از هری به گوش رسیده باشد. هری نفس عمیقی کشید و وارد غبار سحرآمیز شد. دنیا زیرورو شد. هری از زمین آویزان شده بود. موهایش آویخته بود و عینکش روی بینی‌اش تاب می‌خورد. هر لحظه ممکن بود عینکش به سمت آسمان بی‌کران سقوط کند. هری با دست عینکش را نگه داشت و با هراس

و وحشت همانجا ایستاد. به نظر می‌رسید پاهایش به چمن‌ها چسبیده باشد که در آن لحظه همچون سقفی بالای سرش قرار داشت. در زیر پایش آسمان تاریک پرستاره گسترده بود. احساس می‌کرد اگر یکی از پاهایش را حرکت دهد از زمین کاملاً جدا می‌شود و سقوط می‌کند. خون در سرش جمع شده بود. او به خود گفت: -فکر کن...فکر کن!!

اما هیچ یک از طلسم‌هایی که یاد گرفته بود در وارونگی زمین و آسمان تاثیری نداشت. آیا جرئت داشت که پایش را حرکت بدهد؟ صدای نبضش همچون بل در گوشش طنین می‌افکند. او دو راه در پیش رو داشت یا باید جرقه‌های قرمز به آسمان می‌فرستاد تا بیایند و او را نجات بدهند که در این صورت دیگر از دور مسابقه خارج میشد یا باید حرکت می‌کرد. صفحه بیست و دوم.

چشم‌هایش را بست تا پهنه بیکران آسمان در زیر پایش را نبیند و بعد پای راستش را محکم بالا کشید و از سقف پوشیده از چمن جدا کرد.

بلافاصله زمین و آسمان به جای خود بازگشتند. هری به طرزی اعجاب‌انگیز روی زمین سخت و جامد فرود آمد و با زانو به زمین افتاد. از هول و تکان این واقعه لحظه‌ای گیج و مبهوت ماند. نفس طولانی و عمیق

کشید و از جایش بلند شد. با عجله شروع به دویدن کرد و در همان حال سرش را برگرداند و به توده غبار که معصومانه در زیر نور مهتاب می‌درخشید نگاهی انداخت.

به یک چهارراه رسید که محل برخورد دو راه متفاوت بود. به اطرافش نگاهی انداخت بلکه فلور را پیدا کند. مطمئن بود که صدای جیغ او را شنیده است. او با چه چیز روبرو شده بود؟ آیا سالم بود؟ از جرقه‌های قرمز اثری نبود. آیا این بدین معنا بود که او از دردسر نجات یافته ست؟ یا اینکه چنان دچار شکل شده بود که به چوبدستیش دسترسی نداشت؟ هری که لحظه به لحظه نگران‌تر میشد راه سمت راستی را انتخاب کرد... اما در همان هنگام بی‌اختیار فکری به ذهنش خطور کرد: یک قهرمان از میدان به در شده بود...

تا ده دقیقه بعد جز راههای بن‌بست با هیچ مانع دیگری روبرو نشد. دو بار از یک پیچ اشتباه گذشت تا سرانجام به مسیر جدیدی رسید و شروع به دویدن کرد. نور چوبدستیش در مسیری موجی شکل بالا و پایین می‌رفت و باعث میشد سایه‌اش بر روی دیوارهای مرتفع هزارتو به لرزش درآید. آنگاه از پیچ دیگری پیچید و با یک موجود دمانفجاری جهنده روبرو شد. حق با سدریک بود. موجودات دمانفجاری خیلی بزرگ بودند. موجودی که در برابر هری قد علم کرده بود سه متر قد داشت و بیشتر شبیه به یک عقرب عظیم‌الجثه بود. نیش درازش را پشتش حلقه کرده بود و پوشش سخت بدنش در نور چوبدستی می‌درخشید.

صفحه بیست و سوم.

هری با چوبدستی آن را نشانه گرفت و گفت:

-بگج!

طلسم با پوشش ضخیم و سخت موجود دمانفجاری برخورد کرد و برگشت. هری به موقع توانست جاخالی بدهد اما بوی موهای سوخته‌اش به مشامش رسید. موجود دمانفجاری دمش را منفجر کرد و به سمت او پرتاب شد. هری نعره زد:

-توقف کن!

طلسم بار دیگر به پوشش سخت بدنش خورد و کمانه کرد. هری چند قدم عقب عقب رفت و افتاد. او فریاد

زد:

-توقف کن!

موجود دمانفجاری در چند سانتی‌متری هری بی‌حرکت ماند. او موفق شده بود طلسم را به قسمت گوستی و نرم زیر شکمش بفرستد. هری نفس‌نفس‌زنان خود را از زیر موجود دمانفجاری بیرون کشید و شروع به دویدن کرد. با سرعت در خلاف جهت قبلی‌اش می‌دوید. او می‌دانست که اثر طلسم بازدارنده موقتی است و موجود دمانفجاری هر لحظه ممکن است از جایش برخیزد.

هری یکی از راههای سمت چپ را پیش گرفت و به بن‌بست رسید. او به ناچار رسید. قلبش به شدت در سینه می‌تپید. بار دیگر افسون چهارجهت را اجرا کرد. از راه آمده بازگشت و یکی از راههایی را انتخاب کرد که او را به شمال غرب هزارتو می‌رساند.

چند دقیقه در مسیر جدید پیش رفته بود که صدایی شنید. صدا از مسیری که موازی با مسیر خودش در آن سوی پرچین بود به گوشش می‌رسید. هری سر جایش خشکش زد. صدای سدریک به گوش رسید که گفت:

-چی کار می‌کنی؟ هیچ معلومه چی کار می‌خواهی بکنی؟

آنگاه هری صدای کرام را شنید که گفت:

- بشکنج!

ناگهان صدای نعره دردآلود سدريک در فضا پیچید. هری با حالتی وحشتزده شروع به بالا و پایین پریدن در مسیر خود کرد بلکه بتواند راهی برای رسیدن به سدريک پیدا کند. وقتی هیچ راهی نیافت بار دیگر از نفرین کاهنده استفاده کرد. چندان موثر نبود اما حفره کوچکی در پرچین ایجاد کرد. هری پایش را در همان حفره کوچک فرود برد و آن قدر لگد زد تا شاخه‌های تمشک جنگلی شکستند و راهی به آن سوی پرچین باز شد. صفحه بیست و چهارم.

هری تقلا کرد و از آن رد شد اما ردایش شکافت. به سمت راستش نگاه کرد و سدريک را دید که روی زمین می‌غلتید و به شدت تکان می‌خورد کرام بالای سرش ایستاده بود. هری به زحمت خود را از لایه‌لای شاخه‌های پرچین بیرون کشید و درست هنگامی که کرام سرش را بلند کرد چوبدستیش را به سمت او نشانه گرفت. کرام برگشت و شروع به دویدن کرد. هری نعره زد:

- بگج!

طلسم به پشت کرام خورد و او را سرجایش متوقف کرد. بلافاصله با صورت به زمین افتاد و بی‌حرکت ماند. هری با سرعت خود را به سدريک رساند. سدريک دیگر به خود نمی‌پیچید اما دست‌هایش را جلوی صورتش گرفته بود و نفس‌نفس می‌زد. هری بازوی سدريک را گرفت و گفت:

- حالت خوبه؟

سدريک که همچنان نفس‌نفس می‌زد گفت:

- آره، آره... باورم نمیشه... یواشکی از پشت به من نزدیک شد... من صداشو شنیدم و برگشتم و دیدم چوبدستیشو به طرف من گرفته...

سدريک از جایش برخاست. هنوز بدنش می‌لرزید. او و هری هر دو به کرام نگاه کردند که روی زمین افتاده بود. هری به کرام خیره شد و گفت:

- باورم نمیشه... من فکر می‌کردم آدم خوبیه...

سدريک گفت:

- منم همین فکرو می‌کردم.

- صدای جیغ فلورو شنیدی؟

- آره، یعنی ممکنه کرام به اونم حمله کرده باشه؟

هری آهسته گفت:

- نمی‌دونم.

سدريک زیر لب گفت:

- به نظر تو باید همین جا بذاریمش و بریم؟

- نه. باید جرقه قرمز به هوا بفرستیم تا یکی بیاد و از اینجا ببرتش... وگرنه ممکنه موجودات دم‌انفجاری

بخورنش.

صفحه بیست و پنجم.

سدريک زیر لب گفت:

-حقشه.

اما بلافاصله جرقه‌های قرمز رنگی به آسمان فرستاد که در فاصله چند متری کرام در هوا چشمک می‌زدند و محل افتادن او را مشخص می‌کردند. هری و سدрик لحظه‌ای ساکت و بی‌حرکت در تاریکی ایستادند و به اطرافشان نگاه کردند. سدрик گفت:

-بهتره ما بریم.

هری گفت:

-چی؟ آهان... آره... آره...

وضعیت عجیبی بود. هری و سدрик بر علیه کرام با یکدیگر متحد شده بودند. اما خیلی زود این حقیقت را به یاد آوردند که رقیب و مخالف یکدیگرند. بدون آنکه بهم چیزی بگویند در راه تاریک پیش رفتند. آنگاه هری به سمت چپ پیچید و سدрик دور و دورتر شد.

هری جلوتر رفت. دائم از افسون چهارجهت استفاده می‌کرد تا مطمئن شود در مسیر درست حرکت می‌کند. اکنون دیگر او و سدрик مانده بودند و یکی از آن دو برنده می‌شد. هری در آن لحظه بیشتر از هر زمان دیگر مشتاق رسیدن به جام بود. دلش می‌خواست خودش زودتر به جام برسد. اما هنوز نمی‌توانست رفتار کرام را باور کند. اجرای یکی از طلسم‌های نابخشودنی بر روی یک انسان برابر بود با حبس ابد در آژکابان. مودی این موضوع را به آنها گفته بود. امکان نداشت کرام برای به چنگ آوردن جام قهرمانی سه جادوگر این کار را کرده باشد... هری بر سرعتش افزود.

او بارها با مسیرهای بن‌بست مواجه شد. هرچه هوا تاریک‌تر می‌شد هری احساس می‌کرد به مرکز هزارتو نزدیک‌تر می‌شود. هنگامی که با گام‌های بلند در مسیر دراز و مستقیمی پیش می‌رفت دوباره متوجه جنبش چیزی شد. نور ضعیف چوبدستیش روی موجود عجیبی افتاد که پیش از آن هری فقط تصویرش را در کتاب غول‌آسای غول‌هایش دیده بود.

صفحه بیست و ششم.

آن موجود یک ابوالهول بود. بدن غول‌پیکرش مانند شیر بود با همان پنجه‌های قدرتمند و همان دم بلند و کرم رنگ که در انتها منگوله‌مانند می‌شد. اما سرش سر یک زن بود. او سرش را برگرداند و با چشم‌های درشت بادامی‌اش به هری نگاه کرد که به سایش می‌رفت. هری چوبدستیش را بالا گرفت و مردد ماند. ابوالهول قوز نکرده بود و قصد حمله نداشت. فقط در عرض راه قدم می‌زد و برمی‌گشت. با این کار راه او را سد کرده بود.

آنگاه با صدای بم و دورگه‌اش گفت:

-خیلی به هدف‌ت نزدیک شدی. نزدیک‌ترین راهی که تو رو به هدف‌ت می‌رسونه راهیه که پشت سر منه.

هری با اینکه می‌دانست چه جوابی خواهد شنید گفت:

-پس... پس می‌شه لطفاً از سر راهم کنار برین؟

ابوالهول که همچنان قدم می‌زد گفت:

-نه. فقط در صورتی کنار می‌رم که جواب صحیح چیستان منو پیدا کنی. اگه با اولین حدس جواب

صحیحو بگی اجازه می‌دم از کنار من رد بشی و بری. اگر جوابت اشتباه باشه بهت حمله می‌کنم. اگر هم ساکت بمونی و چیزی نگي بهت اجازه می‌دم از راهی که اومدی برگردی و هیچ آسیبی بهت نمی‌رسونم.

قلب هری در سینه فرو ریخت. این هرمیون بود که در حل چیستان‌ها مهارت داشت نه هری. او جوانب امر را سنجید. اگر چیستان چنان پیچیده و دشوار بود می‌توانست چیزی نگوید و بدون هیچ آسیبی برگردد و از مسیر دیگری به مرکز هزارتو برود.

صفحه بیست و هفتم.

هری گفت:

-باشه، چیستانت چیه؟

ابوالهول درست در وسط راه روی پاهای عقبی‌اش نشست و شروع به خواندن کرد:

ز عینک یک برو آر ای جوانبخت کبابی آور و بنشین تو بر تخت

چو آبی از کبابی برفکندی همان را بر ته قبلی ببندی

چو تابوت روان شد آخر کار دو حرف آخر تابوت بردار

از این سه این دو را دنبال هم کن جواب چیستانم برملا کن

هری با دهان باز هاج و واج مانده بود. با ترس و لرز به او گفت:

-می‌شه یه بار دیگه اهسته‌تر برام بخونی؟

ابوالهول لبخندی زد و با بستن چشم‌هایش به او جواب مثبت داد. سپس بار دیگر چیستان را خواند. هری متوجه شد که می‌تواند جواب این چیستان را حدس بزند و حتما باید با استدلال جواب آن را پیدا کند. همان طور که به ابوالهول خیره نگاه می‌کرد زیر لب گفت:

-ز عینک یک برو آر ای جوانبخت، چه طوری میشه از عینک یکو بیرون آورد؟ یک...یک...آهان! شاید یابد (ی) و (ک) رو دربیارم... در این صورت (ع) و (ن) می‌مونه... خب بعد دوباره میام سراغ این قسمت... میشه بیت بعدی رو بخونی؟

ابوالهول بیت بعدی را دوباره خواند. هری دوباره بیت را تکرار کرد و گفت:

-اگه آبی رو از کبابی جدا کنم می‌مونه (ک) و (ب). خب حالا میشه قسمت بعدی رو بخونی؟

ابوالهول دو بیت آخر را دوباره برایش خواند. هری گفت:

-دو حرف آخر تابوت... میشه (و) و (ت). حالا باید این حرف‌ها رو دنبال هم ریف کنم.

ابوالهول به او لبخند زد. هری شروع به قدم زدن کرد و گفت:

صفحه بیست و هشتم.

-از عینک (ع) و (ن) مونده بود. این میشه (عن). بعدش از کبابی آبی آخرشو برداشتم و (ک) و (ب) موند. این میشه (کب). حالا اگه اینو به قبلی وصل کنم میشه (عنکب). از تابوتم که (و) و (ت) رو داشتیم... میشه... عنکبوت!

ابوالهول به پهنای صورتش خندید. سپس از جایش برخاست، پاهای عقبی‌اش را کش و قوس داد و از جلوی راه هری کنار رفت. هری گفت:

-ممنونم.

و در حالی که از هوش و ذکاوت خود در حیرت بود با سرعت از کنار او گذشت. اکنون دیگر به جام خیلی نزدیک بود... تردیدی نداشت. چوبدستیش به او نشان میداد که در میر صحیح پیش میرود. اگر هیولای وحشتناک دیگری راهش را سد نمی‌کرد... شاید بخت یارش میشد...

به دوراهی دیگری رسید. چوبدستی را کف دستش گذاشت و گفت:

—جهت یاب!

چوبدستی چرخید و راه سمت راست را نشان داد. هری دوان دوان جلو رفت و نوری که در مقابلش بود توجهش را جلب کرد.

صد متر جلوتر یک سکوی سنگی قرار داشت که جام سه جادوگر بر روی آن می‌درخشید. همین که هری شروع به دویدن کرد چیزی که چون سایه‌ای سیاه به نظر می‌رسید از کنارش گذاشت و از او سبقت گرفت. سدریک زودتر از هری به جام می‌رسید. با بیشترین نیرویی که در توان داشت به سوی جام می‌دوید. هری می‌دانست که نمی‌تواند به او برسد. سدریک از او بلندقامت‌تر بود و پاهاى بلندتری داشت...

آنگاه هری پیکر عظیم و سیاهی را از بالای پرچین سمت چپش دید که در مسیر موازی پشت پرچین با سرعت حرکت می‌کرد. آن دو مسیر کمی جلوتر به هم می‌رسیدند و هر لحظه ممکن بود موجود غول‌پیکر و سدریک بهم برخورد کنند. اما سدریک که لحظه‌ای از جام برنمی‌داشت آن را ندیده بود...

هری نعره زد:

صفحه بیست و نهم.

—سدریک! مراقب سمت چپت باش!

سدریک به موقع به سمت چپ نگاه کرد و توانست خود را کنار بکشد و به آن موجود برخورد نکند اما چنان غافلگیر شده بود که پایش لغزید و به زمین افتاد. هری دید که چوبدستی سدریک از دستش افتاد و دور از دسترسش قرار گرفت. اما در همان وقت عنکبوت غول‌پیکری از پشت پرچین بیرون آمد و به سمت سدریک رفت. هری نعره زد:

—بگج!

طلسمش به بدن غول‌پیکر سیاه و پشمالوی عنکبوت خورد اما انگار هری سنگ کوچکی را به سایش پرتاب کرده بود. عنکبوت تکانی خورد و برگشت. این بار به سوی هری می‌آمد. هری نعره زد:

—بگج! توقف کن! بگج!

اما فایده‌ای نداشت. یا بزرگی بیش از اندازه عنکبوت یا نیروی جادویی قدرتمندش باعث میشد که طلسم‌ها جز عصبانی‌تر کردن او تاثیری بر جای نگذارند... هری یک لحظه به هشت چشم سیاه و براق عنکبوت نگاه کرد و پیش از آن که به چنگ عنکبوت بیفتد یک نظر چنگک تیزش را دید.

عنکبوت با پاهاى جلویی هری را بلند کرد و به هوا برد. هری دیوانه‌وار تقلا می‌کرد بلکه بتواند خود را آزاد کند. پایش به چنگک تیز عنکبوت خورد و از سوزش و درد شدید پایش نفسش بند آمد. صدای نعره‌های سدریک

را می‌شنید که می‌گفت:

—بگج!

اما طلسم‌های او نیز مانند طلسم‌های هری بی‌اثر بودند. وقتی عنکبوت بار دیگر چنگکش را باز کرد هری چوبدستیش را بالا آورد و فریاد زد:

—خلع سلاح شو!

افسون خلع سلاح اثر کرد...عنکبوت هری را انداخت اما رها شدن هری برابر بود با سقوط او از ارتفاع سه و نیم متری بر روی پایی که از پیش مجروح بود.همین که بر روی پی مجروحش افتاد لحظه‌ای درنگ نکرد و بلافاصله با چوبدستیش زیر شکم عنکبوت را نشانه گرفت.با موجود دم‌انفجاری نیز همین طور مبارزه کرده بود.او فریاد زد:

-بگج!

درست در همان لحظه‌ای که هری این افسون را اجرا می‌کرد سدрик نیز با او مراهی کرده بود.دو افسون در هم آمیختند و تاثیری را که هر یک به تنهایی نداشتند بر عنکبوت گذاشتند. صفحه سی‌ام.

عنکبوت تلوتلو خورد و به پهلوی روی پرچین افتاد.پاهای پشمالوی در هم گره‌خورده‌اش در برابرشان بی‌حرکت ماند.

سدريك فریاد زد:

-هری!حالت خوبه؟روی تو که نیفتاد؟

هری که نفس‌نفس میزد جواب منفی داد.سپس بهپایش نگاهی ندخت.خونریزی پای مجروحش شدید بود.ترشحات چسبناک و غلیظ چنگک عنکبوت ردای پاره هری را آلوده کرده بود.هری سعی کرد از جایش بلند شود اما پای مجروحش به شدت می‌لرزید و یارای تحمل وزن بدنش را نداشت.به پرچین کیه داد و درحالی که نفس‌نفس میزد به اطرافش نگاهی انداخت.سدريك پشت به جام ایستاده بود و یک قدم بیشتر با آن فاصله نداشت.جام سه جادوگر از دور برق میزد.هری همانطور که نفس‌نفس میزد به سدريك گفت:

-بردارش دیگه.برو جلو و بردارش.تو به جام رسیدی.

اما سدريك از جایش تکان نخورد.همان جا ایستاده بود و به هری نگاه می‌کرد.آنگاه رویش را برگرداند و به جام نگاهی انداخت.هری در نور تاباک جام چهره آرزومند سدريك را می‌دید.سدريك دوباره به هری نگاه کرد که به پرچین تکیه داده بود که به زمین نیفتد.آنگاه نفس عمیقی کشید و گفت:

-تو بردارش.تو باید برنده بشی.تو توی هزارتو دو بار جون منو نجات دادی.

هری گفت:

-ولی توی مقررات مسابقه اینجوری نیست.

هری عصبانی شده بود.درد طاقت‌فرسای پایش آزارش می‌داد.کشمکش در چنگ عنکبوت باعث کوفتگی تمام بدنش شده بود اما بعد از آن همه تلاش و تقلا سدريك او را شکست داده بود درست همان ور که هنگام دعوت از چو به جشن رقص او را شکست داده بود.هری ادامه داد:

-هر کی زودتر به جام برسه امتیاز می‌گه و اون تویی.من با این پای مجروحم نمی‌تونم از تو جلو بزنم. صفحه سی و یکم.

سدريك سرش را تکان داد و چند قدم به سوی عنکبوت غول‌پیکر آمد و از جام سه جادوگر دور شد.

او گفت:

-نه.

هری که رنجیده بود گفت:

-چرا این قدر شکسته نفسی می‌کنی.زودتر بردارش که با هم از هزارتو بیرون بریم.

سدربیک به هری نگاه کرد که به پرچین تکیه داشت و می‌کوشید تعادلش را حفظ کند. او گفت:
-تو قضیه چهار تا اژدها رو به من گفتی. اگه به من نگفته بودی ممکن بود من توی همون مرحله اول از دور مسابقه خارج بشم.

هری که جراحت پایش را با ردایش تمیز می‌کرد با اوقات تلخی گفت:
-من که خودم تنهایی اژدهاها رو کشف نکرده بودم. به منم یکی دیگه کمک کرد. در ضمن تو هم قضیه تخم طلا رو به من گفتی. این به اون در...
سدربیک گفت:

-ولی یه نفر دیگه قضیه تخم طلا رو به من گفته بود.
هری با احتیاط وزنش را روی پای مجروحش انداخت اما پایش به شدت می‌لرزید. ظاهراً هنگام سقوط بر روی زمین مچ پایش رگ به رگ شده بود. هری گفت:

-آره، ولی باز ما هم بی‌حسابیم.
اما سدربیک با سرسختی گفت:
-توی مرحله دوم تو باید امتیاز بیشتری می‌گرفتی. تو عمداً موندی که همه گروگان‌ها رو نجات بدی. من باید این کارو می‌کردم. هری به تلخی گفت:

-منم احمق بودم که آواز مردم دریایی و جدی گرفتم! برو جامو بردار!
سدربیک گفت:

صفحه سی و دوم.
-نه. سدربیک از روی پاهای در هم گره‌خورده عنکبوت رد شد و به سراغ هری آمد که به او خیره نگاه می‌کرد. چهره سدربیک مصمم بود. او از افتخاری که گروه هافلپاف در طول چندین قرن از آن بی‌بهره بود دور میشد. سدربیک گفت:
-یالا دیگه.

سدربیک با چهره‌اقاطع و مصمم دست به سینه ایستاده بود گویی تک تک سلول‌های بدنش به این نتیجه رضایت داده بودند. هری نگاهش را از سدربیک برداشت و به جام نگاه کرد. در یک آن، در یک لحظه استثنایی، خود را دید که جام را به دست گرفته بود و از هزارتو بیرون می‌آمد. او جام قهرمانی سه جادوگر را بالای سرش نگه داشته بود و صدای هلهله‌ی جمعیت در گوشش می‌پیچید. چهره‌اش چو واضح‌تر از همیشه در برابر چشم‌هایش پدیدار شد و نگاه تحسین‌آمیز او را دید... اما بلافاصله تصویر کم‌رنگ و سپس ناپدید شد. هری بار دیگر به چهره مصمم سدربیک چشم دوخته بود. هری گفت:

-با هم برداریمش.
-چی؟

-هر دومون با هم بهش دست می‌زنیم. این طوری هر دو مون باعث افتخار هاگوارتز می‌شیم.
سدربیک به هری خیره شد. دست‌هایش را از م باز کرد و گفت:
-تو.. تو مطمئنی که می‌خوای این کارو بکنیم؟
هری گفت:

-آره... آره... ما به هم کمک کردیم، درست؟ هر دومون با هم به اینجا رسیدیم. پس بیا با هم جامو برداریم.

سدریک حالتی به خود گرفته بود گویی بار نمی‌کرد که هری چنین حرفی زده باشد. اما پس از لحظه‌ای لبخندی بر لبش نشست و گفت:

–قبوله بیا بریم.

صفحه سی و سوم.

سدریک زیر بغل هری را گرفت و به او کمک کرد تا لنگ‌لنگان به سمت سکویی بروند که جام بر روی آن قرار داشت. وقتی به جام رسیدند هر کدام دستشان را بالای یکی از دسته‌های درخشان جام گرفتند. هری گفت:

–با شماره سه، باشه؟ یک، دو، سه!

هر دو با هم دسته‌های جام را گرفتند. بلافاصله هری احساس کرد قلبی نامرئی دور شکمش را گرفت و او را از زمین بلند کرد. دستش ه دسته جام چسبیده بود. جام او را به جلو می‌راند و سدريک در کنارش بود. باد بر سر و رویشان می‌وزید و منظره اطرافشان آمیزه نامشخصی از رنگ‌های گوناگون بود.



فصل ۳۲: گوشت خون استخوان



هری برخور پاهایش را با زمین حس کرد پای مجروحش خم شد و روی زمین افتاد سر انجام دستش از دسته ی جام جدا شده بود هری سرش را بلند کرد و گفت :

– اینجا کجاست ؟

سدریک با حرکت سرش جواب منفی داد از جایش برخاست و هری را از زمین بلند کرد هر دو به اطرافشان نگاه کردند.

آنها از محوطه ی هاگوارتز خارج شده بودند به نظر می رسید از هاگوارتز کیلو متر ها دور شده اند ... شاید صد ها کیلومتر ... زیرا حتی از کوههایی که محوطه ی هاگوارتز را در بر می

گرفت اثری نبود. آنها در گورستان وسیع و تاریکی ایستاده بودند در سمت راستشان درخت سرخداری سر به فلک کشیده بود و در پشت آنها کلیسایی در تاریکی خودنمایی می کرد در سمت راستشان تپه ای قرار داشت هری بنای قصر قدیمی را در روی تپه تشخیص داد سدريک به جام سه جادوگر نگاه کرد و رو به هری گفت :

– کسی به تو گفته بود که جام رمز تازه؟

– نه.

هری به گورستان بزرگی که در هر سو گسترده بود نگاه می کرد سکوت عجیب و اسرار آمیزی بر فضا حاکم بود هری گفت :

– یعنی اینم بخشی از مسابقه ست ؟

سدريک که مضطرب و عصبی شده بود گفت :

– نمی دونم. چه طوره چوب دستی هامون رو در بیاریم ؟

هری خوشحال بود که سدريک این پیشنهاد را داده است نه خودش و گفت:

– آره .

آنها چوب دستی هاشون رو در آوردن هری دائم به اطرافش نگاه می کرد دوباره همان احساس عجیب را داشت. گمان می کرد کسی او را نگاه می کند ناگهان گفت :

- یکی داره میاد.

چشم هایشان را تیز کردند و در تاریکی شخصی را دیدند که از لابه لای قبرها می گذشت و مستقیم به سمتشان می آمد هری نمی توانست صورتش را ببیند اما از طور راه رفتنش و حالت دستهایش فهمید که چیزی را با خود حمل می کند هر که بود قد کوتاهی داشت کلاه و شنلش را روی صورتش انداخته بود تا چهره اش معلوم نباشد چند قدم که نزدیکتر شد از فاصله میان قبر ایستاده او را بهتر دید هری متوجه شد چیزی که در دست اوست مثل یک بچه است... شاید هم یک ردای قلمبه شده بود

هری چوب دستیش را کمی پایین گرفت و به سدрик نگاه کرد که کنارش ایستاده بود سدрик نیز نگاه پرسشگرایی به او انداخت و هر دو به مرد خیره شدند.

آن شخص کنار سنگ قبر ایستاده ی بلندی که قدش حدود پنج شش متر بود با آنها فاصله داشت. لحظه ای هری و سدрик و مرد کوتاه قد به هم خیره ماندند.

ناگهان جای زخم پیشانی هری به شدت تیر کشید. درد پیشانی اش چنان شدید شد و بی امان شد که پیش از آن هرگز آنقدر درد نگرفته بود چوبدستی اش از دستش افتاد و با هر دو دست پیشانی اش را گرفت زانو هایش خم شد و روی زمین افتاد. چشم هایش جایی را نمی دید سرش چنان درد می کرد که گمان می کرد هر لحظه ممکن است فرق سرش از وسط بشکافد.

از بالای سرش صدای مرد بی روحی را شنید که گفت :

- ان یکی رو بکش.

صدای سریع حرکت چیزی را در هوا شنید و بعد صدای گوشخراشی سکوت شب را شکست.

- آواداکدورا.

هری با چشمانی بسته درخشش نور سبزی را حس کرد بلافاصله چیز سنگینی در هوا به زمین خورد و گرمی صدا کرد درد پیشانی اش چنان شدید شد که حالت تهوع پیدا کرد و لحظه ای بعد فروکش کرد هری که از دیدن چیزی که پیشش بود می ترسید. چشم های دردمندش را باز کرد.

سدрик با دست های باز از پشت بر روی زمین افتاده بود او مرده بود.

در لحظه ای بلندای ابدیت هری به چهره ی سدрик خیره ماند چشم های باز و خاکستری رنگش مات و بی حال بود درست مانند پنجره های خانه های متروک باز مانده بود دهان نیمه بازش از حیرت و شگفتی حکایت می کرد و آنگاه بی آن که هری واقعیتهای که در برابرش بود بپذیرد درست هنگامی که در ژرفای سستی و ناباوری غوطه ور بود احساس کرد شخصی او را می کشد و با خود می برد.

مرد کوتاه قد شنل پوش بقچه اش را زمین گذاشت و چوب دستیش را روشن کرده بود و هری را با خود به سوی سنگ قبر ایستاده ی مرمری می کشید پیش از آن مرد کوتاه قد او را برگرداند و پشتش را به سنگ قبر کوبید توانست نام روی آن را بخواند :

تام ریدل

مرد شنل پوش جادویی کرد و طنابی را از گردن تا قوزک پای هری پیچید و او را به سنگ قبر ایستاده بست. هری صدای نفس های کوتاه و تند مرد کوتاه قد را می شنید. هری مقاومت کرد و دست و پا زد و مرد کوتاه قد با دستی که یک انگشت کم داشت او را زد. هری مرد شنل پوش را شناخت نفسش را در سینه حبس کرد و گفت :

- تو ؟

اما دم باریک که دیگر او را محکم به قبر بسته بود جواب نداد او سخت مشغول معاینه ی طناب بود که مبادا به اندازه ی کافی محکم نباشد وقتی به گره های طناب دست می کشید انگشت هایش بی اختیار می لرزید دم باریک وقتی مطمئن شد که هری نمی تواند تکان بخورد پارچه باریک و دراز و سیاهی از داخل ردایش در آورد و با خشونت در دهان هری فرو کرد آن گاه بدون آن که یک کلمه حرف بزند رویش را از هری برگرداند و رفت. هری نه می توانست صدایی از دهانش بیرون بدهد و نه می توانست ببیند دم باریک به کجا رفته نمی توانست سرش را برگرداند و پشت سنگ قبرش ببندد او تنها چیزی می دید که در مقابلش بودند .

جسد سدربیک پنج شش متر جلو تر از روی زمین افتاده بود کمی عقب تر از او جام سه جادوگر در زیر نور ستارگان می درخشید چوبدستی هری کنار پایش روی زمین افتاده بود بقچه ی ردایی که هری گمان می کرد بچه ای است مدام تکان می خورد. هری به آن نگاه کرد و زخمش دوباره تیر کشید ... ناگهان دریافت که چیزی که درون آن بقچه است را نمی خواهد ببیند ... دلش نمی خواست آن بقچه باز شود ...

صدایی را در نزدیکی پایش شنید پایین را نگاه کرد و چشمش به ماری غول پیکری که میان سبزه ها پیچ و تاب می خورد . صدای خس خس نفس های دم باریک بلند تر شد انگار چیز سنگینی را روی زمین می کشد انگاه دوباره در محدوده دید هری قرار گرفت هری او را دید که پاتیل سنگی را هل می دهد و به سمت سنگ قبر می آورد پاتیل پر از مایعی بود که به نظر می رسید آب بود هری صدای شلپش آب را درون پاتیل می شنید. پاتیل سنگی از همه ی پاتیل هایی که هری در عمرش دیده بود بزرگتر بود به قدری بزرگ بود که یک انسان بزرگسال می توانست به راحتی درون آن بنشیند .

چیزی که درون بقچه بود بی قفه تکان می خورد گویی می خواست خود را از درون آن بیرون بیاورد در آن لحظه دم باریک کنار پاتیل بود ناگهان صدایه ترق و تروق آتش از زیر پاتیل به گوش رسید مار غول پیکر پیچ و تاب می خورد و به تاریکی پناه برد.

مایع درون پاتیل به سرعت به جوش آمد در سطح پاتیل علاوه بر حباب جرقه های سرخ رنگی پدید آمد و به سوی آسمان تاریک شب پناه برد. بخار روی مایع غلیظ تر می شد و پیکر دم باریک پشت آن تیره و تار تر به نظر می رسید . حرکاتش در زیر شنل از آشفتگی او خبر می داد انگاه هری دوباره صدای سرد و بیروح را شنید که گفت :

- عجله کن

در آن لحظه از تمام سطح مایه جرقه بیرون می پرید کم کم قشر خشک شده ای از مایع جوشان در کناره ی لبه ی پاتیل پدیدار شد .

- آماده شد ارباب.

صدای بیروح گفت :

- شروع کنید ...

دم باریک گره ی ردا را باز کرد همین که چشم هری به چیزی افتاد که در آن پیچیده بود از ته دل نعره زد اما صدای فریادش را پارچه ای که در دهانش بود خفه می کرد .

دم باریک به چیزی شبیه به یک سنگ تلنگر زد و آن را برگرداند آنگاه موجود زشتی پدیدار شد زشتی

آن موجود قابل توصیف نبود آنچه دم باریک با خود حمل می کرد در نظر اول شبیه به نوزاد انسان قوز کرده بود اما هری بلافاصله متوجه شد که ذره ای به نوزاد شباهت ندارد بدن بی مویش مثل گوشت خام قرمز و تیره بود از دور به نظر می رسید فلس دار باشد دست و پایش باریک نحیف و شکننده بود و صورتش مثل صورت مار پهن بود و چشم های قرمزش برق می زد .

موجود عاجز و ناتوانی بود دست های نحیفش را بالا آورد و دور گردن دم باریک حلقه کرد درست در همان لحظه کلاه شئل از سرش افتاد و هری در روشنایی آتش چهره ی لاغرش را دید .

دم باریک آن موجود را به لبه ی پاتیل برد لحظه ای صورت پهن و شیطانی آن موجود در مجاور جرقه های رقصان روی پاتیل قرار گرفت هری آن را به وضوح دید وقتی دم باریک آن را به درون پاتیل انداخت صدای جلز و ولزی به گوش رسید و پیکر زشت آن به درون مایع فرو رفت . هری صدای برخورد بدن نحیفش به ته پاتیل را شنید.

هری در دل می گفت : خدا کنه غرق بشه ...خدا کنه غرق بشه.

انگاه دم باریک که معلوم بود از ترس قلب نهی می کند با صدایی لرزان شروع به صحبت کردن کرد او چوب دستیش را بالا آورد چشم هایش را بست و گفت :

- ای استخوان پدر که نا خواسته تقدیم می شوی تو جان تازه ای به جان پدرت می دمی!

خاک قبر جلوی هری از از هم شکافت . هری با وحشت شاهد آن صحنه بود. غبار نرمی از زمین بیرون آمد و به فرمان دم باریک به نرمی به درون پاتیل فرو ریخت سطح درخشان مایع به تلاطم در آمد و جلز و ولز کزد و جرقه های بیشماری به اطراف پاشید سپس رنگ آبی روشن در آمد .

دم باریک شروع به اه و ناله کرد انگاه خنجر بلند و تیز نقره ای رنگی را از ردایش بیرون آورد و هق هق کنان گفت :

- ای گوشت خادم - که با میل - و رغبت تقدیم می شوی - تو ارباب را از نو زنده - خواهی کرد !

او دست راستش را که یک انگشت کم داشت جلو آورد و با دست چپش خنجر را گرفت و بالا برد .

هری که فهمیده بود دم باریک قصد انجام چه کاری را دارد چشمهایش را بست ولی نتوانست از شنیدن صدای جیغ های گوشخراش که سکوت شب را می شکست خود داری کند هری با صدای او احساس کرد خودش نیز زخم خنجر خورده است . صدای افتادن چیزی را بر روی زمین شنید بلافاصله صدای نفس های دردمند دم باریک و پس از لحظه ای صدای تهوع آور افتادن چیزی در پاتیل به گوش رسید هری طاقت دیدن آن صحنه را نداشت ...اما با این که هنوز چشم هایش بسته است روشنایی سرخ رنگ مایع درون پتیل را پشت پلک هایش حس می کرد .

دم باریک نفس نفس زنا ن از درد می نالید هری هنگامی که نفس او را برپوستش حس کرد تازه فهمید که درست در مقابلش ایستاده است او گفت:

- ای خون دشمن ... که به اجبار تقدیم می شوی ... تو دشمن خونی ات را احیا می کنی !

هری که محکم به سنگ قبر بسته شده بود نمی توانست جلوی او را بگیرد...هری خنجر تیز را در دست دم باریک دید و سعی کرد خود را آزاد کند اما بی فایده بود . خنجر در دست دم باریک می لرزید. هری تماس تیغه ی خنجر را با انحنا ی بازویش حس کرد . خنجر در دوش فرو رفت و خون از آستین پاره ی ردایش بیرون ریخت . دم باریک که هنوز نفس نفس می زد با دستپاچگی در ردایش جستجو کرد و شیشه ی

کوچکی را در آورد. آن را زیر زخم هری گرفت تا قطره ای آن در شیبش فرو ریزد. با خون هری به سمت پاتیل رفت و آن را به درون مایع ریخت. مایع پاتیل بلافاصله به رنگ سفید خیره کننده ای در آمد. دم باریک که دیگر وظیفه اش را انجام داده بود زانو زد و روی زمین غلتید. مچ دست قطع شده ی خون آلودش را می مالید و حق حق گریه می کرد.

مایع درون پاتیل می جوشید و جرقه های الماس ماندش را به اطراف می پاشید. جرقه ها چنان روشن و خیره کننده بودند که تاریکی شب را چندان نشان میدادند. هیچ اتفاقی نیفتاد...

هری در دل گفت: خدا کنه غرق شده باشه... خدا کنه اشتباه کرده باشه...

اما ناگهان جرقه های که از پاتیل به اطراف می پاشیدند فروکش کردند و در عوض بخار غلیظ در هوا پراکنده می شد و منظره ی اطراف را از دید هری پنهان می کرد. دیگر نه می توانست دم باریک را ببیند نه جسد سدریک را. تنها چیزی که می دید بخار غلیظ سفید رنگی بود که اطرافش را فرا می گرفت...

هری در دل گفت: اشتباهی پیش اومده ... غرق شده ... خدا کنه مرده باشه... آن گاه در میان توده های انبوه بخار پیکر تیره و نامشخص مردی پدیدار شد. مردی بلند قد استخوانی و لاغری در پاتیل آهسته برمی خاست. صدای سرد و بیروح مرد از ورای بخار غلیظ به گوش رسید که گفت:

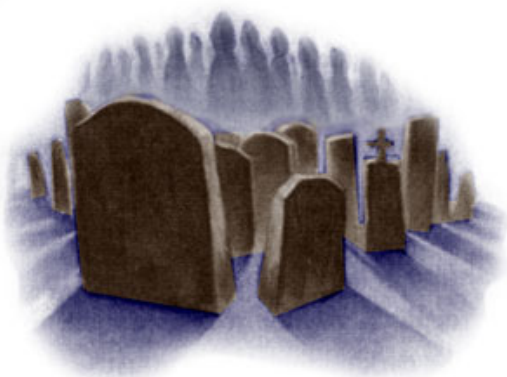
- ردای مرا تنم کن.

- دم باریک که همچنان ناله و شیون می کرد و دست معلولش را تکان می داد چهار دست و پا به سمت به سمت ردا رفت و آن را برداشت و از زمین بلند شد. دستش را دراز کرد و با همان یک دست ردا را روی سر اربابش انداخت و آن را پایین کشید. مرد لاغر اندام از پاتیل بیرون آمد و به هری خیره شد ... هری نیز به چهره ی مردی که سه سال تمام در کابوس هایش ظاهر شده بود خیره نگاه کرد. صورتش مثل ارواح رنگ پریده بود. چشم های درشتش قرمز روشن بود. بینی پهنش مثل بینی مارها به جای سوراخ دو شکاف داشت.

لردولدمورت بازگشته بود.



فصل ۳۳: مرگ خوارها



ولدمورت چشم از هری برداشت و شروع به معاینه بدن خود کرد. دست هایش مثل عنکبوت بزرگ و رنگ پریده بود. او انگشتان باریک و درازش را به قفسه سینه ها، بازو و صورتش کشید. چشمان قرمزش که مثل چشمان گربه مردمک عمودی داشت در تاریکی شب می درخشید. او دست هایش را جلو آورد و انگشتان را باز و بسته کرد. چهره اش از شادی می درخشید. او به دم دار که با دست خون آلود روی زمین افتاده بود توجهی نکرد. حتی به مار عظیم الجثه

که فش فش کنان به دوره هری حلقه می زد نیز کاری نداشت. ولدمورت انگشتان باریک و بلندش را در جیب بزرگ ردایش فرو برد. چوب دستی اش را بیرون کشید و آن را نوازش کرد. سپس آن را به طرف دم دار گرفت. او را از زمین بلند کرد و مقابل سنگ قبری که هری به آن بسته شده بود انداخت. او پایین قبر افتاد و تکان نخورد. او بدنش را جمع کرد و اشک می ریخت. ولدمورت با چشمان قرمزش به هری نگاه کرد و با صدای بی روح و شیطانی اش قهقهه زد. ردای دم دار به دلیل خون شدیدی که از دستش می رفت خیس شده بود. او مچ دست قطع شده اش را لای ردایش پیچید و با صدای خشک و گرفته ای گفت:

– ارباب... شما قول دادین.. خودتون قول دادین.

ولدمورت با شوق و ذوق گفت:

– دستتو بیار جلو...

– متشکرم ارباب... متشکرم...

او مچ بریده ی خون آلودش را جلو آورد. ولدمورت خنده ای کرد و گفت:

– اون یکی دستتو بیار جلو دم دار...

– ارباب خواهش می کنم... ازتون خواهش می کنم.

ولدمورت خم شد. دست چپ دم دار را کشید و آستین ردایش را تا بالای آرنج تا زد. هری چیزی شبیه نقش خالکوبی شده را روی پوست دم دار دید که به رنگ قرمز روشن بود. نقش جمجمه ای که افعی از

دهانش بیرون زده بود. همان نقشی که شب مسابقه جام جهانی کوییدیچ در آسمان ظاهر شده بود. علامت شوم. ولدمورت بی اعتنا به ناله های دمدار نقش قرمز رنگ را معاینه کرد و گفت:

– برگشته... حتماً همه شون فهمیدن... حالا معلوم می شه... حالا می فهمیم.

او انگشت اشاره ی بلند و کشیده اش را روی داغ دست دمدار گذاشت و فشار داد. جای زخم هری بار دیگر سوخت و تیر کشید. دمدار از درد فریادی کشید. ولدمورت دستش را از روی علامت دست دمدار برداشت و هری متوجه شد رنگ آن پر کلاغی شده است.

ولدمورت از جا برخاست. موجی از رضایت و خشنود در چهره اش نمایان بود. او به گوشه و کنار گورستان نگاه کرد و هم چنان با چشم های قرمز و براقش به ستاره ها خیره شده بود زیر لب گفت:

– وقتی وجود منو احساس کنن چند تا شون شجاعت به خرج می دن و برمی گردن! چند تا هم حماقت می کنن و بر نمی گردن!

او در مقابل هری و دمدار شروع به قدم زدن کرد. او مسیر کوتاهی را می رفت و برمی گشت و در تمام مدت به گوشه و کنار گورستان نگاه می کرد. بعد از یکی دو دقیقه بار دیگر به هری خیره شد. لبخنده جنون آمیزی چهره ی مار ماندش را از هم گشود. او با صدای آهسته ای گفت:

– هری پاتر همین جا بایست... روی بقای جسد پدرم... او یه هالوی احمق بود. درست مثل مادر خودت اما هر دو تاشون به نوعی مفید بودن نه؟ مادر تو به خاطر نجات بچه اش مرد... من پدرمو کشتم و تو خودت دیدی جنازه اش چقدر به درد خورد.

ولدمورت بار دیگر خندید. آن گاه شروع به قدم زدن کرد و به گوشه کنار گورستان نگاهی انداخت. در این حال مار غول پیکری فش فش کنان روی سبزه ها دور هری می چرخید.

اون خونه ی بالای تپه رو می بینی پاتر؟ پدرم اونجا زندگی می کرد، مادرم ساحره ای بود که توی همین دهکده زندگی می کرد. اون عاشق پدرم شد. ولی وقتی مادرم بهش گفت یه ساحره است اون ازش جدا شد. پدرم اصلاً با سحر و جادو میانه ای نداشت. اون قبل از این که من به دنیا بیام مادرمو تنها گذاشت و برگشت پیش پدر و مادرش. مادرم وقت به دنیا آوردن من سرزا رفت و در نتیجه من توی پرورشگاه هالوها بزرگ شدم ولی قسم خوردم پیدایش کنم... بالاخره انتقامو ازش گرفتم از اون احمقی که اسم مسخره شو روی من گذاشت...

ولدمورت هنوز جلوی آنها راه می رفت و مرتب به قبرها نگاه می کرد. او به آرامی گفت:

– منو ببین! دارم تاریخچه زندگی خانوادگی ام رو برای تو می گم... چرا این قدر احساساتی شدم؟ ببین پاتر... نگاه کن! خانواده واقعی من دارن بر می گردن.

ناگهان صدای خش خش شنل های متعددی به گوش رسید. جادوگرها روی قبرها، پشت درخت سرخدار و لابه لای تاریکی پیدا شدند. همه شان نقاب داشتند و کلاه شنل شان را روی صورت شان انداخته بودند. آن ها به آهستگی و یک یک جلو آمدند. گویی آن چه را می دیدند باور نمی کردند. ولدمورت ساکت شد و منتظر ماند. آن گاه یکی از مرگ خوارها جلوی او زانو زد و چهار دست و پا به سوی ولدمورت رفت و لبه ردای سیاه او را بوسید. سپس زیر لب گفت:

– ارباب... ارباب...

مرگ خوارانی که پشت سر او بودند نیز چنین کردند. یک یک زانو زدند لبه ردای سیاهش را بوسیدند و عقب ایستادند. آن ها دور قبر تام ریدل، ولدمورت هری و دمدار که هنوز زار می زد حلقه زدند و دایره وار

ایستادند. اما بین آن ها فاصله ای به چشم می خورد؛ گویی منتظر افراد دیگر بودند. گرچه به نظر نمی رسید ولدمورت در انتظار کسی باشد. او نگاهی به جادوگران نقاب دار انداخت. با این که باد نمی وزید صدای خش خش شئل ها به گوش می رسید. گویی همه با هم لرزیده بودند. ولدمورت به آرامی گفت:

- مرگ خوارها خوش آمدین... از آخرین دفعه ای که هم دیگر رو دیدیم سیزده سال گذشته... سیزده سال... با این همه شما به ندای من جواب دادین... انگار همین دیروز هم دیگر رو دیده بودیم... اما آیا واقعاً متحدیم....

او رویش را برگرداند و در حالی که شکاف های بینی اش باز شده بود، بو کشید و گفت:

- بوی گناهکاری و فساد میاد... این جا پر از بوی گناهه...

برای دومین بار لرزشی بر اندام جادوگران افتاد گویی حضورشان در آنجا به این دلیل بود که جرات پشت کردن به او را نداشتند. ولدمورت گفت:

- معلومه همتون صحیح و سالمین و قدرتون آسیب ندیده و گرنه آن قدر فوری این جا حاضر نمی شدین... با دیدن شما از خودم پرسیدم چرا این گروه هیچ وقت به کمک اربابشون نیومدن؟ اربابی رو که قسم خورده بودند تا آخر بهش وفادار باشن...

هیچ کس حرفی نزد. هیچ کس تکان نمی خورد جز دم دار که روی زمین افتاده بود و هق هق گریه می کرد. ولدمورت آهسته گفت:

- بعد به خودم گفتم حتماً همه شون فکر کردند من نابود شدم... اونا رفتن پیش دشمنای من و درخواست عفو کردن... گفتن که جادو شده بودن و نمی دونستن دارن چی کار می کنن... بعد از خودم پرسیدم ولی چه طور ممکنه به ذهنشون نرسیده باشه که من دوباره بر می گردم؟ اونا که می دوستن من سال های پیش چه اقداماتی کرده بودم تا از مرگ جسمانی در امان باشم... اونا که به چشم خودشون قدرت منو دیده بودن. در زمانی که من قدرتمندتر از هر جادوگر دیگه ای بودم، قدرت عظیم من برای همه شون ثابت شده بود بعد هم به خودم جواب دادم: شاید اونا فکر می کردن قدرتی مافوق قدرت من وجود داره... قدرتی که می تونه حتی ولدمورتو شکست بده... فکر کردم شاید طرفدار جادوگر دیگه ای شدن... طرفدار آدمای عادی مثل نکبت زاده و هالوها... یا شاید طرفدار آلبوس دامبلدور شدن...

جادوگران با شنیدن نام دامبلدور به تکاپو افتادند و با حرکت سر مخالفت خود را نشان دادند. آن ها زیر لب چیزی گفتند. اما ولدمورت اعتنایی به آن ها نکرد و گفت:

- نا امید شدم... واقعاً نا امید شدم.

یکی از مردان نقاب دار خود را جلو انداخت و در حالی که می لرزید برابر ولدمورت به خاک افتاد. آن گاه با صدای جیغ جیغ ماندی گفت:

- ارباب منو ببخشین... ارباب همه مونو ببخشین!

ولدمورت قهقهه ای سر داد. چوب دستی اش را به طرف او گرفت و گفت:

- «شکنجه کن»!

مرگ خوار روی زمین به خود پیچید و شروع به جیغ کشیدن کرد.

هری اطمینان داشت که صدایش به خانه های اطراف می رسد. ای کاش مأموران پلیس می آمدند. هری در اوج ناامیدی خدا خدا می کرد کسی به کمکش بیاید. هر که می خواست باشد.

ولدمورت چوب دستی اش را بالا گرفت. مرگ خواری که شکنجه شده بود روی زمین افتاده بود و نفس نفس می‌زد. ولدمورت به نرمی گفت:

– بلند شو اوری! بلندشو! تو تقاضای بخشش می‌کنی؟ من نمی‌بخشم... من چیزی رو فراموش نمی‌کنم... سیزده سال تمام... من وقتی شما رو می‌بخشم که شما کوتاهی سیزده ساله تون رو جبران کنین... مگه نه دمدار؟

او به دمدار که هم چنان حق می‌کرد نگاهی انداخت و گفت:

– تو به طرف من برگشتی... اما این به خاطر فداکاری‌ات نبود... تو از ترس دوستان قدیمی‌ات سراغم اومدی... دمدار تو مستحق این درد و عذابی خودت هم می‌دونی درسته؟

دمدار ناله ای کرد و گفت:

– بله ارباب، خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم.

ولدمورت با خونسردی به دمدار نگاه کرد که روی زمین ناله و شیون می‌کرد و در همان حال گفت:

– با این همه تو به من کمک کردی که به بدنم برگردم. با وجود این که آدم بی ارزش و خیانتکار هستی به من کمک کردی و لرد ولدمورت به کسانی که بهش کمک کنن پاداش می‌ده...

ولدمورت دوباره چوب دستی اش را در هوا چرخاند. پرتوی نورانی چون نقره ی مذاب از آن خارج شد و در مسیر حرکت چوب دستی در هوا شناور ماند لحظه ای بی شکل ماند سپس پیچ و تاب خورد و به شکل دست انسان در آمد که هم چون مهتاب درخشان بود. دست درخشان پروازکنان پایین رفت و به میچ دست خون آلود دمدار وصل شد.

بلافاصله صدای حق حق دمدار قطع شد. نفس هایش بلند و صدادار شدند. دستش را بالا آورد و با ناباوری به دست نقره ای خیره شد که کاملاً به میچ چسبیده بود. درست مثل این بود که دستکشی نورانی به دست کرده باشد. او انگشتان درخشانش را باز و بسته کرد سپس در حالی که دستش می‌لرزید شاخه خشکیده ای را از زمین برداشت و با دستش آن را خرد کرد. او آهسته زمزمه کرد:

– ارباب... خیلی قشنگه... از شما متشکرم... خیلی ممنونم...

سپس چهار دست و پا جلو رفت و لبه ردای ولدمورت را بوسید. ولدمورت گفت:

– امیدوارم دیگه از میزان وفاداری‌ات نسبت به من کاسته نشه دمدار...

– هرگز سرورم... هرگز سرورم.

دمدار برخاست و در حلقه مرگ خواران سر جایش ایستاد. صورتش هنوز از اشک خیس بود و به دست جدید و نیز سرورش نگاه می‌کرد. ولدمورت به طرف مردی که در سمت راست دمدار ایستاده بود رفت، مقابلش ایستاد و گفت:

– مالفوی، دوست گمراه من. شنیدم تو تونستی بدون این که ناچار بشی گذشته ات رو انکار کنی با آبرومندی زندگی کنی... می‌دونم که هنوز هم آماده ای تا مسئولیت شکنجه ی هالوها رو به عهده بگیری نه؟ ولی لوسیوس تو هیچ وقت درصدد پیدا کردن من بر نیومدی... البته تو جام جهانی کوییدیچ شجاعت زیادی از خودت نشون دادی... ولی فکر نمی‌کنی بهتر بود وقت رو صرف پیدا کردن ارباب و کمک رسوندن به اون می‌کردی؟

صدای آرام مالفوی از زیر کلاه شل دار به گوش رسید که می‌گفت:

- سرورم... من تمام این مدت گوش به زنگ بودم. اگه خبری از شما می‌رسید فوراً خودمو بهتون می‌رسوندم. هیچ چیز نمی‌توانست منو از این کار...
ولدمورت با لحن سستی گفت:

- ولی تابستون پارسال که یه مرگ خوار وفادار علامت منو به آسمون فرستاد تو فرار کردی؟
مالفوی با شنیدن این جمله حرفش را نیمه تمام گذاشت. ولدمورت ادامه داد:
- من از همه چیز خبر دارم لوسیوس... من از تو ناامید شدم... ولی امیدوارم در آینده وفاداری خودت رو ثابت کنی.

البته سرور من... از شما متشکرم که آن قدر بزرگواری...
ولدمورت دوباره به راه افتاد. در محلی که جای دو مرگ خوار خالی بود، ایستاد. این فاصله میان مالفوی و نفر بعدی بود. ولدمورت به آرامی گفت:

- این جا جای لسترنج هاست. اون ها به من وفادار موندن... اونا قبول کردن به آزکابان برن ولی منو محکوم نکن... وقتی درهای آزکابان باز بشه لسترنج ها پاداشی می‌گیرن که حتی تو خواب هم نمی‌دیدن... دیوانه سازها به ما ملحق می‌شن اونا از متحدان طبیعی ما هستن... دوباره غول های تبعید شده رو احضار می‌کنیم و لشکری از موجوداتی درست می‌کنیم که همه رو به وحشت می‌اندازن.
او دوباره به راه افتاد... از مقابل بعضی از مرگ خوارها بی آن که چیزی بگوید عبور می‌کرد ولی در مقابل بعضی می‌ایستاد و با آن ها حرف می‌زد:

- مکز، دم‌دار می‌گه تو برای وزارت خونه کار می‌کنی و هیولاهای خطرناکو میکشی... همین روزها قراره یه قربانی خوب گیرت بیاد مکز. ولدمورت برات آماده می‌کنه.
مکز زیر لب گفت:

- متشکرم ارباب... متشکرم.
ولدمورت به سوی دو نفر از نقاب داران رفت که اندامی به مراتب درشت تر از دیگران داشتند و گفت:
- اینم کراب خودمون... امیدوارم این دفعه بهتر عمل کنی کراب، گویل تو هم همین طور.
هر دو با دستپاچگی تعظیم کردند و گفتند:
- البته قربان.

ولدمورت از مقابل مرد خمیده ای که در سایه گویل ایستاده بود عبور کرد و به آرامی گفت:
تو هم باید تو رفتارت تغییراتی بدی نات...
- سرورم، من وفادارترین...

ولدمورت گفت:

- بسه دیگه...

ولدمورت به بزرگ ترین جای خالی در حلقه مرگ خوارها رسید. مدتی ایستاد با چشمان قرمزش چنان نگاهی به جای خالی آن ها انداخت که گویی آن ها را می‌بیند. او گفت:
- این جا هم شش مرگ خوار غایب ان... سه نفرشون در راه خدمت به من جانشونو از دست دادن... یکی شون هم ترسیده و نیومده...

البته حقشو کف دستش می‌گذارم... یکی شون هم مطمئناً دیگه پیش ما نمیاد... و کشته می‌شه...
 یک نفر دیگه هم در حال حاضر مشغول خدمته و از وفادارترین یاران منه...
 مرگ خواران تکانی خوردند. هری متوجه شد که از زیر نقاب به یک دیگر نگاه می‌کنند. ولدمورت ادامه داد:

– خادم وفادار من الان توی هاگوارتز... و زحمات اون باعث شده که امشب این دوست جوان ما به این جا برسه...
 مرگ خواران نگاهی به هم انداختند. خنده ای روی لبان ولدمورت نشست که شباهتی به لب نداشت. او گفت:

– هری پاتر محبت کرده و برای شرکت در جشن تولد دوباره من به این جا اومده... در واقع می‌شه گفت اون مهمون افتخاری منه...
 همه ساکت بودند. مرگ خواری که سمت راست دم‌دار ایستاده بود یک قدم جلو گذاشت. صدای لوسیوس مالفوی از زیر نقاب به گوش رسید که گفت:
 – ارباب ما علاقه‌مندیم بدونیم... ازتون خواهش می‌کنیم به ما بگین این معجزه... چه طور اتفاق افتاد...
 چطور تونستین پیش ما برگردین..
 ولدمورت پاسخ داد:

– حکایتش طولانیه لوسیوس... این ماجرا با این دوست جوان شروع و با حضور اون به پایان رسید.
 او با قدم‌هایی آرام به سوی هری رفت تا کنارش بایستد و مرگ خواران بتوانند هر دوی آن‌ها را ببینند.
 مار هم چنان می‌چرخید و با صدای چندش آوری فش فش می‌کرد. ولدمورت با چشم‌های قرمز به هری نگاه کرد. جای زخم هری بلافاصله چنان تیر کشید که او از درد جیغ زد. ولدمورت به آرامی گفت:
 – حتماً شنیدین که می‌گن این پسر باعث از بین رفتن قدرت من شده.
 همه‌تون می‌دونین شبی که من سعی کردم این پسر رو بکشم قدرتم از دست رفت و بدنم نابود شد. مادرش وقتی که می‌خواست جون پسرشو نجات بده کشته شد و ناخواسته نیرویی در وجودش باقی گذاشت که باعث شد جونش در امان بمونه... باید اقرار کنم که من چنین چیزی رو پیش بینی نکرده بودم... من دیگه نمی‌تونستم این پسر رو لمس کنم.

ولدمورت یکی از انگشتان سفید و درازش را بالا آورد و نزدیک گونه هری نگه داشت و گفت:
 – مادرش با قربانی کردن خودش نیرویی در بدن این پسر به جا گذاشت، نوعی طلسم باستانی... من این طلسمو فراموش کرده بودم و از اون غافل مونده بودم... ولی دیگه مهم نیست چون حالا می‌تونم اونو لمس کنم.

هری سرمای انگشت دراز و سفید ولدمورت را بر صورتش احساس کرد هر لحظه انتظار داشت سرش از درد بترکد... ولدمورت به آرامی خندید و انگشتش رو عقب برد. سپس دوباره شروع به صحبت کرد:
 – باید اعتراف کنم که حساب‌های من اشتباه از کار درآمد. دوستان من... مادر اون با قربانی کردن خودش نفرین منو منحرف کرد و اونو به طرف خودم برگردوند... آه... چه درد طاقت فرسایی... چه عذابی... من اصلاً برای چنین چیزی آمادگی نداشتم. من از جسمم بیرون کشیده شده بودم... از همه روح‌ها و حتی از پست‌ترین اشباح کم‌تر شده بودم. با این حال زنده بودم... و نمی‌دونستم کی هستم. اونم منی که می‌خواستم زودتر از همه به جادوانگی برسم. شما می‌دونین که هدف من غلبه بر مرگه... من در بوته‌ی آزمایش قرار

گرفتم و معلوم شد یکی از آزمایش های من اثر کرده... چون با این که نفرینم مرگ بار بود نمردم... با این حال من از ضعیف ترین موجودات هم ضعیف تر بودم. هیچ وسیله ای نداشتم تا به خودم کمک کنم. من بدن نداشتم تنها طلسم هایی که برام مفید بودن احتیاج به چوب دستی داشتن... تنها چیزی که یادم مونده اینه که سعی می کردم به هر زحمتی هست خودمو زنده نگهدارم... خودمو به یک جنگل دوردست رسوندم و بدون این که لحظه ای چشم برهم بذارم منتظر موندم... مطمئن بودم که بالاخره یکی از مرگ خوارهای وفادار میاد و منو پیدا می کنه. یکی شون بالاخره میاد و جادوهایی رو که برای بازگشت به جسمم لازم داشتم اجرا می کنه... ولی انتظار بی فایده بود.

بار دیگر مرگ خوارها که سراپا گوش بودند به لرزه درآمدند. ولدمورت مدتی سکوت کرد تا وحشت حاکم بر فضا به اوج خود رسید و گفت:

– فقط یک قدرت برام باقی مونده بود. می تونستم بدن دیگرانو تسخیر کنم... گرچه جرات نمی کردم به جاهایی که افراد زیادی حضور داشتن برم... می دونستم که کاراگاه های زیادی حتی خارج از کشور به دنبال هستن... بعضی وقت ها در بدن حیوانات ساکن می شدم. البته مارها رو ترجیح می دادم... اما چون حیوانات فاقد روح پاک هستن زندگی تو جسم اون ها برام راحت نبود علاوه بر این سحر و جادو با بدن اون ها سازگاری نداشت.

به همین جهت وقتی به بدن اون ها نفوذ می کردم عمرشون کوتاه می شد... هیچ کدومشون مدت زیادی زنده نمی موندن... حدود چهار سال پیش چیزی اتفاق افتاد که فکر کردم برگشتم دیگه قطیعه... یک جادوگر جوون و ساده لوح به جنگلی که اونجا زندگی می کردم اومد و سر راهم قرار گرفت. همون فرصتی که انتظارشو می کشیدم... یک استاد جوون توی مدرسه دامبلدور... خیلی راحت تونستم اونو مطیع کنم... اون منو به این مملکت برگردوند. بعد از مدتی تونستم مالک وجودش بشم و از نزدیک به اعمال و رفتاراش که طبق دستورات من انجام می شد نظارت داشته باشم... ولی نقشه ام عملی نشد. نتونستم سنگ جادو رو بدزدم... از رسیدن به جادوگری بی قید و شرط محروم شدم... یک بار دیگه نقشه ام به دست هری نقش بر آب شد... بار دیگر سکوت بر فضا حاکم شد. همه جا ساکت بود حتی برگ های سرخدار هم تکان نمی خوردند. مرگ خواران آرام بی حرکت بودند و با چشم های براق خود از حفره های نقابشان به ولدمورت و هری خیره خیره نگاه می کردند.

وقتی بدن خادمم رو ترک کردم اون مُرد و من دوباره ضعیف شدم دوباره به مخفی گاهم برگشتم... باید اعتراف کنم که خیلی ترسیده بودم. می ترسیدم دیگه نتونم قدرت های بی شمارم رو بدست بیارم... بله اون روزها بدترین روزهای عمرم بود. هیچ امید نداشتم جادوگر دیگه ای سر راهم قرار بگیره و من بتونم در بدنش شریک بشم. امیدمو به طور کامل از دست داده بودم و فکر می کردم دیگه هیچ مرگ خواری به سراغم نمی یاد که ببینه چه بلایی سرم اومده...

یکی دو نفر از نقاب داران معذب شدند. تکان خوردند ولی ولدمورت بی اعتنا به آنها ادامه داد:

– تا این که همین چند وقت پیش... تقریباً یک سال قبل، خادمی به سراغم اومد همین دم دار که این جاست... همون کسی که با صحنه سازی تونست از چنگ عدالت فرار کنه... کسانی که روزگاری دوستش بودن اونو از مخفی گاه بیرون کشیدن... به خاطر همین تصمیم گرفت پیش من برگرده.

درباره مخفی گاه من شایعاتی بر سر زبون ها افتاده بود. دم دار خودشو به کشورش رسوند که شایع شده بود من اونجا مخفی شدم... البته سر راه موش های زیادی بهش کمک کردن. آخه اون نسبت نزدیکی با

موش ها داره... مگه نه دم دار؟ دوست های کوچولوی کثیفش بهش گفتن که توی جنگل های آلبانی جایی هست که همه شون از اونجا دوری می کنن... می گفتن سایه سیاهی توی بدن حیوانات کوچیکی مثل اونا نفوذ می کنه و باعث مرگشون می شه. البته راهی که دم دار برای رسیدن به من پشت سر گذاشت هموار نبود. مگه نه دم دار؟ یک شب که گرسنگی بهش فشار آورده بود در حاشیه همون جنگلی که امیدوار بود منو توش پیدا کنه کار احمقانه ای می کنه... به مهمون خونه بین راه می ره تا چیزی بخوره... می دونین اونجا کی رو می بینه؟ برتا جور کینز... ساحره ی وزارت سحر و جادو! حالا ببین سرنوشت چطور به کمک ولدمورت می آد. این ماجرا ممکن بود همه ی امید و آرزوهای منو به باد ببره.

ممکن بود کار دم دار همون جا تموم بشه و دیگه راه به جایی نداشته باشه.

ولی دم دار با حرکت زیرکانه ای که من اصلاً انتظارشو نداشتم برتا جور کینزو به یک گردش شبانه دعوت کرد و تونست اعمال و رفتارش رو تحت کنترل خودش بگیره... بعدش هم اونو پیش من آورد. همون برتا جور کینز که نزدیک بود همه ی امیدهای منو بر باد بده بدل به نعمتی شد که تو خواب هم نمی دیدم... با کمی پافشاری قبول کرد که همه ی اطلاعاتش رو در اختیار من قرار بده... اون به من گفت که قراره امسال مسابقه سه جادوگر تو هاگوارتز برگزار بشه.

اون گفت که یک مرگ خوار وفادار سراغ داره که اگه باهاش تماس بگیرم با جون و دل حاضره بهم کمک کنه... برتا جور کینز چیزهای زیادی بهم گفت البته من برای این که اطلاعاتشو از حافظه اش بیرون بکشم به مغز و بدنش خسارت جبران ناپذیری وارد کردم. اون دیگه ماموریتشو انجام داده بود و من نمی تونستم تو بدنش شریک بشم. به خاطر همین کلکشو گندم.

لبخند ترسناکی بر لب ولدمورت نشست. در چشم های قرمزش آثار بی رحمی و خشونت دیده می شد. او ادامه داد:

- از بدن دم دار نمی تونستم استفاده کنم. چون همه فکر می کردند مرده و اگه هر جا می دیدنش توجه همه رو جلب می کرد. با این حال دم دار اون خادم خوش بینه ای بود که می خواستم... گر چه جادوگر ضعیف و نادانیه ولی می تونست طبق دستورات من عمل کنه که کمک کنه به یک بدن ابتدایی و ضعیف منتقل بشم... و منتظر بمونم مواد اولیه و اصلی برای تجدید حیاتم حاضر بشه. به کمک یکی دو طلسمی که خودم اختراع کرده بودم... و با استفاده از نگینی عزیزم، ولدمورت مکشی کرد و با چشم های قرمزش به مار غول پیکر نگاه کرد که یک سره به دور هری می چرخید آن گاه گفت:

- با استفاده از خون اسب تک شاخ و زهری که نگینی برام تهیه می کرد معجونی درست کردیم و من خیلی زودتر تونستم به بدنی که تقریباً شبیه بدن انسان بود نقل مکان کنم. کم کم اون قدر قوی شدم که تونستم به این جا برگردم.

به تدریج از دزدیدن سنگ جادو نا امید شده بودم چون می دونستم به هر ترتیب که شده دامبلدور اونو از بین می بره... اما دلم می خواست قبل از جاودانه شدن به زندگی فانی برگردم... بنابراین تصمیم گرفتم که به بدن سابقم برگردم و قدرت قبلی ام رو به دست بیارم. می دونستم که برای رسیدن به این هدف باید از یک جادوی سیاه قدیمی استفاده کنم. این همون موجودی بود که امشب باعث تجدید زندگی من شد... برای تهیه این معجون به سه ماده اصلی احتیاج داشتم یکی از اون ها که دم دستم بود مگه نه دم دار؟

گوشت اهدایی یک خادم.. ماده بعدی استخوان پدرم بود، برای همین باید به محل دفن پدرم تو این گورستان می‌آمدیم... آخرین اون هم خون یک دشمن خونی بود. دمدار می‌گفت من می‌تونم از خون هر جادوگری که از من متنفر استفاده کنم... می‌دونم که خیلی ها هنوز از من متنفرن.

اما من می‌خواستم این بار مقتدرتر و نیرومندتر از گذشته باشم و می‌دونستم برای رسیدن به هدفم باید از خون کی استفاده کنم. من خون هری پاتر و می‌خواستم. خون کسی رو که سیزده سال پیش منو از اوج قدرت به پایین کشید و در این صورت مصونیتی که به دلیل فداکاری مادرش در وجودش باقی بود در رگ های من جریان پیدا می‌کرد. ولی چطور می‌تونستم هری پاتر و به چنگ بیارم؟

می‌دونستم که از اون به شدت مراقبت می‌کنم... به نظر من اون حتی خودش هم از اقدامات امنیتی که براش در نظر گرفته شده خبر نداره... من می‌دونستم که دامبلدور سال ها قبل از وقتی که سرپرستی این پسر و به عهده گرفت با روش های مختلف اختراعی خودش از اون محافظت می‌کنه. دامبلدور با استفاده از یک جادوی باستانی کاری کرده بود که وقتی پیش بستگانش هست جونش در امان باشه... تا وقتی پیش اون ها بود من به هیچ وجه نمی‌تونستم بهش دسترسی پیدا کنم. ولی در جام جهانی کوییدیچ... فکر کردم که ممکنه جادوی محافظش اون جا ضعیف تر باشه چون هم از بستگانش دور بود هم از دامبلدور. اما من هنوز به قدر کافی نیرومند نشده بودم و نمی‌تونستم در حضور جادوگرای وزارت خونه اونیو بدزدیم... بعدشم که قرار بود به هاگوارتز بیاد می‌دونستم که اون دیوونه هالوپرست شب تا صبح مراقبشه. پس چطور می‌تونستم اونیو پیش خودم بیارم؟ معلوم بود با استفاده از اطلاعات برتا جورکینز از مرگ خوار وفادارم که تو هاگوارتز بود استفاده کردم تا مطمئن بشم اسم پسرک حتماً وارد جام آتش می‌شه... از اون استفاده کردم تا مطمئن بشم پسره حتماً تو این مسابقه برنده می‌شه و اولین کسیه که جام سه جادوگرو لمس می‌کنه... مرگ خوارم جامو تبدیل به رمزگشا کرده بود تا همین که بهش دست زد بیاد این جا. این جا دیگه از محافظت دامبلدور خبری نیست و اون تو دست من اسیره... بفرمایین اینم همون پسری که همه تون فکر می‌کردین باعث سقوط من شده. ولدمورت آهسته پیش رفت... رویش را به سمت هری برگرداند چوب دستی اش را بالا آورد و گفت:

– شکنجه کن!

درد و عذابی شدیدتر از آن چه که در تمام عمر تجربه کرده بود بر وجود هری چنگ انداخت. انگار تک تک استخوان هایش در آتش می‌سوختند. سرش چنان درد گرفته بود که فکر می‌کرد جای زخمش در حال از هم شکافتن است. چشم هایش به سرعت در حلقه می‌چرخیدند... دلش می‌خواست همه چیز زودتر تمام شود... همه جا تاریک شود و زودتر بمیرد.

اما درد تسکین یافت. او سست و بی حال شده بود و تنها طناب های دور بدنش که به سنگ قبر پدر ولدمورت وصل شده بودند او را سراپا نگه داشته بودند. وقتی سرش را بلند کرد تنها چیزی که دید چشم های قرمز براق ولدمورت بود که در فضای مه آلود به چشم می‌خورد. صدای قهقهه مرگ خواران سکوت شب را می‌شکافت. ولدمورت گفت:

– حالا دیدین که چقدر احمق بودین که خیال می‌کردین این پسرک از من قوی‌تره؟ نمی‌خوام برای کسی هیچ شکی باقی بمونه... هری پاتر فقط شانس آورد که تونست از دستم فرار کنه... من همین حالا با کشتن این پسره ثابت می‌کنم که کی قوی تره... دیگه هیچ کس نیست که کمکش کنه... نه دامبلدور... و نه مادرش که به جای اون بمیره... ولی بهش یک فرصت می‌دم که مبارزه کنه.. حالا خودتون می‌بینین که کدوم قوی‌تریم... نگینی یک کمی صبر کن.

وقت ولدمورت جمله آخری را به مارغول پیکرگفت مار از روی علف ها به طرف مرگ خواران که شاهد ماجرا بودند رفت. سپس به دم‌دار گفت:
- دم‌دار... بازش کن... چوب دستی تو بهش بده.



فصل ۳۴: جادوی قبلی پیشین



دم باریک بسوی هری رفت. هری تقلا میکرد که پایش را روی زمین بگذارد و قبل از باز شدن طناب وزنش را تحمل کند. دم باریک دست نقره ای جدیدش را بالا آورد و پارچه ای مچاله شده را از دهان هری در آورد و با یک ضربه طناب را پاره کرد.

در یک آن هری به این فکر افتاد که پا به فرار بگذارد اما وقتی پایش را روی قبر بزرگ گذاشت پای مجروحش قادر به دویدن نبود. مرگ خواران حلقه را

تنگ تر کردند و دور هری و ولدمورت ایستادند چنان که دیگر جای خالی مرگ خواران غایب پر شد. دم باریک از حلقه ی مرگ خواران بیرون رفت و به جایی که جنازه سدربک افتاده بود نزدیک شد. وقتی برگشت چوبدستی هری در دستش بود. او بدون آنکه به هری نگاه کند چوبدستی را با خشونت به دستش داد. آن گاه خودش نیز به حلقه محاصره ی مرگ خواران پیوست. ولدمورت که چشم هایش در تاریکی شب می درخشید به نرمی گفت:

– هری پاتر، می دونی چطوری باید دوئل کنی؟

هری با شنیدن این کلمات چنان که گویی زندگی در دنیای دیگری را به یاد می آورد خاطره ی کلوپ دوئل هاگوارتز در برابر چشم هایش جان گرفت. دو سال پیش در کلوپ دوئل هاگوارتز شرکت کرده بود. تنها چیزی که در آن جا یاد گرفته بود طلسم خلع سلاح ((خلع سلاح شو!)) بود. اما این طلسم چه فایده ای داشت؟ حتی اگر میتوانست چوبدستی ولدمورت را از دستش خارج کند با وجود مرگ خواران زیادی که آنها را محاصره کرده بودند چه کاری از دستش بر می آمد؟ آن ها سی نفر بودند و هری یک نفر. هیچ یک از جادوهایی که بلد بود در آن وضعیت به کارش نمی آمد. هری در همان وضعیتی قرار گرفته بود که مودی همیشه آن ها را از آن بر حذر می داشت ... او در معرض طلسم اجی مجی لاترجی بود که هیچ ضد طلسمی نداشت. ولدمورت راست گفته بود. این بار دیگر مادرش آن جا نبود که به جایش بمیرد .. جانش کف دستش بود. ولدمورت گفت:

– اول باید به هم تعظیم کنیم، هری.

ولدمورت اندکی خم شد اما صورت مار مانندش رو به هری بود. او ادامه داد:

- زود باش دیگه، باید دقت و ظرافت از خودت نشون بدی ... دامبلدور دوست داره مؤدبانه رفتار کنی .. به مرگ تعظیم کن، هری ...

مرگ خواران دوباره قهقهه زدن. بر لب های باریک و ناپیدای ولدمورت باردیگر لبخندی نمایان شد. هری تعظیم نکرد. هری حاضر نبود پیش از کشته شدن بازیچه ی دست ولدمورت بشود .. نمی گذاشت ولدمورت با این کار سرمست و خوشنود شود.

ولدمورت چوبدستیش را بالا آورد و گفت:

- گفتم تعظیم کن...

ستون فقرات هری شروع به خم شدن کرد گویی دستی نامرئی با خشونت او را وادار به تعظیم کرده بود. صدای خنده مرگ خواران بلند تر شد. ولدمورت گفت:

- حالا خوب شد.

سپس چوبدستی اش را پایین آورد. با پایین آمدن چوبدستی فشاری که پشت هری را خم کرده بود نیز از بین رفت. ولدمورت گفت:

- حالا مثل یه مرد به من نگاه کن. پشتتو صاف کن و سینه تو جلو بده ... پدرتم همین طوری مرد ... حالا با هم دوئل میکنیم ...

ولدمورت چوبدستیش را بالا آورد و پیش از آنکه هری از خود دفاع بکند، پیش از آن که هری تکان بخورد طلسم شکنجه گر را به سویش فرستاد. درد شدیدی در تمام وجودش پیچید. دیگر نمیدانست کجاست ... گویی خنجرهای آتشین تا مغز استخوان هایش فرو می رفتند. سرش از درد داشت می ترکید ... هرگز در عمرش به آن بلندی جیغ نکشیده بود ...

درد متوقف شد. هری غلتی زد و از جایش بلند شد. تمام بدنش بی اختیار می لرزید درست مثل وقتی که دم باریک دستش را قطع کرده بود. هری تلو تلو خورد و به سمت مرگ خواران رفت اما آن ها بلافاصله او را به سمت ولدمورت هل دادند. ولدمورت پره های بینی اش از شدت هیجان باز شده بود گفت:

- یه زنگ تفریح کوچولو ... یه ذره صبر می کنیم. دردت گرفت، نه؟ دیگه دلت نمی خواد تکرارش کنم، نه؟

هری جواب نداد. آن چشم های قرمز بیرحم به او می گفتند که او نیز مثل سدریک خواهد مرد ... قرار بود بمیرد اما هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. اما حاضر نبود بازیچه ی دست ولدمورت بشود. حاضر نبود از ولدمورت اطاعت کند .. حاضر نبود به او التماس کند ...

ولدمورت گفت:

- ازت پرسیدم می خوای این کارو تکرار کنی یا نه. جواب بده! گوش به فرمان!

هری برای سومین بار در عمرش احساس کرد ذهنش کاملاً خالی شده است. هیچ فکر و دغدغه ای نداشت. آه، چه قدر خوب بود که نیازی به فکر کردن نداشت ... به نظرش می رسید در میان ابرها به پرواز در آمده است ... جواب بده! بگو((نه))! فقط بگو((نه))! بگو((نه))! بگو((نه))!

صدای قوی تری در ذهنش گفت: این کارو نمی کنم. جواب نمی دم...

بگو((نه))! بگو((نه)) ...

نمی گم. نمی گم.

فقط بگو((نه)) ...

- نمی گم!

این کلمه با صدای بلند از دهان هری خارج شد و صدایش در گورستان طنین افکند. بلافاصله انگار آب سرد روی هری ریخته باشند. از آن فضای رویایی خارج شد. دوباره دردهایی را که طلسم شکنجه گر در بدنش به جا گذاشته بود حس کرد ... دوباره به یاد آورد که به کجا آمده و با چه کسی رو به رو شده است ... مرگ خواران دیگر نمی خندیدند. ولدمورت به آرامی گفت:

- نمی گی؟ نمی گی ((نه))؟ هری، اطاعت کردن یکی از فضایله و من قبل از کشتن تو این فضیلتو بهت یاد می دم ... شاید یه ذره درد دیگه ...

ولدمورت چوبدستیش را بالا آورد. اما این بار هری آماده بود. فوراً خود را روی زمین انداخت و غلتی زد و در پشت سنگ قبر پدر ولدمورت پناه گرفت. این سرعت عمل را به بازی کوییدیچ مدیون بود. طلسم ولدمورت به سنگ قبر خورد و هری صدای ترک خوردن آن را شنید. مرگ خواران دوباره می خندیدند. ولدمورت با صدای بیروح و سردش که به هری نزدیکتر می شد گفت:

- هری، قایم موشک بازی نمی کنیم. تو نمی تونی خودتو از من قایم کنی. نکنه از دوئل کردن خسته شدی؟ نکنه دلت میخواد همین جا کارو تموم کنم؟ بیا بیرون، هری، بیا بیرون ... بیا تا دوئل کنیم ... اون قدر به سرعت اتفاق می افته که هیچ دردی احساس نمی کنی ... البته من زیاد مطمئن نیستم ... چون تا حالا نمرده م.

هری پشت سنگ قبر قوز کرده بود و می دانست زندگیش به پایان رسیده است. هیچ امیدی نداشت ... هیچ کس نبود که به کمکش بشتابد. وقتی صدای ولدمورت را شنید که به او نزدیک تر می شد فقط به یک چیز فکر می کرد. دیگر ترس یا احتیاط معنایی نداشت. نباید پشت آن سنگ می ماند و مثل کودکی که قایم موشک بازی می کند می مرد. نباید در حالی که در مقابل ولدمورت زانو زده بود می مرد ... او باید مثل پدرش می ایستاد و با سینه ی سپر کرده می مرد ... باید تا دم مرگ از خود دفاع می کرد حتی اگر هیچ دفاعی موثر نمی افتاد ...

پیش از آن که ولدمورت صورت مارمانندش را جلو بیاورد و او را ببیند هری از جایش برخاست ... چوبدستیش را در دستش فشرد و آن را جلو نگه داشت سپس از پشت سنگ قبر بیرون آمد و در مقابل ولدمورت ایستاد.

ولدمورت آماده بود. درست همان وقتی که هری فریاد زد و گفت:((خلع سلاح شو!)) او نیز فریاد زد:((اجی مجی لاترجی!))

نور سبز رنگی از چوبدستی ولدمورت بیرون آمد و به نور قرمز رنگی که از چوبدستی هری خارج شده بود برخورد کرد. ناگهان چوبدستی هری شروع به لرزیدن کرد گویی به جریان برق وصل شده بود. با دستش محکم چوبدستیش را نگه داشته بود. اگر هم می خواست نمی توانست او را رها کند. در آن لحظه پرتو نورانی طلایی پررنگ بود. هری با چهره ی حیرت زده پرتو نورانی را دنبال کرد و در کمال تعجب متوجه شد که انگشتهای دراز و سفید ولدمورت نیز محکم به چوبدستیش فشرده می شوند. چوبدستی او نیز می لرزید و به شدت تکان می خورد.

آن گاه هری در اوج بهت و حیرت احساس کرد پاهایش از زمین جدا می شوند. او و ولدمورت هر دو به هوا می رفتند و چوبدستی هایشان هنوز از طریق آن پرتو طلایی رنگ به هم متصل بود. آن ها از سنگ قبر پدر ولدمورت دور شدند و بر روی زمینی که هیچ قبری بر روی آن به چشم نمی خورد فرود آمدند ... مرگ خوارن فریاد می زدند. آن ها از ولدمورت تقاضا می کردند که به آن ها بگوید چه باید بکنند. مرگ خواران دوباره به آن دو نزدیک می شدند تا بار دیگر گردشان حلقه بزنند. بعضی از آن ها چوبدستیشان را در آورده بودند. مار غول پیکر نیز پا به پایشان پیچ و تاب می خورد و جلو می آمد ...

پرتو طلایی رنگی که هری و ولدمورت را به هم پیوند داده بود به چندین رشته نور تبدیل شد. با این که چوبدستی ها همچنان به هم متصل بود هزاران پرتو نورانی همچون کمان مرتفعی هری و ولدمورت را احاطه کردند. پرتوهای نورانی یکدیگر را قطع کردند و در نهایت به شکل شبکه ی گنبدی شکل طلایی رنگی در آمدند که ولدمورت و هری را در بر گرفته بود. مرگ خواران در بیرون این قفس نوری مثل یک دسته شغال ایستاده بودند و فریادهایشان عجیب و نامفهوم بود. ولدمورت با صدای جیغ ماندی به آنها گفت:

– هیچ کاری نکنین. تا وقتی بهتون دستور خاصی نداده م هیچ کاری نکنین!

هری چشمهای قرمز ولدمورت را دید که از حیرت و شگفتی گشاد شده بود. معلوم بود نمی داند چه واقعه ای در شرف وقوع است. او تقلا می کرد پیوند نورانی میان دو چوبدستی را قطع کند. هری چوبدستیش را محکم تر گرفت. او در آن لحظه با هر دو دستش چوبدستی را نگه داشته بود و پیوند میان دو چوبدستی همچنان برقرار بود.

ناگهان صدای خوش آهنگ و اسرار آمیزی فضا را پر کرد ... این صدا از تک تک رشته های شبکه ی نوری به گوش می رسید. صدا در گوش هری آشنا بود. با این که فقط یک بار دیگر در عمرش آن صدا را شنیده بود آن را شناخت ... آواز ققنوس بود ...

این آواز برای هری نغمه ی امید بود. در تمام عمرش هیچ صدایی مثل آن آواز خوشایند و گوش نواز نبود. احساس می کرد این صدا از درونش به گوش می رسد نه از بیرون ... این همان صدایی بود که او را با دامبلدور پیوند می داد و همچون دوستی بود که در گوشش زمزمه می کرد:

ارتباط را قطع نکن.

هری به آهنگ گفت: می دونم .. می دونم نباید این پیوندو قطع کنم ... اما همین که این فکر به ذهنش خطور کرد گویی نگه داشتن آن پیوند دشوارتر شد. شدت لرزش چوبدستی بسیار بیش تر از قبل شده بود ... آن گاه پرتوی که او و ولدمورت را به هم پیوند می داد نیز تغییر کرد ... درست مثل این بود که پرتو طلایی رنگ ریسمانی باشد که مهره های نورانی بی شماری را در میان دو چوبدستی نگه داشته است. هری لرزش شدید و ناگهانی چوبدستیش را حس کرد و متوجه شد که مهره ها آهسته و پیوسته به سویی سرزیر شده اند ... در آن لحظه مهره ها از ولدمورت به سوی هری می آمدند و هری لرزش خشم آمیز چوبدستیش را حس می کرد.

وقتی نزدیک ترین مهره ی نورانی به نوک چوبدستی هری نزدیک تر می شد چوبدستی چنان داغ شد که هری ترسید در دستش شعله ور شود. هر چه مهره ی نورانی نزدیک تر می شد چوبدستی هری با شدت بیش تری تکان می خورد. هری اطمینان داشت که چوبدستیش در اثر برخورد با مهره دوام نمی آورد. احساس می کرد هر لحظه ممکن است چوبدستی در دستش تکه تکه شود.

هری تمام فکرش را متمرکز کرد تا مهره ی نورانی را به سمت ولدمورت براند. نغمه ی ققنوس در گوشش می پیچید و با چشم های لبریز از خشمش به مهره ی نورانی خیره نگاه می کرد ... حرکت مهره های نورانی آرام و آرام تر شد تا این که کاملاً متوقف شدند و سپس با حرکتی بسیار آهسته تغییر جهت دادند ... در آن لحظه چوبدستی ولدمورت شروع به لرزش کرد. حالا دیگر چوبدستی او به شدت تکان می خورد ... و ولدمورت که تا آن لحظه شگفت زده بود نگرانی و ترس در چهره اش سایه انداخت ...

یکی از مهره های نورانی در چند سانتی متری چوبدستی ولدمورت در نوسان بود .. هری نمی دانست چرا این کار را می کند ... نمی دانست این کار به کجا می انجامد ... اما چنان بر روی راندن مهره ی نورانی به سمت چوبدستی ولدمورت تمرکز کرده بود که در عمرش سابقه نداشت ... و مهره آرام آرام در امتداد پرتو نورانی عقب می رفت ... لحظه ای در نوسان ماند ... و سرانجام به نوک چوبدستی ولدمورت متصل شد ... بلافاصله صدای ناله و فریاد دردآلودی در فضا طنین افکند. سپس در برابر چشم های قرمز گشاد و وحشت زده ی ولدمورت دستی از جنس دود غلیظ و متراکم از نوک چوبدستی بیرون آمد و ناپدید شد ... شبیح دستی بود که ولدمورت برای دم باریک درست کرده بود...

دوباره صدای فریادهای پردرد به گوش رسید ... آن گاه شکل بزرگ تری از نوک چوبدستی ولدمورت خارج شد. این بار دود متراکم چنان غلیظ بود که به نظر می رسید جامد و سخت است ... ابتدا چیزی شبیه یک سر بود ... سپس شانه و دست هایش نیز خارج شد ... لحظه ای بعد نیم تنه ی سدريک کاملاً از چوبدستی خارج شده بود ...

اگر قرار بود هری از ترس چوبدستیش را رها کند همان لحظه این کار را کرده بود. اما غریزه به او می گفت چوبدستیش را محکم نگه دارد تا پرتو نورانی شکسته نشود. حتی اگر شبیح خاکستری سدريک دیگری (آیا واقعا شبیح بود؟ پس چرا جامد بنظر می رسید؟) به طور کامل از چوبدستی ولدمورت خارج می شد نباید چوبدستیش را رها می کرد. شبیح سدريک چنان خود را جمع کرده بود گویی از تونل باریکی بیرون می آمد ... و سرانجام سایه ی خاکستری سدريک برخواست و به پرتو نورانی نگاهی انداخت و گفت:

- هری محکم نگهش دار.

صدایش طنین داشت گویی از مسافتی دور به گوش می رسید. هری به ولدمورت نگاه کرد ... ترس و وحشت هنوز در چشم های قرمز و گشادش موج می زد ... او نیز مانند هری انتظار چنین پیشامدی را نداشت ... هری صدای فریادهای مبهم و وحشت زده ی مرگ خواران را شنید که پشت دیواره ی گنبد طلایی هراسان از این سو به آن سو می رفتند.

بار دیگر صدای جیغ و شیون دردناکی از چوبدستی به گوش رسید ... سپس چیز دیگری از آن بیرون آمد ... سایه ی متراکم سر دیگری از نوک چوبدستی خارج شد و بلافاصله دست ها و نیم تنه اش نیز بیرون آمد ... پیرمردی که هری در خواب دیده بود درست مانند سدريک می کوشید خود را از درون چوبدستی بیرون بکشد ... شبیح پیرمرد یا سایه اش یا هر چه که بود در کنار سدريک روی زمین افتاد و با دقت به هری و ولدمورت نگاه کرد. سپس با تعجب به شبکه ی نورانی و چوبدستی های متصل به هم نگاه کرد و به عصایش تکیه داد ... پیرمرد به ولدمورت نگاه کرد و گفت:

- پس واقعا جادوگر بود؟ همین مرد بود که منو کشت ... پسر جان، باهات مبارزه کن ...

اما در همان لحظه سر دیگری در حال خروج از چوبدستی ولدمورت بود ... این سر متعلق به یک زن بود و همچون سر مجسمه ای بود که از دوده ساخته شده باشد ... هری که با هر دو دستش چوبدستی لرزان را

نگه داشته بود و می کوشید آن را بی حرکت نگه دارد به زن چشم دوخته بود. او نیز به زمین افتاد و از جایش بلند شد. او نیز مثل بقیه خیره مانده بود ...

سایه ی برتا جورکینز با مشاهده ی نبردی که در برابرش دید چشم هایش از حیرت گشاد شد. او نیز شروع به صحبت کرد و صدایش مثل صدای سدрик طنین افکند گویی از فاصله ی دوری به گوش می رسید. او فریاد زد:

- فعلا چوبدستی رو رها نکن! نگذار ولدمورت بهت مسلط بشه، هری! چوبدستی رو رها نکن!
او همراه با دو سایه ی دیگر شروع به قدم زدن در شبکه ی طلایی رنگ کردند. آن ها از داخل، شبکه را دور می زدند و مرگ خواران از شبکه ی نورانی فاصله می گرفتند. قربانی های ولدمورت هنگامی که دور آن ها می چرخیدند با صدایی نجواگونه به هری دلگرمی می دادند. به ولدمورت نیز چیزهایی می گفتند که به گوش هری نمی رسید.

سر دیگری در حال خروج از چوبدستی ولدمورت بود ... هری همین که آن را دید فهمید چه کسی از چوبدستی خارج می شود ... گویی از همان لحظه ای که سدрик از چوبدستی خارج شد منتظر چنین لحظه ای بود ... زیرا مردی از چوبدستی بیرون آمده بود که هری اوقات زیادی را صرف فکر کردن به او کرده بود ...
سایه مرد قد بلندی با موهای نامرتب مثل سایه ی برتا جورکینز به زمین افتاد. از جایش برخاست و به هری نگاه کرد ... و هری که در آن لحظه دستش دیوانه وار می لرزید به چهره ی تار و شبیح مانند پدرش خیره شد. پدرش آهسته گفت:

- مامانت داره میاد ... میخواد تو رو ببینه ... هیچ جای نگرانی نیست ... چوبدستی رو محکم نگه دار ...
مادرش نیز آمد ... ابتدا سرش و بعد تمام بدنش از چوبدستی خارج شد ... زن جوانی بود که موی بلندی داشت. سایه ی دود مانند لی لی پاتر از چوبدستی بیرون آمد و بر زمین افتاد. سپس او نیز مانند شوهرش برخاست. او به هری نزدیک شد و از نزدیک به او نگاه کرد. او نیز با صدایی که مثل صدای دیگران پر طنین بود و دور به نظر می رسید اما بسیار آهسته با هری صحبت کرد. گویی نمی خواست ولدمورت صدایش را بشنود. در آن لحظه که قربانیان ولدمورت دورش می چرخیدند چهره اش از وحشت و هراس لبریز بود ...
لی لی پاتر با صدای نجوانه گونه به هری گفت:

- وقتی ارتباطتون قطع بشه ما اونو معطل نگه می داریم. ولی این کار چند لحظه بیش تر دوام نداره ...
اما تو به اندازه ی کافی فرصت داری ... باید بری به سمت رمزتاز، اون تو رو به هاگوارتز بر می گردونه ...
متوجه شدی، هری؟

هری گفت:

- بله.

هری با تمام نیرویش چوبدستی را نگه داشته بود که دیوانه وار تکان می خورد و در زیر انگشت هایش می لغزید.

سایه ی سدрик آهسته به هری گفت:

- هری، جسد منو با خودت می بری؟ جسد منو به پدر و مادرم تحویل بده ...

هری که از شدت تلاش برای نگه داشتن چوبدستی چهره اش درهم رفته بود گفت:

- می برم.

صدای پدرش را شنید که گفت:

- همین الان این کارو بکن ... برای دویدن آماده باش ... حالا ...

هری نعره زد:

- حالا!

هری که دیگر قدرت ثابت نگه داشتن چوبدستی را نداشت ناگهان چوبدستی را با نیروی خارق العاده ای بالا کشید. پرتو نورانی شکست، قفس نورانی از میان رفت و نغمه ی ققنوس خاموش شد. اما پیکر سایه مانند قربانیان ولدمورت بلافاصله ناپدید نشدند ... آن ها حلقه محاصره شان را تنگ تر کرده بودند تا هری را از نگاه او مخفی نگه دارند.

هری با سرعتی بی سابقه می دوید. دو مرگ خوار را از جلوی راهش کنار زد و به راهش ادامه داد. در مسیر زیگزاگی از میان سنگ قبرها رد می شد زیرا هر لحظه انتظار داشت طلسمی به بدنش برخورد کند. صدای فریاد مرگ خواران را می شنید که در تعقیبش بودند. صدای برخورد طلسم هایشان را به سنگ قبرها می شنید ... هری در میان سنگ قبرها پیش می رفت و جاخالی می داد. او یگراست به سمت جسد سدریک می رفت. دیگر دردپایش را حس نمی کرد. تمام حواسش را روی کاری که باید انجام می داد متمرکز کرده بود ...

صدای جیغ مانند ولدمورت را شنید که می گفت:

- بیهوشش کنین!

هری در ده قدمی جسد سدریک در پشت سنگ قبری پناه گرفت تا از پرتوهای قرمزی که به سویش شلیک می شدند در امان بماند. طلسمی به سنگ قبر خورد و گوشه ی آن را خرد کرد. چوبدستیش را محکم در دستش گرفت و با سرعت از پشت سنگ قبر بیرون آمد و به دویدن ادامه داد. همان طور که می دوید با چوبدستیش مرگ خوارانی را که در تعقیبش بودند نشانه گرفت و نعره زد: ((بکاه!)) صدای نعره ای که از پشت سرش به گوش رسید نشان می داد که طلسمش دست کم یکی از مرگ خواران را از پا در آورده است اما فرصتی نداشت که برگردد و نتیجه ی کارش را ببیند. از روی جام پرید و صدای انفجارهای دیگری را از پشت سر شنید. هری خود را روی زمین انداخت و پرتوهای نورانی از بالای سرش عبور کردند. هری دستش را دراز کرد که دست سدریک را بگیرد ...

صدای جیغ مانند ولدمورت را شنید که گفت:

- برین کنار! خودم می کشمش! اون ماله منه!

هری مچ دست سدریک را محکم گرفته بود اما ولدمورت به او نزدیک می شد. فقط یک سنگ قبر میان آن ها فاصله انداخته بود. جسد سدریک سنگین بود و نمی توانست او را نزدیک جام ببرد ... جام نیز از دسترسش دور بود. هری چوبدستیش را به سمت جام گرفت و نعره زد: ((برس به دست!)) جام در هوا به پرواز در آمد و یگراست به سمت هری آمد. هری دسته ی آن را گرفت ...

بلافاصله قلاب نامرئی به دور کمرش افتاد و در آخرین لحظه صدای فریادهای خشم آلود ولدمورت را

شنید. رمزتاز حرکت کرده بود و او را در میان گردبادی از رنگ های در هم آمیخته پیش می برد ... جسد

سدریک نیز همراهش بود ... آن ها در راه بازگشت بودند ...



فصل ۳۵: محلول راستی



هری با صورت روی زمین افتاد و چمن‌های زمین به صورتش خورد. بوی چمن مشامش را پر کرد. در تمام مدتی که رمزتاز او را منتقل می‌کرد چشم‌هایش را بسته بود و پس از افتادن روی زمین نیز چشم‌هایش را باز نکرد. از جایش تکان نخورد. دیگر رمقی برایش نمانده بود گویی حتی برای نفس کشیدن نیرو نداشت. سرش چنان گیج

می‌رفت که به نظرش می‌رسید زمین در زیر پایش همچون عرشه‌ی کشتی در تلاطم است. برای آن که خود را نگه دارد دوچیزی را که هنوز در دست داشت محکم‌تر گرفت. در یک دستش دسته‌ی سرد و صیقلی جام بود و با دست دیگرش بدن سدریک را گرفته بود. احساس می‌کرد اگر آن دو را رها کند در تاریکی ظلمانی که تمام مغزش را پر کرده بود می‌لغزد و سقوط می‌کند. همان طور که صورتش روی چمن‌ها قرار داشت آهسته نفس می‌کشید و منتظر بود. از شدت خستگی و وحشت نمی‌توانست تکان بخورد... او همچنان منتظر بود که کسی کاری بکند... منتظر بود اتفاقی بیفتد... و در تمام این مدت جای زخمش تیر می‌کشید و می‌سوخت... همه‌همه‌ی صداها ی گوناگون او را گیج کرده بود و گوشش را آزار می‌داد... از هر طرف صدایی به گوش می‌رسید... صدای جیغ... صدای گام‌های شتاب زده... همان طور که روی چمن‌ها افتاده بود صورتش از آن صداها ی آزاردهنده درهم رفت... به کابوسی می‌ماند که هر لحظه ممکن بود به پایان برسد... آن‌گاه دست‌های کسی دو طرف بدنش را گرفت و بلافاصله او را برگرداند.

– هری، هری!

هری چشم‌هایش را باز کرد.

چشمش به آسمان پرستاره افتاد که در مقابلش گسترده شده بود. آلبوس دامبلدور در کنارش زانو زده بود. جمعیتی که دورشان حلقه زده بودند لحظه به لحظه حلقه را تنگ‌تر می‌کردند و به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شدند. هری لرزش زمین را در زیر قدم‌هایشان حس می‌کرد.

او به کنار هزارتو بازگشته بود. جایگاه تماشاگران و جنب و جوش آن‌ها را از دور دید و بار دیگر نگاهی به ستارگان در آسمان افتاد.

هری جام را رها کرد اما سدريک را محکم‌تر در آغوش فشرد. دست خالیش را جلو برد و میج دست دامبلدور را گرفت. چهره‌ی دامبلدور لحظه‌ای تیره و مبهم و لحظه‌ای بعد روشن و واضح می‌شد. هری آهسته زمزمه کرد:

- اون برگشته. اون برگشته. ولدمورت برگشته.

- چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

چهره‌ی وارونه‌ی کورنلیوس فاج در برابر هری پدیدار شد. صورتش رنگ پریده و متحوش بود. او آهسته گفت:

- ای وای، این دیگوریه! دامبلدور، دیگوری مرده!

کسانی که نزدیکشان گردآمده بودند نفس‌ها را در سینه حبس کردند و جمله‌ی فاج را برای آن‌ها که دورتر بودند تکرار کردند... و بعد عده‌ای دیگر با صدای بلند آن جمله را بازگو کردند. صدای جیغشان سکوت شب را می‌شکست.

- اون مرده!

-/اون مرده!

- سدريک دیگوری مرده!

هری احساس کرد یک نفر تلاش می‌کند دستش را کنار بزند و بدن بی‌جان سدريک را از آغوشش درآورد. صدای فاج را شنید که گفت:

- هری، ولش کن.

اما هری او را رها نکرد.

آن‌گاه چهره‌ی دامبلدور که هنوز تار و مبهم بود جلوتر آمد و گفت:

- هری، تو دیگه نمی‌تونی کمکش کنی. دیگه تموم شد. ولش کن.

هری که خود را موظف می‌دانست توضیح بدهد زیر لب گفت:

- از من خواست برگردونمش. از من خواست بیارمش پیش پدر و مادرش...

- بله، هری، حالا دیگه ولش کن...

دامبلدور خم شد و با قدرتی که برای یک پیرمرد لاغر اندام خارق‌العاده بود هری را از زمین بلند کرد تا روی زمین بایستد. هری تلوتلو خورد. سرش سنگین شده بود. پای مجروحش دیگر تاب تحمل وزنش را نداشت. جمعیتی که دورشان جمع شده بودند همدیگر را هل می‌دادند تا به او نزدیک‌تر شوند. افرادی که جلوتر بودند به او چسبیده بودند و می‌گفتند:

- چی شده؟

- چهش شده؟

- دیگوری مرده!

فاج با صدای بلند گفت:

- باید ببریمش به درمونگاه! این مریضه، مجروح شده... دامبلدور... پدر و مادر دیگوری توی جایگاه تماشاگرها هستند...

- من می‌برمش، دامبلدور، من می‌برمش...

- نه، من ترجیح می‌دم...

- دامبلدور، آموس دیگوری داره می‌دوه... داره میاد اینجا... نمی‌خوای قبل از این که پسرشو در این حال ببینه بهش بگی که چی شده؟

- هری همین جا بمون...

دخترها جیغ می‌کشیدند و مثل بیماران هیستریایی هق‌هق گریه می‌کردند... آن صحنه در برابر چشم‌های هری تار و لرزان به نظر می‌رسید...

- چیزی نیست، پسر، منم، بیا... بیا بریم به درمونگاه...

جای زخم روی پیشانی هری چنان زق‌زق می‌کرد که گمان می‌کرد هر لحظه ممکن است بالا بیاورد. چشم‌هایش دیگر درست نمی‌دید. در حالی که زبانش سنگین شده بود گفت:

- دامبلدور گفت همین جا بمونم.

- تو باید استراحت کنی... بیا بریم...

کسی که بسیار درشت‌اندام‌تر و نیرومندتر از هری بود او را کشان‌کشان از لابه‌لای جمعیت متوحش رد می‌کرد. هری صدای نفس‌های وحشت‌زده و جیغ و فریاد جمعیت را می‌شنید. مردی که او را با خود می‌برد در میان جمعیت راه باز می‌کرد و به سوی قلعه پیش می‌رفت. از سرایشی چمن بالا رفتند و از کنار کشتی دورمشرانگ و دریاچه گذشتند. هری جز صدای نفس‌نفس مردی که او را می‌کشید صدای دیگری نمی‌شنید. سرانجام هنگامی که به هری کمک می‌کرد از پله‌های سنگی قلعه بالا برود پرسید:

- چی شد، هری؟

تقی تقی. او مودی چشم باباقوری بود.

وقتی به سرسرای بزرگ رسیدند هری گفت:

- جام رمزتاز بود. من و سدريكو برد به يه قبرستون... ولدمورت اونجا بود... لردولدمورت...

تقی تقی. از پلکان مرمری بالا رفتند...

- لرد سیاه اونجا بود؟ بعدش چی شد؟

- سدريكو کشت... اونا سدريكو کشتن...

- بعدش چی شد؟

تقی تقی. در راهرو پیش رفتند...

- اون يه معجون درست کرد... دوباره به بدنش برگشت...

- لرد سیاه به بدنش برگشت؟ اون برگشته؟

- بعدش مرگ‌خوارها اومدن... و بعد با هم دوئل کردیم...

- تو با لرد سیاه دوئل کردی؟

- من فرار کردم... چوبدستیم... يه کار مسخره‌ای کرد... من مامان و بابامو دیدم... اونا از توی چوبدستی ولدمورت بیرون اومدن.

- بیا تو، هری، بیا اینجا بشین... الان حالت خوب می‌شه... بیا اینو بخور...

هری صدای چرخیدن کلید را در قفلی شنید و بعد فنجانی به زور در دستش قرار گرفت.

- بخورش... حالتو جا میاره... بخور دیگه، هری... من باید بفهمم که دقیقاً چه اتفاقی افتاده...

مودی کمک کرد که هری از آن مایع بخورد. هری سرفه کرد. گلویش می‌سوخت. آن‌گاه دفتر مودی در برابر چشم‌هایش واضح‌تر شد. خود مودی را نیز واضح‌تر و روشن‌تر می‌دید... چهره‌ی او نیز مانند فاج رنگ پریده بود. با هر دو چشمش به هری خیره نگاه می‌کرد.

- ولدمورت برگشته، هری؟ تو مطمئنی که برگشته؟ چه طوری تونسته برگرده؟

- اون یه چیزی از قبر پدرش درآورد و با یه چیزهایی از بدن من و دم‌باریک قاطی کرد...

سنگینی سر هری از بین رفته بود. جای زخمش دیگر درد نمی‌کرد. با این که دفتر مودی تاریک بود می‌توانست چهره‌ی او را به وضوح ببیند. هنوز از دور صدای داد و فریاد جمعیتی که در زمین کوییدیچ بودند به گوش می‌رسید. مودی پرسید:

- لرد سیاه چیزی از بدن تو گرفت؟

هری دستش را بلند کرد. خنجر دم‌باریک آستین ردایش را نیز پاره کرده بود. هری گفت:

- چند قطره از خونمو گرفت.

مودی نفس ممتدی کشید و آهسته گفت:

- مرگ‌خوارها برگشتن؟

- آره، خیلی‌هاشون برگشتن...

مودی به آرامی پرسید:

- رفتارش با اونا چه طوری بود؟ اونا رو بخشید؟

هری ناگهان چیزی را به یاد آورد. ای کاش به دامبلدور گفته بود. ای کاش همین که دامبلدور را دید به او می‌گفت...

- یه مرگ‌خوار توی هاگوارتز! یه مرگ‌خوار اینجااست... همون اسم منو توی جام آتش انداخته و کاری کرده که من در همه‌ی مراحل مسابقه موفق بشم...

هری سعی کرد از جایش برخیزد اما مودی او را دوباره روی صندلی نشاند و آهسته گفت:

- من می‌دونم اون مرگ‌خوار کیه.

هری با چهره‌ی هراسان گفت:

- کارکاروفه؟ الآن کجاست؟ شما گرفتیش؟ زندانش کردین؟

- مودی با حالت عجیبی خندید و گفت:

- کارکاروف؟ کارکاروف امشب فرار کرد. وقتی دید علامت شوم روی دستش پررنگ و واضح شده در رفت. اون به خیلی از پیروان لرد سیاه خیانت کرده بود و برای همین نمی‌خواست با اونا روبه‌رو بشه... ولی زیاد نمی‌تونه دور بشه. لرد سیاه می‌دونه چه طوری باید دشمنانشو پیدا کنه.

- کارکاروف در رفت؟ فرار کرده؟ پس یعنی... اون اسم منو توی جام ننداخته بوده؟

مودی آهسته گفت:

- نه، نه، اون اسمتو ننداخته. این من بودم که اسمتو توی جام انداختم.

هری حرف مودی را شنید اما باور نکرد و گفت:

- نه، شما این کارو نکردین... شما این کارو نکردین... امکان نداره شما...

چشم سحرآمیز مودی در حدقه چرخید و به سمت در برگشت. هری می‌دانست که مودی می‌خواهد مطمئن شود کسی پشت در نیست. مودی بلافاصله چوبدستپش را درآورد و هری را نشانه گرفت و گفت:

- مطمئن باش که من این کارو کردم... گفتم مرگ‌خوارها رو بخشید؟ مرگ‌خوارهایی رو که آزاد مونده بودن بخشید؟ اونایی که از رفتن به آزکابان معاف شده بودن بخشید؟

هری گفت:

- چی؟

هری به چوبدستی مودی خیره شده بود. این یک شوخی بی‌مزه بود. غیر از شوخی چه می‌توانست باشد؟ مودی به آرامی گفت:

- پرسیدم اون بی‌سر و پاهایی که حتی دنبالش نگشتن که پیداش کنن بخشید... همون بزدل‌های خائنی که حتی حاضر نشدن به خاطرش به آزکابان برن... اون کثافت‌های بی‌ارزش بی‌وفایی که از ترسشون با نقاب توی جام‌جهانی شلنگ تخته مینداختن... ولی همین که من علامت شومو به آسمون شلیک کردم همه‌شون پا به فرار گذاشتن.

- شما اونو شلیک کردین؟ چی دارین می‌گین؟

- بهت که گفته بودم، هری... قبلاً بهت گفته بودم اگه توی دنیا از یه چیز نفرت داشته باشم اون مرگ‌خواریه که آزادانه برای خودش پرسه می‌زنه. اونا درست زمانی که اربابم بیش‌تر از همیشه به کمکشون احتیاج داشت بهش پشت کردن. آرزو داشتم شکنجه‌شون بده. هری، بگو که آزارشون داد...

ناگهان لبخند جنون‌آمیزی بر صورت مودی پدیدار شد و گفت:

- بگو که به همه‌شون گفت که من تنها کسی بودم که بهش وفادار موندم... برای این که چیزی رو که می‌خواست به دستش برسونم حاضر شدم جونمو به خطر بندازم... فقط برای اون چیزی که بیش‌تر از همه لازم داشت... و اون تو بودی.

- تو... نه... امکان نداره تو باشی...

- کی اسم تو رو با اسم یه مدرسه دیگه وارد جام آتش کرد؟ من! کی بود که هر کسی رو که ممکن بود بهت صدمه بزنه یا مانع برنده شدن بشه از سر راحت کنار زد؟ من بودم! کی هاگریدو تحریک کرد که اژدهاها رو بهت نشون بده؟ من کردم! کی بهت تنها راهی رو که از طریقش می‌تونستی بر اژدهاها غلبه کنی نشونت داد؟ من نشونت دادم.

چشم سحرآمیز مودی دیگر به در که پشت سرش بود نگاه نمی‌کرد و در عوض به هری خیره شده بود. دهان کج و اریش بیش‌تر از همیشه باز شد و گفت:

- هری، این کار اصلاً کار آسونی نبود. راهنمایی کردن تو در طول مراحل این مسابقه، اونم بدون جلب‌توجه دیگران، به هیچ‌وجه آسون نبود. مجبور شدم از همه‌ی ترفندهایی که بلد بودم استفاده کنم که دستم رو نشه و کسی نفهمه که من کمکت کردم تا برنده بشی. اگه تو همه‌ی مراحل مسابقه رو راحت و بی‌دردسر پشت سر می‌گذاشتی دامبلدور مشکوک می‌شد. فقط کافی بود بتونی وارد اون هزارتو بشی. اگه می‌تونستی قبل از بقیه وارد بشی دیگه نور علی نور می‌شد... می‌دونستم که در این صورت می‌تونم در اولین

فرصت از شر بقیه‌ی قهرمان‌ها خلاص بشم و راه تورو هموار کنم. اما از طرف دیگه مجبور بودم حماقت‌های تورو هم جبران کنم. توی مرحله‌ی دوم... فکر کردم دیگه کارمون تمومه... من در تمام مدت مراقب بودم، پاتر. می‌دونستم که نتونستی معمای تخم‌طلایی رو حل کنی. برای همین ناچار شدم دوباره راهنمایی کنم...

هری با صدای گرفته گفت:

- تو منو راهنمایی نکردی. سدريک کمکم کرد...

- کی به سدريک گفت که تخم‌طلایی رو زیر آب باز کنه؟ من! من مطمئن بودم که جواب معما رو به گوش تو هم می‌رسونه. پاتر، آدم‌های درستکارو راحت می‌شه کنترل کرد. من می‌دونستم که چون قضیه‌ی اژدهاها رو به اون گفته بودی اونم می‌خواد لطف تو رو جبران کنه. دیدی که همین کارم کرد. اما حتی بعد از راهنمایی سدريک باز هم نزدیک بود شکست بخوری. من در تمام این مدت تو رو زیر نظر داشتم... می‌دونم چه قدر وقتتو توی کتابخونه تلف کردی. چرا نفهمیدی که در تمام این مدت کتابی که لازم داشتی توی خوابگاهتونه؟ من از قبل کتابه رو فرستادم به خوابگاهتون، یادته؟ همون کتابی بود که به لانگ باتم دادم. گیاهان سحرآمیز مدیترانه‌ای و خواص آن‌ها. توی اون همه‌ی خاصیت‌های علف آبخش‌زارو نوشته بود. من فکر می‌کردم که از همه‌ی اطرافیان تقاضای کمک می‌کنی. اگه از لانگ باتم می‌پرسیدی بلافاصله بهت می‌گفت. ولی ازش نپرسیدی... نپرسیدی... تو با اون غرور و حس بی‌نیازیت نزدیک بود تمام نقشه‌مونو نقش بر آب کنی. می‌دونی من چیکار کردم؟ اطلاعاتی رو که لازم داشتی در اختیار یه هالوی دیگه گذاشتم. توی جشن رقص به من گفته بودی که یک جن‌خونگی بهت هدیه‌ی کریسمس داده. من اون جن‌خونگی رو به اتاق اساتید احضار کردم که چند تا ردای کثیفو بدم بهش که بیره. بعد با پروفیسور مک‌گونگال شروع به صحبت کردم و با صدای بلند درباره‌ی گروگان‌هایی که قرار بود زیر آب برن حرف زدم. بهش گفتم ممکنه پاتر از علف آبخش‌زا استفاده کنه. اون وقت دوست کوچولوت یکراست رفت به دفتر اسنپ و علف آبخش‌زا رو برداشت و با عجله اومد سراغت...

مودی هنوز با چوبدستیش قلب هری را نشانه گرفته بود. در ضد آینه‌ای که به دیوار پشت سرش نصب شده بود سایه‌های نامشخصی تکان می‌خوردند. مودی گفت:

- تو خیلی توی دریاچه موندی، پاتر، من فکر کردم غرق شدی. اما خوشبختانه دامبلدور حماقت تو رو به نودوستی و از خودگذشتگی تعبیر کرد و امتیاز کامل بهت داد. اون وقت من یه نفس راحتی کشیدم. تو امشب در هزارتو خیلی راحت راهتو پیدا کردی در حالی که قرار نبود به این راحتی به جام برسی. می‌دونی چرا موانع زیادی توی راهت ندیدی؟ برای این که من بیرون هزارتو پاسداری می‌دادم و می‌تونستم همه‌ی موانعی رو که سر راهت قرار می‌گرفت ببینم. من خیلی از موانعو از سرراحت دور کردم. وقتی فلوردلاکور از جلو رد می‌شد بیهوشش کردم. من طلسم فرمانو روی کرام اجرا کردم تا کلک دیگوری رو بکنه و دیگه هیچ کس مانع رسیدن تو به جام نشه.

هری به مودی خیره مانده بود. باور نمی‌کرد... دوست دامبلدور، کارآگاه مشهور... کسی که بسیاری از مرگ‌خواران را دستگیر کرده بود... امکان نداشت... به هیچ وجه امکان نداشت...

سایه‌های نامشخص درون ضد آینه روشن‌تر و واضح‌تر می‌شدند. هری می‌توانست سه نفر را در آن تشخیص بدهد که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. اما مودی آن‌ها را نمی‌دید. با چشم سحرآمیزش به هری خیره شده بود. مودی آهسته گفت:

- لرد سیاه خیلی دوست داشت تو رو بکشه اما تورو نکشت. فکرشو بکن... وقتی بفهمه من این کارو براش انجام دادم چه پاداشی بهم می‌ده. من تو رو به اون دادم. اون برای تجدید حیاتش بیش‌تر از هر چیزی به وجود تو نیاز داشت... الانم به خاطر اون تو رو می‌کشم. مقام من از مقام همه‌ی مرگ‌خوارها بالاتر خواهد بود. من عزیزترین و نزدیک‌ترین طرفدارش می‌شم... نزدیک‌تر از پسری به پدرش...

چشم عادی مودی از حدقه بیرون‌زده و چشم سحرآمیزش به هری خیره بود. نه می‌توانست از در بیرون برود نه می‌توانست به موقع چوبدستیش را درآورد. مودی در آن لحظه در مقابل هری ایستاده بود و در حالی که قیافه‌اش مثل دیوانه‌ها شده بود موزیانه به هری نگاه کرد و گفت:

- من و لردسیاه وجوه مشترک زیادی داریم. مثلاً هر دوتامون پدرهای نفرت‌انگیزی داشتیم... واقعاً نفرت‌انگیز بودن. هر دومون تحقیر شدیم. هری، چه ننگی بالاتر از یدک کشیدن اسم پدرهامون بود؟ و هر دوتامون لذت کشتن پدرهامونو چشیدیم... چه لذتی! و با این کار به اوج‌گیری نظام سیاه تداوم بخشیدیم! هری نتوانست خودداری کند و گفت:

- تو دیوونه‌ای! دیوونه‌ای!

مودی که صدایش بی‌اختیار بلندتر می‌شد گفت:

- من دیوونه‌م؟ حالا معلوم می‌شه کی دیوونه‌ست. حالا که لردسیاه برگشته و من هم در کنارش خواهم بود همه چیز معلوم می‌شه! اون برگشته، هری پاتر، و تو نتونستی شکستش بدی، و حالا من تو رو شکست می‌دم!

مودی چوبدستیش را بالا گرفت و دهانش را باز کرد. بلافاصله هری دستش را در ردایش برد...

- بگج!

نور قرمز خیره‌کننده‌ای ظاهر شد و در دفتر مودی با انفجاری درهم شکست. مودی به عقب پرتاب شد و روی زمین افتاد. هری که هنوز به محلی که قبلاً صورت مودی قرار داشت خیره مانده بود تصویر آلبوس دامبلدور، پروفیسور مک‌گونگال و پروفیسور اسنیپ را در ضد آینه دید که به او نگاه می‌کردند. سرش را برگرداند و هر سه‌ی آنها را در آستانه‌ی در دید. دامبلدور که چوبدستیش را بالا گرفته بود از همه جلوتر بود.

در آن لحظه هری فهمید که چرا مردم می‌گفتند دامبلدور تنها جادوگری است که ولدمورت از او می‌ترسد. وقتی به پیکر مودی چشم بواقوری نگاه می‌کرد که روی زمین افتاده بود نگاهش بی‌اندازه پرجذبه و هراس‌انگیز بود. هری به یاد نداشت که قبلاً او را در چنین حالتی دیده باشد. دیگر از آن لبخند مهرآمیز اثری نبود. دیگر چشم‌های آبی روشنش در پشت عینک برق نمی‌زدند. تمام خطوط چهره‌ی پرچین و چروکش از خمی‌وصف ناپذیر حکایت می‌کردند. قیافه‌اش چنان بود که گویی ارتعاش‌های قدرت عظیمش را به اطراف می‌تاباند، درست همچون جسم داغی که حرارت و گرما را به فضای اطرافش منتقل می‌کند.

دامبلدور وارد اتاق شد و پایش را زیر بدن بیهوش مودی گذاشت و با لگدی او را برگرداند تا صورتش معلوم شود. اسنیپ به دنبالش وارد شد و به ضد آینه نگاه کرد. هنوز چهره‌ی خودش که به اتاق خیره مانده بود در ضد آینه مشخص بود.

پروفسور مک‌گونگال یکراست به سمت هری رفت. دهانش را طوری جمع کرده بود گویی هر لحظه ممکن بود بغزش بترکد. او آهسته به هری گفت:

– بیابیم، پاتر. بیابیم به درمونها...

دامبلدور بلافاصله گفت:

– نه.

– دامبلدور، باید ببریمش به درمونها... نگاش کن... امشب هرچی کشیده بسشه.

دامبلدور با حالت خشک و رسمی گفت:

– باید بمونه، مینروا، باید همه چی رو بفهمه. آگاهی اولین قدم برای پذیرفتن حقایقه. بدون پذیرش هم بهبودی امکان پذیر نیست. اون باید بفهمه کی باعث رنج و عذابی که امشب کشیده شده و از علت این کارش آگاه بشه.

هری که هنوز در مرز ناباوری بود گفت:

– مودی... چه طور ممکنه مودی باشه...

دامبلدور به آرامی گفت:

– این الستور مودی نیست. تو الستور مودی رو نمی‌شناسی. امکان نداشت مودی در شبی مثل امشب تو رو از جلوی چشم من دورکنه. همون لحظه‌ای که تو رو با خودش برد من فهمیدم اوضاع از چه قراره و دنبالتون اومدم.

دامبلدور روی بدن بیهوش مودی خم شد و دسته کلید و شیشه‌ی کتابی‌اش را از جیب ردایش درآورد. سپس برگشت و خطاب به پروفسور مک‌گونگال و اسنیپ گفت:

– سیوروس، لطفاً قوی‌ترین معجون حقیقتو برام بیار. بعد به آشپزخونه برو و یه جن خونگی به نام وینکی رو با خودت بیار اینجا. مینروا، می‌شه لطف کنی و به کلبه‌ی هاگرید بری؟ تو جالیز کدو حلوائی یه سگ سیاه بزرگ نشسته. سگه رو ببر به دفتر من و بهش بگو من زود می‌رم پیشش. بعد برگرد بیا اینجا.

اسنیپ و پروفسور مک‌گونگال واکنش خاصی از خود نشان ندادند اما اگر هم دستورهای دامبلدور در نظرشان عجیب و غیرعادی بود به خوبی توانسته بودند حیرتشان را پنهان کنند.

هر دو بلافاصله از دفتر مودی بیرون رفتند. دامبلدور به سمت صندوقی رفت که هفت سوراخ کلید روی آن به چشم می‌خورد. با کلیدی اولین قفل را باز کرد داخل آن پر از کتاب‌های افسون و جادو بود. دامبلدور در صندوق را بست و دومین قفل را باز کرد. بار دیگر در صندوق را گشود. از کتاب‌های جادو اثری نبود. این بار تعدادی دشمن‌یاب، مقداری کاغذ پوستی و چندین قلم‌پر و چیزی شبیه به یک شئل نامرئی داخل صندوق بود. هری با حیرت و شگفتی شاهد ماجرا بود. دامبلدور قفل سوم، چهارم، پنجم و ششم را به ترتیب باز کرد و هر بار وسایل متفاوتی در صندوق پدیدار می‌شدند. سرانجام هفتمین کلید را در قفل هفتم چرخاند و در صندوق را باز کرد. هری از تعجب فریاد کوتاهی کشید.

وقتی به درون صندوق نگاه کرد گودال عمیق و وسیعی شبیه به یک اتاق را در زیرزمین دید. روی زمین اتاق که سه متر با آن‌ها فاصله داشت مودی چشم باباقوری واقعی که از بی‌غذایی لاغر و نحیف شده بود به خواب سنگینی فرو رفته بود. از پای چوبیش اثری نبود و حلقه‌ی چشمی که باید چشم سحرآمیزش را نگه

می داشت خالی بود. چند دسته از موهای سرش کنده شده بود. هری با چهره‌ی وحشت زده به مودی که در صندوق به خواب رفته بود و سپس به مودی بیهوشی که کف دفتر افتاده بود نگاه کرد.

دامبلدور وارد صندوق شد و پایین رفت و کنار مودی خفته خم شد. او گفت:

- بیهوش شده... با طلسم فرمان اختیارشو به دست گرفته‌ن... خیلی ضعیف شده... آره دیگه، مجبور بودن زنده نگهش دارن. هری، شنل اون شیادو بنداز پایین. بدن الستور یخ یخه. خانم پامفری باید معاینه‌ش کنه ولی فعلاً جونش در خطر نیست و دیر نمی‌شه.

هری دستور دامبلدور را اجرا کرد. دامبلدور شنل را روی مودی انداخت و او را خوب پوشاند. آن‌گاه دوباره از صندوق بیرون آمد. شیشه‌ی کتابی را برداشت و کنار میز ایستاد. در شیشه را باز کرد و آن را برگرداند. مایع غلیظ و چسبناکی روی زمین ریخت و به اطراف پاشید. دامبلدور گفت:

- این معجون مرکب پیچیده‌ست، هری. می‌بینی؟ خیلی ساده‌ست. چه هوش و ذکاوتی! آخه مودی همیشه از شیشه‌ی کتابیش آب یا نوشیدنی می‌خوره و همه اینو می‌دونستن. این شیاد مجبور بوده مودی رو پیش خودش نگه‌داره که بتونه این معجونو مرتب درست کنه. موهاشو می‌بینی...

دامبلدور به پیکر مودی در ته صندوق نگاهی انداخت و گفت:

- این شیاد از اول سال تا حالا داشته موهای مودی رو می‌کنده. اون جاهایی رو که خالی شده می‌بینی؟ این مودی قلبی امشب خیلی هیجان زده شده و هیچ بعید نیست یادش رفته باشه به موقع معجونشو بخوره... ساعت به ساعت... ساعتی یه بار باید از این معجون می‌خورده... حالا معلوم می‌شه.

دامبلدور صندلی پشت میز تحریر را عقب کشید، بروی آن نشست و به مودی بیهوشی که روی زمین افتاده بود چشم دوخت. هری نیز به او خیره شد. دقایق سپری می‌شدند و هیچ یک حرفی نمی‌زدند...

سرانجام صورت مودی که روی زمین بیهوش بود در برابر چشم‌های هری تغییر کرد. جای زخم‌ها ناپدید شدند و پوستش صاف شد. سوراخ قلوه‌کن شده‌ی بینی‌اش پر شد و شروع به کوچک شدن کرد. طره‌ی موی جوگندمی و برآقش کوتاه و کوتاه‌تر شد و به رنگ بلوند روشن درآمد. ناگهان صدای تق بلندی به گوش رسید و پای چوبی کنده شد و یک پای طبیعی جای آن را گرفت. لحظه‌ای بعد کره‌ی چشم سحرآمیز از حلقه بیرون پرید و یک چشم طبیعی جانشین آن شد. چشم سحرآمیز روی زمین می‌غلتید و می‌چرخید.

مردی که در برابر هری بر روی زمین افتاده بود رنگ پریده و صورتش کمی کک مک‌ی بود. موی روشن و پریشانی داشت. هری او را می‌شناخت. او را در قده اندیشه‌ی دامبلدور دیده بود که دست و پا می‌زد و به آقای کرواچ می‌گفت که بی‌گناه است... اما حالا دیگر خطوطی در اطراف چشم‌هایش پدیدار شده بود و مسن‌تر به نظر می‌رسید...

صدای قدم‌های شتاب‌زده‌ای از راهرو به گوش رسید. اسنیپ وینکی را با خود آورده بود. پروفیسور مک‌گونگال نیز پشت سر آن‌ها بود. اسنیپ در آستانه‌ی در می‌خکوب شد و گفت:

- کرواچ؟ بارتی کرواچ!

پروفیسور مک‌گونگال نیز بی‌حرکت ایستاد و به مردی که بر زمین افتاده بود زد و گفت:

- وای خدا جونم!

وینکی با سر و وضعی کثیف و نامرتب خم شد و از کنار پای اسنیپ نگاه کرد. دهانش باز شد و فریاد گوشخراشی کشید و گفت:

– ارباب بارتی، ارباب بارتی، تو اینجا چی کار کردی؟

او خود را روی سینه‌ی مرد پرتاب کرد و گفت:

– شما اونو کشت! شما اونو کشت! شما پسر اربابو کشت!

دامبلدور گفت:

– وینکی، اون فقط بیهوش شد. وینکی، خواهش می‌کنم برو کنار. سیوروس معجونو آوردی؟

اسنیپ شیشه‌ی کوچکی را به دست دامبلدور داد که محلول شفافی در آن بود. همان محلول راستی بود که اسنیپ در کلاس به هری نشان داده و او را تهدید کرده بود. دامبلدور بلند شد و او را به حالت نشسته درآورد و به دیوار پایین صد آینه تکیه‌اش داد. تصویر اسنیپ، دامبلدور و پروفیسور مک‌گونگال هنوز بر روی آن پدیدار بود. وینکی که تمام بدنش می‌لرزید روی زمین زانو زده و با دست‌هایش صورتش را پوشانده بود. دامبلدور به زور دهان مرد را باز کرد و سه قطره از محلول در دهانش ریخت. سپس چوبدستیش را به سمت سینه‌ی مرد گرفت و گفت: «بسست!»

پسر کرواچ چشم‌هایش را باز کرد. چهره‌اش بی‌حال و چشم‌هایش لوچ شده بود. دامبلدور روی زمین زانو زد تا صورتش در مقابل صورت مرد قرار بگیرد و به آرامی گفت:

– صدای منو می‌شنوی؟

لرزشی در پلک‌های مرد ایجاد شد و زیر لب گفت:

– بله.

دامبلدور به نرمی گفت:

– لطفاً برامون بگو چه طوری اومدی اینجا. چه طوری از آژکابان فرار کردی؟

کرواچ نفس عمیق و لرزانی کشید و با صدای آرام و بی‌حالت شروع به صحبت کرد:

– مادرم منو نجات داد. اون می‌دونست که داره می‌میره. اون قبل از مرگش از پدرم خواهش کرد که آخرین آرزوشو برآورده کنه و منو آزاد کنه. پدرم عاشق مادرم بود در حالی که هیچ وقت از من خوشش نمیومد. پدرم راضی شد. اونا به ملاقات من اومدن. اونا با خودشون معجون مرکب پیچیده آورده بودن. موی مادرمو توی مقداری از معجون انداختن و من اونو خوردم. موی منم توی مقدار دیگه‌ای از معجون انداختن و مادرم اونو خورد. من به شکل مادرم دراومدم و مادرم به شکل من دراومد.

وینکی که می‌لرزید با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

– دیگه حرف نزن، ارباب بارتی، دیگه چیزی نگو. تو با این کار پدرتو به دردسر انداخت!

اما کرواچ دوباره نفس عمیقی کشید و با همان حالت به حرفش ادامه داد:

– دیوانه‌سازها نمی‌تونن ببینن. اونا ورود یه آدم سالم و یه آدم مریضو به آژکابان حس کرده بودن. بعد هم خروج یک آدم سالم و یه آدم مریضو حس کردن. پدرم برای این قبل از بردنم منو به شکل مادرم درآورد چون فکر می‌کرد ممکنه یکی از زندانی‌ها از سلولش مارو ببینه. مدتی بعد، مادرم در آژکابان مرد. اون تا آخر عمرش از معجون مرکب پیچیده خورده بود. اون در حالی که به شکل من دراومده بود به نام من دفن شد. همه فکر می‌کردن من مرده‌م.

پلک‌های مرد دوباره لرزید. دامبلدور به آرامی پرسید:

– پدرت بعد از این که تو رو با خودش به خونه برد چی کار کردی؟

- وانمود کرد که مادرم مرده و مجلس ترحیم مختصری برایش گرفت. تابوتش خالیه. با مراقبت و پرستاری جن خونگی من سلامتی منو به دست آوردم. بعد از اون ناچار بودم مخفی باشم. اختیار رفتار منو نداشتم. پدرم با طلسم‌های مختلف منو مجبور به اطاعت از خودش می‌کرد. وقتی سالم و قوی شدم فقط توی این فکر بودم که اربابمو پیدا کنم... می‌خواستم دوباره بهش خدمت کنم...

دامبلدور گفت:

- پدرت چه طوری تورو مجبور به اطاعت از خودش می‌کرد؟

- با طلسم فرمان. اختیار من دست پدرم بود. منو مجبور می‌کرد شب و روز شنل نامرئی بپوشم. همیشه پیش جن خونگیمون بودم. اون به من رسیدگی می‌کرد و مراقبم بود. دلش برام می‌سوخت. پدرمو راضی کرد که بعضی وقت‌ها خواسته‌هامو برآورده کنه و برای رفتار خوبم بهم پاداش بده.

وینکی که حق‌گریه می‌کرد بی آن که دست‌هایش را از صورتش بردارد گفت:

- ارباب بارتی، ارباب بارتی، شما نباید این چیزها رو گفت. ما توی دردسر افتاد...

دامبلدور با ملایمت گفت:

- هیچ کس نفهمید که تو زنده‌ای؟ به غیر از پدرت و جن خونگی کس دیگه‌ای نمی‌دونست که تو زنده‌ای؟

پلک‌های کراچ دوباره لرزید و گفت:

- چرا، ساحره‌ای که توی اداره‌ی پدرم کار می‌کرد فهمید. اسمش برتاجورکینز بود. یه بار اومد خونه‌ی ما. با خودش مدارکی رو آورده بود که پدرم باید امضاشون می‌کرد. اما پدرم خونه نبود. وینکی اونو به سالن پذیرایی برد و به آشپزخونه برگشت که پیش من باشه. وقتی با من حرف می‌زد برتاجورکینز صداشو شنید. اومده بود فضولی کنه. از حرف‌هایی که شنیده بود حدس زد که کی زیر شنل نامرئی قايم شده. پدرم اومد خونه و اونو در حال فضولی کردن دید. اون با یه افسون فراموشی قوی حافظه‌شو اصلاح کرد تا چیزی رو که دیده بود فراموش کنه. افسونش زیادی قوی بود. پدرم گفت که آسیبی که به حافظه‌ش وارد شده همیشگیه.

وینکی حق‌کنان گفت:

- چرا اومد توی زندگی خصوصی ارباب فضولی کرد؟ چرا ما رو به حال خودمون نگذاشت؟

دامبلدور گفت:

- از جام جهانی کویدیدج برامون بگو.

کراچ با همان صدای یکنواخت گفت:

- وینکی پدرمو راضی کرد. اون از چند ماه قبل از جام جهانی سعی می‌کرد پدرمو راضی کنه. چند سال بود که من از خونه بیرون نرفته بودم. عاشق کویدیدج بودم. وینکی به پدرم گفت بگذار بره. شنل نامرئی می‌پوشه و مسابقه رو تماشا می‌کنه. بگذار بعد از مدت‌ها بره بیرون و هوایی بخوره. وینکی گفت اگه مادرم زنده بود ازش همینو می‌خواست. وینکی به پدرم گفت مادرم برای این مرد که من آزاد بشم نه این که توی خونه زندانی بشم. پدرم بالاخره موافقت کرد. پدرم یه برنامه‌ریزی دقیق کرد. پدرم قبل از تاریک شدن هوا من و وینکی رو به لژ مخصوص برد. قرار شد وینکی به همه بگه اومده اونجا که جای پدرمو برایش نگه داره. منم باید با شنل نامرئی سر جای پدرم می‌نشستم. قرار بود وقتی همه از لژ مخصوص بیرون رفتن ما بریم. این طوری همه فکر می‌کردن وینکی تنه‌است. هیچ کس نمی‌فهمید قضیه چیه... اما وینکی نمی‌دونست که من

چه قدر قوی شده‌ام. کم‌کم در مقابل طلسم فرمان پدرم مقاومت می‌کردم. بعضی وقت‌ها کاملاً اختیار اعمال خودمو داشتم. اما این مواقع خیلی کوتاه و زودگذر بودن. توی لڑ مخصوص هم یکی از همین واقع بود. مثل این بود که از خواب عمیقی بیدار می‌شدم. وسط مسابقه متوجه شدم که بیرون از خانه و بین مردم. دیدم چوبدستی پسری که جلوی من نشسته بود از جیبش بیرون زده. بعد از رفتن به آژکابان دیگه حق استفاده از چوبدستی رو نداشتم. چوبدستی رو دزدیدم. وینکی نفهمید. اون از بلندی می‌ترسید و دست‌هاشو جلوی صورتش گرفته بود.

اشک‌های وینکی از لای انگشت‌هایش سرازیر شد و گفت:

– ارباب بارتی، چه بسر بدی بود!

دامبلدور گفت:

– خب، پس تو چوبدستی رو برداشته بودی. بگو بینم باهاش چی کار کردی؟
کرواچ گفت:

من و وینکی برگشتیم به چادر. بعد صداشونو شنیدم، صدای مرگ‌خوارهارو. همون کسانی که به آژکابان نرفته بودن. همونایی که به خاطر اربابم زجر نکشیده بودن. اونا به اربابم پشت کرده بودن. اونا مثل من بردگی نکرده بودن. اونا آزاد بودن و می‌تونستن دنبالش بگردن ولی این کارو نکردن. اونا فقط داشتن با آزار دادن مشنگ‌ها تفریح می‌کردن. صداشون منو بیدار و هوشیار کرد. بعد از سال‌ها ذهنم روشن و هوشیار شده بود. عصبانی بودم. من اون چوبدستی رو داشتم. برای خیانتی که به اربابم کرده بودن می‌خواستم بهشون حمله کنم. پدرم از چادر بیرون رفت. رفت که مشنگ‌ها رو نجات بده. وقتی وینکی دید من چه قدر عصبانی شده‌ام وحشت کرد. با استفاده از نیروی جادویی خودش منو به خودش بست. اون منو از چادر بیرون برد. منو به جنگل برد تا از مرگ‌خوارها دور باشم. من سعی می‌کردم جلوشو بگیرم. می‌خواستم برگردم اردوگاه. می‌خواستم به اون مرگ‌خوارها نشون بدم که وفاداری به ارباب یعنی چی. می‌خواستم برگردم به اردوگاه. می‌خواستم برای بی‌وفایی‌شون مجازاتشون کنم. با چوبدستی سحرآمیزی که دزدیده بودم علامت شومو به هوا فرستادم. جادوگرهای وزارتخونه سر رسیدن. اونا به همه طرف افسون بیهوشی شلیک کردن، یکی از افسون‌هاشون از لای درخت‌ها به من و وینکی خورد و ارتباط جادویی مونو قطع کرد. هردومون بیهوش شدیم. وقتی وینکی رو پیدا کردن پدرم فهمید که منم باید به جایی نزدیک اون باشم. اومد به محلی که وینکی رو اونجا پیدا کرده بودن و منو پیدا کرد. بعد از این که همه‌ی جادوگرهای وزارتخونه از جنگل رفتند پدرم طلسم فرمانو روی من اجرا کرد و منو برد به خونه، اون وینکی رو اخراج کرد. ازش ناامید شده بود. گذاشته بود من به چوبدستی دسترسی پیدا کنم. چیزی نمونه بود من فرار کنم.

وینکی ناله‌ی دلخراشی کرد و هق‌هق گریست. کرواچ گفت:

– بعد از اون، دیگه من و پدرم توی خونه تنها بودیم. و بعد... و بعد... اربابم به سراغم اومد.

آن‌گاه کرواچ سرش را عقب برد و لبخند جنون‌آمیزی بر لبش نشست و ادامه داد:

– اربابم در نیمه‌های یکی از شب‌ها در دست خادمش، دم باریک به خونه‌ی ما اومد. اربابم فهمیده بود که من هنوز زنده‌ام. اون برتاجورکینزو در آلبانی دستگیر کرده بود. اون اطلاعات زیادی بهش داده بود. اون درباره‌ی مسابقه‌ی سه جادوگر حرف زده بود. گفته بود که قراره مودی، کارآگاه معروف توی هاگوارتز تدریس کنه. اربابم اون قدر شکنجه‌ش داده بود که افسون حافظه‌ش شکسته بود. اون به اربابم گفت که من از

آزکابان فرار کرده‌ام. گفت که پدرم منو توی خونه زندانی کرده که نتونم اربابمو پیدا کنم. اربابم فهمید که من بهش وفادار مونده‌ام و شاید وفادارترین طرفدارش باشم. اربابم براساس اطلاعاتی که از برتاجورکینز گرفته بود نقشه‌ای کشید. اون به من احتیاج داشت. نزدیک نیمه شب به خونه‌مون رسید. پدرم درو باز کرد. لبخند جنون‌آمیز کرواچ وسیع‌تر شد گویی به یاد شیرین‌ترین خاطره‌ی عمرش افتاده بود. چشم‌های قهوه‌ای وحشت‌زده‌ی وینکی از لای انگشت‌هایش معلوم بود اما چنان حیرت‌زده بود که نمی‌توانست حرف بزند. کرواچ ادامه داد:

- خیلی سریع انجام شد. اربابم پدرمو با طلسم فرمان جادو کرد. حالا دیگه پدرم زندانی بود و اختیار اعمالشو نداشت. اربابم مجبورش کرد که مثل همیشه به محل کارش بره و طوری رفتار کنه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. من دیگه آزاد شده بودم. بیدار و هوشیار بودم. بعد از سال‌ها دوباره خودم شده بودم. دامبلدور پرسید:

- لردولدمورت از تو خواست چی کار بکنی؟

- ازم پرسید آماده‌م که به خاطرش جونمو به خطر بندازم. من آماده بودم. این آرزوی من بود. بزرگ‌ترین هدف زندگیم این بود که به اربابم خدمت کنم و وفاداریمو بهش ثابت کنم. اون به من گفت باید به خادم وفادارش توی هاگوارتز نفوذ کنه. این خادم باید از اول تا آخر مسابقه‌ی سه جادوگر طوری به هری پاتر کمک می‌کرد که هیچ‌کس متوجه این موضوع نشه. این خادم باید کاری می‌کرد که هری پاتر به جام سه جادوگر برسه. باید جامو تبدیل به رمزتاز می‌کرد تا اولین کسی که بهش دست زد یگراست پیش اربابم بره. ولی اول... دامبلدور که خشم در چشم‌هایش موج می‌زد آرامش خود را حفظ کرد و گفت:

- احتیاج به الستور مودی داشتن.

- من و دم باریک این کارو انجام دادیم. از قبل معجون مرکب پیچیده‌رو آماده کرده بودیم. ما رفتیم به خونه‌ش. مودی مقاومت کرد. درگیری پیش اومد. اما به موقع تونستیم اونو تسلیم خودمون کنیم. مجبورش کردیم بره توی یکی از قسمت‌های صندوق سحرآمیز خودش. چند تا از موهاشو کندیم و انداختیم توی معجون. من معجونو خوردم و به شکل اون دراومدم. پا و چشم مصنوعی‌رو ازش گرفتم. وقتی آرتور ویزلی برای اصلاح حافظه‌ی مشنگ‌ها اومد من آماده بودم. من کاری کرده بودم که سطل‌های آشغال توی حیاط حرکت کنن و مشنگ‌ها سروصدا رو شنیده بودن. بعدش لباس‌ها و وسایل کشف جنایت مودی رو جمع کردم و با خود مودی گذاشتم توی صندوقش. بعدش رفتم به هاگوارتز. با طلسم فرمان مودی رو جادو کردم و این جوری زنده نگهش داشتم. این طوری هروقت لازم می‌شد می‌تونستم ازش پرس و جو کنم. باید درباره‌ی گذشته‌ش اطلاعات کسب می‌کردم و عادت‌هاشو یاد می‌گرفتم. به این ترتیب حتی دامبلدور هم فریب دادم. در ضمن برای درست کردن معجون به موهاشم احتیاج داشتم. تهیه‌ی بقیه‌ی مواد معجون آسون بود. پوست مار درختی آفریقایی رو از دخمه‌ها می‌دزدیدم. یه بار که استاد معجون‌سازی اومد و منو توی دفترش دید بهش گفتم به من دستور دادن که دفترشو بازرسی کنم.

دامبلدور پرسید:

- بعد از این که به مودی حمله کردین دم باریک چی شد؟

- دم باریک برگشت به خونه‌ی پدرم که از اربابم نگهداری کنه و مراقب پدرم باشه.

دامبلدور گفت:

- پدرت که فرار کرد.

- آره. بعد از مدتی اونم مثل من مقاومت کرد. در مواقع خاصی می‌فهمید چه اتفاقی افتاده. اربابم به این نتیجه رسید که بیرون رفتن پدرم دیگه خطرناکه. پدرمو مجبور کرد که به جای رفتن به وزارتخونه براشون نامه بفرسته و دستورهای لازمو بهش بده. مجبورش کرد بنویسه که مریضه. اما دم باریک در انجام وظیفه‌ش غفلت کرد و پدرم فرار کرد. اربابم حدس زده بود که اون یکراست میاد به هاگوارتز. پدرم می‌خواست اعتراف کنه و همه چی رو به دامبلدور بگه. می‌خواست اقرارکنه که مخفیانه منو از آژکابان بیرون آورده. اربابم یادداشتی برام فرستاد و بهم خبر داد که پدرم فرار کرده. به من گفت به هر قیمتی شده جلوشو بگیر. بنابراین من گوش به زنگ و منتظر بودم. از نقشه‌ای که از پاتر گرفته بودم استفاده کردم، نقشه‌ای که نزدیک بود همه‌ی نقشه‌هامو نقش بر آب کنه.

دامبلدور بلافاصله پرسید:

- نقشه؟ چه نقشه‌ای؟

- نقشه‌ی سحرآمیز هاگوارتز که مال پاتره، پاتر منو توی نقشه دید. یه شب که داشتم مواد اولیه‌ی معجونو از دفتر اسنیپ می‌دزدیدم پاتر منو توی نقشه دید. چون اسم کوچیک من و پدرم یکیه اون فکر کرد پدرم دزدکی به دفتر اسنیپ رفته. همون شب نقشه رو از پاتر گرفتم. بهش گفتم که پدرم از جادوگرهای دنیای سیاه متنفره. پاتر فکر کرد که پدرم به اسنیپ شک داره، یک هفته تموم منتظر بودم تا این که بالاخره یه شب توی نقشه پدرمو دیدم که وارد هاگوارتز می‌شد. من شنل نامرئی پوشیدم و به سراغش رفتم. اون در حاشیه‌ی جنگل بود. بعد پاتر و کرام اومدن. من منتظر موندم. نمی‌تونستم به پاتر صدمه بزنم چون اربابم بهش احتیاج داشت. پاتر رفت دنبال دامبلدور، من کرامو بیهوش کردم و پدرمو کشتم.

وینکی که زارزار گریه می‌کرد گفت:

- نه! ارباب بارتی، ارباب بارتی، تو داری چی گفت؟

دامبلدور با همان ملایمتی که پیش‌تر در صدایش بود گفت:

- پس تو پدرتو کشتی. جسدشو چی کار کردی؟

- بردمش توی جنگل و شنل نامرئی رو انداختم روش. نقشه‌ی هاگوارتز همراهم بود. توی نقشه دیدم که پاتر وارد قلعه شد. اون با اسنیپ رو به رو شد. دامبلدورم بهشون ملحق شد. پاتر دامبلدورو از قلعه بیرون آورد. من از جنگل بیرون رفتم و قلعه رو دور زدم و به سراغشون رفتم. به دامبلدور گفتم اسنیپ به من گفته برم اونجا، دامبلدور به من گفت که برم توی جنگل و دنبال پدرم بگردم. من رفتم سراغ جنازه‌ی پدرم و به نقشه نگاه کردم. وقتی همه از جنگل بیرون رفتن جنازه‌ی پدرمو تغییر شکل دادم و به یه استخون تبدیلش کردم... شنل نامرئی رو پوشیدم و توی زمین شخم‌زده‌ی جلوی کلبه‌ی هاگرید دفنش کردم.

سکوت بر فضای اتاق حاکم شد. جز صدای هق‌هق مداوم وینکی صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. سرانجام دامبلدور گفت:

- امشب چی؟

بارتی کرواچ آهسته گفت:

- پیشنهاد کردم سه جادوگرو قبل از شام توی هزارتو بگذاریم. جامو تبدیل به رمزناز کردم. نقشه‌ی اربابم عملی شد. اون دوباره به قدرت رسید و افتخاری نصیب من شد که جادوگرهای دیگه آرزوشو دارن.

بار دیگر لبخند جنون‌آمیزی بر لبش نشست و سرش روی شانه‌اش افتاد. وینکی کنارش نشسته بود و ناله و شیون می‌کرد.



فصل ۳۶: جدایی راه ها



دامبلدور ایستاد. لحظه ای بدون اینک چهره خشمناکش تغییر کند به او نگاه کرد. سپس چوب دستی اش را در آن لحظه بالا برد. طناب ها از آن بیرون آمدند و شروع به چرخیدن کردند و سپس خیلی محکم خودشان را اطراف بارتی کروچ پیچاندند. سپس به طرف پروفیسور مک گوناگال برگشت. (گفت) مینروا آیا می تونی اینجا کشیک بدی تا هری را به طبقه بالا ببرم؟

پروفیسور مک گونا گال گفت: "البته". او کمی نامتعادل و مضطرب به نظر می آمد حتی می شد گفت که او کمی مریض است. ولی با این وجود وقتی چوب دستی اش را بیرون آورد و به طرف بارتی کروچ نشانه برد او استوار و محکم به نظر می آمد.

دامبلدور رو به اسنپ کرد و گفت: "سوروس به خانم پامفری بگویید پایین بیاید ما باید آلاستور مودی را به بخش بیمارستان منتقل کنیم سپس به محوطه بیرونی برو و کورنلیوس فوج را پیدا کن و به دفتر بیار او بدون شک خودش می خواهد از کروچ باز پرسى کند. به او بگو ما یک ونیم ساعت در بخش بیمارستان هستیم اگر بخواهد به ما دسترسی داشته باشد.

اسنپ به آرامی سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

هری بلند شد ولی دوباره ولو شد. درد پاهایش که او در تمام مدتی که با کروچ صحبت می کرد به آن توجهی نکرده بود حالا برگشته بود. او همچنین تشخیص داد که تکان می خورد. دامبلدور دستش را گرفت و به او کمک کرد که با او به طرف راهرو تاریک بروند. همان طور که هری را به راهرو می برد گفت: "از تو می خوام ابتدا به دفتر من بیای سیروس آنجا منتظر ماست." هری سرش را تکان داد. نوعی بی حسی و احساسات کاملاً غیر واقعی او را در بر گرفته بود. ولی او توجهی نمی کرد. او حتی از بابت آن خوشحال نیز بود. او دلش نمی خواست به همه آن چیز هایی که بعد از اولین تماسش با جام سه جادوگر روی داده بود فکر کند. او نمی خواست حافظه اش را بیازما ید که مثل عکس دقیق و تازه بودند و حالا از زهنش می گذشتند. مد ای مودی (مودی چشم دیوانه!؟) در درون تنه درخت، و رتمل محکم بیرون افتاده بود و انگشت دستش را گرفته

بود. ولدمورت از پس این اتفاقات آمده بود. سدریک مرد...سدریک، خواسته شد به والدینش برگردانده شود. هری زیر لب گفت: "پور -فسور خانم و آقای دیگوری کجا هستند؟"

دامبلدور در حالی که صدایش از زمان باز جویی از بارتی کروچ برای اولین بار آرام به نظر می رسید گفت: "آنها با پروفیسور اسپراوت هستند او رئیس خانه دیگوری بود و آنها را خیلی خوب می شناخت."

آنها به گارگوئل سنگی رسیدند. دامبلدور رمز را گفت. او تکانی خورد و کنار رفت. و هری در پله مار پیچی به طرف در بلوطی رفت. دامبلدور آن را باز کرد. سیروس آن جا بود. چهره او سفید و لاغر بود درست مثل همان لحظه ای از آزاباکان فرار کرده بود. در یک چشم به هم زدن او عرض اتاق را طی کرد.

"هری آیا خوبی؟ من میدانم - من بعضی چیز ها را فهمیدم - چه اتفاقی افتاده است؟"

دستش هیجان زده بود وقتی که به هری کمک می کرد تا در صندلی جلوی میز بشیند. او با اصرار دوباره پرسید "چه اتفاقی افتاده است."

دامبلدور شروع به گفتن تمام قصه بارتی کروچ کرد. هری فقط نصف و نیمه گوش میداد. خیلی خسته بود و تمام استخوانهای بدنش درد می کرد. او هیچ چیز نمی خواست جز آنکه ساعت ها روی صندلی بشیند بدون آنکه کسی مزاحم او شود تا وقتی که به خوب رود و مجبور نشود به چیز بیشتری فکر کند. قفنوس فاوک بالهای خود را به آرامی تکان داد و محل نشستن خود را تغییر داد و بر روی زائنی هری نشست. هری به آرامی گفت. "فاوک". او قفنوس زیبای قرمز رنگ با بالهای طلایی را به تکان داد. فاوک مودبانه چشمکی به او زد. گرمای سنگینی اش

(قفنوس) آرام بخش بود. دامبلدور حرفهایش را تمام کرد. مقابل هری پشت میزش ایستاد. به هری نگاه کرد که می خواست چشمهایش را برگرداند. دامبلدور شروع به سوال کردن از هری کرد. او هری مجبور کرد تا خاطراتش را بازبایی کند. دامبلدور گفت. "من می خواهم بدانم چه اتفاقی روی داد موقعی که تو پورت کی را در راه پیچ لمس کردی." سیروس با تلخ خویی گفت. "ما تا صبح وقت داریم. این طور نیست بذار هری کمی بخوابد و استراحت بکند." هری احساس سپاس گذاری زیادی نسبت به سیریوس پیدا کرد ولی دامبلدور به حرف های او توجهی نشان نداد و به طرف هری خم شد. هری با بی میلی به دامبلدور نگاهی کرد. دامبلدور به آرامی گفت "اگر من فکر کنم که می توانم با یک خواب جادویی به تو کمک کنم و اجازه دهم که تو وقت را تلف کنی وقتی که تو باید به لحظات امشب فکر کنی من این کار را میکنم. ولی من بهتر می دانم درد های بیشتری تو را دربر می گیرد وقتی آن را در نهایت حس کنی. تو شجاعتی خارج از تصور مرا نشان دادی. من از تو می خواهم تا شجاعت خود را اثبات کنی. من می خواهم بگی چه اتفاقی روری داده است."

قفنوس یک نگاه آرام و لرزانی کرد. هری احساس کرد که یک مایع گرم از دهانش به گلویش سرازیر شد او را قدرتمند و دلگرم کرد. او نفسش را گرفت و شروع به گفتن همه چیز در باره اتفاقاتی که آن شب از نظرش روی داده بود کرد. او علائمی از ظهور دوباره ولدمورت دیده بود. او مرگ خوار ها را دیده بود که در قبر هایی بین آنها سازمان دهی شده بودند. او در محوطه بیرونی جسد سدریک را کنار جام دیده بود. یک یا دو بار سیریوس می خواست در حالی که دستایش روی شانه هری بود حرف هایی بزند ولی دامبلدور دستش را بالا برد و او را متوقف کرد و هری به خاطر آن خوشحال بود زیرا حالا راحتتر بود تا به چیز هایی که شروع کرده بود بپردازد. این حتی یک آرامش بود. او احساس کرد بعضی از زهر ها از بدن او خارج شده است. این به او احساس قوت قلب بیشتری برای ادامه صحبت هایش داد و او احساس کرد لحظه ای که حرف هایش را تمام

کند احساس بهتری پیدا میکند. وقتی هری گفت ورتمیل با دشنه بازویش را زخمی کرده است، سیریوس هیجان زده شد و دامبلدور به سرعت برخاست و هری شروع کرد. دامبلدور در اطراف میز قدم زد و به هری گفت بازویش را نشان دهد. هری ردایش را بالا کشید و هر دو را نشان داد و سپس آنها را پنهان کرد. هری به دامبلدور گفت "او به من گفت خونم او را قوی تر می کند. او گفت می تواند از بقایای مادرم در من محافظت کند. او توانست مرا لمس کند بدون آنکه به خودش آسیبی برساند. برای یک لحظه هری فکر کرد اشکی در چشمان دامبلدور می بیند ولی دو ثانیه بعد هری مطمئن شد آن تصویری بیش نبوده و نگاهش خسته مثل یک پیرمرد بود و قبلاً آن را دیده بود.

او نشست و گفت "بسیار خوب! ولدمورت بر آن مانع غلبه کرده. هری لطفاً ادامه بده. هری ادامه داد او گفت که چطور ولدمورت از وقایع بیرون آمد و گفت که چطور سخترانی ولدمورت را در میان مرگ خوارها به یاد می آورد. اما وقتی که او به جایی رسید که آن نور طلایی کلفت به چوب دستی او و ولدمورت رسید دهانش بند آمد. خاطره آنچه از چوب دستی ولدمورت پدیدار شد او ظاهر شدن پیرمرد برتا جورکین... پدرش... مادرش... را دید. او خوشحال شد که سیریوس سکوت را شکست. سیریوس رویش را از هری به دامبلدور برگرداند و گفت: "چوب دستی به هم وصل شدند؟ چرا؟ هری به دامبلدور که به نظر می رسید صورتش متوقف شده باشد نگاه کرد. او زیر لب گفت "Priori Incantatem".

چشمانش به هری خیره شد و مثل اینکه نوعی ارتباط خاص مفهومی بین آنها رد و بدل شد. سیریوس به تندی گفت: "اثر ورد معکوس؟". دامبلدور گفت: "دقیقاً چوب دستی هری و ولدمورت از یک هسته تشکیل شده اند. هر یک از آنها شامل پری از دم یک قفنوس هستند. این قفنوس در حقیقت "و به پرنده طلایی و قرمز اشاره کرد که با آرامش روی شانه هری ایستاده بود. هری با شگفتی پرسید: "پر چوب من از پرهای فاوک است؟ دامبلدور گفت: "بله. الیواندر به من نوشت که تو دومین چوب دستی را خریده ای موقعی که تو مغازه اش را چهار سال پیش ترک کردی" سیریوس گفت: "چه اتفاقی می افتد وقتی دو چوب دستی برادر همدیگر را ملاقات کنند؟" دامبلدور گفت "آنها به خوبی علیه هم کار نمی کنند. ولی اگر در هر حال صاحبان آنها به خواهند از آنها علیه هم استفاده کنند در این حالت یک اتفاق نادر روی می دهد. یکی از چوب دستی ها دیگری را مجبور می کند تا ورد را معکوس کند و چیز متضادی انجام دهد. اغلب اولی... و سپس آن یکی که آن را ادامه می دهد...." او پرسش وارانه به هری نگه کرد و هری سرش را تکان داد.

سپس دامبلدور در حالی که به هری خیره شده بود به آرامی گفت "که این معنی میدهد یک حالتی از سدربیک دوباره ظاهر شده است" هری دوباره سرش را تکان داد.

سیریوس به تندی گفت: "یعنی دیگری دوباره زنده شده است؟" دامبلدور با سنگینی گفت: "هیچ وردی نمی تواند مرده را دوباره زنده کند. یک سایه ای از سیدربیک زنده دوباره از چوب دستی پدیدار شده است... هری آیا من راست می گویم؟" هری گفت: "او با من حرف زد" سپس تکان سختی خورد و گفت: "روح سدربیک یا هر چیز شبیه به آن با من حرف زد. دامبلدور گفت: "یک پژواک. پژواکی که شامل ظاهر و شخصیت سدربیک بود. من حدس می زنم که دیگر قربانیان اخیر چوب دستی ولدمورت نیز ظاهر شده باشند..." هری در حالی که دهانش بند آمده بود گفت "پیرمرد و برتا جورکین و...." دامبلدور به تندی گفت: "و والدینت". هری گفت: "بله". سیریوس حالا خیلی محکم شانه های هری را گرفته بود به طوری که آنها درد می کردند. دامبلدور در حالی که تایید می کرد گفت "آخرین قتل هایی که چوب دستی انجام داد در ترتیبی معکوس. بدون شک اگر

شما چوب دستی ها را بیشتر متصل نگاه می داشتید چیز های بیشتری از این اتصال بیرون می آمد بسیار خوب هری این سایه ها و پژواک ها چه کاری کردند؟".

هری توضیح داد که وقتی سایه ها از چوب دستی بیرون آمدند دور تار طلایی می گشتند و به نظر می رسید ولدمورت از آنها می ترسد و چطور سایه مادر هری با او حرف زد و چطور سایه سدربک آخرین درخواستش را از او کرد. در این لحظه هری احساس کرد که نمی تواند به حرف زدن ادامه دهد. او به سیریوس نگاه کرد و دید که صورتش را با دستهایش گرفته است. هری ناگهان آگاه شد که قفنوس شانه اش را ترک کرده است. او در کف اتاق بال بال می زد. سر بسیار زیباییش را روی پای مجروح هری گذاشت و اشکهای زخیم درخشانش روی جراحت ناشی از عنکبوت افتاد. درد برطرف شد. دو باره پایش به شکل اول برگشت و خوب شد. دامبلدور در حالی که قفنوس را از روی کف اتاق بر میداشت و او را روی نشیمنگاهش در نزدیکی در می گذاشت گفت: "من دوباره می گویم. تو شجاعتی بیش از حد تصورات من امشب نشان دادی. هری. تو شجاعتی همانند کسی نشان دادی که با تمام قدرتت در مقابل ولدمورت می جنگد. تو حالا مثل یک جادو گر بالغ هستی و می توانی خودت را معادل آن حساب کنی. تو به ما همه حقیقت را بدون کم و کاستی گفتی. تو با من به بخش بیمارستان می آیی و من نمی خواهم که حالا تو به خواب گاه بروی. یک خواب جادویی و آرامش. سیریوس آیا تو می خواهی با ما بمانی؟". سیریوس سرش را تکان داد و ایستاد. او دوباره به یک سگ سیاه تغییر شکل داد و با هری و دامبلدور از دفتر خارج شد و با همراهی آنها زیر نور ستارگان به بیمارستان رفت. وقتی دامبلدور در کنار زد هری خانم ویزلی، بیل، رون و هرمیون را دید که با نگاه کنجکا وانه ای اطراف خانم مامدام پامفری جمع شده بودند. آنها بنظر می رسید که می خواهند بدانند هری کجاست و چه اتفاقی برای آنها روی داده است. همه آنها دور هری و دامبلدور و سگ سیاه جمع شدند و خان ویزلی با فریادی گرم گفت: "هری اوه هری". او شروع به هول داده هری کرد ولی دامبلدور بین آنها ایستاد. او در حالی دستش را گرفته بود گفت: "مولی. هری یک شب سخت و آزمایشی دشوار را پشت سر گذاشته است. او فقط آن را برای من باز گو کرده است. تنها چیزی که او نیاز دارد صلح و آرامش است. اگر شما بخواهید با او بمانید". در حالی که به رون و هرمیون و بیل نگاه می کرد گفت: "شما می توانید ولی نباید تا وقتی که آمادگی ندارد او مورد سوال و جواب قرار دهید مخصوصا امروز عصر". خان ویزلی سرش را تکان داد او موافق بود در حالی که رون و هرمیون نگاه می کرد گفت: "او به آرامش نیاز دارد نشنیدید. خانم مامدام پامفری در حالی که به سگ سیاه که سیریوس بو نگاه می کرد گفت: "قربان. ممکن است من بپرسم چه چیز...". دامبلدور به راحتی گفت: "این سگ برای مدتی با هری می ماند. من اطمینان می دهم این سگ کاملا تربیت شده است. هری من با تو می مانم تا تو به خواب بروی". هری احساس غیر قابل وصفی از سپاس گذاری در حق دامبلدور در وجود خود یافت برای آنکه از دیگران خواست او را سوال پیچ نکنند. نه به این خاطر که نمی خواست آنها آنجا باشند بلکه به این خاطر که خاطراتش را دوباره بازبایی نکند و آن را برای دیگران شرح ندهد. دامبلدور گفت: "من خیلی زود برمی گردم تا وقتی که با فوج ملاقات کنم و می خواهم تو تا فردا اینجا باشی تا زمانی که من به مدرسه سخنرانی کنم" و او آنجا را ترک کرد.

زمانی که مامدام پامفری هری را در تختی نزدیک گذاشت چشم هری به مودی حقیقی که بدون حرکت و بی احساس در آن سوی اتاق دراز کشیده بود نگاه کرد. پای چوبی اش و چشم جادویی او در میز کناری بود. هری پرسید: "آیا او خوب می شود؟". مامدام پامفری در حالی که به او پیژامه می داد و دیواری دور او می

کشید گفت: "او خوب می شود" هری ردایش را در آورد و پیژامه هایش را پوشید و به تخت رفت. رون و هرمیون ویبل و خانم ویزلی و سگ سیاه به کنار دیوار تخت هری آمدند و در صندلی هایی کنار تخت هری خود را جا دادند. رون و هرمیون طوری به هری نگاه می کردند که انگار از او می ترسند. او به آنها گفت: "من خوبم فقط کمی خسته ام."

چشمان خام ویزلی پر از اشک شد و روپوش تخت هری را در برگرفت. مادام پامفری در حالی که برای کاری به دفترش رفته بود، با بطری کوچکی از یک معجون ارغوانی و یک جام برگشت. او گفت: "هری تو باید همه این معجون را بخوری. این معجون خواب بدون رویا است." هری جام را گرفت و یک قلم از آن را خورد. هری در آن لحظه احساس خواب آلودگی کرد. همه چیز در اطرافش تار شد. لامپ های بیمارستان به نظر می رسید از پرده به او دوستانه چشمک می زنند. بدن او طوری احساس پیدا کرد که انگار در گرمای خاصی فرو می رود. قبل از آنکه بتواند معجونش را تمام کند، قبل از آنکه بتواند حرفی دیگری بزند به خواب رفت.

هری بیدار شد. خیلی خواب آلود و سست بود و می خواست دوباره به خواب رود. چشمانش باز نمی شدند. اتاق هنوز کم نور بود. او مطمئن بود که هنوز شب هنگام بود و او نتوانسته مدت زیادی بخوابد. او پیچ هایی اطراف خود شنید.

"آگه آنها ساکت نشوند او را بیدار می کنند"

"آنها در مورد چه چیز صحبت میکنند؟ اتفاق دیگری نیفتاده که ، افتاده؟"

هری چشمانش را خیلی کم باز کرد. کسی عینکش را برداشته بود. او می توانست چهره تار و مبهم خانم ویزلی و بیل را ببیند. او (خانم ویزلی) پیچ می کرد: "این صدای فوج بود. آن یکی صدای مینروا مک گاناگال این طور نیست؟ اما در مورد چه چیز بحث می کنند؟"

حالا هری نیز می توانست صدای آنها را بشنود. افرادی که مقابل بخش بیمارستان می دویدند و فریاد می زدند. کرنیلوس فوج با صدای بلندی گفت: "تاسف آور اما همه آنها یکی مینروا" پروفیسور مک گوناگال فریاد زد: "شما نباید آن را داخل قلعه می آوردید اگر دامبلدور بفهمد..." هری صدای در را که به شدت باز شد شنید. بدون آنکه توجه افرادی را که کنار تختش بودند و همه به در خیره شده بودند را جلب کند ایستاد و عینکش را دوباره گذاشت. فوج با گام های بلندی وارد شد و پروفیسور مک گوناگال واسنیپ پشت او بودند. فوج از خام ویزلی پرسید: "دامبلدور کجاست؟" خانم ویزلی با عصبانیت گفت: "او اینجا نیست. فکر کنم اینجا بخش بیمارستان است و شما نمی توانید هر کاری که بخواهید..." اما در باز شد و دامبلدور وارد شد. دامبلدور در حالی که به مک گوناگال و فوج نگاه می کرد به تندی گفت: "چه اتفاقی افتاده چرا شما مزاحم این افراد می شوید- مینروا من تعجب می کنم به تو گفته بودم که مواظب بارتی کروچ..." او غر غر زنان گفت: "دیگر احتیاجی به این کار نیست. آقای وزیر او را دیده است-" هری قبلا ندیده بود که پروفیسور مک گوناگال این طوری کنترلش را از دست بدهد. نشانه های از رنگ عصبانیت بر روی گونه هایش دیده می شد و دستایش را برای اولین بار مشت کرده بود. او از خشم می لرزید...

اسنیپ در حالی که می خواست وانمود کند بر اعصابش مسلط است گفت: "وقتی که ما گفتیم مرگ خواری را مسئول این حوادث است را دستگیر کرده ایم او اصرار کرد که یکی از دیوانه ساز ها را همراه خود به

قلعه بیاورد. او آن را به دفتری برد که بارتی کروچ.. "مک گوناگال غرید: "من به او گفتم که دامبلدور موافقت نمی کند. من گفتم که دامبلدور اجازه نمی دهد هیچ دیوانه سازی پایش را توی قلعه بگذارد... اما" فوج در حالی که از هر زمانی که هری تا حالا دیده بود خشمگین تر به نظر می رسید غرولند کنان گفت: "خانم عزیزم! من خودم تصمیم می گرفتم که هر وقت دلم بخواهد برای مقابله با خطرات احتمالی محافظ بیاورم..." اما پروفیسور مک گوناگال صدای فوج را قطع کرد. او در حالی که بر روی فوج فریاد میزد گفت: "ولی وقتی که تو او را به داخل اتاق کروچ آوردی او به روی کروچ شیرجه رفت و..." هری احساس کرد مک گوناگال از گفتن چیزی که روی داده عاجز است. او احتیاج نداشت که خودش حرفش را تمام کند. هری می دانست که آنها چه میکنند. یکی از مرگ خوارها با تماس پیدا کرده بود و با دهانش تماس پیدا کرده بود... تقریباً این واقعه از مرگ بدتر بود. فوج با خوسنت گفت: "این که ظایعه بدی نیست. او برای چند مرگ مسئول است..." دامبلدور در حالی که خیلی ناراحت به فوج اشاره می کرد و به نظر می رسید نقشهای دارد گفت: "اما تو به او اجازه گواهی دادن ندادی. او نگفت که چرا او آنها را کشته است..." فوج غرولند کنان گفت: "چرا آنها را کشته است؟ این راز پنهانی نیست. او شخصیت دیوانه ای داشت. از مینروا تا سوروس همه به من گفته اند. او به نظر میرسد همه این کارها تحت فرمان اسمشونبر... میکند. دامبلدور گفت: "ولدومورت به او اطلاعات داده است. همه اینها نقشه بوده تا لورد ولدومورت قدرتش را بگیرد. او حالا به بدنش رسیده است. فوج به نظر می رسید که همچون شخصی است که سنگینی خاصی بر روی صورتش است. فوج چیچپیه دامبلدور نگاه میکرد. او به نظر می رسید که آنچه را شنیده باور نمی کند. او من کنان گفت: "آیا شما هم می دانید که او برگشته. دامبلدور پریستروس حالا برگشت. دامبلدور گفت: "همان طور که مینروا و سوروس به شما گفته اند ما دیوانگی بارتی کروچ را شنیدیم. تحت تایپرورتاژیوم او به ما گفت چطور قاچاقی خارج از آزاباکان بودو چطور او از وجود بارتی کروچ به وسیله برتاجورکین استفاده کرد تا هری را گیر بیندازد. این نقشه موثر بود و خوب کار کرد و بارتی کروچ به ولدومورت کمک کرد تا دوباره به زندگی برگردد. فوج در حالی که به نظر میرسید هری از دیدن لبخند او محروم است گفت: "آیا شما باور میکنید او برگشته. بارتی کروچ باور می کرد که تحت فرمان او بوده. شاید چیزی شبیه به آن بوده..." دامبلدور خیلی محکم گفت: "وقتی هری به جام تماس پیدا کرد او به طرف ولدومورت راهنمایی شد. او تولد دوباره ولدومورت را شهادت می دهد. من همه ماجرا به تو شرح می دهم اگر با من به دفتر بیایی. چشم دامبلدور به هری افتاد و گفت: "من متأسفم که نمی توانم اجازه دهم از هری امشب پرس و جو کنی. فوج لبخند تسنی کرد و گفت: شما میتوانید هری برای گفتن کلمات آماده کنید دامبلدور؟" سخنانش به وسیله سیریوس قطع شد. او در حالی بلند میشد غرید و دهانش را به فوج نشان داد. دامبلدور در حالی که چشمانش می درخشید گفت: "من به هری قطعاً اطمینان دارم. من داستان بارتی کروچ و هری را بعد از تماس او با جام شنیده ام. این داستان همه وقایع بعد از گم شدن برتاجورکین در تابستان گذشته را شرح می دهد. دامبلدور ناگهان خشمگینانه ای به هری کرد و او فهمید دامبلدور گفت: "شما حتماً ریتا اسکیلر را خوانده ای آقای فوج". رون و هرمیون و خانم ویزلی ناگهان پریدند. هیچ یک از آنها تشخیص نداده بودند که هری بیدار است. فوج کمی آرامتر شد. ولی همچنان خشمگین به نظر میرسید گفت: "او به دامبلدور گفت: "اگر من فرض کنم که شما چیزی از من پنهان می کنید و چیزهای سرگرم کننده ای روی داده و..."

دامبلدور به سردی گفت: "من فرض می کنم که شما درد های هری ناشی از این تجربه دردناک را در نظر میگیرید.. "فوج به سرعت گفت: "آیا شما تایید میکنید که این موضوع را در نظر میگیرید. سردرد ..."

دامبلدور در حالی که باخشم و قدرت خاصیکه قبلا هری آن را در مقابل فوج ندیده بود به فوج نزدیک شد و گفت: "هری همان طوری است که میبینید. ترس از مغز او بیرون نیامده است. ترس ناشی از برخورد نزدیک با ولدومورت او را ناراحت میکند. "فوج یک قدم عقبتر گذاشت و دیگر نگاه او قدرت کمتری داشت. او گفت: "دامبلدور مرا ببخشید. ولی من قبلا همچین هشداری با این وضوح دریافت نکردم."

هری در حالی که خانم ویزلی مانع از بلند شدن او از تخت می شد گفت: "نگاه کن . ولدومورت برگشته. من مرگ خوار را دیدم . او لوسیوس مالفوی بود... "اسنیپ یک حرکت ناگهانی کرد ولی هری چنان نگاهی کرد که او نگاهش را به فوج برگرداند. فوج توهین آمیز گفت: "مالفوی پاک است . یک خانواده قدیمی.. بخشش به دلیل خوب... "هری ادمه داد. "مکنیر" - "او نیز پاک است و برای وزارت کار میکند" - "آوری-نات-کراپ-گویل" - "----" "تو اسم هایی تکرار میکنی که این سیزده سال از مرگ خواری تبرئه شده اند. فوج با عصبانیت ادامه داد "تو اسمهایی پیدا کرده که قبلا به دزدی متهم شده اند این پسر به خاطر حوادث زیاد دیوانه شده و نحسیتش دنباله دار شده . این پسر با مار حرف میزند و دامبلدور تو هنوز از او حمایت می کنی و دم از اطمینان میزنی.. "پورفسور مک گوناگال فریاد زد "خودت ابله! آقای کروچ و سدربیک دیگوری اینها مرگ تصادفی ناشی از یک دیوانگی نیست "فوج در حالی که به نظر میرسید چهره اش برافراخته شده است گفت: "شما شاهدی ندارید. شما می خواهید همه نتایج ۱۳ سال فعالیت وزارت خانه را یک باره بر باد دهید."

هری آنچه را میشنید باور نمی کرد. او قبلا فکر میکرد که فوج شخصیت دوستداشتنی و کمی عصبانی و ناراحت است. ولی در کل ساختار خوبی دارد. ولی حالا میدید که یک جادوگر عصبانی خیلی بیشتر از قبل است و سعی دارد با همه علائم و انتقاداتی که در مورد ظهور دوباره ولدومورت می شود مقابله کند. دامبلدور تکرار کرد. "ولدومورت برگشته. اگر شما این واقعیت را باور کنی ما می توانیم موقعیت را حفظ کنیم. اولین و اساسیترین قدم فعلی این است که مرگ خوارها را از کنترل آزاباکان باز داریم. دوباره فوج گفت: "مسخره. من بیرون از دفتر به خاطر این تصمیم مورد انتقاد قرار میگیرم. نصف ما به این دلیل در آرامش به سر می بریم که مرگ خوار ها از آزاباکان محافظت می کنند!"

دامبلدور گفت: "همه ما در خواب بودیم. می دانی که خطرناک ترین حمایت کنندگان ولدومورت را در محافظت کسانی گذاشته ای که هر آن با دستور ولدومورت به او می پیوندند. آنها به تو وفادار نمی مانند فوج. ولدومورت می تواند قدرت و لذت بیشتری ناشی از آن به آنها اعطا کند. با وجود مرگ خوار ها و حمایت کنندگان سرسخت ولدومورت و حوادث ناشی از آن شما خیلی سخت می توانید قدرت ناشی شده از این سیزده سال را حفظ کنید. "فوج دهنش را باز کرد ولی نمی توانست اظهاراتی بیان کند. دامبلدور ادامه داد. "دومین قدم این است که پیام هایی را به غول بفرستی. "فوج که به نظر می رسید توانایی حرف زدن را بازیافته است گفت: "ارسال پیام به غول. چه دلیلی بر این دیوانگی است؟" دامبلدور گفت: "تا آنها را به حفظ دوستی سان وادار کنید. حتما ولدومورت قبلا این کار را کرده است. و تنها کسی بود که حقوق و قدرتش را به آنها می دهد. "فوج در حالی که آب دهنش را قورت می داد گفت: "شما جدی نیستید. اگر مردم بفهمند که من غول ها را آرام کردم و می خواهم آنها را دوست نگاه دارم آنها مرا نخواهند بخشید. "دامبلدور در حالی صدایش

را بلندتر می کرد و چشمانش می درخشید گفت: "تو کور شدی. به خاطر عشق به دفتر و اینکه تنها موضوع مهم تو حفظ مکان است تو از هر حرکتی باز ماندی. تو از درک حقایق اطرافت باز ماندی ولی آنها رشد میکنند. مرگ خوارهای تو باقیمانده خانواده های دورگه و هر کسی که به آنها نزدیک است را میکشد! اگر تو همه کارهایی که من میگم بکنی تو قویترین وزیر جادویی خواهی بود که تا حالا دیده شده است. اگر شکست بخوری دنیا تو را شخصی فرض خواهد کرد که نتوانسته کاری کند و به ولدومورت امکان داده تا دوباره دنیایی که ما میخواهیم به زحمت درست کنیم خراب کند." فوج در حالی که عقب عقب می رفت گفت: "دیوانگی. بی عقلی." مادام پامفری در این لحظه به نظر میرسید کنار تخت خشک شده است. خانم ویزلی همچنان مانع از آن میشد که هری از روی تخت بلند شود. بیل و رون و هرمیون با تعجب به فوج نگاه می کردند. دامبلدور گفت: "کلنیوس اگر تو بخوای کاری غیر از این انجام دهی در این صورت راههای ما از هم جدا میشود. تا باید طبق دستور خودت کار کنی و ما هم طبق رفتار خودمان..". صدای دامبلدور تهدید آمیز نبود. این بیان یک گفتار ساده به نظر می رسید. ولی به نظر میرسید که دامبلدور فوج را با این کلمات به دوئل دعوت کرده است. فوج درحالی که انگشتش را تکان می داد گفت: "حالا دامبلدور گوش کن. من به تو آزادی عمل داده ام. من برای تو احترام زیادی قائل هستم. من شاید با خیلی از تصمیمات تو موافق نباشم. ولی آرام میمانم. خیلی افرادی وجود ندارند که به خواهند از گرگینه ها استفاده کنند یا هاگرید را برای تدریس بکار گیرند و یا به دانش آموزان خود بدون اطلاع وزارت آموزش بدهند. اما اگر بخوای برضد وزارت عمل کنی..". دامبلدور گفت: "تنها عامل مشترکی که ما می خواهیم با او مقابله کنیم ولدومورت است. اگر بخوای با او مقابله کنی با ما در یک طرفی در غیر این صورت...". اسنیپ به جلو رفت واز دامبلدور گذشت. در هری دستش را دراز کرد و چیزی را به فوج نشان می داد فریاد زد: "آنجا. آنجا علامت سیاه است. یک ساعت قبل واضح نبود و دیده نمی شد. هر مرگ خواری یک علامت داغ شده آن را بوسیله ولدومورت دارد. این نشانه ظهور یکی از آنها است و ما را برای مبارزه می طلبد. ما در این جا داریم سیاسی بازی میکنیم. این علامت سیاه دارخشانتر از هر سالی شده است. همین طور کراکوف. شما فکر میکنید چرا کراکوف امشب فرار کرد؟ ما هردو علامت را حس کردیم ما هردو می دانیم که او برگشته است. کراکوف از انتقام جویی ولدومورت می ترسید. او به خیلی از مرگ خوارها خیانت کرد تا مطمئن شود راحت به جامعه برمیگردد." فوج از اسنیپ خودش را عقب کشید. او دستش را تکان می داد. او به علامت سیاه روی بازوی اسنیپ اشاره می کرد و در حالی که به دامبلدور زمزمه می کرد گفت: "دامبلدور من نمی دانم که تو می خواهی چه نقشی بازی کنی. ولی من به حد کافی شنیده ام. من دیگر تحمل بیش از این را ندارم. من با تو دوباره فردا تماس می گیرم و از تو درباره آنچه در مدرسه می گذرد صحبت می کنم. من حال به وزارت برمیگردم." در حالی که به در رسیده بود و می خواست آن را باز کند دوباره به خوابگاه برگشت و در کنار تخت هری متوقف شد. در حالی که یک کیسه پول را کنار تخت هری می گذاشت گفت: "پیروزی تو. یک هزار گالون طلا. این می توانست یک جشن باشد در شرایطی که...". او کلاهش را برداشت و در دستش گذاشت و از خوابگاه خارج شد و در را بست. در لحظه ای که او ناپدید شد دامبلدور به کسانی که اطراف هری جمع شده بودند گفت: "همه چیز به خوبی انجام شد. من درست فکر کرده بودم که می توانم روی تو و آرتور حساب باز کنم." در هری مولی دهنش را باز کرده بود و لی مصمم نگاه می کرد گفت: "البته که شما می توانید. ما می دانیم که آرتور به دلیل آنکه فوج او را از میان ماگل ها به وزارت برگرداند او را دوست داشت. فوج فکر می کند اعتبار قبلی اش را میان جادوگران از دست داده

است "دامبلدور گفت: "من مجبورم که یک پیام به آرتور بفرستم، همه آنهايي که ما فکر می کنیم قابل اعتمادند و مثل فوج کوتاه بین نیستند. "بیل در حالی که ایستاده بود گفت: "من می رم، من پیش پدر می رم. " دامبلدور گفت: "بسیار عالی.. به او بگو چه روی داده است. به او بگو محتاط باشد. اگر فوج فکر کند ما با وزارت جنگ می کنیم..." بیل گفت: "این را به من بسپار. "او دستش را بروی شانه هری گذاشت، خانم ویزلی را بوسید و ردایش را پوشید و از اتاق خارج شد. دامبلدور به مک گوناگال برگشت و به او گفت: "به هاگريد بگو به دفتر من بیا. اگر ممکن است مادام ماکسیم را همراه خود بیاور. "دامبلدور به مادام پامفری گفت: "پوپي.. آیا تو می توانی خیلی مهربان باشی و به دفتر مودی بروی و وینکی یک کارگر خانگی را پیدا کنی؟ او الان رنجور گوشه ای ایستاده است. او را به آشپزخانه ببر. مطمئن ام که بابی آنجا مواظبش خواهد بود.. "مادام پامفری خیره کنان گفت: "بسیار خوب "و آنجا را ترک کرد. دامبلدور مطمئن شد مادام پامفری آنجا را ترک کرده و قدم هایش دیده نمی شود قبل از این که او بخواهد حرف بزند. او گفت: "و حالا وقت آن است که ما هم دیگر را بشناسیم. سیریوس می توانی به شکل قبلی ات برگردی. "سگ سیاه لحظه ای به دامبلدور نگاهی کرد و دوباره به شکل مردی در آمد. خانم ویزلی جیغ کشید و از تخت پرید. او فریاد کشید در حالی که به او اشاره می کرد: "سیریوس بلاک. "رون فریاد زد. "مامان خفه شو. همه چیز درست است. "اسنیپ جیغ نکشید و به عقب برگشت ولی با نگاه پر از خشم و تعجب او را برانداز کرد. او با بی میلی در حالی که به سیریوس نگاه می کرد گفت: "اوم! او اینجا چکار می کند؟" دامبلدور در حالی که به آنها نگاهی می کرد گفت: "او اینجا به خاطر دعوت من هست. همان طور که من به تو سوروس اطمینان می کنم به او نیز اطمینان دارم. حالا بهترین زمان است که شما دو نفر اختلاف هایتان را کنار بگذارید و به هم اطمینان کنید. "هری فکر کرد که دامبلدور منتظر معجزه است. سیریوس و اسنیپ چشم در چشم با عصبانیت به هم نگاه می کردند. دامبلدور با تا کید کمتری در حرف هایش گفت: "من حرف خود را خلاصه می کنم. برای تحکیم دوستی شما باید دستایتان را به هم بفشارید. حالا شما در یک طرف هستید.

زمان کوتاه است. هیچ یک از ما وقایع بیرون را پیش بینی نمی تواند بکند و امیدی برای ما نیست. "خیلی آهسته در حالی که طوری به هم نگاه می کردند که انگار برای یکدیگر آرزوی مرگ می کنند به یکدیگر نزدیک شده اند و دستهایشان را فشردند. آنها خیلی زود دستشان را رها کردند. در حالی که دامبلدور به طرف آنها قدم برداشت گفت: "حالا کاری میشود کرد. من حالا برای هر دوی شما کار می کنم. فوج رفتاری غیرقابل انتظار را نشان داد و همه چیز را عوض کرد. سیریوس تو باید حالا خارج شوی و رموس لوپین و آرابلا فیچ و موندونگوس فلیچر و جمعیت قدیمی را آگاه کن. زود به سمت لوپین برو من با تو تماس می گیریم. هری گفت: "اما.. او می خواست سیریوس با او بماند و به این زودی خدا حافظی نکند. سیریوس به او برگشت و گفت: "من تو را به زودی می بینیم. من به تو قول می دم. ولی من حالا باید هرکاری که میتوانم بکنم. فهمیدی. موافقی؟" هری گفت: "اوه! بله!" سیریوس دستش را بالا برد و برای دامبلدور تکان داد و دوباره به سگ سیاه تبدیل شد. در طول اتاق به طرف در رفت و آن را با پنجه باز کرد و رفت. دامبلدور در حالی که به طرف اسنیپ برگشت گفت: "سوروس.. تو می دانی چه کاری باید بکنی.. اگر آماده ای اگر مشکلی نیست.. "اسنیپ گفت: "من آماده ام. "چشمان او سردی کمتری از حد معمول داشت و چشمان سیاه و سرد او می درخشید. دامبلدور در حالی که به اسنیپ که بعد از سیریوس میرفت نگاه میکرد گفت: "خوش شانس

باشی."چند دقیقه گذشت تا دامبلدور دوباره صحبت کند.او گفت:"من باید به طبقه پایین بروم.من باید با دیگری حرف بزنم.هری راحت باش.من تو را خواهم دید"

هری دوباره به متکای خود فرو افتاد.هرمیون و رون و خانم ویزلی هر دو به او نگاه می کردند.هیچ یک از آنها برای مدت طولانی حرف نزدند.خانم ویزلی در حالی که کیسه طلا را داخل کابینت می گذاشت و جام را برمی داشت بالاخره گفت:"تو باید راحت باشی.تو باید این را بنوشی.تو نباید به چیزی فکر کنی جز آنکه چطور از طلاهایت استفاده کنی.او با حرارت گفت:"من آنها را نمی خواهم. شما هم می توانستید این کار را انجام دهید هرکسی می توانست.این طلاها را باید سدریک می برد"

خانم ویزلی گفت:"این تقصیر تو نبود"هری گفت:"من به او گفتم جام را با من بردارد."حالا او نیز در گلوش احساس سوزش می کرد.او آرزو می کرد رون رویش را برگرداند.او معجون را روی کابینت گذاشت و دستش را خم کرد و بازوهایش را دور هری گرفت.هری قبلا احساس مادرانه ای مثل این را ندیده بود.او سنگینی هر چیزی را قبلا دیده بود با عمل خانم ویزلی از یاد برد.چهره مادرش و پدرش و منظره سدریک که مرده بر روی زمین افتاده بود.مغزش نمی توانست همه این وقایع را تحمل کند و از جنگ رویداده شده منحرف شود.او زمزمه کرد:"متاسفم"در حالی که چشمش را پشت دستهایش پنهان می کرد گفت:"معجونت هری".هری آنها در یک لحظه نوشید.اثر آن فوری بود. یک خواب سنگین مقاومت او را درهم شکست.او بر روی متکایش افتاد و چیز دیگری به ذهنش خطور نکرد.



فصل ۳۷: جدایی راه ها



حتی یک ماه بعد از آن حادثه هرگاه هری به گذشته فکر می کرد خاطره ی واضحی از چند روز بعد از آن در ذهنش نمی یافت. گویا ذهنش چنان پر شده بود که گنجایش نگهداری همه ی خاطرات چند روز بعد را نداشت. تنها خاطراتی که در ذهن داشت خاطراتی بسیار دردناک بودند و شاید دردناک تر از همه ملاقاتش با آقا و خانم دیگوری در صبح روز بعد بود.

آن ها او را برای اتفاقی که افتاده بود سرزنش نکردند و در عوض، برای برگرداندن جسد سدربیک از او قدردانی کردند. آقای دیگوری در تمام مدت گفتگویشان حق می گریست اما اندوه خانم دیگوری فراتر از اشک و آه بود. وقتی هری برایشان جزئیات مرگ سدربیک را توضیح داد خانم دیگوری گفت:

– پس معلومه که درد نکشیده. ایموس باز جای شکرش باقیه که درست بعد از برنده شدن در مسابقه مرد. حتماً خیلی خوشحال بوده.

وقتی برخاستند که بروند خانم دیگوری به هری گفت:

– حالا دیگه باید خیلی مواظب خودت باشی.

هری کیسه ی پر از پول را از روی میز کنار تختش برداشت و گفت:

اینم ببرین. این مال سدربیکه. اون اول رسید به جام بگیرینش...

– اما خانم دیگوری عقب رفت و گفت:

– اوه، نه، این مال توست، عزیزم ... ما نمی توانیم ... پیش تو باشه.

هری یک شب بعد به برج گریفیندور بازگشت. رون و هرمیون به او گفتند که دامبلدور صبح آن روز هنگام صرف صبحانه با دانش آموزان صحبت کرده است. او فقط از همه خواسته بود که هری را به حال خود بگذارند. او گفته بود که هیچ کس نباید از هری سوال کند یا برای فهمیدن آنچه در هزارتو گذشته هری را کلافه کند. هری متوجه شد که بسیاری از دانش آموزان در راهروها از او دوری می کنند و نگاهشان را از او

می دزدند. بسیاری دیگر هنگامی که هری از کنارشان رد می شد در گوش هم پیچ می کردند. هری حدس می زد که عده ی زیادی از دانش آموزان گزارش ریتا اسکیترا را باور کرده باشند که نوشته بود هری یک بیمار روانی و احتمالاً خطرناک است. شاید آن ها درباره ی علت مرگ سدریک به نتایج دیگری رسیده بودند. اما هری متوجه شد که دیگر به این مسائل اهمیت نمی دهد. وقتی در کنار رون و هرمیون بود احساس آرامش می کرد. آن ها درباره ی مسائل دیگر صحبت می کردند. گاهی نیز با هم شطرنج بازی می کردند و به هری این فرصت را می دادند که در سکوت و آرامش شاهد بازی آن ها باشد. از قرار معلوم هر سه ی آن ها بدون آن که با هم حرفی بزنند به یک نتیجه رسیده بودند؛ و آن این بود که منتظر بمانند تا خبر یا کلامی درباره ی وقایع خارج از هاگوارتز به گوششان برسد. آن ها به این نتیجه رسیده بودند که گفتگو درباره ی وقایع احتمالی آینده کاری بس بیهوده است مگر این که درباره ی آن اطمینان یافته باشند. تنها زمانی که به این مسائل اشاره داشتند وقتی بود که رون درباره ی ملاقات اخیر مادرش با دامبلدور با هری صحبت کرد. او گفت:

– مامانم رفته پیش دامبلدور که ازش اجازه بگیره تابستون یکراست بیای خونه ی ما. ولی دامبلدور اصرار داره که لااقل اول بری پیش دورسلی ها.
هری گفت:

– چرا؟

رون با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

– مامانم می گه دامبلدور بیخودی حرف نمی زنه. حتماً یه دلیلی داره ... ما هم باید بهش اعتماد کنیم، درسته؟

هاگرید تنها کسی بود که هری علاوه بر رون و هرمیون به راحتی می توانست با او صحبت کند. از آن جا که دیگر استادی برای تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه نداشتند کلاسشان تعطیل شده بود. آن ها از وقت آزادشان در بعد از ظهر پنجشنبه استفاده کردند و به کلبه ی هاگرید رفتند. آن روز هوا صاف و آفتابی بود. وقتی به نزدیک کلبه رسیدند فنگ در حالی که دیوانه وار دمش را تکان می داد و پارس می کرد از در باز کلبه بیرون دوید. هاگرید نیز از در بیرون آمد و گفت:

– کی اومده؟ هری!

هاگرید به سوشان آمد و با یک دستش هری را در آغوش گرفت. سپس مویش را به هم ریخت و گفت:

– با اومدن خوشحالم کردی، رفیق. خیلی کار خوبی کردی.

وقتی وارد کلبه ی هاگرید شدند بر روی میز چوبی جلوی بخاری دیواری دو فنجان به بزرگی سطل دیدند. هاگرید گفت:

– با آلیمپ نشسته بودیم و چایی می خوردیم. قبل از اومدن شما رفت.

رون کنجکاوانه گفت:

– با کی؟

هاگرید گفت:

– خانم ماکسیم دیگه!

رون گفت:

- بالاخره با هم آشتی کردین؟

هاگرید که از کشو چندین فنجان دیگر در می آورد با بی خیالی گفت:

- آشتی کردیم؟ مگه قهر بودیم؟

هاگرید برای همه چای درست کرد و پس از آن که ظرف بیسکویت را به هر سه ی آن ها تعارف کرد برگشت و روی صندلیش نشست. با چشم های ریز و سیاهش با دقت به هری نگاه کرد وبا صدای گرفته به او گفت:

- حالت خوب نیست؟

هری گفت:

- چرا، خوبم.

- نه، حالت خوب نیست. معلومه که حالت خوب نیست. ولی خوب می شی.

هری چیزی نگفت.

- می دونستم برمی گرده.

هری و رون و هرمیون از شنیدن این حرف هاگرید جا خوردند و به هم نگاه کردند. هاگرید ادامه داد:
- هری، از همون چند سال پیش می دونستم یه روزی برمی گرده. می دونستم یه جایی کمین کرده و منتظر فرصت مناسبه. باهاس این اتفاق می افتاد. حالام که اتفاق افتاده ما باهاس یه جوری باهاس کنار بیایم. باهاس می جنگیم. ممکنه قبل از این که کار از کار بگذره بتونیم جلوشو بگیریم. نقشه ی دامبلدور همینه. دامبلدور واقعاً مرد بزرگیه. تا وقتی اونو داریم غم نداریم.

هاگرید با دیدن چهره های شگفت زده ی آن ها ابروهای پر پشتش را بالا برد و گفت:

- نشستن و غصه خوردن هیچ دردی رو دوا نمی کنه. هرچی بخواد بشه، می شه و وقتی شد یه جوری باهاس دست و پنجه نرم می کنیم. هری، دامبلدور برام تعریف کرد که چی کار کردی.
هاگرید به هری نگاه کرد و سینه اش را جلو داد و گفت:

- بهترین چیزی که می تونم بگم اینه که تو همون کاری رو کردی که اگه پدرت بود می کرد.

هری به او لبخند زد. بعد از چندین روز اولین لبخندی بود که بر لبش می نشست. هری پرسید:

- هاگرید، دامبلدور ازت خواست چی کار بکنی؟ اون شب که پروفیسور مک گوناگولو فرستاد دنبال تو و خانم ماکسیم بهتون چی گفت؟
هاگرید گفت:

- گفت یه کاری بکنم که محرمانه است. تابستون باید مأموریتمو انجام بدم. نباید به هیچ کس بگم حتی به شما سه تا. آلیمپ، یا به قول شما خانم ماکسیم هم ممکنه با من بیاد. به گمونم میاد. فکر می کنم تونستم راضیش کنم که بیاد.
- این کارم به ولدمورت مربوط می شه؟

هاگرید با شنیدن این نام صورتش را در هم کشید و جواب سربالا داد. او گفت:

- ممکنه ... خب حالا کی دوست داره با هم بریم و آخرین موجود دم انفجاری رو ببینیم؟
هاگرید با مشاهده ی قیافه ی آن ها بلافاصله گفت:

– نه بابا ... شوخی کردم. شوخی کردم!

هری هنگام بستن صندوقش در شب قبل از بازگشت به پریوت درایو دلش گرفته بود. دلش نمی خواست در جشن پایان سال تحصیلی شرکت کند. آن ها هر سال به بهانه ی پایان سال تحصیلی جشن می گرفتند و در این جشن برنده ی جام قهرمانی گروه های مدرسه را اعلام می کردند. هری پس از مرخص شدن از درمانگاه در مواقعی که سرسرای بزرگ شلوغ و پر از دانش آموز بود به آن جا نرفته بود. او ترجیح می داد وقتی تقریباً همه از سرسرا بیرون رفتند به آن جا برود تا از نگاه دانش آموزان در امان بماند.

وقتی هری و رون و هرمیون وارد سرسرا شدند بلافاصله متوجه شدند که سرسرای بزرگ را مثل هر سال تزئین نکرده اند. هر سال سرسرا را با رنگ های چهار گروه تزئین می کردند اما آن شب چندین پرده ی سیاه پشت میز اساتید آویخته بودند و هری فوراً فهمید که آن ها را برای ابراز احترام به سدрик آویخته اند. مودی چشم باباقوری واقعی سر میز اساتید نشسته بود. چشم سحر آمیز و پای چوبیش هر دو سر جایشان بودند. او بی اندازه عصبی بود و هر وقت کسی با او شروع به صحبت می کرد از جا می پرید. نزدیک به ده ماه محبوس ماندن در صندوق سحرآمیزش حالت دفاعی او را تشدید کرده بود. صندلی پروفسور کارکاروف خالی بود. هری وقتی سر میز گریفیندور نشست در این فکر بود که در آن لحظه کارکاروف کجاست. آیا ولدمورت توانسته بود او را پیدا کند؟

خانم ماکسیم سر میز اساتید بود. او کنار هاگريد نشسته بود و هر دو آهسته با هم صحبت می کردند. کمی آن طرف تر اسنیپ کنار پروفسور مک گوناگول نشسته بود. وقتی هری به او نگاه می کرد نگاه اسنیپ نیز چند لحظه ی روی او متوقف ماند. تشخیص حالت صورتش دشوار به نظر می رسید. اما قیافه اش مثل همیشه عبوس و نا خوشایند بود. پس از آن که اسنیپ از هری چشم برداشت او مدتی به اسنیپ خیره ماند. شبی که ولدمورت بازگشت اسنیپ به دستور دامبلدور چه کاری انجام داد؟ و چرا ... چرا دامبلدور اطمینان کامل داشت که اسنیپ طرفدار خودشان است؟ دامبلدور در قبح اندیشه گفته بود که اسنیپ جاسوسشان بوده است. اسنیپ «جانش را به خطر انداخته بود» و در میان طرفداران ولدمودت برای دامبلدور جاسوسی می کرد. آیا دوباره همین وظیفه را داشت؟ شاید با مرگ خواران تماس گرفته بود. شاید وانمود می کرد که هیچ گاه با دامبلدور متحد نشده و مثل خود ولدمورت منتظر فرصت بوده است.

در همان وقت دامبلدور از جایش برخاست و رشته ی افکار هری پاره شد. دانش آموزان که در جشن آخر امسال به اندازه ی سالهای قبل سر و صدا نمی کردند با برخاستن دامبلدور بلافاصله ساکت شدند. دامبلدور به دانش آموزان نگاهی کرد و گفت:

– یک سال تحصیلی دیگه به پایان رسید.

لحظه ای درنگ کرد و به میز هافلپاف چشم دوخت. پیش از برخاستن دامبلدور دانش آموزان هافلپاف از دانش آموزان دیگر آرام تر بودند و چهره هایشان از همه رنگ پریده تر و غمگین تر بود.
دامبلدور گفت:

- امشب مطالب زیادی برای گفتن دارم و و قبل از هر چیز می خوام در مورد دانش آموز ممتازی حرف بزنم که الان باید این جا می نشست ...

دامبلدور با دست میز هافلپاف را نشان داد و گفت:

- و در جشن پایان سال شرکت می کرد. من از همه تون خواهش می کنم که از جاتون بلند شین و به افتخار سدريک ديگوري يك دقيقه سكوت كنين.
صدای کشیده شدن صندلی ها روی زمین سرسرا به گوش رسید و همه از جایشان برخاستند. پس از يك دقيقه سكوت همه باصدایی آرام و پر طنین گفتند:
- سدريک ديگوري.

هری در میان دانش آموزان چو را دید. قطره های اشک آهسته از چشم هایش سرزیر شده بود. وقتی همه دوباره نشستند هری سرش را پایین انداخت. دامبلدور ادامه داد:

- سدريک دانش آموز نمونه ای بود که بسیاری از ویژگی های برجسته ی گروه هافلپاف رو در خود داشت. دوست خوب و وفاداری بود، سخت کوش بود و عدالت و انصاف رو می ستود. مرگش مایه ی غم و اندوه همه شد، چه کسانی که او را می شناختند و چه کسانی که با او آشنایی نداشتند. به همین دلیل معتقدم که این حق شماسه که بدونین واقعاً چه بر سر سدريک اومد.

هری سرش را بلند کرد و به دامبلدور خیره شد. دامبلدور گفت:

- سدريک ديگوري به دست لردولدمورت به قتل رسيد.

همهمه ی وحشت زده ی دانش آموزان در سرسرا پیچید. همه با وحشت و ناباوری به دامبلدور نگاه می کردند. دامبلدور نیز به دانش آموزان نگاه می کرد و ساکت بود تا این که زمزمه ی آن ها خاتمه یافت. سپس ادامه داد:

- وزارت سحر و جادو مخالف گفتن این واقعیت به دانش آموزان بود. شاید خیلی از پدر و مادر ها ناراحت بشن که من این مطلبو به شما گفتم. علتش هم اینه که باور نمی کنن ولدمورت برگشته یا معتقدند که چون شما جوان هستيد من نبايد چنين واقعیتی رو به شما بگم. اما به نظر من همیشه گفتن واقعیت بهتر از دروغ گفتنه. به نظر من اگه بخوایم وانمود کنیم سدريک در اثر تصادف یا طلسم و جادوی نامناسب خودش مرده با این کار به سدريک اهانت کردیم.

همه ی دانش آموزان، یا به عبارتی تقریباً همه ی دانش آموزان با چهره های مبهوت و متوحش به دامبلدور خیره شده بودند. هری دراگو مالفوی را سر میز اسلایترین

می دید که زیر لب چیزی به کراب و گویل می گفت. خشم و غضب سراپای وجود هری را فرا گرفت و خود را مجبور کرد که از آن ها چشم بردارد و دوباره به دامبلدور نگاه کند. دامبلدور ادامه داد:

– حالا که صحبت از مرگ سدريک شد باید از کسی که به مرگ سدريک مربوط می شه هم صحبت کنیم ... می خوام باهاتون در مورد هری پاتر صحبت کنم. بار ديگر همه ی دانش آموزان در سرسرا پیچید. عده ای سرها را برگرداندند و نیم نگاهی به هری انداختند. دامبلدور گفت:

– هری پاتر موفق شد از چنگ لردولدمورت فرار کنه. اون جون خودشو به خطر انداخت تا جسد سدريک ديگوری رو به هاگوارتر برگردونه. اون در رویارویی با ولدمورت شجاعتی از خود نشان داد که در جادوگرهای ديگه به ندرت یافت می شه و برای همین ازتون می خوام که به هری پاتر هم ادای احترام کنین.

دامبلدور با چهره ای اندوهگین جامش را به سوی هری گرفت. تقریباً همه ی کسانی که در سرسرای بزرگ بودند بلافاصله از جایشان برخاستند و یک دقیقه ساکت ماندند. سرانجام همان طور که نام سدريک را بر زبان آورده بودند آهسته نام او را نیز بر زبان راندند. اما هری از میان جمعیتی که ایستاده بودند مالفوی، کراب، گویل و بسیاری ديگر از دانش آموزان اسلایترین را دید که با حالت تدافعی روی نیمکت هایشان نشسته بودند. دامبلدور که چشم سحر آمیز نداشت از میان جمعیت نمی توانست آن ها را ببیند. وقتی بار ديگر همه نشستند دامبلدور گفت:

– هدف از برگزاری مسابقات سه جادوگر گسترش و تقویت بینش و درک جادویی شما بود. با توجه به آن چه پیش اومده ... به توجه به بازگشت لردولدمورت ... اهمیت این گونه روابط حتی بیش تر از پیش شده. دامبلدور به خانم ماکسیم و هاگرید نگاهی کرد سپس به فلور دلاکور و دانش آموزان بوباتون نگاهی انداخت و سرانجام نگاهش متوجه ویکتور کرام و سایر دانش آموزان دورمشرانگ سر میز گروه اسلایترین شد. هری چهره ی کرام را از دور می دید. او بی اندازه نگران و شاید حتی هراسان به نظر می رسید گویی گمان می کرد دامبلدور قصد دارد سخن تند و زننده ای را خطاب به آن ها بیان کند. نگاه دامبلدور روی دانش آموزان دورمشرانگ متوقف شد و گفت:

– همه ی مهمانانی که در این سرسرا هستند هر زمان که مایل باشند می تونن به هاگوارتر بیان. ما با آغوش باز ازشون استقبال می کنیم. من یک بار ديگه هم به همتون می گم ... حالا که لردولدمورت برگشته اگه هممون دست به دست هم بدیم و متحد باشیم در اوج قدرت خواهیم بود اما اگر از هم فاصله بگیریم و متفرق بشیم ضعیف و عاجز می شیم. لردولدمورت مهارت فوق العاده ای در تفرقه افکنی و رواج کینه و خصومت داره. ما فقط با اطمینان صمیمانه و اعتماد عمیق به همدیگه می تونیم به جنگش بریم. اگر هدف های ما یکسان باشه و قلب هامونو به روی هم بگشاییم اختلاف آداب و رسوم و گوناگونی زبان هامون هیچ اهمیتی نخواهد داشت. من پیش بینی می کنم که همه مون دوران تاریک و سیاهی در پیش رو داریم و هیچ زمانی در عمرم مثل امروز آرزو نداشتم که پیش بینیم اشتباه از آب در بیاید. بعضی از افرادی که در این سرسرا حضور دارند از شخص ولدمورت خسارات جبران ناپذیری دیده ن. خانواده ی بسیاری از شما رو متلاشی کرده.

و در همین هفته ی گذشته یکی از دانش آموزان رو از بین ما برده، پس ... سدريكو از ياد نبريد. اگر روزی در وضعیتی قرار گرفتین که ناچار بودین از بین حقیقت و راحتی یکی رو انتخاب کنین به یاد سدريک بیفتین ... هیچ وقت فراموش نکنین که پسری خوب و مهربون و شجاع فقط برای این که در سر راه ولدمورت قرار گرفت به چه سرنوشتی محکوم شد. سدريک ديگوري رو به خاطر داشته باشین.

هری صندوقش را بسته بود. هدویگ نیز برگشته و روی قفسش جا خوش کرده بود. هری و رون و هرمیون در کنار سایر دانش آموزان سال چهارم در سرسرای ورودی شلوغ منتظر بودند تا کالسکه ها از راه برسند و آن ها را به ایستگاه هاگزمید ببرند. آن روز روزی دیگر از روزهای دلپذیر تابستون بود. هری می دانست که آن شب وقتی به پریوت درایو برسد هوا گرم و همه جا سبز و خرم است و گل های درشت و رنگارنگ بر بوته هایشان خودنمایی می کنند. اما این فکر برایش به هیچ وجه دلپذیر و خوشایند نبود.

– اری!

هری برگشت. فلور دلاکور با عجله از پله های سنگی قلعه بالا می آمد تا وارد قلعه بشود. هری در آن سوی قلعه هاگرید را دید که در بستن افسار و یراق اسب های غول پیکر خانم ماکسیم به او کمک می کرد. کالسکه ی بوباتون در حال حرکت بود. فلور همین که به هری نزدیک شد دستش را دراز کرد و گفت:

– امیدوارم خیلی زود بتونیم امدیگه رو ببینیم. اگه بشه می خوام این جا استخدام بشم تا زبان انگلیسی رو به خوبی یاد بگیریم.

رون با صدای گرفته گفت:

– تو که خوب بلدی انگلیسی حرف بزنی.

فلور به رون لبخند زد. اخم های هرمیون در هم رفت. فلور که دیگر می خواست برود گفت:

– خداحافظ، اری! از آشنایی با تو خیلی خوشحال شدم!

هری هنگامی که فلور را تماشا می کرد که دوان دوان به سوی خانم ماکسیم می رفت اندکی حالش بهتر شده بود. رون گفت:

– نمی دونم بچه های دورمسترانگ چه جور می خوان برگردن به نظر تو اونا بدون کارکاروف می تونن کشتی رو هدایت کنن؟

یک نفر گفت:

– کارکاروف کشتی رو هدایت نمی کرد. اون توی کابینش می موند و ما خودمون همه ی کارها رو می کردیم.

این کرام بود که برای خداحافظی از هرمیون به آن جا آمده بود. او به هرمیون گفت:

– می شه چند لحظه بیای؟

هرمیون که دستپاچه شده بود گفت:

– آره ... آره ... حتماً میام.

هرمیون همراه با کرام در میان جمعیت گم شد. رون پشت سرش با صدای بلند فریاد کشید:

– بهتره عجله کنی! الان کالسکه ها می رسن.

رون به هری گفت که هر وقت کالسکه‌ها رسیدند او را صدا کند و خودش در میان جمعیت سرک می‌کشد که ببیند هرمیون و کرام کجا رفته‌اند. آن دو خیلی زود برگشتند. رون با کنجکاوی به هرمیون خیره شده بود. کرام بی مقدمه به هری گفت:

– من از دیگوری خوشم می‌آید. با این که من از مدرسه‌ی دورمشرانگ و شاگرد کارکاروف بودم اون همیشه احترام منو نگه می‌داشت.

هری گفت:

– معلوم نیست مدیر جدیدتون کیه؟

کرام شانه‌هایش را بالا انداخت و اظهار بی‌اطلاعی کرد. او نیز مثل فلور دستش را دراز کرد و با هری و رون دست داد.

قیافه‌ی رون طوری شده بود گویی درونش کشمکشی برپا بود. همین که کرام برگشت که برود رون گفت:

– می‌شه یه امضا برام بکنی؟

هرمون رویش را به سوی کالسکه‌های بدون اسب کرد که تلق تولوق کنان از جاده بالا می‌آمدند و لبخند زد. کرام با چهره‌ای شگفت زده روی یک تکه کاغذ پوستی امضا کرد و در حالی که آثار قدردانی در چهره‌اش نمایان بود آن را به دست رون داد.

آن روز بر خلاف سپتامبر سال گذشته که برای رفتن به هاگوارتز عازم ایستگاه کینگزکراس بودند هوا صاف و آفتابی بود. حتی یک ابر کوچک هم در آسمان به چشم نمی‌خورد. هری و رون و هرمیون توانستند یک کوپه برای خودشان بگیرند. بار دیگر ردای شب رون روی قفس خرچال افتاده بود تا از هوهوی مداوم و بی‌وقفه‌ی آن جلوگیری کند. هدویگ سرش را زیر بالش برده بود و چرت می‌زد. کج پا نیز روی یکی از صندلی‌های خالی خوابیده و چنان خود را جمع کرده بود که مثل یک کوسن پشمالوی حنایی رنگ به نظر می‌رسید. قطار با سرعت به سمت جنوب می‌رفت. هری و رون و هرمیون نسبت به تمام هفته‌ی گذشته با آزادی و راحتی بیش‌تری درباره‌ی وقایع اخیر صحبت می‌کردند. هری احساس می‌کرد که سخنرانی دامبلدور در جشن آخر سال او را از خود در آورده است. گفتگو در باره‌ی اتفاق اخیر اکنون دیگر مثل قبل برایش دردناک نبود. آن‌ها درباره‌ی اقداماتی صحبت می‌کردند که دامبلدور شاید حتی در همان لحظه انجام می‌داد تا ولدمورت را متوقف کند و تنها زمانی که چرخ دستی ناهار به کپشان رسید گفتگویشان را قطع کردند.

هرمیون پس از این که از چرخ دستی ناهار چیزی خرید و برگشت کیف پولش را در کیف مدرسه‌اش گذاشت و روزنامه‌ی پیام امروز را که باخود آورده بود درآورد.

هری با شک و تردید به آن نگاه کرد گویی اطمینان نداشت که علاقه‌ای به خواندن آن داشته باشد. اما وقتی هرمیون متوجه نگاه هری شد به آرامی گفت:

– هیچی ننوشته. می‌تونم خودت یه نگاهی بهش بندازی ولی باور کن که هیچ چیز بخصوصی توش ننوشته. من هر روز روزنامه‌ها رو خوندم. فقط فردای برگزاری مرحله‌ی سوم یه مطلب مختصر داشت که نوشته بود تو برنده‌ی مسابقه شدی. اصلاً به اسم سدريکم اشاره نکرده بودن. هیچ چیز دیگه‌ای ننوشته بودن. به نظر من حتماً فاج مجبورشون کرده که چیزی ننویسن.

هری گفت:

- اون نمی تونه ریتا رو مجبور کنه چیزی بنویسه. اونم وقتی پای چنین چیزی در میون باشه.
هرمیون که آرامش ساختگی عجیبی در صدایش محسوس بود گفت:
- ریتا بعد از مرحله ی سوم حتی یک کلمه هم ننوشته. در واقع ...
اکنون در صدای هرمیون لرزش خفیفی بود که از وجد و سرور نهفته اش حکایت می کرد. او گفت:
- ریتا اسکیتراً فعلاً چیزی نمی نویسه. تا وقتی که من باید براش غذا بریزم نمی تونه چیزی بنویسه.
رون گفت:

- منظورت چیه؟

هرمیون تندتند گفت:

- من بالاخره فهمیدم اون با این که اجازه ی ورود به محوطه ی قلعه رو نداشته چه طوری به گفتگوهای خصوصی همه گوش می کرده.
هری بلافاصله فهمید که هرمیون در چند روز اخیر چه قدر دلش می خواسته زودتر این مطلب را به آن ها بگوید اما بعد از حادثه ی آن شب و پیامد های آن به ناچار این کار را به تعویق انداخته بود. هری مشتاقانه پرسید:

- چه طوری این کارو می کرده؟

رون که به او خیره شده بود پرسید:

- چه طوری تونستی از کارش سر در بیاری؟

هرمیون به هری گفت:

- در واقع تو باعث شدی من به این فکر بیفتم.

هری که هاج و واج مانده بود گفت:

- من؟ چه طوری؟

هرمیون با خوشحالی گفت:

وقتی درباره ی روش های استراق سمع صحبت می کردی گفتمی ممکنه میکروفون مخفی رو به شکل حشرات ریز درآورده باشه.

- تو که گفتمی اینا این جا کار نمیکنن ...

هرمیون گفت:

- نه، منظورم میکروفون مخفی برقی نیست ... حالا خودتون می بینین ...

صدای هرمیون از شور و شغف می لرزید. او ادامه داد:

- ریتا اسکیتراً یه جانورنمای ثبت نشده ست. اون می تونه خودشو به شکل سوسک دریاره.

رون گفت:

- شوخی می کنی! امکان نداره ... یعنی اون ...

هرمیون با خوشحالی یک شیشه ی دهن گشاد را جلوی آن ها تکان داد و گفت:

- خودش.

در داخل شیشه ی دهن گشاد مقداری برگ و شاخه ی ریز به چشم می خورد. یک سوسک بزرگ چاق و چله در آن بود. رون شیشه را گرفت و با دقت به آن نگاه کرد و گفت:

- امکان نداره ... حتماً شوخیت گرفته ...

هرمیون لبخند زنان گفت:

- باور کن شوخی نمی کنم. وقتی توی درمونگاه بودیم روی لبه ی پنجره ی درمونگاه دستگیرش کردم. با دقت بهش نگاه کنین ... خطوط ریز دور شاخکش درست شبیه به اون عینک زشتیه که همیشه به چشمشه. هری به دقت نگاه کرد و متوجه شد که هرمیون درست گفته است. هری به یاد نکته ی دیگری افتاد و گفت:

- اون شب که هاگرید داشت درباره ی مامانش حرف می زد و ما حرفاشو می شنیدیم یه سوسک از مجسمه بالا می رفت!

هرمیون گفت :

- درسته. اون موقعی هم که من و ویکتور کنار دریاچه بودیم بعد از این که حرفمون تموم شد ویکتور یه سوسکو لای موهام دید. اگه اشتباه نکرده باشم اون روزی که جای زخم سر کلاس پیشگویی درد گرفت ریتا لب پنجره نشسته بوده. از اول سال همین طوری توی مدرسه پرسه می زده و دنبال سوژه می گشته. رون آهسته گفت:

- یادتونه اون روز مالفوی زیر درخت وایستاده بود ...

هرمیون گفت:

- اون روزم ریتا توی دست مالفوی بوده و داشته باهاش صحبت می کرده. مالفوی از این موضوع خبر داشته. ریتا همین جوری با بچه های اسلایترین مصاحبه می کرده اونا فقط این براشون اهمیت داشته که اون چرندیاتو درباره ی ما و هاگرید در اختیار ریتا بگذارن دیگه براشون مهم نبوده که اون داره کار غیر قانونی انجام می ده.

هرمیون شیشه را از رون گرفت و به سوسک که پشت شیشه با عصبانیت وزوز می کرد لبخند زد. سپس گفت:

- بهش گفتم که هروقت به لندن رسیدیم از شیشه درش میارم. آخه می دونین، من با یه افسون شکست ناپذیر در شیشه رو قفل کردم که نتونه تغییر شکل بده. اینم بهش گفتم که باید یک سال تموم قلمشو غلاف کنه. شاید این طوری عادتش از سرش بیفته و دیگه از نوشتن گزارش های دروغ درباره ی این و اون دست بکشه.

هرمیون با آرامش خاصی لبخند زد و سوسک را دوباره در کیف مدرسه اش گذاشت.

در کوپه باز شد و دراکو مالفوی گفت:

- راست راستی که خیلی زرنگی، گرنجر.

کراب و گویل پشت سر او ایستاده بودند. هر سه ی آن ها بیش تر از هر زمان دیگری خشنود و متکبر و پلید به نظر می رسیدند. مالفوی آهسته جلو آمد و نگاهی به آن ها انداخت و با پوزخند همیشگی اش گفت:

- که این طور ... پس اون خبرنگار بیچاره رو گرفتین و پاتر دوباره شاگرد نازنین دامبلدور شده. دستخوش بابا، دستخوش.

خنده ی ریشخند آمیزش وسیع تر شد. کراب و گویل موزیلنه نگاه می کردند. مالفوی به هر سه ی آن ها نگاه کرد و گفت:

- چه طوره اصلاً درباره ش فکر نکنیم، هان؟ شتر دیدی، ندیدی!

هری گفت:

- برو بیرون.

هری بعد از نگاهی که هنگام سخنرانی دامبلدور به آن ها کرد و آن ها را مشغول پیچ با یکدیگر دید دیگر مالفوی را ندیده بود. هری احساس خطر می کرد و گوش به زنگ بود. چوبدستیش را از روی ردایش لمس می کرد و می فشرد. مالفوی گفت:

- پاتر، تو به طرفی چسبیدی که بازنده است! من که بهت هشدار داده بودم! بهت گفته بودم که باید دوستانو با دقت انتخاب کنی، یادته؟ اون روز که برای اولین بار به هاگوارتز می رفتیم و تازه همدیگه رو دیده بودیم یادته؟ اون روز بهت گفتم نباید با عوضی هایی مثل اینا بگردی!

مالفوی با سرش به رون و هرمیون اشاره کرد و ادامه داد:

- ولی حالا دیگه خیلی دیر شده، پاتر! حالا که لرد سیاه برگشته اینا اولین کسانی هستن که کلکشون کنده می شه. اول نوبت گندزاده ها و مشنگ شیفته هاست! ولی نه، اولیش دیگوری بود ...

انگار یک نفر یک جعبه وسایل آتش بازی در کوپه شان منفجر کرد. هری که نور خیره کننده ی طلسم های متعدد چشمش را آزار می داد و گوشش داشت از صدای انفجارهای پشت سر هم کر می شد چند بار پلک زد و به زمین نگاه کرد.

مالفوی، کراب و گویل هر سه در آستانه ی در کوپه بیهوش افتاده بودند. رون و هرمیون ایستاده بودند. هر سه ی آن ها با استفاده از طلسم ها ی گو ناگون آن ها را جادو کرده بودند. اما هری و رون و هرمیون در انجام این کار تنها نبودند.

فرد با حالتی بسیار عادی پایش را روی گویل گذاشت و وارد کوپه شد و گفت:

- می خواستیم ببینیم اون سه تا باهاتون چی کار دارن.

چوبدستی فرد در دستش بود. جرج نیز چوبدستیش را درآورده بود. او در حالی که دقت می کرد که پایش را حتماً روی مالفوی بگذارد وارد کوپه شد. جرج به کراب نگاه کرد و گفت:

- تأثیر جالبی داشت. کدومتون از نفرین سوزاننده استفاده کردین؟

هری گفت:

- من.

جرج با خوشرویی گفت:

- عجیبه، من از طلسم پاژله ای استفاده کردم. مثل این که این دو تا جادو رو نباید به طور همزمان به کار ببریم. تمام صورتش پر از شاخک شده. بیاین زودتر ببریمشون بیرون. دکوراسیون کوپه رو خراب کرده ن. مالفوی، کراب و گویل تحت تأثیر طلسم های در هم آمیخته حال و روز خوبی نداشتند. هری، رون و جرج با لگد آن ها را غلتانند و از کوپه بیرون انداختند. سپس دوباره به کوپه بازگشتند و در را پشت سرشان بستند. فرد یک دسته کارت از جیش درآورد و گفت:

- کسی کارت بازی انفجاری می کنه؟

در اواسط پنجمین دور کارت بازی انفجاری هری دل را به دریا زد و از جرج پرسید:

– بالاخره می‌خواین به ما می‌گین از کی می‌خواستین باج بگیرین یا نه؟

جرج با چهره‌ی گرفته گفت:

– آهان، اونو می‌گی؟

فرد با بی‌قراری سرش را تکان داد و گفت:

– چیز مهمی نبود. اصلاً اهمیت نداشت. یعنی الآن دیگه اهمیتی نداره.

جرج شانه‌ها یش را بالا انداخت و گفت:

– دیگه ولش کردیم.

اما هری و رون و هرمیون آن قدر اصرار کردند تا سرانجام فرد گفت:

– باشه، باشه، اگه خیلی دلتون می‌خواد بدونین بهتون می‌گم. لودو بگمن بود.

هری بلافاصله گفت:

– بگمن؟ منظورتون اینه که اونم توی قضیه‌ی اون شب ...

جرج با ناراحتی گفت:

– نه بابا! توی این مایه‌ها نیست. خنگ‌تر از این حرف‌هاست.

رون گفت:

– پس قضیه چی بود؟

فرد لحظه‌ای مردد ماند و بعد گفت:

– یادتونه ما باهاش شرط بستیم؟ یادتونه گفتیم ایرلند برنده می‌شه ولی کرام گوی زرینو می‌گیره؟

هری و رون آهسته گفتند:

– آره.

– مرتیکه‌ی مسخره، موقعی که شگونه‌های ایرلند سکه می‌ریختن سکه‌ها رو جمع کرده بود و آخر

بازی بهمون پول لپ‌رکان‌ها رو داد.

– بعدش چی شد؟

– هیچی، بعدش همه‌ی پول‌ها غیب شدن. فردای اون روز همه‌ی پول‌ها غیب شده بودن.

هرمیون گفت:

– شاید عمداً این کارو نکرده باشه.

جرج خنده‌ی تلخی کرد و گفت:

– آره، ما هم اول همین فکرو کردیم. فکر می‌کردیم اگه براش نامه بنویسیم و بهش بگیم که اشتباه

کرده پولو اخ می‌کنه. اما فایده‌ای نداشت. اصلاً جواب نامه هامونو نداد. توی هاگوارتز که بود چند بار سعی

کردیم باهاش صحبت کنیم اما هر دفعه یه عذر و بهانه‌ای می‌تراشید و جیم می‌شد.

فرد گفت:

– آخر سر نامردی کرد و بهمون گفت ما هنوز بچه‌ایم و نباید شرط بندی کنیم. بعدشم بهمون گفت که

هیچ پولی بهمون نمی‌ده.

جرج پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- ما هم بهش گفتیم که اقلأ پول خودمونو پس بده.

هرمیون نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

- حتماً قبول نکرده، آره؟

فرد گفت:

- آره.

رون گفت:

- ولی اون همه ی پس اندازتون بود!

جرج گفت:

- دیگه نمک روی زخممون نپاش. ولی آخرش تونستیم از کارش سر در بیاریم. پدر لی جردن هم برای گرفتن پولش از بگمن دچار مشکل شده بود. خلاصه معلوم شد که بگمن حسابی افتاده توی هچل و با اجنه مشکل داره. کلی طلا ازشون قرض کرده بود. بعد از جام جهانی یه دسته از جن ها توی جنگل گیرش انداخته ن و هرچی پول همراهش بوده ازش گرفته ن. با این حال بازم قرضش صاف نشده بود. اونا تا هاگوارتز دنبالش اومده ن که یه وقت از چنگشون در نره. بگمن تو قمار همه ی دار و ندارشو باخته بوده. دیگه آه نداشت که باناله سودا کنه. می دونین چه طوری می خواست قرضشو به جن ها بپردازه؟

هری گفت:

- چه طوری؟

فرد گفت:

- اون روی تو شرط بست. روی مبلغ خیلی زیادی شرط بست که تو برنده ی مسابقه می شی. با جن ها

شرط بست.

هری گفت:

- پس برای همین بود که دائم می خواست به من کمک کنه که حتماً برنده بشم! خب حالا که من

برنده شدم! دیگه می تونه پولتونو بده!

جرج با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- نه! جن ها هم مثل خودش بدجنس و بدذاتن. اونا می گن تو و دیگوری با هم برنده شدین. در حالی

که بگمن شرط بسته بود تو به تنهایی برنده می شی! برای همین بگمن پا به فرار گذاشت. درست بعد از مرحله ی سوم مسابقه جیم شد.

جرج آه عمیقی کشید و دوباره شروع کرد به توزیع ورق های بازی.

در ادامه ی سفرشان اوقات خوشی را گذراندند. هری دلش می خواست سفرشان تا پایان تابستان به طول انجامد و هیچ گاه به ایستگاه کینگزکراس نرسند ... اما آن سال در طول دوران دشوار و بغرنجی که پشت سر گذاشته بود این نکته را به خوبی فهمیده بود که هر گاه واقعه ی ناخوشایندی در پیش رو باشد زمان به کندی نمی گذرد. قطار هاگوارتز نیز زودتر از آن چه انتظارش می رفت شروع به کم کردن سرعتش کرد و در ایستگاه نه و سه چهارم متوقف شد. دانش آموزان از کوپه ها بیرون آمدند و سر و صدای همیشگی راهرو را پر کرد. هری، رون و هرمیون صندوق هایشان را برداشتند و از روی مالفوی، کراب و گویل رد شدند. هری از بقیه عقب ماند و گفت:

- فرد، جرج، یه دقیقه صبر کنین.

دوقلوها برگشتند. هری در صندوقش با باز کرد و جایزه ی مسابقه ی سه جادوگر را از آن درآورد. کیسه را در دست جرج گذاشت و گفت:

- بگیرش.

فرد که مات و مبهوت مانده بود گفت:

- چی؟

هری با قاطعیت حرفش را تکرار کرد:

- بگیرینش. من اینو نمی خوام.

جرج که سعی می کرد کیسه را به هری پس بدهد گفت:

- دیوونه شدی!

هری گفت:

- نه، دیوونه نشدم. این پول مال شما باشه. با این پول به اختراعتون ادامه بدین. این پول برای فروشگاه شوخیتونه.

فرد با حیرت و شگفتی گفت:

- بابا این زده یه سرش!

هری قاطعانه گفت:

- اگه قبول نکنین من این پولو می اندازم توی چاه فاضلاب. من این پولو نمی خوام ولی شما بعه این پول احتیاج دارین. منم احتیاج به خنده دارم. همه احتیاج به خنده دارن. مطمئنم در آینده ی نزدیک همه به خنده نیاز دارن.

جرج در حالی که کیسه و پول را در دستش سبک سنگین می کرد با درماندگی گفت:

- هری، این هزار گالیونه ها!

هری خندید و گفت:

- آره، می دونم. فکرشو بکن که با این پول چه قدر از اون خامه های قنادی می تونین درست کنین. دوقلوها مات و متحیر به او نگاه کردند. هری گفت:

- فقط به مامانتون نگین این پولو از کجا آوردین ... هرچند، حالا دیگه بعیده مامانتون اصرار کنه شما توی وزارت خونه کار کنین ...

- هری ...

هری چوبدستیش را درآورد و به فرد مجال صحبت کردن نداد. او با صراحت گفت:

- یا زود تر قبول کنین یا این که همین الان جفتتونو طلسم می کنم. حالا دیگه طلسم های زیادی بلدم. فقط یه خواهش ازتون دارم. یه ردای شب برای رون بخرین و بگین که خودتون براش خریدین. باشه؟

هری پیش از آن که آن دو حرف دیگری بزنند از کوپه بیرون رفت و از روی مالفوی و کراب و گویل رد شد که هنوز کف راهرو افتاده بودند و عوارض طلسم ها بر سر و صورتشان نمایان بود.

عمو ورنون پشت نرده منتظرش بود. خانم ویزلی نیز کنار او ایستاده بود. همین که هری نزدیک شد خانم ویزلی او را در آغوش گرفت و در گوشش آهسته زمزمه کرد:

– به گمونم دامبلدور اجازه می ده که چند وقت دیگه بیای خونه ی ما. حتما برامون نامه بنویس تا از هم بی خبر نمونیم.

رون به پشت هری ضربه ی ملایمی زد و گفت:

– فعلاً خداحافظ.

هرمیون نیز گفت:

– خداحافظ.

جرج زیر لب به هری گفت:

ازت ممنونم، هری.

فرد از کنار جرج مشتاقانه برای هری سر تکان داد.

هری به آن ها چشمکی زد و به سمت عمو ورنون برگشت و به دنبالش از ایستگاه بیرون دفت. هری به خود گفت که هنوز دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. سپس روی صندلی عقب اتومبیل دورسلی ها نشست. به قول هاگرید هرچه بخواهد بشود می شود ... و هر گاه آن اتفاق پیش بیاید هری باید با آن مواجه شود.

پایان

برای مشاهده سایر کتاب ها به سایت جادوگران
مراجعه فرمایید.

<http://www.jadoogaran.org>

تنظیمات و گرافیک: باک بیک

Maziar41

